

جام جهانی، یا جام بی آبرویی • در حضور غول فوتبال • یکصدمین یادواره ی انقلاب
 مشروطیت: باقر مؤمنی، خسرو شاکری، سیروس بینا، بهروز شیدا، محمد رضا فشاهی، احمد
 سیف، ابراهیم مکی، داریوش آشوری و ... • ویژه نامه فروغ فرخزاد: نجمه موسوی، اکبر معصوم
 بیگی، ژاله احمدی، یدالله رؤیایی، عباس صفاری، اسماعیل نوری علاء، نسیم خاکسار، عباس

هاشمی، اکبر سردوزامی، اسد سیف، منصور کوشان، مجید روشنگر، بیژن بیجاری و فرهنگ فرهی • سه مرحله ی شورش در فرانسه طی یک سال • انقلاب
 تکنولوژیک در مرکز تضادهای سرمایه داری فرتوت • نقد مارکسیستی حق در فلسفه ارنست بلوخ • امپراتوری پایگاه های نظامی امریکا • نگاهی به اقتصاد
 جهان • به خاطر شکستن سنگ مزار شاملو • میان علم پرستی و دین مداری • جان های غمگین شاعران تنها • بی ریا، شاعر مطرود • چهار نگاه به مرگ در
 ادبیات کهن جهان • مرا حقیر نمیران • شعر و طرح و داستان و

<http://dialogt.del>

حق گرفتنی است

روز ۲۲ خرداد، در حوالی میدان هفت تیر، تظاهرات مسالمت آمیز جمعی از فعالان جنبش زنان، توسط نیروهای کار بمزد رژیم اسلامی، سرکوب شد. اکثر سرکوب کنندگان نیروهای انتظامی، زنان باتوم به دستی بودند که از منافع مردسالارانه ی رژیم اسلامی در مقابل خواست انسانی تظاهر کنندگان، دفاع می کردند.

تصاویر زیر در آخرین لحظات چاپ آرش در چاپخانه - که توسط وبلاک نویسان داخل ایران به خارج ارسال شده - دریافت و به چاپ رسیده است.



مقالات

- ۴- در حضور غول فوتبال
- ۷- جام جهانی یا جام بی آبرویی
- ۸- چه شد که سوسیالیست شدم
- ۶۴- نگاهی به اقتصاد جهان
- ۶۶- سه مرحله ی شورش در فرانسه.....
- ۷۰- امپراتوری پایگاه های نظامی آمریکا
- ۷۳- نقد مارکسیستی حق در فلسفه ارنست بلوخ
- ۷۶- انقلاب تکنولوژیک.....
- ۱۰۹- جان من است این، هی مزیدش
- ۱۵۰- کنفرانس سالانه ی بنیاد پژوهش ها.....
- ۱۵۵- چپ نو
- ۱۵۷- مرا حقیر نمیران

ویژه ی یکصدمین سال انقلاب مشروطیت

- ۹- مقالاتی از : باقر مؤمنی، خسرو شاکری، بهروز شیدا، سیروس بینا، ابراهیم مکی، محمد رضا قشای، احمد سیف، اسنادی از انقلاب مشروطیت: فرمان مشروطیت، نامه ی شیخ فضل الله نوری، سیمای اولین مجلس شورای ملی و

ویژه نامه ی فروغ فرخ زاد

- ۷۸- فروغ فرخ زاد، بی همتای اسیر
- ۸۱- فروغ، همیشه عاصی
- ۸۴- از جوی حقیر تا ته گودال (و هنوز نوبت ما نیست)
- ۸۸- نامه ی فروغ فرخ زاد به پرویز شاپور
- ۸۹- فروغ آخرین روزها
- ۹۰- نگاه به نامه ی فروغ از سه منظر
- ۹۱- از عصیان تا تسلیم
- ۹۲- نامه ای به پرویز شاپور جوان
- ۹۴- بر اندوه «پری شادخت» محبوبم گریستم
- ۹۶- در جست و جوی جان آزاد
- ۹۹- نگاهی به نامه ی فروغ فرخ زاد از دیدگاه روانکاوی فروید
- ۹۸- نامه پلنگ خانوم به فروغ فرخ زاد
- ۱۰۰- فروغ و نیمه پنهان ما
- ۱۰۱- آزاده زنی شاعر و «سیر» بندهای خانه
- ۱۰۳- زندگی بدون دغدغه
- فروغ شورشگر

نقد و بررسی

- ۱۱۰- میان علم پرستی و دین مداری
- ۱۱۴- بی ریا، شاعر مطرود
- ۱۱۸- چهار نگاه به مرگ در ادبیات کهن فارسی
- ۱۲۱- فیلم خانواده در تبعید
- ۱۲۳- جان های غمگین شاعران تنها

شعر

- ۱۲۲- اسماعیل خوبی، شهلاپور، مهناز طالبی طاری، روشنگ بیگناه، زیبا کرباسی، حافظ موسوی، فرامرز سلیمانی، مجید نفیسی و علی طیب زاده
- داستان، نمایش نامه و طرح
- ۱۲۴- شهریار مندنی پور، نسرین الماسی، محسن حسام، حسین نوش آذر، علی رادبوی و «آگوست استریندبرگ» ترجمه ی رضا صفوی نیک

مدیر مسئول و سردبیر: پرویز قلیچ خانی

دبیر تحریریه: نجمه موسوی

مسئولین صفحات شعر: منصور خاکسار و مجید نفیسی

همکاری شما آرش را پُر بارتر خواهد کرد
حک و اصلاح مقالات با موافقت نویسنده است
آراء و عقاید نویسندگان، لزوماً نظر آرش نیست
پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست
ما مطالبی را که فقط برای درج در آرش ارسال شده باشد، چاپ
خواهیم کرد. ضمناً، پس از انتشار آرش، چاپ آن در
سایتها و نشریات، پس از گذشت دو ماه با ذکر
منبع، آزاد است.

تلفن و فاکس سردبیری

تلفن : ۲۵ ۶۲ ۱۲ ۶۲۰ +کد فرانسه

فاکس و تلفن : ۱۳۹۸۳۱۶۵۷ +کد فرانسه

E -mail

arashmag@yahoo.fr

parvizghlich@hotmail.com

تار نمای آرش

www.arashmag.com

آدرس پستی آرش

Arash - Ghelichkhani - 2 AV Du GAL
de Gaulle - 95360 Montmagny - FRANCE

آرش نشریه ای است فرهنگی، سیاسی و اجتماعی که از بهمن ماه
۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) در فرانسه منتشر می شود

اشتراک سالانه برای شش شماره

اروپا: جهل (۴۰) یورو، سایر نقاط جهان معادل ۵۵ دلار آمریکا

رو و پشت جلد : Charlotte Derain

با تشکر از « امیل عزیز به خاطر کمک های فنی بی دریغش

برای راه اندازی تارنمای آرش

با تشکر از اکبر حسینی بخاطر کمک های فنی اش برای

این شماره

کمک های مالی رسیده :

بخش مهمی از هزینه ی این شماره را همیاران خو یم،

مهدی ذوالفقاری و خسرو قدیری به عهده گرفتند.

هواداران اتحاد فدائیان در آمریکا، دوهزار دلار.

بیزن : ۲۷۰ یورو / هوشنگ ۱۰۰ یورو / تانی ۸۰ یورو / بیزن پاریس

۲۷۰ یورو / رضا پاریس ۴۰۰ یورو / علی دروازه غاری ۴۵ دلار

تک فروشی این شماره ۷ یورو در اروپا

۸ دلار در آمریکا

تصویری از رقص آفرینش، فصلی در آداب فروش



از چپ به راست: روزه میلا، یوهان کریف، پله و ماتئوس در حال قرعه کشی بازی های فوتبال جام جهانی ۲۰۰۶

در حضورِ غول فوتبال

بر صفحه‌های از کتاب تاریخ چنین ثبت است: فوتبال در سال ۱۸۶۳ میلادی در انگلستان متولد شد؛ در قامتِ طفلی رنجور. غول شگرفی که جهان را تسخیر کرده است، همان طفل رنجور است. در اتاق تاریک - روشن خویش نقش غول فوتبال را دوره می‌کنیم. تصور می‌کنیم آپارات و کتابی در کنار خویش داریم. گاه بر پرده تصاویری می‌بینیم؛ گاه فصل‌هایی از کتاب خویش می‌خوانیم. نخست دکمه‌ی آپارات را بزنیم؛ سهمی از انفجار تصویر؛ گل‌های نه فینال جام جهانی؛ از سال ۱۹۷۰ تا سال ۲۰۰۲ میلادی. موسیقی‌ی متن: بوق، طبل، گریه، قهقهه، دشنام.

دقیقه‌ی صدوپانزده؛ برتونی تیر خلاص را شلیک می‌کند؛ آرژانتین؛ سه، هلند؛ یک. سوت پایان؛ فریاد مردمی که هراس از ژنرال‌ها را در دل دارند، راه خروج می‌یابد، جام قهرمانی در دست‌های پاسارلا. آرژانتین تا شب‌ها بعد نمی‌خوابد. یازدهم جولای ۱۹۸۲؛ مادرید؛ استادیوم برنابئو؛ نظم تزلزل‌ناپذیر آلمان در برابر دفاع بُتونی‌ی ایتالیا. شوماخر، برایتنر، رومیننگه، کالتز، اشتلیکه در برابر زوف، روسی، تارودلی، آلتوبلی، برگومی. دقیقه‌ی پنجاهوهفت؛ ضربه‌ی سر روسی از فاصله‌ی نزدیک؛ ایتالیا؛ یک، آلمان؛ صفر؛ دقیقه‌ی شصت‌ونُه؛ ضربه‌ی بغل پای تارودلی؛ ایتالیا؛ دو، آلمان؛ صفر. دقیقه‌ی هشتادویک؛ شوت آلتوبلی؛ ایتالیا؛ سه، آلمان؛ صفر. میخی بر تابوت آلمان. دقیقه‌ی هشتادوسه؛ خطای مدافع ایتالیا؛ پنالتی برایتنر؛ آلمان؛ یک، ایتالیا؛ سه. مرهمی کوچک بر زخمی بزرگ. سوت پایان. جام قهرمانی در دست‌های دینو زوف. چهاروچهار سال از آخرین پیروزی گذشته است. خیابان‌های ایتالیا رقص جنون را تجربه می‌کنند. ۲۹ ژوئن ۱۹۸۶؛ مکزیکو؛ استادیوم آزتک؛ آرژانتین نبوغ مارادونا در برابر تسلیم‌ناپذیری ماشین آلمان. مارادونا، پمپیدو، براون، والدانو،

کرویف، هان، نیسکنس، رپ، سوربیر. دقیقه‌ی دو؛ خطای مدافع آلمان؛ پنالتی نیسکنس؛ هلند؛ یک، آلمان؛ صفر. دقیقه‌ی بیست‌وپنج؛ خطای مدافع هلند؛ پنالتی برایتنر؛ آلمان؛ یک، هلند؛ یک. دقیقه‌ی چهل‌وسه؛ توپ درون هجده قدم هلند؛ چرخش گرد مولر؛ شوت؛ آلمان؛ دو، هلند؛ یک. سوت پایان. آسمان استادیوم از هلهله ترک می‌خورد. جام قهرمانی در دست‌های بکن‌باوئر. آلمان بار دیگر قهرمان شده است. نخستین بار بیست سال پیش بود. ۲۵ ژوئن ۱۹۷۸؛ بوینس آیرس؛ استادیوم مونومنرال؛ تکنیک سازمان‌یافته‌ی آرژانتین در برابر شباب جاودانی‌ی هلند. پاسارلا، کمپس، برتونی، فیلول، لوکه در برابر نیسکنس، نائینگا، هان، رپ، کرول. دقیقه‌ی سی‌وهشت؛ ضربه‌ی بغل پای ماریو کمپس در محوطه‌ی هجده قدم هلند؛ آرژانتین؛ یک، هلند؛ صفر. هلند باز می‌گردد. دقیقه‌ی هشتادودو؛ ضربه‌ی سر محکم نائینگا در محوطه‌ی هجده قدم آرژانتین؛ هلند؛ یک، آرژانتین؛ یک. بازی در وقت قانونی مساوی تمام می‌شود. سی دقیقه‌ی وقت اضافی؛ دقیقه‌ی صدوپنج؛ دفاع هلند در هم می‌پیچد؛ گل کمپس از فاصله‌ی نزدیک؛ آرژانتین؛ دو، هلند؛ یک.

۲۱ ژوئن ۱۹۷۰؛ مکزیکو؛ استادیوم آزتک؛ شعبده‌بازان برزیل در برابر دفاع افسانه‌ای ایتالیا. پله، توستائو، جرزینهو، جرسون، کارلوس آلبرتو در برابر بورگنیشی، برتینی، ریوا، مازولا، بوئین‌سنا. دقیقه‌ی هجده؛ سانتری از چپ؛ پرواز بلند پله؛ برزیل؛ یک، ایتالیا؛ صفر. دقیقه‌ی سی-وهفت؛ توپ پشت محوطه‌ی هجده قدم برزیل؛ فیلکس، دروازه‌بان برزیل، بی‌موقع بیرون می‌آید. ضربه‌ی بوئین‌سنا؛ ایتالیا؛ یک، برزیل؛ یک. دقیقه-ی شصت‌وشش؛ شوت سرکش جرسون از راه دور؛ برزیل؛ دو، ایتالیا؛ یک. دقیقه‌ی هشتادویک شلوغی در محوطه‌ی هجده قدم ایتالیا؛ جرزینهو توپ را درون دروازه هول می‌دهد؛ برزیل؛ سه، ایتالیا؛ یک. دقیقه‌ی هشتادوهفت؛ پاس جادویی-ی پله؛ شوت سرضرب کارلوس آلبرتو؛ برزیل؛ چهار، ایتالیا؛ یک. سوت پایان. هجوم تماشاچیان به زمین. بازی کتان برزیل بر شانه‌ها؛ جام قهرمانی در دست‌های کارلوس آلبرتو. سومین جام جهانی برزیل. غریو تماشاچیان مرز نمی‌شناسد.

۷ جولای ۱۹۷۴؛ مونبخ؛ استادیوم المپیا؛ ماشین پُر قدرت آلمان در برابر طراوت هجومی‌ی هلند. مایر، بکن‌باوئر، مولر، اورات، برایتنر در برابر

بوروجاگو در برابر شوماخر، برمه، ماگات، رومنینگه، فولر. دقیقه‌ی بیست‌وسه؛ ضربه‌ی سر براون؛ آرژانتین؛ یک، آلمان؛ صفر. دقیقه‌ی پنجاه-وشش؛ شوت والدانو؛ آرژانتین؛ دو، آلمان؛ صفر. آلمان تسلیم نمی‌شود. دقیقه‌ی هفتادوچهار ضربه‌ی رومنینگه از یک متری. آلمان؛ یک، آرژانتین؛ دو؛ دقیقه‌ی هشتادودو ضربه‌ی سر فولر روی ضربه‌ی کرنر؛ آلمان؛ دو، آرژانتین؛ دو؛ دقیقه‌ی هشتادوهشت؛ پاس جادویی مارادونا از میانه زمین؛ ضربه‌ی بوروجاگو از کنار پای شوماخر؛ آرژانتین؛ سه، آلمان؛ دو. سوت پایان. جام قهرمانی در دست‌های مارادونا، دومین جام جهانی برای آرژانتین. اسطوره‌ی بی‌مرگ آرژانتین متولد شده است؛ مارادونا؛ ورزش کار قرن؛ طفل همیشه شیرین شیفته‌گان فوتبال.

۸ جولای ۱۹۹۰؛ رم؛ استادیوم المپیک؛ آلمان غربی مستحکم در برابر آرژانتین فرسوده. کوهلر، برمه، ماتیوس، کلینزمن، فولر در برابر مارادونا، لورنزو، بوروجاگو، سنسینی، سیریزولا دقیقه‌ی هشتادوپنج؛ خطای مدافع آرژانتین؛ پنالتی برمه؛ آلمان؛ یک، آرژانتین؛ صفر. سوت پایان. جام قهرمانی در دست‌های ماتیوس. رقص مردم آلمان در خیابان‌های جهان. یکن‌باوئر در مقام مربی نیز جام جهانی را برده است.

۱۷ جولای ۱۹۹۴؛ لس‌آنجلس؛ استادیوم رزباول؛ جادوگران برزیل در برابر مردان رعنا ایتالیا. تافارل، دونگا، روماریو، به‌به‌تو، سانتوس در برابر باره‌سی، مالدینی، آلبرتینی، دونادونی، باجیو. در وقت قانونی و اضافی گلی ردوبدل نمی‌شود. در ضربات پنالتی برزیل؛ سه، ایتالیا؛ دو. پارسی، ماسارو و باجیو سه پنالتی ایتالیا را از دست می‌دهند؛ سانتوز یک پنالتی برزیل را، جام قهرمانی در دست‌های دونگا. در رگ‌های مردم برزیل رود شادی جاری است. برزیل پس از بیست‌وچهار سال جام جهانی را برده است؛ برای چهارمین بار. رنج باجیو را پایانی نیست.

۱۲ جولای ۱۹۹۸؛ پاریس؛ استادیوم استدوفرانس؛ فرانسه‌ی آرزومند در برابر برزیل مدعی. بارتز، تورام، دوشان، زیدان، پتی در برابر کافو، کارلوس، دونگا، ریوالدو، رونالدو. دقیقه‌ی بیست‌وهفت؛ ضربه‌ی کرنر؛ ضربه‌ی سر زیدان؛ فرانسه؛ یک، برزیل؛ صفر؛ دقیقه‌ی چهل‌وپنج؛ ضربه‌ی کرنر؛ ضربه‌ی سر زیدان؛ فرانسه؛ دو؛ برزیل؛ صفر؛ دقیقه‌ی نود؛ شوت پتی؛ فرانسه؛ سه؛ برزیل؛ صفر. سوت پایان. جام قهرمانی در دست‌های دوشان. کودکی الجزایری‌الاصل آرزوی کهن مردم فرانسه را برآورده است. زیدان در قلب مردم فرانسه خانهای بی‌گزند خریده است.

۳۰ ژوئن ۲۰۰۲؛ یوکوهوما؛ استادیوم بین‌المللی؛ برزیل غوغایی در برابر آلمان سرسخت. کافو، کارلوس، رونالدو، ریوالدو، رونالدینیو در برابر کان، لینکه، هامان، بیرهوف، شنایدر. دقیقه‌ی شصت-وهفت؛ شوت از راه دور به دروازه‌ی آلمان؛ توپ از دست کان رها می‌شود؛ رونالدو سر می‌رسد؛ برزیل؛ یک، آلمان؛ صفر؛ دقیقه‌ی هفتادونه؛ پاس کلبرسون، ریوالدو از روی توپ می‌پرد؛ شوت رونالدو؛ برزیل؛ دو، آلمان؛ صفر. سوت پایان. جام قهرمانی در دست‌های کافو؛ خنده‌ی بازی‌کنان برزیل تمامی ندارد؛ بازگشت درخشش به چشمان رونالدو.

تصاویر فینال‌های جام جهانی آواز جوانی منتشر می‌کنند؛ دریغ گذر زمان را نیز. جوانی نمی‌ماند؛

بازی نیز. بازی‌کنان فینال‌های ما اما مانده‌اند؛ گاه هنوز در قاب قانون بازی؛ گاه در قاب نظم‌ی که در آن از شور بازی نشانی نیست. آپارات را خاموش کنیم. کتاب خویش را باز کنیم؛ فصلی در توصیف گذر زمان بر بازی‌کنان فوتبال.

۲

مردان فینال‌های ما چه می‌کنند در آستانه‌ی جام جهانی ۲۰۰۶. گروهی از آن‌ها هنوز بر صفحه‌های تلویزیون جلوه می‌فرروشند؛ پاره‌ای در لباس مردان نظم؛ پاره‌ای در لباس شوریده‌گی؛ پاره‌ای در لباس ورزش. پله شصت‌وشش ساله است، با صورتی که در سی‌وپنج ساله‌گی متوقف شده و موهایی که نه سر سپید شدن دارند نه ریختن؛ ستاره‌ی قرعه‌کشی‌ها و جشن‌ها؛ با لباس‌هایی که چروک برنمی‌دارند؛ نقابی از خرسندی بر صورت؛ با پسر معنادی که دشمنان را شاد می‌کند. هنوز یاد ساکنان کوچکی سایه‌های فراموشی هست؟ یاد کودکی که در آفتاب بی‌پناهی پیر می‌شوند؟ یکن‌باوئر سخت مو سپید کرده است؛ ستاره‌ی بی‌غروب نظم آلمانی؛ مدیر سخت‌گیر باشگاه بایر مونیخ؛ با فرزندی ناخواسته از رابطه‌ی پنهانی؛ مردان مشهور شکار اند یا زنان پنهانی؟ روزنامه‌های پرتیراژ از کشف فرزند ناخواسته‌ی یکن‌باوئر سود می‌برند یا وکلای آلمانی؟ یکن‌باوئر پدری است که چندان پسری نکرده است. کرویف سببی است که با دوران جوانی‌اش نصف کرده‌اند؛ باریک و رعنا؛ هرچند که یک بار سکنه‌ی قلبی کرده است. قلب انسان همیشه از خطوط صورت فرمان نمی‌برد. کرویف مشاور باشگاه بارسلون است؛ آخرین باشگاه رمانتیک جهان که هیچ علامت تبلیغاتی‌ای بر پیراهن بازی‌کنان‌اش نمی‌دود، حتا اگر همه‌ی بازی‌کنان‌اش در فیلم‌های تبلیغاتی کارخانه‌های بزرگ، توپ بزنند. کرویف دیگر سیگار نمی‌کشد؛ به جایش تخمه می‌شکند؛ دریای پوست تخمه گرد او نشان غروب جوانی است. مولر الکلی شده است. از آن مرد «گرد و قلمبه» چیزی نمانده است؛ از آن همه ثروت نیز. بعضی‌ها بی‌شهرت تنهاترین اند؛ ابزاری که به کار نمی‌آیند. باجیو تا آخرین قطره‌ی خون دنبال توپ دویده است؛ روز بد اما، سرانجام آمده است. باجیو بازنشسته‌گی را در سی‌وهفت‌ساله‌گی، به رنج، پذیرفته است؛ مردی بودایی که در نیروانای خویش نیز دنبال توپ و تور می‌گردد. روماریو در سی‌ونه ساله‌گی هنوز در هرم آفتاب ریودوژانیرو روی چمن سبز می‌دود؛ با موهایی که چون همه‌ی موه‌ها سپیدی از شقیقه آغاز کرده است؛ خسته‌ای که سر صف را رها نمی‌کند. مارادونا سال‌ها معضوب مافیای فوتبال جهان بوده است؛ اسیر کوکابین؛ معبود بزرگ مردم آرژانتین. کاسترو را دوست دارد، بوش را دشمن می‌پندارد، تصویر خال‌کوبی‌شده‌ی چه‌گوارا را از بازو پاک نمی‌کند. مارادونا سال‌ها پنجاه کیلو اضافه‌وزن حمل کرده است. اینک اما، معده را عمل کرده و به وزن بیست‌وپنج‌ساله‌گی بازگشته است؛ مجری‌ی برنامه‌ی شماره‌ی ده در تلویزیون آرژانتین؛ با مهمانانی چون پله، تاییسون، زیدان، زیدان پس از جام جهانی از فوتبال خداحافظی می‌کند. موها بر باد رفته است؛ پاهای هنوز جادو می‌کنند؛ رقصان بر پرده‌ی سینماهای فستیوال کان؛ در فیلم بلند زیدان پرتوه‌ی قرن بیست

ویکم. رونالدو هنوز در مقابل دروازه‌ی حریفان زهر می‌ریزد؛ با کیلوا اضافه وزن؛ اشتهای بسیار برای عشق‌های موقت و غذاهای چرب. سرعت از دست رفته است؛ نبوغ باقی است. کان رقابت بر سر دروازه‌بانی تیم آلمان را به لُمن باخته است؛ شیر پیر باید در جام جهانی ۲۰۰۶ بر نیمکت بنشیند؛ پس از غرش در رخت‌کن شاید. زمان مادر فرزندکش شخصیت‌های نمایش‌نامه‌ی بزرگ فوتبال است؛ ستمی که به تساوی تقسیم می‌کنند. فصلی دیگر از کتاب خویش را بخوانیم؛ در توصیف شخصیت بازی‌کنان فوتبال در رسانه‌ها.

۳

جهان فوتبال نمایش‌نامه‌ی بلندی است با شخصیت‌های بسیار؛ شخصیت‌هایی که در زمین فوتبال می‌بالند؛ در همه‌جای جهان می‌چرخند؛ شخصیت‌هایی که خویش را در هزاران تکثیر می‌کنند؛ شخصیت‌های فوتبال در خویش نمی‌مانند؛ حادثه می‌شوند، تاریخ می‌شوند، افسانه می‌شوند، شایعه می‌شوند. زیدان فروتن است؛ شرمنده از این که گاهی از کوره درمی‌رود؛ مرد خانواده؛ پدر دو فرزند. زیدان بسیاری از بازی‌کنان فوتبال را از خود برتر می‌داند، اما هنگامی که توپ را از دست می‌دهد، همه‌ی آندوه جهان از چهره‌اش می‌بارد. مدل موهایش را هیچ‌کس تقلید نمی‌کند؛ شرم حضورش اما، موضوع قصه‌ها است. کمد لباس‌های بکهام ابعاد افسانه‌ای دارد؛ کمد اسطوره‌ی مرد اروپایی؛ زیبا، شیک‌پوش، ثروتمند، با هم‌سری زیبا و معروف؛ ساکن رویاها. کتاب خاطرات معشوقه‌های بکهام قفسه‌ی کتاب‌خانه‌ای را اشغال می‌کند، از چشمان هم‌سر او اما، کسی چیزی نمی‌خواند؛ شرکت بزرگ خانواده‌گی باید پایدار بماند. رونی بچه‌ی اعماق است؛ دهان‌اش پر از دشمن‌هایی است که در جریان بازی نباید ضبط شوند؛ چشمان‌اش پُر از شعله‌ی خشمی که فرو نمی‌نشیند. خشم‌اش را بر سر توپ خالی می‌کند؛ با قلب‌اش فوتبال بازی می‌کند. قلب رونی موضوع تپنده‌ی فیلم‌های تبلیغاتی است. ایبراهیمویچ الگوی مهاجرانی است که در سوئد زنده‌گی می‌کنند؛ انکارشده، خشمگین، شورشی، صریح، جذاب؛ مردی که هنگام پخش سرود ملی سوئد آدامس بادکنکی می‌ترکاند. مدل لباس‌هایش ویرین‌ها را تسخیر نمی‌کند؛ لبخندش اما، همه‌ی سوئد را به وجد می‌آورد؛ صاحبان کارخانه‌های بزرگ را نیز؛ شوالیه‌ای که از خاک برخاسته است. توتی امید یک سرزمین است؛ پسر محبوب ایتالیا. پرخاش-جو، متقلب، خوش‌تیپ؛ حریفان دوست‌اش ندارند؛ طرفداران باشگاه رم مرد جاودانه‌اش می‌نامند. توتی موضوع کاریکاتورها است؛ مدل مجله‌های مد. رونالدینیو از آندوه چیزی نشنیده است؛ آمده است تا برقصد و برقصاند؛ لبخند بی-بهانه؛ هنرمندی که گران‌ترین آرم تبلیغاتی‌ی جهان است. لمپارد فداکاری است که برای کمک به یاران خویش در میانه‌ی زمین متولد شده است؛ وظیفه‌شناس؛ مطیع؛ کم‌ادعا. هاتری خشم خویش را در چشمان می‌ریزد؛ متفرعن مهربان؛ مردی که دوران سخت کودکی را از یاد نمی‌برد. ستاره‌ی فیلم‌های تبلیغاتی؛ شیفته‌ی چه‌گوارا. دل پیرو معرفت دارد؛ دست حریف زمین خورده می‌گیرد، دشنام نمی‌دهد، مودیگری نمی‌کند.

شخصیت‌های نمایش‌نامه‌ی فوتبال بسیار اند؛ در زمین فوتبال اما، نقش ایفا نمی‌کنند، بازی می‌کنند؛ به ساز خویش می‌رقصند. فصلی دیگر از کتاب خویش را بخوانیم: در توصیف زیبایی‌ی فوتبال.

۴

شخصیت‌های نمایش‌نامه‌ی بزرگ فوتبال در زمین فوتبال، بازی می‌کنند؛ زیبایی ساز می‌کنند؛ هر چند که چهارچوب سناریو روشن است. زیبایی‌ی نمایش‌نامه‌ی فوتبال بر دو چیز متکی است: قوانین و آفرینش‌ها؛ ثابت‌ها و متغیرها. نمایش‌نامه‌ی فوتبال بر مبنای قوانین ثابت قاب می‌یابد؛ قوانین رفتارها و عمل‌ها. بازی اما، بر مبنای متغیرها جان می‌گیرد. متغیرها در دو حیطه آفریده می‌شوند: تاکتیک‌های گروهی، خلاقیت‌های فردی. قوانین طرح و میزانشن نمایش‌نامه را می‌سازند؛ تاکتیک‌های گروهی تعلیقی را که در همان آغاز نمایش‌نامه لو می‌رود؛ خلاقیت‌های فردی تعلیقی را که چوب‌بست همه‌ی زیبایی است. خلاقیت‌های فردی بر بستر پیش‌زمینه‌ها زیبایی می‌آفرینند. پیش‌زمینه‌ها یعنی مهارت در استپ، شوت، پاس‌های بلند، ضربه با سر. خلاقیت فردی یعنی استفاده از پیش‌زمینه‌ها برای آفرینش مداوم. آفرینش مداوم، نوعی رقص است. بنیان رقص فوتبال، هم چون هر رقص دیگری، حرکت در زمان و فضا است بر مبنای ریتم و الگو به قصد رقصیدن. رقص فوتبال یعنی بدیهه‌سازی^۱ رقصنده‌ای که در قاب یک سناریو تعریف زیبایی را گسترش می‌دهد. چرخش‌های فرفره‌آسای زیدان با توپ، دریبل‌های بکر رونالدینیو، حرکات آکروباتیک ایبراهیمویچ، ساترهای بکهام، فریب‌های بدنی رونالدو آفرینش مکرر است؛ تعلیق همیشه‌گی است؛ بدیهه‌ای پایان‌ناپذیر است. نمایش‌نامه‌ی فوتبال بر آفرینش مکرر زیبایی بنیان می‌شود؛ بر جان بازی. فصلی دیگر از کتاب خویش را بخوانیم: در توصیف نظم بازار:

۵

نمایش‌نامه‌ی فوتبال بنیان بازاری بزرگ است؛ هم کالای بازار است؛ هم بازار کالا. بازی‌کنان فوتبال هم خود فروخته می‌شوند، هم فروش هزار کالای دیگر را تأمین می‌کنند. بازار از رمزگان-های زیبایی پیروی نمی‌کند، حتی اگر فروش زیباترین کالاها را تأمین کند. بازار میان انسان و رمزگان‌های زیبایی فاصله می‌سازد؛ از طریق ایجاد نظمی که بر بنیان سروری سود فراز آمده است. در آرزوی تصرف کالا، انسان از سکوت خویش در برابر یک نظم تشخیص می‌سازد؛^۲ از تسلیم به نظمی که محدوده‌ی بازی و سخن را تنها در محدوده سکوت در برابر رمزگان‌های بازار به رسمیت می‌شناسد. رمزگان‌های بازار جهان را بر مبنای تسلط کالا بر انسان تعریف می‌کنند؛ بر مبنای بنیانی که انسان را از آفرینش راه‌های جدید باز می‌دارد؛ از آفرینش پرسش‌های دیگر؛ تعریف‌های دیگر؛ بازی‌های دیگر. به روایت رمزگان‌های بازار، انسان تولید می‌کند، وقت می‌فروشد، می‌جنگد تا از خویش موجودی بسازد که انباردار اشیاء است.

حواس انسانی تنها بر مبنای تنوع خویش معنا دارند. تنوع حواس انسانی یعنی گوش موسیقی،

بغض هم‌دردی، حیرت کشف، نگاه رقص. حواس انسانی از دیده‌های خویش زیبایی می‌سازند؛ از زیبایی‌ها، رمزگان‌هایی که نظم می‌شکنند؛ انزوا می‌شکنند؛ بازی می‌آفرینند. رمزگان‌های بازار بیش از هر چیز تنوع حواس انسانی را محدود می‌کنند؛ تا روزنه را جنگل پنجره جلوه دهند؛ تا از رمزگان‌های بیگانه‌گی ساز فضیلت بیافرینند.

فوتبال در زمین فوتبال بازی است. بازی از جنس ضد نظم سکوت‌ساز است؛ از جنس شورش است؛ از جنس فریاد؛ از جنس گریز. بازی قفس-شکن است. بازی ازدحام بی‌معنا را به حضور مطبوع تبدیل می‌کند؛ انزوا را به چشم‌جست-وجو. بازی‌کنان فوتبال در زمین همه‌ی سدها را می‌شکنند، خطر می‌کنند، می‌گریزند. بازی‌کنان فوتبال در زمین فوتبال بازی می‌کنند؛ بی-اعتنایی‌ی پرخشونت را به شور یاری بدل می‌کنند. بازی‌کنان فوتبال در خارج از زمین فوتبال اما، بازی نمی‌کنند؛ نقش خویش در بازار ایفا می‌کنند؛ نقش خویش در نظم حاکم را.

بازی‌کنان فوتبال در خارج از زمین فوتبال از جنس سکوت‌اند؛ در خدمت سود؛ ستایش-کننده‌ی نظم؛ بیگانه با شورش. بازی‌کنان فوتبال در خارج از زمین انگیزش‌های رسانه‌ای می-پراکنند؛ درست مثل همه‌ی پادشاهان تشریفاتی که رمزگان‌های بازار را نمادین می‌کنند. بازی-کنان فوتبال در زمین

بازی پسر شورش‌ی‌اند؛ در خارج از زمین فوتبال نماینده‌ی پدر سرکوبگر؛ پیام‌آوران نظمی که نیازهای انسان را به نیازهای نابودن فرومی‌کاهد؛ نماینده‌گان ثروت، قدرت، فقر، اسراف، بیهوده‌گی.^۳ بازی‌کنان فوتبال سرشتی دوگانه دارند؛ بازی می‌کنند تا یاور نظم باشند؛ فریاد می‌زنند تا سکوت را حمایت کنند. فصلی دیگر از کتاب خویش را بخوانیم: در توصیف نقش قهرمان.

۶

بازی‌کنان فوتبال سرشتی دوگانه دارند؛ برآمده از ترکیب بازی و نظم. ترکیب بازی و نظم آرزویی می‌آفریند که بازی‌کنان فوتبال را به قهرمان تبدیل می‌کند. قهرمان در فاصله‌ی آرزو و واقعیت متولد می‌شود. تا زمانی که این فاصله پُر نشده است، قهرمان نیز هست. تفاوت تنها بر سر ارزش‌هایی است که قهرمانان با خویش حمل می‌کنند؛ بر سر شغل‌ها. فرایند خلع یک ارزش خود بستر تولد ارزش دیگری است.^۴ قهرمانان به جهان معنا می‌بخشند. همه‌ی قهرمانان اما، فارغ از ارزش‌ها یا معنایی که حمل می‌کنند، دو ویژه‌گی‌ی مشترک دارند: نخست این که بیان ارزش‌های مشترک یک گروه بزرگ یا کوچک انسانی اند، دوم این که محل تحقق آرزوها یا تبلور ارزش‌هایی که ستایش‌گران قهرمانان توان تحقق یا تبلور آن‌ها را ندارند.^۵ آرزوها و ارزش-های انسان بر مبنای آرزوها و ارزش‌های مورد توافق جمعی بزرگ یا کوچک آفریده می‌شود. قهرمانان را اما، در کلی‌ترین شکل می‌توان به دو گروه تقسیم کرد؛ قهرمانانی که با پذیرش ارزش-های یک نظم به قهرمان تبدیل می‌شوند؛ قهرمانانی که با شورش در مقابل ارزش‌های یک نظم سکوت قهرمانی می‌پوشند. ارزش‌های نظم عبارت چند سوبه‌ای است، اما یک چیز در نظم حاکم بر جهان ما، چراغ راه‌ما است؛ قداست بازار؛ قداست صدایی که سکوت در برابر نظم

حاکم را ارزش می‌پندارد. بازی‌کنان فوتبال از ارزش‌های دوگانه‌ی بازی و نظم حاکم آرزو می-سازند؛ آرزوی حضور در صحنه‌ی زیبایی از یک-سو؛ آرزوی ایفای نقشی برجسته در نظم حاکم از سوی دیگر؛ آمیخته‌ای از میل دیده‌شدن و میل داشتن. قهرمانان فوتبال تصاویر آرزو منفرج می-کنند. دکمه‌ی آپارات را بزنییم.

۷

در خیابانی گروهی سنگ به‌دست شیشه‌ی ساختمانی را می‌شکنند. در میدانی مردی بر طبل می‌کوبد، زنانی می‌رقصند. در مقابل هتلی مشتاقان امضای بازی‌کنان تیم برزیل صف کشیده‌اند. در حاشیه‌ی خراب‌آبادی، کودکی با پیراهنی، نام مارادونا بر پشت‌اش، به دنبال تویی مندرس می‌دود. در اتاق خانه‌ای در الجزایر تصویر زیدان لبخند می‌زند. در پارکی در ژاپن، زنی، تصویر بکهام بر سینه‌اش، کالسکه‌ی کودکی را می‌راند. در هتلی در سوییس زن جوانی شش‌صد دلار می‌پردازد تا ششی در تختی بخوابد که رونالدو در آن خوابیده است. در یک کانال تلویزیونی زنی از رابطه‌ی پنهانی خود با بکهام سخن می‌گوید. گوینده‌ی اخبار اقتصادی یک کانال تلویزیونی اعلام می‌کند سهام شرکت نوکیا رشد کرده است؛ بکهام با تلفن دستی نوکیا برای معشوق‌اش پیغام فرستاده است. در آستانه‌ی کاخ ریاست‌جمهوری کوپا، مارادونا فیدل کاسترو را در آغوش گرفته است. بر پرده‌ای بزرگ، مارادونا همه‌ی تیم ملی انگلستان را در یک-چهارم نهایی جام جهانی ۱۹۸۶ دربیبل می-زند و توپ را وارد دروازه می‌کند. حرکتی از زیدان در فینال جام ملت‌های اروپا، در سال ۲۰۰۰، در برابر ایتالیا، ما را به یاد مینیاتورهای ایرانی می‌اندازد. در گوشه‌ای گروهی برای خرید کپه‌ای از موهای رونالدینیو جمع شده‌اند. بر دیواری در شهر مالوی سوئد تابلوی لبخند ایبراهیمویچ خود می‌نماید. بر صفحه‌ی تلویزیونی در یک فیلم تبلیغاتی رونالدینیو می‌خندد، ایبراهیمویچ لبخند می‌زند، هانری دست تکان می‌دهد، کانتونا گزارش می‌کند. در شهری در بنگلادش کودکانی ژنده زیر سقفی چرک کفش فوتبال می‌دوزند. در یکی از ورزشگاه‌های ایتالیا، دی کانیو، یکی از بازی‌کنان باشگاه لاتزیو، به تماشاگران سلام فاشیستی می‌دهد. در یک تابلوی تبلیغاتی در شهر نیویورک زن غمگین نیمه‌برهنه‌ای برسینه‌ی برهنه‌ی یونگ‌بری خوابیده است. قیچی‌برگردان هنرمندانه‌ی ریوالدو با پیراهن تیم ملی برزیل در جام جهانی ۲۰۰۲. تصویر ثابت می‌ماند. آپارات را خاموش-کنیم. فصلی دیگر از کتاب خویش را بخوانیم: در تقویت اطلاعات عمومی.

۸

جام جهانی ۲۰۰۶ نه ژوئن آغاز می‌شود؛ با بازی آلمان و کستاریکا؛ با شرکت سی‌ودو تیم که در هشت گروه تقسیم شده‌اند؛ گروه یک: آلمان، کستاریکا، لهستان، اکوادور. گروه دو: انگلستان، پاراگوئه، سوئد، ترینیداد - توباگو. گروه سه: آرژانتین، ساحل عاج، صربستان، هلند. گروه چهار: مکزیک، ایران، انگولا، پرتغال. گروه پنج: ایتالیا، غنا، آمریکا، جمهوری چک. گروه شش: برزیل، کرواسی، استرالیا، ژاپن. گروه هفت:

می یابد. مناسبت هایی چون جام جهانی بر ابعاد این تجارت غیرانسانی دامن می زند. از آن جا که دولت آلمان فحشا را قانونی اعلام کرده است، این تجارت در این بازی ها ابعاد جدیدتری به خود گرفته است.

به این مناسبت یکی از بزرگترین فاحشه خانه های کلن، «پاشای پیر» با آفیشی تبلیغاتی «از دنیا نزد دوستان پذیرایی می شود» که تمام سطح ساختمان ده طبقه ی این فاحشه خانه را می پوشاند، آمادگی خود را برای پذیرایی از شرکت کننده ها و تماشاگران جام جهانی اعلام کرده است.

از طرف دیگر «آرتمیس» بزرگترین فاحشه خانه ی برلن، که به خوبی نمی توان دانست رقیب و یا شریک فاحشه خانه ی «پاشای پیر» است چند روزی است که کار خود را بعد از تعمیرات اخیر، از سر گرفته است. این فاحشه خانه تا استادیومی که مسابقات در آن انجام می گیرد، سه ایستگاه مترو فاصله دارد و ماه هاست که در این باره تبلیغات خود را شروع کرده است. چنان چه هفته ی پیش این مجموعه، پنجاه و هشتمین گروه خبرنگار را برای تهیه ی رپرتاژ پذیرا شد. مقالات بسیاری در چند ماه اخیر در رابطه با کیفیت سرویس در این فاحشه خانه که ۳۵۰۰ متر مربع زیربنا دارد در مطبوعات انعکاس یافته است. این که هدف از تعمیرات فقط برای استفاده در دوران بازی ها باشد قابل بررسی است، اما از آن جا که طبق برآوردهای مسئول این فاحشه خانه، درآمد آن در طی این بازی ها ۵۰٪ رشد خواهد داشت، این سرمایه گذاری چندان هم بی حساب نبوده است.

پنج مسابقه در کلن صورت خواهد گرفت و از همین حالا تبلیغاتی که قرار است در اطراف استادیوم ها صورت بگیرد حاضرند. از ۱۴۰ اتاق «پاشای پیر» که در مساحتی معادل ۹۰۰۰ مترمربع است، معمولاً ۹۰ اتاق در هفته و ۱۰۰ تا ۱۱۰ اتاق در آخر هفته دائماً پر هستند. اما در ماه ژوئن بایستی تمام اتاق ها مشتری داشته باشند.

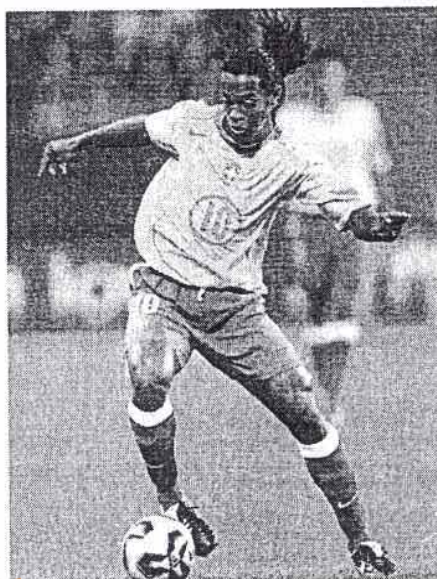
در خانه ها نیز به همین منوال است: زنان اتاق ها را شبی ۱۲۰ تا ۱۸۰ یورو اجاره می کنند و بعضی از آن ها این اتاق ها را برای سال در اجاره ی خود دارند. مشتری ها ۵ یورو حق ورود به این فاحشه خانه را می پردازند و سپس بنا بر استفاده ای که از سرویس های مختلف آن می کنند (ماساژ، سینما پورنو... و یا هم خوابگی) قیمت های متفاوتی می پردازند.

سه فاحشه خانه ی دیگر مشابه «پاشا» در آلمان وجود دارد که یکی از آن ها در مونیخ که محل اجرای پنج مسابقه است، می باشد. در دوازده شهر آلمان که در آن ها مسابقات اجرا می شود، دست اندرکاران تجارت سکس در حال آماده سازی می باشند. با علم به این که زنان به این مناسبت حاضر به جابه جایی می باشند.

با این که عدد ۴۰۰۰۰ فاحشه در کلن بارها و بارها از طرف منابع مختلف اعلام شده اما سخنگوی پلیس، یورگن گوبل اطمینان می دهد که در کلن بیش از ۵۰۰۰ تا ۶۰۰۰ فاحشه ای که معمولاً در آن جا کار می کنند، حضور نخواهند داشت. اما سرویس اجتماعی زنان کاتولیک که بیش از یک قرن است در آلمان با فحشا مبارزه می کند، اعلام کرده که بی شک

لاپلاتین، الکساندر کراپ، ژان هربر، فریتویف شوئون، ارنست دیز، ترجمه جلال ستاری، تهران، ص ۱۳
۸- شیدا، بهروز. (ناتا)، «پیرامون قهرمان و اسطوره: در گفتگو با حسین نوش اندر»، در نشریه ی الکترونیکی با شما نیستیم، ص ۳
۹- همان جا، ص ۴

خرداد ماه ۱۳۸۵



جام جهانی یا جام بی آبرویی

نجمه موسوی

از آخرین بازی های المپیک آتن، انجمن های فمینیست و سازمان های مبارزه با ترافیک انسان همواره سعی بر مطلع کردن دولت ها از ابعاد این فاجعه انسانی دارند.

اگرچه سازمان ها و جریان های مبارزه با فحشا سعی می کنند صدای خود را هر چه رساتر به گوش جهانیان و قدرتمداران برسانند، اما هم چنان تعداد زنان قربانی فحشا روز به روز افزایش

فرانسه، سوئیس، کره ی جنوبی، توگو، گروه هشت: اسپانیا، اوکراین، تونس، عربستان سعودی. فینال جام جهانی ۹ جولای برگزار خواهد شد. برزیل بزرگترین شانس قهرمانی است؛ سخت بزرگ، با یازده ستاره در زمین؛ دوازده ستاره بر نیمکت. پس از برزیل از آرژانتین، انگلستان، فرانسه، ایتالیا می توان نام برد. بازی کنان کلیدی بسیار اند؛ از آن میان: در تیم آلمان بالاک؛ در تیم کستاریکا: وان چوپ، در تیم لهستان: اسمولارک. در تیم اکوادور: کلویدس. در تیم انگلستان: جرارد. در تیم پاراگوئه: آکونا. در تیم سوئد: ایبراهیمویچ. در تیم ترینیداد - توباگو: یورک. در تیم آرژانتین: ریکلمه. در تیم ساحل عاج: دروگبا. در تیم صربستان: استانکویچ. در تیم هلند: فان نیستلروی. در تیم مکزیک: مارکز. در تیم ایران: کریمی. در تیم آنگولا: آکوا. در تیم پرتغال: فیگو. در تیم ایتالیا: توتی. در تیم غنا: اسین. در تیم آمریکا: بیسلی. در تیم جمهوری چک: ندود. در تیم برزیل: رونالدینیو. در تیم کرواسی: پرسو. در تیم استرالیا: کول. در تیم ژاپن: ناکاتا. در تیم فرانسه: زیدان. در تیم سوئیس: فولگ. در تیم کره ی جنوبی: پارک. در تیم توگو: آدبايور. در تیم اسپانیا: راتول. در تیم اوکراین: شوچنکو. در تیم تونس: سانتوز. در تیم عربستان سعودی: القطانی. این فصل از کتاب خویش را نیمه خوانده بگذاریم. خود آن را خواهید خواند. ما باید فصل دیگری بخوانیم: فصلی در تکرار پرسش.

۹

واقعیست ناب کجا است در بحبوحه ی انفجار تصاویر؟ معنای انتخاب چیست در هجوم ارزش-هایی که متمدنان را به انزوا تهدید می کنند؟ مرزهای مجاز شورش کجا است؟ قهرمان آرمانی کیست؟ جهان بی قهرمان چه گونه خویش را تعریف می کند؟ معنای ارزش های مشترک چیست؟ میل به قدرت؟ امکان برتری؟ آرزوی برابری؟ نقش انسان در نمایش نامه ی هستی چه گونه تعیین می شود؟ تسلیم چیست؟ فلسفه ی هستی؟ رابطه ی لذت و زیبایی؟ رابطه ی لذت و دغدغه برای دیگری؟ معنای ایثار؟ بهای انسان در بازار جهان؟ میل به جلوه؟ اندوه گم نامی؟ معنای عدالت؟ و پرتین جهان را چه کسی می آراید؟ فوتبال جهان را چه گونه تسخیر کرد؟ این فصل از کتاب را پایانی مقدر است؟

۱۰

کتاب خویش را باز بگذاریم. آپارات را نه ژوئن ۲۰۰۶ به شوق رقص آفرینش روشن خواهیم کرد.

پی نوشت ها:

- ۱- شی، آنتونی. (۱۳۸۴)، رقص ایرانی، «مروری دانشورانه بر مسائل پژوهشی»، ترجمه ی ناتالی چوپینه، در نشریه ی ماهور، تهران، شماره ی ۲۸، صص ۱۴ - ۱۵
- ۲- همان جا، ص ۱۷
- ۳- بودریار، ژان. (۱۳۸۱)، در سایه ی اکثریت های خاموش، ترجمه ی پیام یزدانجو، تهران، ص ۵۵
- ۴- بودریار، ژان. (۱۳۸۴)، آمریکا، ترجمه ی عرفان ثابتی، تهران، ص ۲۵
- ۵- بودریار (۱۳۸۱)، ص ۴۳
- ۶- بودریار (۱۳۸۴)، ص ۳۶
- ۷- لاپلاتین، فرانسوا. (۱۳۷۸)، «سطوره و ایدئولوژی»، در جهان اسطوره شناسی: آثاری از ماری دلکور، فرانسا

زنان از شهرهای دیگر آلمان و خصوصاً از شهرهای مرزی به این مناسبت به کلن، مونیخ و یا برلن خواهند رفت.

طبق نظر پلیس برلن، به ۸۰۰۰ زنی که در ۷۰۰ محل رسمی مشغول به فحشا هستند در دوران بازی های جام جهانی بی شک توسط شبکه ی فحشای اجباری زنان بسیاری اضافه خواهند شد. با وجود کنترل شدیدتر مرزها، هیچ کس امروز قادر نیست ورود زنان را در چند ماه اخیر از آفریقا، آمریکای لاتین و اروپای شرقی نادیده بگیرد. و از آن جا که دولت آلمان فحشا را قانونی اعلام کرده است، کارسازان تجارت سکس بر روی این مورد انگشت گذاشته و به زنان می باوراند که بعد از مسابقات می توانند اجازه ی کار و اقامت در آلمان بگیرند. از طرفی «خانم رییس» های پارسی از حالا، برای اجاره کردن اتاق های نزدیک استادیوم ها شریک شده و صدها تن از آنان پیش از وقت در محل حضور دارند.

برای درک بیشتر این جابه جایی و این همه هیجان در برنامه ریزی، بهتر است به چند عدد توجه شود: در طی این بازی ها ۷ میلیون نفر که عمدتاً مرد هستند برای دیدن این بازی ها به ۱۲ شهر آلمان می آیند. و از آن جا که فحشا و حرفه ی پانندازی در این کشور قانونی است، همه ی دست اندرکاران فحشا مشغول آماده سازی جشن پرمشافت تن فروشی می باشند.

سازمان ملل فحشا را یکی از پرسودترین تجارت ها شناخته است: تجارت سلاح، مواد مخدر و زن از پردرآمدترین رشته های تجارت محسوب می شوند. و از آن جا که برای سازمان های مافیایی، تجارت سکس ارزان تر و کم خطرتر و پرسودتر می باشد، این تجارت غیرانسانی روز به روز رو به رشد است. کم خطرتر است، زیرا گذاشتن یک زن در کنار خیابان و یا فروش او از طریق اینترنت هیچ گونه سرمایه گذاری اولیه نمی خواهد. کم خطرتر است زیرا: گذراندن یک زن از مرز بسیار بی خطرتر است، تهیه ی پاسپورت و ویزا کاری شدنی است و وسایل نقلیه بسیار سریع عمل می کنند. پرسودتر است زیرا، مواد مخدر را می توان یک بار فروخت در حالی که جسم یک زن را می توان بارها فروخت.

و از آن جا که جهانی شدن سرمایه، فقیرتر شدن اقشار مختلف را به همراه دارد، رشد این تجارت روی دیگر سکه ی جهانی شدن سرمایه به حساب می آید. بنا بر اظهارات ژیل لکلرک، از مؤسسه ی یورویل، درآمد سالانه ی فحشا ۶۰ میلیارد یورو می باشد در حالی ریشارد پولن، جامعه شناس این عدد را ۱۰۰۰ میلیارد دلار آمریکایی تخمین می زند.

صندوق سازمان ملل تعداد زنان و کودکان قربانی سوء استفاده های جنسی را ۴ میلیون اعلام می کند که ۹۰٪ آن ها به منظور فحشا صورت می گیرد و از این تعداد ۷۵٪ این زنان زیر ۲۵ سال دارند.

از آنجا که جام جهانی این اعداد و منافع را دو چندان می کند، دست اندرکاران تجارت سکس و قاچاقچیان جسم انسان، نیروی به کارگیری خود و تعلیم زنان را با هدف رضایت مشتری دو چندان می کنند.

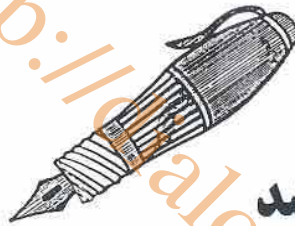
این روش ها مبتنی بر ترس، دزدیدن، شکنجه، تجاوز، شانتاژ و تهدید به مرگ یکی از افراد خانواده ی این زنان است. مدت تعلیم- «رام

کردن» - سه هفته به درازا می کشد که در طی این دوران، چنان فشاری روی زنان گذاشته می شود تا هرگونه مقاومت روانی را در آن ها از بین ببرد. در نتیجه فاحشه هایی که منتظر طرفداران ورزش و جام جهانی هستند همه ی این وحشیگری ها را از سر گذرانده اند.

با نظرات کلودین لوگر دینیه این خطوط را به پایان می برم:

«می توان دلستگی این مردان به این قدیمی ترین مؤسسه ای که زنان را در اختیار مردان قرار می دهد، یعنی فاحشه خانه ها را فهمید: این محل، جایی است که همه حقی از آن ماست، بی مسئولیتی کامل، بی هیچ اجباری. در قبال پولی صاحب جسمی می شویم. در همه جا، در همه زمان، تا زمانی که اخلاقیات پدرسالار- مردسالار بر جامعه حکم می راند، محل هایی وجود خواهند داشت تا در آن سکسوالیته ی مردانه ی عاری از هرگونه مسئولیت اجتماعی بتواند به راحتی تأمین شود. پس مانع اصلی در مبارزه با فحشا، جمع این دو عامل است: پول و تسلط مردانه.

منابع: مقاله ی سیلوی ژان و آن لر دو لاوال، نشریه ی «اومانیته دیماناش» ماه مه ۲۰۰۶



چه شد که سوسیالیست شدم*

اولاف پالمه
برگردان: علی شفیعی

من افتخار می کنم و خوشنودم از این که بگویم یک نفر سوسیالیست دموکرات هستم. من زمانی به این باور رسیدم که در سفرم به دور هند، فقر وحشتناک عده ای را در کنار ثروت بی حد و حصر عده ای دیگر دیدم؛ و این اختلاف طبقاتی را به طرز فاحش تری در خود ایالات متحده آمریکا بوضوح دیدم. زمانی که جوان بودم با چشمان خود، نبود آزادی، اختناق، فشار و پی گرد انسان ها را در جوامع کمونیستی شاهد بودم و همین طور زمانی که از اردوگاه های نازیست ها دیدن کردم و چشمم به لیست مرگ سوسیال دموکرات ها و سندیکالیست ها افتاد.

من زمانی به این باور رسیدم که برای روشن شد که این سوسیال دموکراسی بوده که بنای دموکراسی را در سوئد پایه گذاشته است، که این سوسیال دموکراسی بوده که کشور را از بحران سیاسی دهه ی سی، از فقر و بیکاری رهایی داد.

زمانی که خودم شخصاً به صفوف آن ها پیوستم و برای آتپ (۱) کار می کردم، شاهد مبارزه ی سوسیالیستی آن ها بودم زمانی که حقوق بگیران معمولی برای حق بازنشستگی مبارزه می کردند. شما خودتان هم درگیر بودید.

من در طول سال ها همکاری نزدیک با تاگه ارلاندر (۲) و داشتن روابط صمیمانه با ویلی برانت، برنو کرایسکی و تریگو برانلی (۳) که جانش را در راه مبارزه برای ارزش های انسانی به خطر انداخت، مفهوم دموکراسی و هومانیتسم را فرا گرفتم.

ولی مهم تر از همه، زمانی عزم من راسخ تر می شود که به چشم خود جنگ، مسابقه تسلیحاتی، توده ی وسیع بیکار و شکاف عمیق بین انسان ها را در جهان می بینم.

زمانی عزم من راسخ تر می شود که در کشور خودم شاهد رشد بی عدالتی، بالا رفتن رقم بیکاری و بزهکاری های پیامد آن می شوم.

وقتی می بینم در آینده ای که بورژوازی نوید آن را پیشاپیش می دهد، حقوق بگیران فقیرتر و ثروت مندان ثروت مندتر می شوند، که در آن امنیت اجتماعی شکننده تر و بر تعداد کاخ نشینان افزوده تر می شود، جایی که در آن روح همبستگی ضعیف تر و آگوئیسم قوی تر می شود؛ جایی که در آن قوی صاحب همه چیز است و به ضعیف فقط قاشق خالی می رسد.

آری، من یک سوسیالیست دموکرات هستم، و به عملکرد آن در کشورم افتخار می کنم. من سوسیال دموکراتم و خوشنودم از این که بعد از افتضاح دولت بورژوازی، کارهای اساسی و مهمی برای انجام دادن جلوی روی خود داریم.

حالا مردم خوب می دانند که در دوران حکومت دست راستی ها چه بلایی بر سر: کار، امنیت و ثبات اجتماعی می آید.

پس من به همین دلیل سوسیالیستم با رضایت خاطر و لبخند شورانگیزی بر لب. چرا که می دانم تاریخ مدرن سوئد پر از رفورم های با ارزش است و شما با آن رفورم ها آن را از سوسیالیسم تقلبی جدا ساختید و برای آن مبارزه کردید و زمانی که مردم به تجربه، ارزش آن رفورم ها را درک می کنند، شما به خود می بالید.

آری، من سوسیالیست دموکراتم، هم چون برانتینگ (۴) زمانی که حق رأی را نهادینه کرد. هم چون ارلاندر زمانی که امنیت اجتماعی و آتپ را بنا گذاشت؛ که همبستگی و همیاری را در بین مردم تقویت می کند.

* گفت و گو و بحث تلویزیونی رهبران احزاب

سوئد- ۱۷ سپتامبر ۱۹۸۲

۱- ATP Allman Tjanst Pension خدمات

همگانی بازنشستگی

۲- Tage Erlande از رهبران سوسیال دموکراسی

و نخست وزیر سوئد در دوران قبل از پالمه

۳- Byanting از رهبران سوسیال دموکراسی در

سوئد

*



یکصدمین یادواره ی انقلاب مشروطیت

یک صدمین سال انقلاب مشروطیت را در حالی پشت سر می گذاریم که سیاه ترین و ارتجاعی ترین حکومت عصر حاضر، بر ایران حکومت می کند؛ رژیمی که دستاوردهای حکومت اش، جز سیاهی و فقر و بی خانمانی شهروندان، و قتل عام روشنفکران آزادی خواه، چیز دیگری نیست. حکومتی که در حساس ترین شرایط جهان کنونی، با سیاست های ارتجاعی و غیر عقلانی خود، هم چنان بر طبل جنگ می کوبد. این رژیم بر آن است که به هر وسیله ی ممکن حکومت اسلامی عزیزش را حفظ کند. روحانیت سیاه مذهبی در طول تاریخ نشان داده است که برای حفظ دستگاه خلافت خود، حاضر به هر جنایت و زد و بندی با دشمنان مردم و جهان سرمایه داری ست.

در چنین موقعیتی، نشان دادن شیوه ها و متدهای مبارزان راه آزادی و عدالت اجتماعی در تاریخ نه چندان دور میهنمان، و نشان دادن نقش خائنه ی اکثریت رهبران روحانیت شیعه در مقابل اندکی از آنان که همراه مردم بودند، اهمیت خاصی پیدا می کند.

به همین مناسب، برای تهیه ی ویژه نامه ای در این رابطه، دست یاری به سوی سه تن از همکاران عزیز «آرش» باقر مؤمنی، خسرو شاکری و بهروز شیدا دراز کردیم. حاصل کمک و همیاری این عزیزان و دیگر همکاران خوب ما، ویژه نامه ایست که پیش رو دارید.

آرش

فهرست وقایع انقلاب مشروطیت

باقر مؤمنی

گرفت تا سرانجام چند ماه بعد به تسلیم استبداد سلطنتی و صدور فرمان مشروطیت در ۱۴ مرداد ۱۲۸۵ و استقرار نظام مشروطه و قانونی در کشور انجامید. توضیح آنکه پس از این دو حادثه عده ای از روحانیان وابسته به طبقات متوسط و بازار در همان آذر ماه به عنوان اعتراض به قم مهاجرت و در آنجا تحصن اختیار کردند، و عده ای از بازاریان و آزادیخواهان، که عده شان به چپاده هزار نفر رسید، برای استقرار حکومت قانون، در سفارت انگلیس در تهران بست نشستند.

به این ترتیب دوران تازه و بازگشت ناپذیری در حیات اجتماعی-سیاسی مردم و میهن ما گشوده شد که پس از حدود سه سال فراز و نشیب و یک کودتای خونین سرانجام حکومت قانون برای

رژی-تنباکو و لغو سریع آن، و سپس قتل ناصرالدین شاه صاحبقران پنج سال پس از این تاریخ یعنی اول ماه مه ۱۸۹۶ برابر با یازده اردیبهشت ۱۲۷۵، صورت گرفت که اولی را می توان مظهر خواست و مبارزه ی استقلال طلبانه ی ملی و دومی را فریاد اعتراض علیه استبداد و ندای رهایی و آزادی مردم میهنمان نامید.

و سرانجام این دو وجه مبارزه ی مردم، در آذر ماه ۱۲۸۴ (نوامبر - دسامبر ۱۹۰۵) خود را ابتدا در ویران کردن ساختمان بانک استقراضی روس (۴ آذر ۱۲۸۴ برابر با ۲۶ نوامبر ۱۹۰۵) و اعتراض عمومی و خونین علیه چوب بستن دو بازرگان به دستور حاکم تهران (۲۰ آذر برابر با ۱۲ دسامبر همان سال) سر باز کرد که از آن پس بدون هیچ وقفه ای ادامه یافت و همچنان اوج

چنان که معلوم است جنبش آزادیخواهانه و استقلال طلبانه ی ایران، که به انقلاب مشروطیت و استقرار نظام مردمی مشروطه منجر شد، از لحاظ ذهنی و عملی مراحل تکاملی نسبتاً دور و درازی را طی کرده است.

ترویج اندیشه های ترقیخواهانه و آزادی طلبانه از جانب روشنگران ترقی طلب و آزادیخواه و وطندوست ایرانی از یک طرف و بعضی اقدامات ناگزیر اصلاحی گسسته و گریخته از بالا و از جانب دولت استبدادی از طرف دیگر در واقع از همان اواسط قرن نوزدهم مسیحی به نحو چشمگیری آغاز می شود. اما حرکات برجسته و پیروزمندانه ی توده ای برای اولین بار در سال ۱۸۹۱ برابر با ۱۲۷۰ هجری شمسی با جنبش اعتراضی توده ای نیرومندی علیه قرارداد معروف

همیشه مستقر و از جانب همه ی نیروها و طبقات اجتماعی، و همچنین دولت های استعماری، برسمیت شناخته شد. اما حوادث این سه سال را می توان بسیار خلاصه چنین فهرست کرد:

۱۳ مرداد ۱۲۸۵ هجری شمسی برابر با ۱۴ جمادی الآخر ۱۳۲۴ هجری قمری و ۲۴ ژوئیه ۱۹۰۶ میلادی: در این روز فرمان مشروطیت با امضای مظفرالدین شاه صادر می شود. چون این فرمان از نظر مردم ناقص است و نسخه های آن را از دیوارها پائین میکشند و پاره می کنند. سه روز بعد فرمان تکمیلی در تأسیس مجلس منتخبین مردم امضا و منتشر می شود. به دنبال صدور این فرمان ها در ۱۷ مرداد علمای متحصن باز می گردند و اکثریت عظیم بست نشینان سفارت انگلیس نیز از بست خارج می شوند.

۲۶ مرداد برابر با ۲۷ جمادی الثانی: نخستین جلسه ی مجلس شورای ملی مرکب از ۷۷ نفر نمایندگان اعیان و شاهزادگان و حجج اسلام و تجار و اصناف تهران موقتاً در مدرسه ی عالی نظام، در حضور عضدالملک نماینده ی مظفرالدین شاه و مشیرالدوله صدراعظم گشایش می یابد. در میان نمایندگان مرتضی قلیخان صنیع الدوله نماینده ی «عیان و خوانین و ملاکین» و استاد کربلای غلامرضا یخدان ساز نماینده ی صنف های «یخدان ساز، سراج، لثاف، ترکش دوز، پالان دوز، چادر دوز، عصاره، شمع، صابون پز، صابون فروش و نفت فروش» دیده می شوند.

۱۷ شهریور برابر با ۱۹ رجب: نظامنامه انتخابات مجلس شورای ملی پس از تصویب مجلس نمایندگان تهران به توشیح شاه می رسد. **۱۴ مهر برابر با ۱۸ شعبان:** مجلس شورای ملی برای اولین بار در کاخ گلستان با نطق مظفرالدین شاه یا همان نمایندگان تهران و با ریاست صنیع الدوله گشایش می یابد.

۲۶ مهر برابر با اول رمضان: جلسه ی مجلس شورای برای اولین بار در بهارستان منعقد شد. **۲ آذر برابر با ۵ شوال:** روزنامه ی مجلس با چاپ مذاکرات مجلس منتشر می شود. در مذاکرات جلسه ی مورخ ۸ شوال مجلس شورا از تصویب انتشار این روزنامه سخن گفته شده است. **۹ آذر برابر با ۱۲ شوال:** اعلان تأسیس بانک ملی در جلسه ی این روز مجلس شورا خوانده می شود. بموجب این اعلان، که بامضای مظفرالدین شاه رسیده در همین جلسه با سرمایه ابتدائی سی کرور تومان (پانزده میلیون) و با مشارکت یکصد نفر تشکیل می شود و در عین حال تمام مردم ایران دعوت می شوند که سهام آن را بر حسب توانائی خویش خریداری کنند. تأسیس بانک یکی از بزرگترین و ابتدائی ترین دغدغه ی خاطر مشروطه خواهان بود که ضمن مخالفت و مبارزه ی جدی با استقراض از دولت روس و انگلیس، و گسترش تسلط بانکهای شاهنشاهی انگلیس و استقراضی روس، در جهت استقلال مالی و اقتصادی کشور در برابر هر نوع وابستگی مالی به خارج، تأسیس شد.

۸ دی برابر با ۱۴ ذیقعه: نظامنامه یا قانون اساسی شامل ۵۱ اصل پس از تصویب در مجلس شورای ملی به امضای مظفرالدین شاه رسید. وزیر مختار انگلیس در گزارشی به وزارت خارجه نوشته که مظفرالدین شاه با توسل به این ضرب المثل که «رای العلیل علیل» ابتدا از امضاء آن خودداری کرد ولی پس از دریافت نامه ی سخت تهدید آمیز عده ای از علماء، از ترس لعن آنان و اغتشاش عمومی، آن را امضا کرد.

۱۸ دی، برابر با ۲۴ ذیقعه: مظفرالدین شاه در سن ۵۴ سالگی و درست پس از ۱۱ سال پادشاهی درگذشت

۲۸ دی، برابر با ۴ ذیحجه: محمد علی شاه در مقام پادشاهی تاجگذاری می کند ولی چون از نمایندگان مجلس برای شرکت در مراسم دعوت نشده بود و کلاً به شدت اعتراض می کنند و یکی از نمایندگان بنام آقا سید حسین می گوید: «سلطان سلطان ملت است، باید از طرف ملت تاج بگذارند و مجلس نماینده ی ملت است،» به همین دلیل نمایندگان ملت در تاجگذاری باید حاضر باشند.

۲۳ بهمن برابر با ۲۸ ذیحجه: در جلسه ی امروز مجلس هیئتی مرکب از شش تن از نمایندگان برای تدوین متمم قانون اساسی از جانب مجلس انتخاب می شوند.

۱۷ فروردین ۱۲۸۶ برابر با ۲۲ صفر ۱۳۲۵: قانون لغو تسعیر و تیولات که قبلاً تصویب شده بود برای توشیح شاه به وزارت داخله فرستاده می شود. تیول به معنی واگذاری درآمد یک منطقه به حاکم محل بود، به این معنی که هر حاکم در سال مبلغی به شاه می پرداخت و در عوض مختار بود که درآمد ایالت یا ولایت زیر حاکمیت خود را به هر شکل و هر مقدار بخواهد تعیین و وصول کند.

۲۴ فروردین ۱۲۸۶ برابر با ۲۹ صفر ۱۳۲۵ و ۱۳ آوریل ۱۹۰۷: متن قانون انجمن های ایالتی و ولایتی شامل ۱۲۲ ماده و یک تبصره با ۶۸ رأی موافق به تصویب مجلس رسید.

۲۹ فروردین ۱۲۸۶ برابر با ۴ ربیع الاول ۱۳۲۵ و ۱۷ آوریل ۱۹۰۷: در این روز میرزا علی اصغر امین السلطان، که در دوران استبداد صدراعظمی مقتدر و مستبد بود و چند سال در خارج از کشور بسر می برد، با یک کشتی جنگی روسی وارد بندر انزلی می شود و مجلس شورای ملی، علیرغم مخالفت شدید مردم این شهر، با ورود او به ایران موافقت میکند و از مردم می خواهد که مانع ورود او به خاک ایران نشوند.

۱۴ اردیبهشت برابر با ۱۹ ربیع الاول: میرزا علی اصغر اتابک از جانب محمد علی شاه به صدارت منصوب می شود.

۱۵ اردیبهشت برابر با ۲۰ ربیع الاول: امین السلطان اتابک اعظم با عنوان «وزیر داخله»، که همان «رتبه ی رئیس الوزرای است»، همراه با هیئت دولت که شامل هفت وزیر است در مجلس حضور یافت و در نطق کوتاهی تأکید کرد که او و دولتش با مجلس «اتحاد و همراهی» خواهند داشت. جالب اینجاست که حدود یک ماه پیش

در ۲۲ صفر هنگامی که در مجلس سخن از بازگشت او میرفت یکی از نمایندگان گفت: «اگر امین السلطان وارد این مملکت شود دیگر باید از اهل ایران مایوس شد که حمیت ندارد.» باید توجه داشت که این اولین بار بود که هیئت دولت همراه با نخست وزیر در مجلس حضور پیدا می کرد.

۲۸ اردیبهشت برابر با ۳ ربیع الآخر: نماینده ی دولت در مجلس شورا اعلام کرد که قانون لغو تیولات که از طرف مجلس قبلاً تصویب شده بود از جانب محمد علیشاه توشیح شده است.

۳ تیر برابر با ۱۲ جمادی الاول: شیخ فضل الله نوری همراه با عده ای در مخالفت با مشروطیت و با طرح حکومت «مشروعه» در شاه عبدالعظیم بست نشستند و طی تلگراف هایی به تمام شهرستان ها از علماء و مردم خواستند که در برهم زدن اساس مشروطه اقدام کنند. این اقدام شیخ به اعتراض شدید و ابراز نفرت عمومی در تهران و شهرستان ها منجر شد و مجلس طی تلگرافی به تمام شهرستانها او را به گرفتن رشوه های کلان و ایجاد اخلاص و فساد متهم کرد.

۲۳ تیر برابر با ۳ جمادی الآخر: علمای سه گانه ی نجف طی تلگرافی، بدون ذکر نام شخص معینی، پس از دفاع جدی از مجلس شورای ملی اظهار عقیده کردند که «مخالف و معاند او مخالف شرع انور و مجادل با صاحب شریعت است.»

۲۵ تیر = ۵ جمادی الآخر: علمای نجف در تلگراف دیگری، که بازمه در مجلس خوانده شد تأکید کردند که: «وکلا همشان مصروف ... دفع و رفع ظلم و اعانه ی مظلومین است که شرعاً و عقلاً حتم و واجب است و مخالفت و معاندت با آنها مخالفت باشریعت مطهره است و دفع و تبعید مخالف لازم است...»

۸ مرداد = ۱۹ جمادی الآخر: وزیر عدلیه در مورد محکومیت پنج تن از رجال و مسئولان درجه اول - به جریمه ی نقدی و خلع درجه و زندان - در عدلیه به جرم شرکت در فروش زنان اسیر قوچانی به اتباع خارجی، که از مدت ها پیش جریان داشت، به مجلس گزارش داد. این محاکمه بکلی بی سابقه و برای اولین بار براساس قوانین تازه در عدلیه صورت گرفته بود. در این محاکمه از جمله اصف الدوله والی پیشین خراسان و سالار مفخم حاکم پیشین بجنورد به جریمه ی نقدی و زندان محکوم شده بودند.

۸ شهریور = ۲۱ رجب: علی اصغر امین السلطان اتابک رئیس الوزراء نزدیک درب مجلس شورای ملی با سه گلوله که توسط عباس آقا تبریزی صراف بسمت او شلیک می شود از پا در می آید. بجای امین السلطان، مشیرالسلطنه به وزارت داخله و ریاست وزراء برگزیده می شود و دولت خود را با هشت وزیر، که همه دارای القاب «دوله» و «ملک» و «مالک» هستند، تشکیل می دهد.

۱۶ شهریور برابر با ۲۹ رجب: مسئله قرارداد روس و انگلیس در باره ی منطقه ی نفوذ این دو

کشور در ایران، در مجلس بعنوان شایعه مورد مذاکره قرار می گیرد.

۲۰ شهریور برابر با ۳ شعبان: قانون تشکیل ایالات و ولایات و دستورالعمل حکام در ۴۳ ماده و دو ضمیمه، جمعاً شامل ۲۶ ماده به تصویب مجلس رسید که نزدیک به دو ماه و نیم بعد، یعنی در ۱۴ ذیقعدة از جانب محمد علی شاه امضا شد.

۲۲ شهریور برابر با ۵ شعبان: یادداشتی در مورد قرارداد روس و انگلیس راجع به تقسیم ایران به دو منطقه ی نفوذ بوسیله ی وزیر مختار انگلیس تسلیم دولت ایران شد. این یادداشت با عبارت زیر آغاز می شود: «دولتین انگلستان و روسیه به منظور جلوگیری از وقوع هرگونه تضادی بین منافع آن ها در بعضی از نواحی ایران که با مرزهای افغانستان و بلوچستان از یک طرف و با مرز روسیه از طرف دیگر مجاور یا در جوار نزدیک آن واقع شده است قرارداد دوستانه ای در این مورد امضاء کرده اند.» این یادداشت پس از تأکید بر «رعایت تمامیت ارضی و استقلال ایران» و اظهار «علاقمندی صمیمانه به پیشرفت مسالمت آمیز ایران» با عبارت زیر پایان می یابد: «دولت شاهنشاهی ایران می تواند اطمینان داشته باشد که توافق حاصله بین روسیه و بریتانیای کبیر بطریقی بس مؤثر به امنیت و سعادت و پیشرفت نهایی ایران کمک خواهد نمود.» (۱) این قرارداد دو هفته پیش از این در ۱۰ شهریور برابر با ۲۰ رجب به موافقت و امضای دو دولت رسیده بود.

۱ مهر ۱۲۸۶ برابر با ۱۵ شعبان ۱۳۲۵: بموجب گزارش وزیر مختار انگلیس در تهران متن قرارداد روسیه و انگلیس در این روز در اختیار دولت ایران گذاشته می شود.

۱۲ مهر برابر با ۲۶ شعبان: قرارداد روس و انگلیس در پنج فصل در مجلس شورای ملی مورد مذاکره قرار می گیرد. نمایندگان عکس العملی جدی نسبت به آن نشان ندادند؛ تنها بر این نکته تأکید کردند که این قرارداد به حاکمیت ایران در مناطق نفوذ دو کشور نامبرده لطمه ای نمی زند. اما روزنامه ی حبل المتین در مقاله ای در شماره ی ۱۷ مهر برابر با ۲۹ شعبان از قول «وطن پرستان خداترس» آن را «یک عمل پست و خائنانه» نامید. (۲)

۱۵ مهر، برابر با ۲۹ شعبان: متمم قانون اساسی شامل ۱۰۷ اصل از جانب محمد علی شاه توشیح و به مجلس ابلاغ شد. متمم قانون اساسی پس از سلب هر نوع قدرت حکومتی از شاه و قدرت قضایی از علمای دینی، اصل تفکیک قوا را با تقسیم آن به سه قوه ی قانونگزاری، قوه ی اجرائی و قوه ی قضایی تضمین می کند و نظامی را برقرار می سازد که در پایه و اساس با هر نوع نظام استبدادی سلطنتی - دینی بکلی در تعارض است.

۳ آبان - ۱۸ رمضان: مجلس شورای ملی پس از رأی عدم اعتمادا به مشیرالسلطنه رئیس الوزراء، بجای او میرزا ابوالقاسم ناصرالملک را به ریاست وزرائی برگزید و نامبرده هیئت وزیران خود را به مجلس معرفی کرد. پیش از این

رؤسای دولت همیشه از جانب شاه منصوب می شدند ولی این دولت برای اولین دبار در تاریخ حاکمیت ایران از جانب مجلس شورای نمایندگان مردم برگزیده شد. بقول وزیر مختار انگلیس «مجلس منحصرأ مسئول تشکیل آنست» این کابینه «از لایق ترین وزیران، که از آغاز برقراری رژیم مشروطه و از یک سال پیش مشاغل مهمی داشته اند، تشکیل یافته و چشم انتظار بسیاری بدان دوخته شده است.» بعلاوه «ناصرالملک نخست وزیر مایل نیست کوچکترین و بی اهمیت ترین مسئولیتی را بپذیرد مگر این که مطمئن گردد که عملش مورد تأیید مجلس میباشد.» همه ی اعضای کابینه، بغیر از وزیر داخله، از ایرانیان تحصیلکرده ی مکتب جدید هستند و هر یک از آن ها به یک یا دو زبان اروپایی آشنایی دارند.» این وزیر مختار در عین حال اظهار نگرانی می کند که «در مورد روابط خارجی قیافه ی دولت کنونی بایستی شدیداً طرفدار آلمان باشد» (۳)

۴ آبان - ۱۹ رمضان: روزنامه ی حبل المتین، که قبلاً بعلت نوشتن مقاله ای به جانبداری از آزادی مذهب از طرف مجلس توقیف شده بود، آزاد شد و مبارزه ی خود را علیه قرارداد روس و انگلیس از سر گرفت.

۱۵ آبان - اول شوال: وکلای مجلس شورا بنا به دعوت قبلی محمد علی شاه به حضور او رفتند و او در حضور عده ای از شاهزادگان بلافصل به مشروطیت اظهار وفاداری و تأکید کرد که «در حفظ حدود و حقوق دولت و ملت از هیچ گونه مساعدت دریغ نخواهیم فرمود».

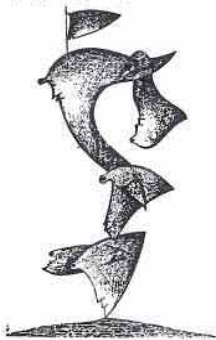
۱۹ آبان - ۵ شوال: محمد علی شاه همراه با همه ی شاهزادگان و بعضی مقامات دولتی و نمایندگان روحانیون، پس از عبور از طاق نصرتی که در جلوخان عمارت بهارستان بسته شده بود، وارد مجلس شورای ملی شد. پس از خوانده شدن خطابه ی او بوسیله ی ناصرالملک نخست وزیر، در بر قرآن چنین سوگند یاد کرد: «تمام هم خود را مصروف حفظ استقلال ایران نموده... قانون اساسی مشروطیت ایران را نگاهبان و بر طبق آن قوانین مقرر سلطنت نمائیم».

۱۷ آذر - ۳ ذیقعدة: قانون تشکیل ایالات و ولایات و قانون حکام مشتمل بر ۴۳ ماده و ۲۶ ماده ی الحاقی به تصویب مجلس رسید که طرح تازه ای را برای تقسیمات کشوری و مسئولیت حکام ایالات و ولایات تثبیت می کرد.

۲۳ آذر - ۹ ذیقعدة: نخستین تعرض همه جانبه ی محمد علی شاه علیه مشروطیت به صورت حمله ی عده ای بسرگردگی دو نفر از سردمداران شناخته شده ی ضد مشروطه به ساختمان مجلس شورا و مسجد سپهسالار تظاهر کرد و در اثر زد و خوردشان با طرفداران مسلح مشروطه عده ی زیادی کشته و زخمی شدند؛ و بدنبال توقیف دو برادر احتشام السلطنه به دستور محمد علی شاه رئیس مجلس شورا، ناصرالملک نخست وزیر و وزیران او به دربار احضار شدند. در آن جا بدستور محمد علی شاه به گردن نخست وزیر زنجیر انداختند و او را کتک زدند و همه ی اعضای دولت را نیز همراه با او توقیف کردند.

۳۰ آذر - ۱۶ ذیقعدة: توطئه ی کودتا در اثر مقاومت انجمن ها و دیگر محافل مشروطه خواه عقیم ماند و پس از مذاکره میان مجلس و دولتی که از جانب شاه تعیین شد، نظام السلطنه رئیس الوزرای جدید همراه با یک جلد قرآن، که به سوگند وفاداری محمد علی شاه به «اساس مشروطیت و قانون اساسی» و «حمایت و رعایت» آن از جانب او مهر و امضاء شده بود، به مجلس آمد و دولت خود را معرفی کرد.

۶ دی - ۲۲ ذیقعدة: علمای سه گانه ی نجف، میرزا حسین حاجی میرزا خلیل، محمد کاظم خراسانی و شیخ عبدالله مازندرانی در فتوایی، که بعنوان حجت الاسلام سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبایی و علمای دیگر هوادار مشروطه فرستاده شده بود فتوا دادند که «چون شیخ فضل الله نوری مخل آسایش و مفسد است تصرفش در کلیه ی امور حرام است».



۹ اسفند - ۲۵ محرم ۱۳۲۶: ساعت ۳ و ۱۵ دقیقه بعد از ظهر امروز یک بمب به سوی کالسکه ی محمد علی شاه پرتاب شد که در اثر آن چند نفر کشته شدند اما خود شاه به سلامت از خطر جست. بدنبال این حادثه عده ای از انقلابیون سوسیال دموکرات، از جمله حیدرعمواوغلی، دستگیر شدند که پس از حدود یک ماه، در اثر اجتماعات و اعتراضات انجمن ها و مردم، دولت آنان را آزاد ساخت.

۱۰ فروردین ۱۲۸۷ - ۲۷ صفر ۱۳۲۶: احتشام السلطنه رئیس مجلس، که علناً سید عبدالله بهبهانی را به رشوه خواری متهم کرده بود، زیر فشار گروهی از مجلسیان به رهبری سید عبدالله، ناگزیر به استعفا شد.

۲۲ اردیبهشت، ۱۱ ربیع الثانی: حسینقلی خان نظام السلطنه از ریاست وزرا کناره گرفت و فردای این روز میرزا احمد مشیرالسلطنه از طرف محمد علی شاه بجای او منصوب شد.

۱۳ خرداد، ۳ جمادی الاول: محمد علی شاه بر اثر اعتراضات و زیر فشار مجلس شورا و انجمن ها امیر بهادر جنگ، شاپشال و چند تن دیگر از مستبدان سرسخت را از دربار اخراج کرد؛ و امیر بهادر به سفارت روس پناه برد.

۱۴ خرداد، ۴ جمادی الاول: شاه به بهانه ی گرمی هوای تهران ستاد کار خود را به باغشاه منتقل کرد. تهران در واقع حالت جنگی به خود گرفت و عده ای از مجاهدین مسلح برای دفاع از مجلس شورا به حالت آماده باش در مسجد سپهسالار مستقر شدند.

۱۵ خرداد، ۵ جمادی الاول: محمد علی شاه عده ای از رجال و دوازده تن نماینده ی مجلس

را، که برای مذاکره با او انتخاب شده و به باغشاه رفته بودند، بازداشت کرد.

۱۶ خرداد، ۶ جمادی الاول: نیروهای محمد علی شاه پستخانه و تلگرافخانه را اشغال کردند و به منظور قطع ارتباط آزادیخواهان تهران و مجلس شورا با شهرستان ها، تمام سیم های تلگراف، حتی سیم کمیانی انگلیسی را نیز، قطع کردند.

۱۷ خرداد، ۷ جمادی الاول: کابینه ی جدید به ریاست مشیرالسلطنه و شش وزیر دیگر به مجلس معرفی شدند.

۲۲ خرداد، ۱۲ جمادی الاول: انجمن ولایتی فارس طی تلگرافی خلع محمد علی شاه را خواستار شد. و مجاهدان مسلح در شهر تبریز به تظاهرات پرداختند.

۲۳ خرداد، ۱۳ جمادی الاول: مجلس شورا بدنبال تهدید شاه مبنی بر به توپ بستن مجلس، انجمن ها را وادار کرد که مسجد سپهسالار را ترک کنند.

۲۷ خرداد، ۱۷ جمادی الاول: در شهرهای کرمان و اصفهان مردم علیه دولت مرکزی قیام کردند.

۳۰ خرداد، ۲۰ جمادی الاول: در تهران بازار تعطیل شد و کسبه و تجار به همراه انجمن ها در مدرسه ی سپهسالار و اطراف مجلس اجتماع کردند، و در مجلس شورا علیه خودکامگی سخنرانی هائی صورت گرفت.

اول تیر، ۲۲ جمادی الاول: محمد علی شاه طی تلگرافی به تمام والیان و حاکمان، مجلس را خلاف مشروطیت خواند و تهدید کرد که «هر کس من بعد از فرمایشات ما عدول کند مورد تنبیه و سیاست سخت قرار خواهد گرفت».

۲ تیر، ۲۳ جمادی الاول: امیر بهادر به سمت وزیر جنگ تعیین شد. دسته های قزاق سوار و پیاده بفرماندهی صاحبمنصبان روس مدرسه ی سپهسالار و مجلس را محاصره کردند. قزاق ها

تسلیم هشت تن از افرادی را که در مسجد بودند خواستار شدند ولی چون جمعیت از قبول این فرمان سرباز زد تیراندازی متقابل میان دو طرف صورت گرفت. هنگام ظهر نیروی قزاق مجلس را

به توپ بست. گفته شده که در این روز سید تن کشته و پانصد نفر زخمی شدند. قزاق ها بدنبال نمایندگان، که به خانه های اطراف و

پارک امین الدوله پناه برده بودند این مکان ها را مورد حمله قرار دادند. در اثر این تیراندازی ها

حاج ابراهیم آقا نماینده ی آذربایجان کشته شد. عده ای از جمله سید محمد طباطبایی و سید

عبدالله بهبهانی، دستگیر شدند

۳ تیر، ۲۴ جمادی الاول: بعضی از نمایندگان مجلس مانند تقی زاده و یک وکیل دیگر، هم چنین پنج روزنامه نگار، از جمله علی اکبر دهخدا، به سفارت انگلیس پناه بردند.

در تهران حکومت نظامی برقرار و کلنل لیاخف فرمانده بریگاد مرکزی قزاق، حاکم نظامی تهران شد. قریب سی تن از سران مشروطه خواهان که

غالب آن ها عضو انجمن ها و روزنامه نگار هستند، دستگیر شدند.

میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل، سلطان العلماء، مدیر روزنامه ی روح القدس، قاضی ارداقی و ملک المتکلمین در باغشاه اعدام می شوند.

۴ تیر، ۲۵ جمادی الاول: علاوه بر متحصنین قبلی در سفارت انگلیس، عده ای دیگر نیز در آنجا پناهنده شدند که تعداد آن ها، علیرغم

محاصره ی سفارت بوسیله ی نیروهای دولتی، روزبروز زیادتر می شود. از وزارت خارجه ی

انگلیس به وزیر مختار دستور داده می شود که اولاً از محمد علی شاه خواسته شود که فوراً

نیروهای خود را از اطراف سفارت فرابخواند؛ ثانیاً تا وقتی دولت در مورد محاکمه ی قانونی

متحصنین یا اجازه ی خروج آن ها از مرز تضمین کافی نداده از تسلیم آن ها خودداری ورزد؛ که طبق این دستور هم عمل می شود. از سوی دیگر

گزارش وزیر مختار انگلیس به وزارت خارجه حاکی است که «جمعیت مشروطه خواهان ما را متهم می کنند که آن ها را رها ساخته ایم و عقیده ی عموم بر اینست که کودتای شاه با

موافقت و حمایت روسیه و رضایت اکراه آمیز ما صورت گرفته است».(۴)

وزیر خارجه ی انگلیس در یک یادداشت سری از وزیر مختار خود در تهران برای اشغال یکی از

بنادر جنوب استمزاج می کند.

۴ تیر، ۲۵ جمادی الاول: جنبش مشروطه خواهی پس از یک دوره ی طولانی مبارزه ی مسالمت آمیز پایان می یابد و مبارزه ی مسلحانه ناگزیر در بسیاری از نقاط ایران

آغاز می شود:

در تبریز زد و خورد میان نیروهای دولتی و مجاهدان، که قبلاً آغاز شده بود گسترش پیدا می کند و منجر به آن می شود که ستارخان و باقرخان در رأس مجاهدان قرار گیرند.

در گیلان، که از پیش هیجان و جنبش عمومی اوج گرفته بوده مخالفان محمد علی شاه به همراه عده ای از مجاهدان قفقاز بفرماندهی بیرم خان

مسلح و مجهز می شوند.

در شهرهای کازرون و لار و میناب نیروهای خیابانی میان مشروطه خواهان و نیروهای دولتی آغاز می شود که سرانجام به پیروزی مجاهدان

پیانجامد.

۵ تیر، ۲۶ جمادی الاول: محمد علی شاه طی اعلامی انحلال مجلس را اعلام کرد و در عین حال قول داد که انتخابات جدید مجلس شورا، همراه با تشکیل مجلس سنا، تا سه ماه دیگر صورت خواهد گرفت. در همین روز رئیس مجلس و یک

وکیل دیگر در سفارت فرانسه متحصن شدند. وزیر مالیه و خانواده ی او به سفارت ایتالیا پناه بردند.

۶ تیر، ۲۷ جمادی الاول: دو آگهی به امضای شاه منتشر شد که یکی شامل اعلان عفو عمومی و دیگری فرمان اعلام حکومت نظامی در همه ی شهرهای ایران بود.

۷ تیر، ۲۸ جمادی الاول: وزیر مختار انگلیس در پاسخ استمزاج وزارت خارجه ی متبوعش بندر

دریاداری انگلیس طی فرمانی به فرماندهی کل ناوگان هند شرقی فرمان آماده باش می دهد که در صورت لزوم این بندر را اشغال کند.

۸ تیر، ۲۹ جمادی الاول: وزارت خارجه ی انگلیس وزارت خارجه ی روسیه را تهدید می کند که در صورت ادامه ی محاصره ی سفارت

این کشور در تهران بوسیله ی قزاقان تحت فرماندهی کلنل لیاخوف دولت انگلیس برای دفاع

از حقوق خود «در جنوب ایران اقدامی بعمل می آورد»(۵) و به وزیر مختار خود در ایران دستور

می دهد به شاه اخطار کند که «اگر التزام خود را مبنی بر تأمین جان بست نشینان کاملاً مطابق

النعل بالفعل مراعات ننماید نتایج آن بی اندازه وخیم خواهد بود»(۶) بدنبال این تهدیدها محاصره ی سفارت برداشته می شود.

۹ شهریور، ۴ شعبان: وزیر مختار انگلیس تعداد افراد مسلح مشروطه خواهان را در تبریز ده هزار نفر گزارش می دهد.

۲۵ مهر، ۲۲ رمضان: ۳۰۰ الی ۵۰۰ تن از انقلابیون قفقاز به نفرت ستارخان می پیوندند.

۲۴ آبان، ۲۱ شوال: نیروهای مسلح مشروطه خواه تبریز، مراغه را تصرف می کنند ولی در ۸

آذر ماه برابر با ۵ ذیقعه به تبریز باز می گردند.

اول آذر، ۲۸ شوال: بُناب در ساحل شرقی دریاچه ارومیه به تصرف مشروطه خواهان در میآید.

در آذر ماه، ذیقعه: مشهد عملاً به تصرف مشروطه خواهان در می آید.

۱۴ دی، ۱۱ ذیحجه: در اصفهان بدنبال زد و خورد میان مشروطه خواهان و دولتیان، که از چند روز پیش در می گیرد، مردم دیوانخانه را غارت می کنند و حاکم شهر مستعفی می شود.

این حوادث دو روز پس از ورود ضرغام السلطنه با صد سوار بختیاری به شهر اتفاق می افتد.

۱۵ دی، ۱۲ ذیحجه: بختیاری ها برهبری صمصام السلطنه، بعنوان طرفدار از مشروطه خواهان، اصفهان را تصرف می کنند.

۱۸ دی، ۱۵ ذیحجه: شیخ فضل الله مورد اصابت گلوله ی شخصی بنام کریم دواتگر واقع و از ناحیه ی ران مجروح می شود؛ و ضارب نیز دستگیر می شود.

۲۰ بهمن، ۱۷ ذیحجه: در رشت نیروهای انقلابی مسلح فرمانداری و سربازخانه را تصرف کردند. همزمان یک «انجمن موقت» برای تنظیم امور شهر تشکیل یافت.

۲۷ بهمن ۱۲۸۷، ۲۴ محرم ۱۳۲۷: مشروطه خواهان رشت محمد ولی خان سپهدار تنکابنی را بجای حاکم پیشین، که بوسیله ی مجاهدان و بفرماندهی بیرم خان اعدام شده بود، به حکومت

گیلان و سرپرستی انقلابیون برگزیدند. سپهدار پس از کودتای محمد علی شاه از جانب او به فرماندهی کل قوای آذربایجان منصوب و پس از شکست سپاه دولتی، در ۱۰ مهر ۱۲۸۷ برابر با ۵

رمضان ۱۳۲۶، از کار برکنار شده بود.

۱۴ اسفند، ۱۱ صفر: دولت روسیه تصمیم خود را مبنی بر فرستادن شصت هفتاد نفر سرباز و دو

و انزلی اعلام کرد. و هم زمان تصمیم گرفت که یک کشتی جنگی نیز برای حمایت از این نیروها به سواحل ایران بفرستد.

۱۹ اسفند، ۱۶ صفر: گزارش وزیر مختار انگلیس حاکی است که «متجاوز از یک ماه است که بازاریها [در تهران] بسته است» (۷) مشروطه خواهان در بندر عباس زمام اختیار حکومت را در دست گرفته و گمرکخانه را متصرف شده اند.

۸ فروردین ۱۲۸۸ برابر با ۶ ربیع الاول ۱۳۲۷: قریب سه هزار نفر از استرآباد [گرگان] با پرچم های سرخ به استقبال نیروهای مجاهد از شهر بیرون می آیند و با فریادهای «زنده باد مشروطه» و «پست باد محمد علی» آن ها را وارد شهر می کنند.

۱۵ فروردین، ۱۳ ربیع الاول: مجاهدین گیلان به سرکردگی پیرم خان قزوین را تصرف می کنند. از طرف دیگر عده ای از مجاهدان تبریز وارد این شهر می شوند. در این جریان بعضی از مستبدان کشته و عده ای دیگر دستگیر و زندانی می شوند.

۲۲ فروردین، ۲۰ ربیع السوال: صد نفر از نیروهای نظامی انگلیس از یک کشتی جنگی متعلق به این کشور در بوشهر پیاده می شوند.

۵ اردیبهشت، ۴ ربیع الثانی: نیروهای نظامی روس که شامل چهار اسواران سواره نظام قزاق، سه گردان نظامی پیاده و دو واحد توپخانه است به بهانه ی حفظ جان اروپائیان و تأمین غذای آنان، بعلت اینکه تبریز مورد تهدید قحطی است، وارد این شهر می شوند.

۶ اردیبهشت، ۵ ربیع الثانی: سپاهیان روس وارد مشهد شدند. این سپاه شامل شش دسته ترکمان تحت فرماندهی چهار صاحبمنصب، سی نفر توپچی، دو دستگاه توپ مسلسل و هفتاد و پنج قزاق بودند.

۷ اردیبهشت، ۶ ربیع الثانی: محمد علی شاه فرمان عفو عمومی را صادر می کند و وعده می دهد که مشروطه ای که با شریعت اسلام مطابقت داشته باشد به ملت واگذار خواهد کرد. موعد انتخابات را هم اول رجب برابر با ۳۹ تیر و ۱۹ ژوئیه ۱۹۰۹ تعیین کرده بود. در این فرمان گفته می شد «به منظور ایجاد انتظاماتی در ادارات دولت، اصول قانون اساسی، که بهترین شالوده برای امنیت مردم و تجدید سازمان دولت و مملکت است، از امروز... بفرمان ما بموقع اجرا گذاشته می شود» (۸)

۱۵ اردیبهشت، ۱۴ ربیع الثانی: اولین گروه از نیروهای مجاهد مشروطه خواه با جمعیتی قریب دویست نفر از رشت وارد قزوین شدند و پس از برخوردی مختصر با نیروهای سلطنتی، شهر را تماماً به تصرف خود درآوردند.

۱۹ اردیبهشت، ۱۸ ربیع الثانی: محمد علی شاه دستخطی صادر کرد که در آن آمده بود: «بموجب قانون اساسی [مشروطه] بدون هیچ تغییر و تبدیلی» یک عده اشخاص عالم مشروطه خواه، که محل وثوق دولت و ملت باشند، به شورای مملکتی [که خود او تشکیل داده بود] ملحق بشوند و فوراً قانون انتخاباتی طرح و

مسوّه بنمایند. انتخابات بلافاصله بعد از خاتمه پذیرفتن این قانون، که بدون تأخیر طرح و وضع خواهد شد، شروع می شود. وقتی که دو ثلث از مبعوثین برای انعقاد حاضر بشوند مجلس شورای ملی در همان محل سابقه افتتاح خواهد شد... عفو عمومی مقصرین پلیتیکی به انضمام احضاریه ی تبعید شدگان در تحت دستخط علیحده ای اعلام گردید» (۹) در عین حال طی فرمانی به تمام حکام ولایات، تمام مقصرین سیاسی در تمام نقاط ایران مورد عفو قرار گرفتند.

محمد علی شاه دولت جدیدی به ریاست ناصرالملک، که تازه از اروپا بازگشته بود، تشکیل داد که اغلب وزیران آن چهره ای موجه داشتند مانند مؤتمن الملک، مشیرالدوله، مهندس الممالک و...

۲۰ اردیبهشت، ۱۹ ربیع الثانی: در تهران کمیته ای از رهبران مشروطیت تشکیل شد. این کمیته طی اعلامیه ای، ضمن این که از شاه خواست عناصر فاسد، از جمله امیربهداد جنگ را از دربار خود اخراج و ارازل تهران را خلع سلاح کند قول او را راجع به اجرای «قانون اساسی» کافی ندانسته و از او خواست که اجرای «متمم قانون اساسی» را نیز در فرمان خود قید کند. این اعلامیه که شامل ده اصل بود بعلاوه حاکی از این بود که شاه باید تهران را از نیروی نظامی تخلیه و قشون روس را وادار به تخلیه ی شمال ایران بکند و در عین حال سانسور تلگرافات را ممنوع کند.

۲۴ اردیبهشت، ۲۳ ربیع الثانی: کابینه ی جدیدی، که در جهت اجرای نظرات مشروطه خواهان عمل می کند، کمیته ای را که در تهران از جانب مشروطه خواهان تشکیل شده بود، به رسمیت شناخت. این دولت برای ترتیب قانون انتخابات کمیته ای تشکیل داد و طی اعلاتی کسانی را که نسبت به مشروطیت و مشروطه خواهان بی احترامی کنند به مجازات های سخت تهدید کرد.

۳۰ اردیبهشت، ۲۹ ربیع الثانی: شاه طی فرمانی پیش نهاد کمیته ی مشروطه خواهان را در مورد اجرای متمم قانون اساسی پذیرفت. ۱۸ خرداد، ۱۹ جمادی الاول: دولت حکومت مازنداران و گیلان را به سپهدار واگذار کرد و او قول داد که پس از تعیین حکومت قزوین به رشت بازگردد.

۲۴ خرداد، ۲۵ جمادی الاول: دولت روس به دولت انگلیس وعده داد که قسمتی از نیروهای نظامی خود را از تبریز خارج می کند و بقیه را بتدریج فرا می خواند.

۲۹ خرداد، ۳۰ جمادی الاول: نیروهای بختیاری به سرپرستی سردار اسعد از اصفهان راهی تهران شدند.

۳۰ خرداد، اول جمادی الآخر: تخلیه تبریز از سپاهیان روس آغاز شد که البته پس از پیشروی انقلابیون متوقف شد.

۳ تیر، ۵ جمادی الآخر: شاه امروز قانون انتخابات را امضا کرد.

۴ تیر، ۶ جمادی الآخر: نیروهای زیر فرمان سردار اسعد وارد قم شدند.

۸ تیر، ۱۰ جمادی الآخر: نیروهای مجاهد گیلان که از قزوین به تهران می آیند به چهل مایلی تهران رسیده اند.

۹ تیر، ۱۱ جمادی الآخر: محمد علی شاه مواضع خود را در سلطنت آباد تقویت می کند و در عین حال جواهرانش را به بانک استقراضی روس می سپارد.

۲۲ تیر، ۲۴ جمادی الآخر: نیروهای تحت فرماندهی سردار اسعد و سپهدار و پسر و سایر مجاهدان پس از یک نبرد شدید با نیروهای محمد علی شاه در حومه ی تهران آنان را شکست داده و وارد تهران شدند.

حاشیه: در بسیاری از جنگ های میان مشروطه خواهان و نیروهای استبداد اتفاق می افتد که سپاهیان دولتی از جنگیدن با مشروطه خواهان خودداری می کنند. برای مثال تمامی سپاه شیراز با شکایت از تأخیر دریافت مواجب چندین ماهه ی خود، بجای مقابله با مشروطه خواهان، در کنسولگری های روس و انگلیس متحصن می شوند.

۲۴ تیر، ۲۶ جمادی الآخر: پس از جنگ های پراکنده ی خیابانی نیروهای محمد علی شاه بکلی شکست خورده و آرامش در شهر تهران برقرار می شود.



۲۵ تیر، ۲۷ جمادی الآخر: محمد علی شاه بدنبال همسرش، که قبلاً در سفارت روس متحصن شده بود، همراه با امیربهداد جنگ به این سفارتخانه پناهنده می شود. سعدالدوله و مخبرالدوله نیز به سفارت انگستان پناه می برند. در همین تاریخ: کولونل لیاخوف فرمانده قزاق های دولتی، با میانجیگری وزیران مختار روس و انگلیس، به بهارستان رفت و تحت فرمان سپهدار، که از طرف کمیته ی ملیون به وزارت جنگ منصوب شده بود، درآمد و فرماندهی بریکاد قزاق، که به صورت موقت حفظ شده بود، به او سپرده شد.

یک مجلس عالی فوق العاده از ۲۸ تن از رجال سیاسی و رهبران مشروطه، که نماینده ی گروه ها و قشرهای اجتماعی مختلف هستند، تشکیل می شود که از میان آن ها می توان برای نمونه از اشخاص زیر نام برد: سید محمد بهبهانی (پسر سیدعبدالله)، مستشارالدوله، وحیدالملک (عبدالحسین) شیبانی، سید محمد امامزاده امام جمعه ی تهران، حاجی محمد علی تاجر، وثوق الدوله، قوام السلطنه، مرتضی قلی خان بختیاری، میرزا طاهر تنکابنی. این مجلس محمد علی شاه را از سلطنت خلع و احمد میرزا ولیعهد، پسر سیزده ساله ی او را به سلطنت و علیرضاخان عضدالملک رئیس خانواده ی قاجار را به نیابت سلطنت بر می گزیند. مجلس عالی هم چنین سپهدار اعظم را در مقام رئیس الوزراء

و وزیر جنگ، و سردار اسعد بختیاری را در مقام وزیر داخله انتخاب کرد.

۲۶ تیر، ۲۸ جمادی الثانی: دستور انتخابات دوره ی دوم مجلس شورای ملی صادر می شود. یک دادگاه انقلابی برای محاکمه و تعیین مجازات طرفداران استبداد تشکیل می شود. این دادگاه مرکب از هشت نفر بود. که بعضی از اعضای مجلس عالی مانند وحیدالملک شیبانی و سید محمد امامزاده و میرزا محمد علی تربیت تبریزی در آن عضویت دارند. دادستانی دادگاه نیز بعهدہ شیخ ابراهیم زنجانی نهاده شد که درجه ی اجتهاد داشت و در دوره ی اول مجلس از طرف طلاب و وعاظ به نمایندگی انتخاب شده بود. اعضای دادگاه اغلب یا نماینده ی مجلس اول بودند و یا بعد در مجلس دوم به نمایندگی انتخاب شدند.

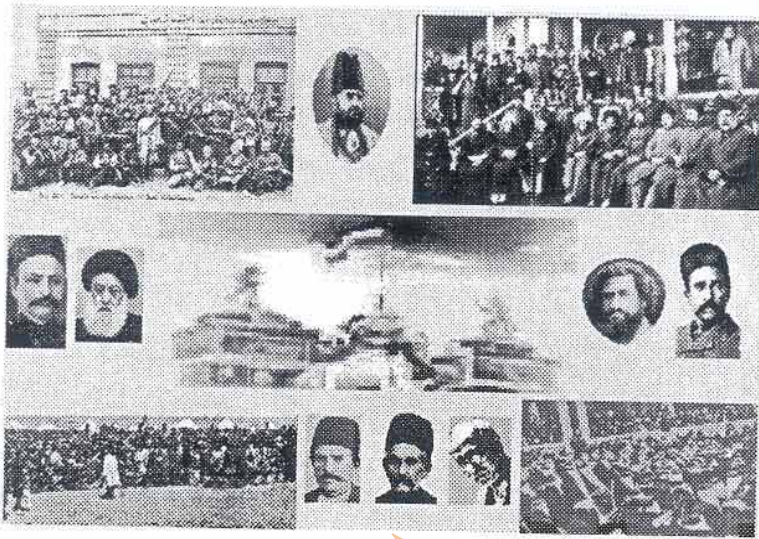
۹ مرداد، ۱۴ رجب: شیخ فضل الله نوری در دادگاه انقلاب محکوم و به دار آویخته شد.

۲۴ آبان ۱۲۸۸ برابر با ۲ ذیحده ۱۳۲۷: دوره ی دوم مجلس شورای ملی، پس از یک انتخابات دو درجه ای، و یک سال و ۴ ماه و ۲۲ روز پس از کودتای محمد علی شاه و تعطیل مجلس اول، در حضور شاه جدید سلطان احمد شاه و عضدالملک نایب السلطنه و سران دولت مشروطه، افتتاح شد.

پنجم ماه می ۲۰۰۶

زیر نویس ها:

- ۱- رجوع شود به صفحات ۴۰۹-۴۱۰ حسن معاصر، تاریخ استقرار مشروطیت در ایران... جلد اول، انتشارات ابن سینا، ۱۳۵۳
- ۲- رجوع به ص ۵۴۲ همان کتاب
- ۳- ص ۵۲۹-۵۳۲ همان کتاب
- ۴- ص ۶۴۰ حسن معاصر، جلد اول
- ۵- ص ۶۰۵ همان کتاب
- ۶- ص ۲۰۴ کتاب آبی، جلد اول
- ۷- ص ۱۱۲۳ حسن معاصر، جلد دوم
- ۸- ص ۱۱۹۳ حسن معاصر، جلد دوم
- ۹- ص ۵۴۰ کتاب آبی، جلد دوم



فرمان مشروطیت

جناب اشرف صدراعظم

از آنجا که حضرت باری تعالی جلّ شأنه سر رشته ی ترقی و سعادت ممالک محروسه ی ایران را به کفایت با سپرده و شخص همایون ما را حافظ حقوق قاطبه ی اهالی ایران و رعایای صدیق خودمان قرار داده لذا در این موقع که رأی و اراده ی همایون ما بدان تعلق گرفت که برای رفاهیت و امنیت قاطبه ی اهالی ایران و تشدید و تأیید مبانی دولت اصلاحات مقتضیه برمرور در دوائر دولتی و مملکتی بموقع اجرا گذارده شود چنان مصمم شدیم که مجلس شورای ملی از منتخبین شاهزادگان و علماء و قاجاریه و اعیان و اشراف و ملاکین و تجار و اصناف به انتخاب طبقات مرقومه در دارالخلافه طهران تشکیل و تنظیم شود که در مهمّ امور دولتی و مملکتی و مصالح عامّه مشاوره و مدافعه ی لازم را به عمل آورده و بهمت وزرای دولتخواه، در اصلاحاتی که برای سعادت و خوشبختی ایران خواهد شد اعانت و کمک لازم را بنماید و در کمال امنیت و اطمینان عقاید خود را در خیر دولت و ملت و مصالح عامّه و احتیاجات قاطبه ی اهالی مملکت بتوسط شخص اول دولت به عرض برساند که به صخه ی همایونی موشح و به موقع اجرا گذارده شود. بدیهی است که به موجب این دستخط مبارک نظامنامه و ترتیبات این مجلس و اسباب و لوازم تشکیل آن را موافق تصویب و امضای منتخبین از این تاریخ مرتب و مهیا خواهد نمود که به صخه ی ملوکانه رسیده و بعون الله تعالی مجلس شورای مرقوم که نگهبان عدل ماست افتتاح و به اصلاحات لازمه در مملکت و اجرای قوانین شرع مقدّس شروع نماید و نیز مقرر می داریم که سواد دستخط مبارک را اعلان بیشتر نمائید تا قاطبه ی اهالی از نیات حسنه ی ما که تماماً راجع به ترقی دولت و ملت ایران است کمابینی مطلع و مرفه الحال مشمول دعاگوئی دوام این دولت و این نعمت بیزوال باشند.

در قصر صاحبقرانیه به تاریخ چهاردهم ۱۴ جمادی الثانیه ۱۳۲۴ هجری

در سال یازدهم سلطنت ما

دنیای ارانی

نویسنده: باقر مؤمنی



ناشر: انتشارات خجسته، ایران - تهران



جنبش انجمنین در نهضت مشروطه*

خسرو شاکری (زند)

بی رحمانه مجازات می کرد، چه برسد به مخالفت فعال، ضرورتاً راه را بر سازماندهی پنهانی و کانون های بسته همواره هموار می ساخت. موردی که غربیان بیش از همه در خاورمیانه مطالعه کرده، و شناخته اند، همانا فرقه اسماعیلیه به رهبری حسن صباح بوده است. (۷) در جامعه ی سنتی ایران، نه فقط از جهت نوع سازماندهی اقتصادی زندگی، که هم چنین به خاطر سرکوب بی حد و مرز حکومت، وابستگی، وفاداری و تعهد افراد بیش از آن چه به میهن بوده باشد، نسبت به گروه اجتماعی ای بود، که نسبتاً به آن تعلقی بلافصل داشتند، یعنی قبیله یا ایل، دهکده، صنف تجاری یا صنعتگرانه، یا جامعه مذهبی، یعنی جامعه شیعی، سنی و غیره. (این به معنای عدم حس «میهن دوستی» یا پرهیز از شرکت در جنگ بخاطر ایران نبود؛ تمام مسائل مربوط به میهن با میانجی نهاد های اجتماعی رتق و فتق می شدند.)

در این مورد ضروری است که از گرایش مهدوی (مهدیانه) ای که به ویژه در اسلام شیعی نقشی مهم داشته است به عنوان یک عنصر بسیج کننده یاد کنیم، گرایشی که در ایران اسلامی پس از صفویان در ریخت مهدیانه مطرح می شد، اما مختص به شیعه نیست و پیش از اسلام نیز، به ویژه نزد مزدکیان نیز وجود داشته بود. (ریشه های تاریخی آن در اندیشه ی پیدایش سوشیالیست زرتشتی قرار داشت.)

بدین سان، مهم به نظر می رسد که به هنگام مطالعه ی انجمن های پنهانی عصر جدید نفوذ سنن مقاومت های ضد خودکامگی در نظر گرفته شوند. تردیدی نیست که مصلحان اواخر سده ۱۹ میلادی در ایران که به آفریدن انجمن های پنهانی دست بردند، تا طی پراکندن و تبلیغ نظرهای نو، خلق را در برابر استبداد پادشاهی «بیدار» کنند، تحت تاثیر انقلاب کبیر فرانسه بودند، هر چند این تأثیر سطحی بوده باشد. میرزا ملکم خان به یکی از دوستان انگلیسی اش گفته بود

«من به اروپا رفتم و نظام های مذهبی، اجتماعی و سیاسی غرب را مطالعه کردم. من روحیات فرق مختلف مسیحیت و سازماندهی سازمان های مخفی فراماسونری را آموختم و برنامه ای را تدوین کردم که بایستی خرد سیاسی اروپا با خرد مذهبی آسیا را ادغام می کرد. من می دانستم که کوشش برای اصلاح ایران مطابق نمونه اروپایی امری عبث بود. پس مرا تصمیم بر آن شد که اصلاحات مادی خود را در ریختی قابل فهم برای مردم، در ریختی مذهبی عنوان سازم.» (۸)

روشن است که مورد ملکم خان تنها مورد اتخاذ چنین سبک کاری نبوده است؛ اصلاح گران دیگری چون میرزا آقا خان کرمانی، جمال الدین اسدآبادی، از همین شیوه استفاده کردند. (۹) به نظر ایشان می رسید که نمی توانستند جز این سبک دیگری را برگزینند، زیرا روحانیت انحصار (تقریباً) کامل تدریس را در دست داشت، پس نمی بایستی به یک باره و در آن واحد با نظام

دهند. وسعت اراضی عمومی در ایران در سال های پیش از ۱۹۲۲، بسیار محدود شده است و دیگر انسان همه جا با آن روبرو نیست. در ولایت ارومیه اراضی عمومی بیشتر از نقاط دیگر یافت می شوند.» (۶)

از سوی دیگر، می توان تأکید ورزید که، اگر چه از آغاز سده ی بیستم میلادی مالکیت عمومی در ایران دیگر به نابودی می گرایید، اما روحیه و گرایش فکری جمعی (یا اشتراکی) هنوز از میان نرفته بود، زیرا، افزون بر رسومی که طی قرن ها در میان مردم متداول بودند، ضرورت طبیعی سازماندهی اشتراکی به منظور تامین آب، یعنی ضرورت آبیاری مشترک، هنوز شدیداً احساس می شد این ضرورت هم چنان، به رغم تغییراتی که در زمینه مالکیت پدید آمده بود، مقام خود را نباخته بود.

دست آخر، سازماندهی زندگی ایلیاتی که هنوز در بسیاری از نقاط کشور غلبه داشت، بازتابی بود از ضرورت زندگی جمعی و اشتراکی، و کار جمعی هنوز وجهی اساسی از زندگی تولیدی جامعه ایرانی را تشکیل می داد. این گونه سازماندهی زندگی تولیدی در همین گذشته های نه بسیار دور فروپاشی نهایی خود را آغازید، باز هم بدون آن که روحیه اش هنوز کاملاً ناپدید شود.

بدین سان، نمی توان این فرضیه را مطرح نکرد که این عوامل اجتماعی-اقتصادی، که در بالا از آن ها یاد کردیم، نمی توانستند در تسهیل پذیرش آنچه که طی جنبش مشروطه خواهی (۱۹۱۱-۱۹۰۶) و سپس در دهه ۱۹۲۰ یا اختصاراً در اوایل جنگ جهانی دوم در آذربایجان شرقی، انجمن، یا جنبش انجمنین، نامیده می شدند، موثر نیافتاده بوده باشند.

سازمان ها و سازماندهی سّری در ایران

وجود یک نظام حکومتی خودکامه در ایران که کوچک ترین انتقاد یا حرکت اندیشه ی نقادانه را

درآمد

آنچه که مارکس و انگلس در مورد شیوه ی تولید آسیائی کشف کرده بودند، اکنون دیگر آن قدر شناخته شده است که در اینجا نیازی به تفصیل ندارد (۱) به یادآوری این نکته بسنده کنیم که از نظر مارکس «کلید» فهم جامعه های آسیائی، چون ایران، ترکیه، و هندوستان، عبارت بود از عدم مالکیت ارضی خصوصی. (۲)

موافق پژوهش ایشان، کار اجتماعی در این کشورها در چارچوب تعاون های روستایی یا «همبا» های سازمان می یافت که حق تخصیص زمین به کشتکاران را داشتند، در حالی که «زمینداران» یا «تالکداران»، یعنی مباشران زمین، در اصل جز مأموران دولتی ناظر بر اخذ مالیات های حکومتی نبودند (۳). هر یک از این روستاها سازمان کاملاً مجزا و ویژه ی خود را داشت (۴) به نظر نمی رسد که این وضع تنها ویژه ی هندوستان بوده باشد. دلیل کافی برای قبول این نظر هست که چنین روستاهایی در ایران نیز وجود داشتند، اما حکومت مرکزی اراضی آن ها را که یا خالصه یا دیوانی یا عمومی نامیده می شدند، طی یک دوره افلاس خزانه سلطنتی به معرض فروش گذاشت. و این اراضی آهسته آهسته، به ویژه در اواخر سده نوزدهم میلادی، به دست حاکمان نظامی و اداری یا تجار افتادند (۵). بدین سان بود که دهقانان رفته رفته از زمین هایی که اشتراکاً می کاشتند بیرون رانده شدند. **

با این همه، این گونه سازماندهی اجتماعی کار تا به تخت نشستن پهلوی دوام آورد. سلطانزاده در سال ۱۹۲۲ در این باره چنین نوشت: «مراد از [زمین های] عمومی آن اراضی است که در مالکیت عمومی قرار دارد، یعنی گورستان، چراگاه ها برای کل حشم دهکده، محل کوبیدن محصول [خرمنگاه]، منابع آب، یعنی کهریز و غیره... این نوع مالکیت ها، یا براساس نسق صد ساله، یا معامله ی خرید، دارایی دهکده را تشکیل می

اخلاقی، فرهنگی، مذهبی و سیاسی کشور در می افتادند.

پس شگفت انگیز نیست که نخستین سازمان های مخفی ای که برای مبارزه بر ضد قدرت سیاسی خودکامه پدید آمدند، متأثر از اندیشه های اسلامی بودند و در پاره ای موارد تحت هدایت مستقیم یا غیر مستقیم روحانیت قرار گرفتند.

ایرانشناس انگلیسی ک.اس. آمیتون (۱۰) می آورد که نخستین انجمن های پنهانی در آخر حکومت ناصر الدین شاه پدید آمدند، یعنی در اواخر سده نوزدهم میلادی. (شاید مراد او انجمن هایی باشند که بعضاً جمهوریخواهی را تبلیغ می کردند، همانند انجمنی که یحیی دولت آبادی اداره می کرد.) اما قدیمی ترین بقایایی که از انجمن های پنهانی به دست ما رسیده است، ما را تنها بر این نظر راهنماست که اولین انجمن های پنهانی در ایران پس از نخستین انقلاب روسیه در سال ۱۹۰۵ به وجود آمدند. (۱۱) بیشتر اعضای انجمن مخفی ای را که در فوریه ۱۹۰۵ (بهمن ماه ۱۳۸۳ خورشیدی) تأسیس شد، روحانیون «مترقی» تشکیل می دادند. این انجمن وظیفه ی خود را «بیداری مردم»، تربیت ایشان و ایجاد دوستی مبتنی بر قانون، مبارزه بر ضد خودکامگی و نفوذ خارجی می دانست. برنامه ی این انجمن که در نامه ای خطاب به صدراعظم شاه عین الدوله عرضه شد، به شرح زیر بود:

«قانون ابداً ضروری به دستگاه دولت ندارد، قانون دخالتی به مذهب ندارد؛ باز تصریح می کنیم که قانون حکم عمومی پادشاه است و بس. البته، اگر آن قانون به مشاورت دانشمندان ملت، و وزرای عاقل و عالم باشد، و به امضای پادشاه برسد نورعلی نور است. وقتی که مجلس برای وضع قانون منعقد شد، فقط دوازده فصل مطرح مذاکره آید کافی است:

اول - قانون عدل و ایجاد عدالتخانه. دوم - مساحت اراضی و تعیین ملاک به موجب دفتر دولتی. سوم - تعدیل مالیات بر وجه صحیح چهارم - نظم قشون. پنجم - اصول انتخاب حکومت و تعیین حق حاکم و محکوم. ششم - اصلاح و ترویج تجارت داخله. هفتم - تصفیه ی عمل گمرک. هشتم - تصحیح عمل ارزاق و اجناس. نهم - اصول کلیه در تأسیس مدارس علمی و تشکیل کارخانجات و معادن. دهم - تکلیف وزارت خارجه. یازدهم - اصلاح عمل مواجب و مستمری های دولتی. دوازدهم - محدود نمودن حدود وزرا و وزارتخانه ها و ملاحظه به قانون شرع.

اگر همین فصول دوازده گانه مرتب و به موقع اجرا آید، دولت ایران در عرض بیست سال از ژاپون می گذرد. "والسلام علی من اتبع الهدی و خالف الهوی" (۱۲)

از آنچه که در بالا نقل شد به روشنی دستگیرمان می شود که خواست های مصلحان گرد آمده در انجمن در جهت تأمین منافع «بورژوازی» سنتی

(تجار) قرار داشت که طی سده ی نوزدهم میلادی خسارات بسیار متحمل شده بود؛ البته، از آن رو که دیگر گروه های اجتماعی سنتی هنوز، علی رغم ضررهای بسیار که طی تهاجم اقتصادی استعماری متحمل شده بودند، به آن خسارات پی نبرده بودند، نمی توانستند منافع خود را در مطالبات سیاسی مطرح سازند. افزون بر این، باید به این نکته اشاره برد که این «بورژوازی» تضعیف شده سنتی ایران، به وارونه ی همگن اروپایی خود، موافق قوانین جامعه آسیایی عمل می کرد، جامعه ای که در آن حکومت قوی بود و مسؤولیت مؤسسات بزرگ اقتصادی، چون طرح های بزرگ آبیاری به عهده آن قرار می گرفت. از همین رو بود که این «بورژوازی»، برخلاف بورژوازی اروپایی، که دخالت هر چه کمتر حکومت را در امور اقتصادی می طلبید، از حکومت می خواست که در اقتصاد کشور دخالت مستقیم کرده، کارخانه بنا کند و از معادن بهره بردارد.

انجمن مخفی، پس از این که از دریافت پاسخ شاه و وزرای او نا امید شد، به تبلیغ و تهییج خود ادامه داد. بزودی انجمن مخفی دومی نیز بر پا شد و مبلغان و داعیانی به شهرها اعزام شدند تا برای امر آزادی به تبلیغات بپردازند. این تبلیغات که در اواخر سال ۱۹۰۵ به بست عده ای از تجار بزرگ و علمای اعلام انجامید، به تحمیل برخی از خواست های نیروهای ضد خودکامگی نایل آمد. این موفقیت آنان را ترغیب کرد که به کوشش های خود که تا اعطای قانون اساسی توسط مظفردالدین شاه در مرداد ماه ۱۸۸۵ ادامه دهند (۱۳).

(در این جا آشکار باشد که استفاده از واژه «بورژوازی» به معنای آن نیست که ما این پدیده را همانند پدیده ی اروپایی می دانیم. به وارونه، گرایش ما روز به روز، بیشتر به این سو است که تجار ایرانی از نظر اقتصادی و جامعه شناسانه پدیده ی دیگری را می ساختند.)

گسترش جنبش انجمنین

با اعطای قانون اساسی و تأسیس حکومتی مبتنی بر قانون، دست کم اگر نه در عمل که در سخن، انجمن های بسیاری در سراسر ایران به وجود آمدند. (در اینجا باید توجه خواننده را به هر دو جنبه ضد استعماری: ۱: دفاع از تولیدهای داخلی در برابر کالاهای وارداتی ارزان که ویرانی صنعت گران ایرانی را فراهم می آوردند، و ۲: کوشش در نگهداری از سنن و آداب میهن جلب کرد.)

از دید تعداد انجمن ها در سراسر ایران پدیده ای کاملاً خود انگیخته بود. حیدرخان عمو اغلی، انقلابی با سابقه و از پایه گذاران فرقه ی اجتماعین-عامیون (مجاهدین) در ایران، در «تحریرات» خود به این خود انگیختگی معترف بود و نوشت که: پس از انتخاب نمایندگان برای مجلس اول، وکلا انتخاب شدند، و رفته رفته انجمن ها تشکیل شدند که تمام ترتیبات سابقه ی ما بهم خورده و هر کس در انجمنی عضویت پیدا کرده، حوزه عمومی ما از هم پاشید. پس از آن من ماندم و همان هفت نفر حوزه خصوصی

که با فرقه ی اجتماعین کارگری روسیه نیز رابطه داشتیم. (در این جا باید به یاد آورد که انجمن های گوناگونی در ایران پدید آمدند. انجمن شهری، ایالتی و ولایتی، حرفه ای یا صنفی؛ استفاده از واژه یکسان انجمن برای چند گونه گردهمایی، که وظایف مختلفی داشتند، مانع از آن نمی شد که اراده مردم بیان خود را در ریخت های گوناگون بیابد.)

نخستن وظیفه ای که این انجمن ها برای خود قائل شدند هنوز عبارت بود از تعلیم و تربیت توده های مردم؛ دومین این وظایف دفاع از قانون اساسی تازه پا بود. باید تأکید ورزید که، علی رغم وجود مجلس شورای ملی، قدرت واقعی در کشور در دست انجمن های محلی بود. مجلس ملی که در تهران بود، و بیرون از دسترس بسیاری از مردم کشور قرار داشت، به سختی می توانست توده های کشوری به وسعت ایران را نسبت به فعالیت روزمره خود جلب کند.

به وارونه، انجمن ها که از خود مردم یا از نمایندگان بلا فصل و دم دست ایشان تشکیک می شدند، به مرکز قدرت های غیر متمرکز محلی و منطقه ای بدل شدند. مجلس ملی، با این که با دربار قابل مقایسه نبود، برای مردم همچون پدیده ی تجربیدی و غیرقابل لمس و به دور از دسترس کارمندان ساده کشور می نمود. حتا هنگامی که لازم می آمد با مجلس ملی تماسی گرفته شود یا عریضه ای به آن فرستاده شود، این اقدام از طریق انجمن صنفی، یا محلی انجام می پذیرفت. (۱۵)

این واقعیت که انجمن ها غالباً موفق می شدند شهرها را از مأموران و حاکمان منفور و فرستاده تهران رها سازند، شاهد بر وجود و قدرت فعال آنان در این دوران است. (یادآوری اولین برخورد محمد علی میرزا و انجمن بس مهم است. در نخستین نبرد محمد علی میرزا بر ضد مشروطه، او پیامی دایر بر برچیدن انجمن ها فرستاد. کسروی می نویسد: «انجمن نشینان که بیشترشان از ملیان و بازرگانان می بودند، بیم کرده و فرمان برداری نمودند و انجمن را رها کردند. ولی آزادی خواهان یا بهتر بگوییم، مجاهدان، خرسندی ندادند... [در پاسخ میرزا حسن مجتهد گفت] تا رسیدن قانون اساسی نباید انجمنی باشد. اینان گفتند «ما نخواهیم گذاشت انجمن بسته شود. ما چیزی را که گرفته ایم از دست نخواهیم داد». در زیر فشار مردم محمد علی عقب نشست و دست خط صادر کرد: «انجمن ملی کمافی السابق برقرار بوده، و یک نفر مأمور به تصدیق اجزاء انجمن از جانب حضرت قدس معین و در انجمن حاضر خواهد شد که [کذا] اعضای انجمن [را] در امورات جزئی و کلی ملت [کند و] هر چه قلم نموده اند به موقع اجرا گذارده، کار گزاران حضرت والا در اجرای تمام احکامات انجمن ملی تقویت خواهند نمود» کسروی، تاریخ مشروطه ی، ایران، تهران، ۱۳۴۶، ص ۷۵ - ۱۷۴.)

در شمال ایران، از جمله آذربایجان، آنجا که نفوذ سوسیال-دمکراسی بیشتر از هر جای دیگر بود، انجمن ها گرایشی آشکارا ترقی خواهانه داشتند

در نقاط شمالی، کوشنده ترین اعضای انجمن ها را سوسیال-دمکرات ها، مجاهدان و فدائیان تشکیل می دادند. (۱۶) در شهرهای جنوبی یا مرکزی (اصفهان، شیراز، و کرمان) یا حتی در شرق چون مشهد، ملایان بزرگ موفق می شدند انجمن ها را یا تأسیس کنند یا تحت هدایت خود آورند. و در پاره ای موارد حتی زمینداران بزرگ را میسر می افتاد سلطه ی خود را بر انجمن ها مستولی سازند. مثلاً ضلّ السلطان، برادر مظفرالدین شاه و حاکم اصفهان، آن جابر خون آشام، بخاطر مبارزه با برادر و سپس برادرزاده ی خود محمد علی شاه، و به امید جانشینی آنان، از انجمن اصفهان که تحت هدایت ملایان بزرگ شهر بود، پشتیبانی می کرد. (گفتنی است که ظل السلطان آنقدر بی رحم بود که به فرزند خود گفت که، اگر می خواست جانشین پدر شود، بایستی مادر خود، یعنی همسر ظل السلطان، را به قتل برساند. پسر هم چنین کرد. آنچه بر دهقانان، صنعتگران، و دیگر اهالی منطقه ی زیر نفوذ او می رفت ازین نمونه استنباط می شود.)

در تبریز، به وارونه، نه فقط حاکم شهر، که حتی ملای بزرگ که مدافع زمینداران بزرگ آن ایالت بود از شهر بیرون رانده شدند. (احمد کسروی به تفصیل به این مطلب پرداخته است؛ تکرار آنچه او نوشته است ضروری نمی نماید. در این مورد، نگاه کنید به *تاریخ مشروطه ی ایران*، تهران ۱۳ صفحات: ۴۶، ۷۵-۱۷۳، ۱۸۳، ۹۰-۱۸۸، ۲۳۸، ۴۳-۴۴، ۴۸-۴۶، ۲۶۸، ۲۶۵-۲۶۸، ۸۲-۴۸۱، ۹۳-۴۹۲، ۲۲-۵۱۶. کسروی در مورد اخراج ملای بزرگ شهر نوشت که مردم انجمن را واداشتند میرزا حسن، مجتهد مقتدر تبریز، را از شهر بیرون برانند. ... مردم خود را برای انجام این خواست مسلح کرده بودند. در اعلامیه ی انجمن در این باره آمده است که «آن ملا آنچه توانست اقدامات در تخریب این مقصود مقدس [مشروطیت] نمود تا اینکه عموم علماء و ملت جمع شده از جهت اسکات فتنه و صلاح عموم ملت، ایشان از شهر تشریف بردند.» همان کتاب، ص ۲۴۵.)

انجمن تبریز که رفته رفته به کانون مرکزی انجمن های حرفه ای و محلی آذربایجان بدل شد و همچون انجمن ملی ایالت شناخته شد. در فوریه ۱۹۰۷ وزیر مختار بریتانیا در ایران گزارش داد که انجمن ملی در اثر اختلاف های داخلی تضعیف شده بود. با این همه، انجمن ملی آذربایجان زمینداران بزرگ را به هراس انداخته بود، که شاهد قدرت مردم و، زیر فشار انجمن ها، تقلیل بهای غلات بودند.

قدرت انجمن ها چنان رشد یافت که ظرف یکسال شاه جدید محمد علی میرزا با همه ی تفکر استبدادی اش در اکتبر ۱۹۰۷ (آبان ۱۲۸۶) ناچار از پذیرش متمم قانون اساسی شد، که نه فقط حقوق دمکراتیک مردم را گسترش می داد، بلکه همچنین بر وجود رسمی و قانونی انجمن های ایالتی و ولایتی، یعنی پایه های اساسی نوعی حکومت فدرال، صحه ای غیر قابل انکار می گذاشت. با این همه، نه شاه و نه زمینداران بزرگ از توطئه و کوشش برای براندازی دمکراسی تازه



پای ایران دمی نمی ایستادند. در دسامبر ۱۹۰۷ (آذر ماه ۱۲۸۶)، هنگامی که شاه نخستین بار به اقدام علنی برای اضمحلال مجلس دست زد، انجمن های موجود در تهران ظرف ۲۴ ساعت برای دفاع از قانون اساسی ۳ هزار تن مسلح را بسیج کردند و میدان بهارستان را به اشغال خود در آوردند. در فردای آن روز افراد مسلح انجمن ها حتی افزایش یافت و به ۷ هزار تن رسید، و بدین سان، شاه بیمناک را به عقب نشینی، حتی اگر موقتی، واداشتند.

(کسروی در مورد نقش انجمن ها نوشت: «انجمن تبریز، برای چاره به یک کار بخردانه برخاست، و آن اینکه به همداستانی مجاهدان - بلکه رهنمایی آنان - محمد علی میرزا را به عنوان اینکه سوگند خود را شکسته بود، از پادشاهی برداشت و این کار را در آن زمان به تهران، به خود محمد علی میرزا، و به دارالشوراء آگاهی داد، و از آن سوی سران آزادی در تلگرافخانه نشست، به همه ی شهر ها - رشت، قزوین، اسپهان، یزد، شیراز، مشهد، خوی، ارومیه، و دیگر جاها تلگراف کرده، خواستار گردیدند که در این باره همداستان گردند و هم آوازی نمایند. این کار نتیجه ی بسیار نیک و زودی داد، زیرا از همه ی شهر ها این خواهش را پذیرفتند و از همه ی آن ها تلگراف بیزاری از پادشاهی محمد علی میرزا به خود او و به دارالشوراء فرستاده گردید. از دارالشوراء درخواست می شد که جانشین او را برگزینند.» همان کتاب، ص ۵۱۷؛ در مورد تلگراف انجمن های دیگر شهر ها، نگاه کنید به صص ۱۹-۵۱۸. در این مورد، همچنین نگاه کنید به *کتاب آبی*، ترجمه ی اسناد وزارت خارجه ی بریتانیا در مورد نهضت مشروطه، چاپ اول توسط سردار اسعد بختیاری، ۱۲۹۳، چاپ جدید به همت احمد بشیری، ج. یکم، ص ۱۱۸)

هنگامی که محمد علی شاه در تابستان ۱۲۸۷ به حمله ی ویرانگر خود بر ضد مجلس دست برد، و به کشتار رهبران و کوشندگان آزادیخواه تهران دست زد، این شهر تبریز بود که به هدایت ستار خان، و با تکیه بر انجمن های ملی، مقاومت را

سازمان داد و تا سرکوبی سلطان جبار، محمد علی شاه، ادامه داد. نقش انجمن تبریز در این مقاومت نقشی اساسی و گذشت ناپذیر بود. در دوران یک ساله ی مقاومت تبریز، انجمن ملی تبریز عملاً نقش دولت موقت را ایفا می کرد و از سوی نمایندگان سیاسی دول غربی نیز بدین سان شناخته شد. (۱۷) (در اسناد وزارت خارجه ی بریتانیا مکرراً به مذاکرات کنسول های روسیه و بریتانیا با مسؤولان انجمن ملی آذربایجان اشاره می رود. آنان انجمن را طرف جدی مذاکره به حساب می آوردند. نگاه کنید به *کتاب آبی*، ج. ۲، ص ۲۸۸ و ۴۸۵؛ ج ۳، ص ۵۴۳)

نقش انجمن ها در جنبش دفاع از مشروطیت آن قدر نیرومند بود که، چنانکه در بالا اشاره رفت، مورد توجه نمایندگان دول ذینفع را به خود جلب می کرد، بویژه توجه خاص دولت روسیه تزاری را که در شمال با انجمن های متعددی روبرو بود و هم گوش به زنگ تأثیر نمونه انقلابیون روسیه در ایران بود (در اینجا مراد از انقلابیون فقط بلشویک ها نیستند، زیرا دیگران چون منشویک ها و سوسیال-انقلابیون در جنبش ایران شرکتی فعال داشتند).

برای روشن شدن موضوع، بهتر است که به برخی از گزارش های سفارت روس در ایران پیرامون این مطلب اشاره بریم. در یکی از این گزارش ها آمده است که تعداد انجمن ها در شهر رشت هر روز افزایش می یافت و به هنگام تهیه ی گزارش به ۱۲ می رسید. «طبقات مختلف اهالی و حرف» اعضای این انجمن ها را تشکیل می دادند. نقش رهبری در آن شهر، به عهده انجمن ملی یا انجمن ایالتی بود. هدف این انجمن رهبری «دفاع از منافع مردم و تخفیف هزینه ی زندگی» بود (۱۸). مسؤولان انجمن نه تنها در امور داخلی دخالت مستقیم داشتند، که حتا با مأموران سیاسی دول خارجی وارد مذاکره می شدند. از جمله، انجمن ملی رشت، به منظور تأمین یکی از اهداف بالا از کنسول روس در آن شهر خواست تا بهای نفت وارداتی از باکو را تخفیف دهند. همچنین، بنابر گفته ی نماینده ی ایشان، از جمله ی امکانات در اختیار انجمن سهم داوطلبانه ای بود که تجار محلی، بمثابه درصدی از کل فروش خود، به آن می پرداختند. اما با این همه، هنوز انجمن نتوانسته بود بر همه ی دشواری ها و کمبودهای مالی برای تحصیل مقاصد خود فائق آید. (۱۹)

انجمن ها معمولاً در اوقات مقرر انعقاد می یافتند و به امور مورد نظر خود رسیدگی می کردند. علاوه بر این ها، به نوشتن اوراقی به نام «شب نامه» اقدام می کردند و آن ها را به دیوار ها نصب یا شبانه در نقاط مختلف شهر می پراکندند. اگر انجمن اصفهان زیر فشار آقا نجفی به یهودیان ظلم می کرد، و آنان را از کسب و کار می انداخت، در عوض انجمن تبریز با تعیین قیمت نان و گوشت مورد اعتراض ملاکان را فراهم می آورد؛ اما در عین حال، بنابر قول وزیر مختار بریتانیا، «تجار و مردم زیر دست ... طرفدار و هواخواه واقعی انجمن بودند.» اگر انجمن شیراز

که از ۳۰ عضو از طبقات مختلف دایر گردیده بود، ولی در ژانویه ۱۹۰۷ کاری از پیش نمی برد، در مقابل در مشهد انجمن تحت نفوذ ۳۵ آذربایجانی ساکن قرار داشت که قسم یاد کرده بودند که «در حصول آزادی هر قدر مخارج لازم داشته باشد و هر گونه مخاطرات پیش آید، به هیچ وجه از بذل جان و مال دریغ نخواهند داشت.»

اگر در اصفهان برخی از «تجار و سادات» در اعتراض به حمل و نقل انحصاری گندم به یزد وارد انجمن شده بودند و از طرف عمال آقا نورالله مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودند، اما نیروی انجمن آن چنان در جامعه افزایش یافته بود که حتا عده ای از ملاکان، شاهزادگان، روسای لشگری و کشوری، با این که مرتجع بودند، لکن حمایت و حفظ مشروطه را از محمد علی شاه خواستار شدند و او را هشدار دادند که، اگر گزند ی به مشروطه برساند، «از حمایت آن پادشاه کناره خواهند نمود». در تأیید همین فشار عمومی اجتماعی بود که وزیر مختار بریتانیا در تهران در مورد انجمن «اکابر» نوشت: «ایجاد این هیأت نتیجه ی انجمن اعیان است که کناره جویی آنان از فرقه ی استبدادی وضع داخلی را به کلی تغییر داده است؛ هیأت مزبور مرکب است از مأموران عالیه با برخی از صاحب منصبان نظامی تحت ریاست امیر اعظم و نایب رئیسی حسین قلی خان نواب»، که یکی از رهبران بعدی فرقه دموکرات ایران در مجلس دوم شد. باز، اگر در تربت حیدریه، «مردم از انجمن دفاع» می کردند، در تبریز ریاست شهربانی را یکی از اعضای مهم انجمن ایالتی به عهده داشت و برگزیده ی انجمن برای آن سمت بود. انجمن شهر بودجه شهربانی را تأمین می کرد، و پاسبانان آن با «ملبوس فاخر» و «حمل» یک تفنگ و پنجاه «فشنگ» انجام وظیفه می کردند. باز اگر در اصفهان مردم از انجمن رضایت نداشتند، زیرا کارهایی را که مردم رأی به آن ها می دادند انجام نمی داد، اما در همان شهر تبریز، انجمن موجب فراش های حکومتی را منظم می پرداخت و رئیس آن به نماینده ی سیاسی بریتانیا از لزوم برکناری «فرمانفرمای بی حال و ناقابل» از ایالت سخن می گفت. اگر انتخابات انجمن کرمان در اکتبر ۱۹۰۷ دچار اغتشاش شد، اما انجمن تبریز، «کمپانی تلگراف هندو اروپا» را مجبور نمود که تمام مدیونی خود را به انجمن محلی بپردازد، یا به دول خارجی در برابر خبر اعطای وام به محمد علی میرزای متجاوز «هشدار» می داد. (در این مورد، نگاه کنید به کتاب *آبی*، ج. ۱، به ترتیب، صص ۴۴، ۲۸، ۲۹-۲۸، ۲۴، ۳۴، ۸۴، ۹۲، ۱۸۷، ۱۷۸، ۹۵-۹۴، ۹۴، ۱۱، ۳۹۹).

مورد خاص بسیار جالب دیگری از کوشش های انجمنین، نمونه ی فعالیت طلاب مدرسه ی اصفهان بود. موافق گزارش وزیر مختار روسیه، نارضایی طلاب از روحانیون، که بر تمام املاک موقوفه مساجد دست برده بودند، بزودی ریختی تنش آمیز به خود گرفت. اقدامات آقا کمال (فرزند بزرگ آقا نجفی، ملای ثروتمند اصفهان)

بر ضد طلاب موجبات تشنج هرچه بیشتر ایشان را در برابر روحانیون بزرگ فراهم آورد؛ قسمت اعظم اهالی شهر جانب طلاب را گرفتند که در اثر اقدامات خودکامانه ی مجتهدان بزرگ از امکان ارضای خواست های اولیه ی خویش محروم مانده بودند. در نشست های متعدد طلاب و هواداران آنان به بست در کنسولگری روس و حتی اقدامات جدی تری برضد روحانیون بزرگ رأی زده شد. اما به زودی نیروی انجمن طلاب روحانیت بزرگ را چنان در هراس کرد که اعطای امتیازاتی چند به طلاب را پذیرفتند (۲۰)، تا آنجا که به پخش وجوهی در میان طلاب معترض دست زدند.

دخالته انجمن ها در امور حکومتی (محلی) تا حد سرکشی به امور نظامی نیز پیش رفت. بنابر نظر کنسولگری روسیه، انجمن ایالتی مشهد، نه تنها به «بی نظمی» در امور قوای نظامی دامن می زد، بلکه حتی از تهران پیرامون اختصاص بودجه به نیروهای محلی توضیح می خواست. به نظر انجمن مشهد، قوای نظامی که بودجه سنگینی را می بلعید به هنگام نیاز در اختیار نبودند. افزون بر این، انجمن مشهد خواستار برکناری وزیر داخله، آصف الدوله شد، زیرا بنا بر نظر انجمن، امور نظامی خراسان به هنگام مأموریت شخص اخیر در هم ریخته شده بود. (۲۱). گاه دخالت انجمن ها، که اراده ی سرکوب شده ی مردم را باز می تابید، تا حد دخالت در امور مهمی چون توقیف سیاستمداران بزرگ مملکتی پیش می رفت. نمونه ی آن دستگیری ناصر الملک توسط اعضای انجمن شهر قزوین بود (۲۲). فعالیت انجمن های تهران پس از رکود ناشی از کودتای نخستین و نافرجام محمدعلی شاه بر ضد مشروطه از سر گرفته شد. در آن هنگام، بنابر گزارش جرج چرچیل، دبیر شرقی سفارت بریتانیا در تهران، در پایتخت از یک صد انجمن صورت برداشته شده بود، که مهم ترین آن ها انجمن آذربایجان بود (به ریاست تقی زاده و با ۲۹۶۲ عضو). «انجمن ها اتصالاً به کار[ها]ی پلیتیکی می پردازند. (کتاب *آبی*، ج. ۱، ص ۱۶۵) همین انجمن های تهران به دعوت انجمن طلاب پایتخت در جلسه ای که در مسجد مروی برگزار شد مجازات قاتلان فریدون (زرتشتی مشروطه خواه مقتول) را خواستار شدند. در همین هنگام ملک المتکلمین، که مدتی بود ممنوع الخطابه شده بود، طی سخنرانی مفصلی در حمایت از انجمن های شهر، نه فقط مجازات قاتلان را، که حتی تنبیه وزیر جنگ را نیز خواست (تا دو ماه پیش از آن در سخنرانی های او تا چهار هزار نفر شرکت می جستند—در شهری که ۲۰۰ هزار جمعیت داشت). افزون بر آن، این نشست مشترک انجمن ها اخراج احتشام السلطنه، دستیار محمدعلی میرزا را نیز طلب کرد. (۲۳)

در این هنگام با افزایش خطر هرچه بیشتر مقابله رو در روی و اجتناب ناپذیر با دربار محمدعلی شاه و ترس و رعب محافظه کاران درون مجلس، نقش انجمن ها در تهران، رشت و تبریز روز به روز بیشتر می شد.

بنابر گزارش وزیرمختار روسیه، عناصر محافظه کار مجلس شورا پس از درک ناتوانی خود در برابر انجمن ها به بحث پیرامون چگونگی سرکوب آنها روی آوردند (۲۴). حرکت محمدعلی شاه نیز در همین سمت بود. هنگامی که او به ناتوانی خود و یارانش در برابر انجمن ها پی برد، از طریق میانجی های درباری امتیازاتی به جناح محافظه کار مجلس اعطا کرد، و در مقابل، از جمله تحدید اختیارات انجمن ها را از مجلس خواست (۲۵).

چنان که موارد بالا نشان می دهند، نفوذ انجمن ها آن چنان افزایش یافته بود که نه فقط محمدعلی شاه و نه تنها عناصر محافظه کار مجلس را در هراس کرده بود، که حتی نمایندگان خارجی در ایران ناگزیر از تن دادن به نفوذ آن ها در پهنه سیاسی ایران بودند. یک ناظر روسی در همان دوران در مورد نفوذ انجمن ها در میان مردم نوشت که زندگی به محمدعلی شاه نشان داد که خرد کردن «نواوری ها» در جامعه ی ایران آسان نیست. (۲۶) عدم تحویل اعضای پیشین انجمن تبریز، که در کنسولگری روسیه در تبریز بست نشسته بودند، به هواداران محمدعلی شاه، امری که در مورد تأیید وزارت خارجه در سن پترزبورگ نیز بود، (۲۷) نشانه ی دیگری از وزنه ی انجمن ها در پهنه سیاسی ایران بود.

چنان که پیش از این نیز اشاره بردیم، انجمن های دوره ی اول مشروطیت ستون فقرات قدرت سیاسی جدید را تشکیل می دادند. وزیر مختار بریتانیا در ارزیابی از این قدرت جدید در سپتامبر ۱۹۰۷ نوشت: «انجمن های سیاسی، که در حقیقت حکومت و فرمانفرمائی مملکت را می نمایند، کمال بی اعتمادی را از شاه و وزرای او دارند.» در اکتبر همان سال همو افزود که: «اقتدار و نفوذ معنوی اساس قدیم به واسطه انجمن های محلی لغو، بلکه منهدم گردیده و مجلس نیز نمی تواند احترام و نفودی برای خود ایجاد و احداث نماید.» وزیر مختار بریتانیا، با مشاهده ی قدرت روز افزون انجمن ها در دسامبر همان سال تأکید ورزید که «قوه ی حقیقی مجلس بر انجمن ها اتکاء یافته» بود.

در آستانه ی کودتای محمدعلی میرزا برضد حکومت مردم، یعنی در سوم ژوئن ۱۹۰۸، وزیر مختار بریتانیا گزارش داد که انجمن ها در صدد بودند که بعضی از وابستگان شاه را، که با آن ها اختلاف داشتند، «خراج نمایند و محض آن که شاه را مجبور به قبول خود نمایند سعی در تخفیف [ترساندن] کلیه ی قاجاریان دارند.»

پس بی سبب نبود که ایسولسکی، وزیر مختار امرپراتوری روسیه، نوشت که مجلس اول به «انجمن های آشوب طلب متکی بود.» همین «آشوب طلبی» یعنی خلع ید از از ستمگران و دست نشاندهگان قدر های خارجی بود که محمد علی میرزای متجاوز را واداشت که پس از سرکوب مجلس اول و مشروطه به «دنبال نصایح» ملایانی چون شیخ فضل الله نوری در صدد تأسیس «مجلس مشروعه» بر آید و در توجیه آن اعلام دارد که اقدام او برای «جلوگیری از مفسدین» انجمن ها و اشخاص «لامذهب» و حفظ «قوانین اسلام» و برطرف کردن «تمام آثار

(1905-1911, Moscow, 1957, pp. 145-55) صفحاتی چند را به آن اختصاص می دهد. ایوانف با این می آغازد که توسعه ی سریع فعالیت «توده های مردم» به سال ۱۹۰۷ در پیدایش انجمن ها، که در همه ی نقاط ایران ریخت می گرفتند، باز می تابید. در این زمان انجمن های گوناگون سازمان می یافتند؛ در کنار این انجمن های ایالتی و ولایتی و نیز شهری (که از همه شان به عنوان انجمن ملی یاد می شد) انجمن هایی نیز پدید می آمدند که بیشتر به «کلوب های سیاسی و جمعیت های گوناگون» شباهت داشتند. در تابستان ۱۹۰۷، در سالگرد اخذ مشروطیت، بیش از چهل انجمن وجود داشت. تعداد این انجمن ها در آخر همان سال میلادی به صدو چهل رسید. بانفوذترین و کوشنده ترین این ها انجمن آذربایجانی های مقیم تهران بود. در سپتامبر ۱۹۰۷ (شهریور ۱۲۸۶) انجمنی نیز از زنان تشکیل شد. حتی کارمندان سفارتخانه ها و کنسولگری های خارجی در تهران نیز به سازماندهی انجمن ویژه ی خویش دست زدند.



در رشت، در همان تاریخ، دوازده انجمن وجود داشت: انجمن مجاهدان؛ انجمن مالکان به نام صفا؛ حقیقت جوانان؛ انجمن کبیر پیشه وران؛ انجمن فاطمه ی سید ها؛ انجمن نصر آذربایجان، اشراف؛ انجمن صداقت و انجمن روحانی طلاب؛ انجمن شرافت ملایان؛ انجمن خیریه ی کارمندان؛ انجمن حسین پیشمازان؛ و دوازدهمین آنان همان انجمن ملی رشت بود. در کرمانشاه انجمن حقوق به همت سلیمان میرزا اسکندری برپا شد. انجمن های طلاب، سادات، تجار، شاهزادگان، انجمن خان ها و اربابان به نام حکمت، انجمن دلان بازار، انجمن ساکنان محله ای به نام فیض، و محله ی شهر نو به نام مودت، انجمن محله ی عباس علی به نام مساوات نیز در آن شهر پدید آمدند. در اواخر ۱۹۰۷ انجمن مرکزی (یا محلی) شهر کرمانشاه مرکب از نمایندگان انجمن های گوناگون شهر به همت سلیمان میرزا اسکندری ریخت گرفت.

آغشاش» و «محو نا امنی و انجمن ها انجام گرفته بود. بنابر گزارش وزیر مختار بریتانیا، شاه می خواست «انجمن ها که بدون هیچ حقی در امور دولت مداخله می نمایند و ماخل آسایش عامه هستند برچیده شوند.» (جای شگفتی است که مورخی چون فریدون آدمیت، به بهانه ی عملیات برخی انجمن ها، کل انجمن ها را ماخل دموکراسی بداند. این اظهار نظر نیندیشیده ی او پیرامون انجمن ها و اهمیت آن ها هم برای استحکام مجلس خدمتگزار مردم (و نه اعیان و «تحصیل کرده» های فرنگستان) و نیز برای جامعه ی مدنی از روی عدم مطالعه انجام گرفته است. او در آخرین کتاب خود *ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران*، جلد دوم، *مجلس اول و بحران آزادی*، تهران ۲۰۰۰، صص ۴۸-۱۳۱) می آورد که انجمن ها یکی از مراکز ایجاد بحران مجلس اول بودند. او می نویسد که چون انجمن ها مجلس را تحت فشار قرار می دادند مجلس «به فکر تصفیه ی انجمن ها» بود. نه تنها مجلس، بلکه «همه ی کابینه ها [ی متشکل از اعیان و ثروتمندان] بر کجروی آن انجمن ها اعتراض داشتند.» درست است که برخی از انجمن ها از سوی عناصر ارتجاعی درست شده بودند، یا برخی عناصر انجمن های مردمی ناپخته عمل می کردند، اما، چنانکه در بالا دیدیم، انجمن ها یکی از ارکان اعمال قدرت مردمی بودند. او از مجاهدین می نالد که مسلحانه عمل می کردند. این شکایت نمی تواند بر شکوه های عناصر در قدرت که ماهیت خود را در دهه های بعد نشان دادند استوار شود. چنین اظهار نظری مطالعه ای جدی و مستند می طلبد. ضمن به رخ کشیدن تقریر قانون اساسی توسط مشیرالدوله (پسر) و مؤتمن الملک، که به برکت مقام پدرشان در فرنگستان تحصیلات کرده بودند، آدمیت می نویسد «انجمن ها در قلمرو اجتماعی سیاسی به اطلاق مایه ای نداشتند. هیچ مقاله یا رساله ای در باره ی نظریه ی انجمن و مسؤولیت مدنی آن از طرف هیچ انجمنی سراغ نداریم!» گویی ملت ایران باید یکشنبه ره صد ساله می رفت. به وارونه، عمدتاً به یمن سازش های کسانی چون مشیرالدوله ها، و بدتر از آن خیانت مجلسیانی چون نایب رئیس مجلس اول وثوق الدوله، مردم ایران پس از صد سال هنوز در خم یک کوچه اند. اینکه مردم باید نخست بیاموزند بعد به آنان دموکراسی داد در این صد سال بسیار گفته شده است. شنا را در آب می آموزند نه در خشکی! و در این فرآیند برخی هم غرق می شوند، اما عمده ی داوطلبان شنا را می آموزند. مهمتر این ها، آیا می شود منکر شد که محمد علی شاه بدون فشار انجمن ها به پذیرش متمم قانون اساسی تن نمی داد؟

انجمن های دوران مشروطیت

از دید یک مورخ شورویست ***

از مورخان نادری که به امر انجمن ها در آن دوران پرداخته اند م.س. ایوانف است که در کتاب خود به نام *انقلاب ایران در سال های ۱۹۱۱-۱۹۰۵* (M.S. Ivanov, *Iranskaia revoliutsia*,

در مشهد، در کنار دیگر انجمن ها، کارکنان دون پایه ی مسجد امام رضا برای دفاع از حقوق خود در برابر خودکامگی متولیان، انجمنی بر پا داشتند. در کرمان نیز، افزون بر انجمن های شهر، انجمن شالبافان و قالیبافان به وجود آمدند. در شهر جیرفت انجمن ده نشینان آزاد و «بردگان» (که ایوانف معنای آن را به دست نمی دهد) تشکیل شدند. در بندر لنگه انجمن های شیعیان و سنیان در کنار انجمن های دیگر به وجود آمدند. ایوانف ادامه می دهد:

انتخاب نمایندگان انجمن های ایالتی و ولایتی و شهر، معمولاً توسط اعضای اصناف انجام می گرفت. نمایندگان تجار (به قول ایوانف «بوژوازی»)، اربابان زمیندار و روحانیون اکثریت قریب به اتفاق انجمن های ایالتی و شهری را تشکیل می دادند. تعداد پیشه وران و خرده مالکان در این انجمن ها بسیار اندک بود.

براساس گزارش های دیپلماتیک وزارت خارجه ی روسیه ی تزاری، ایوانف، در چارچوب ایدئولوژیک ویژه ی مورخان شوروی می نویسد که پیشه وران «تجار و یا شخصیت های مذهبی را به نمایندگی خود بر می گزیدند.» امری که با جزئیات اثبات نمی شود و مغایر با برخی داده هایی است که ما در انتخابات مجلس اول و انجمن های شهری رشت و تبریز ملاحظه می کنیم. از آنجا که او همیشه جزئیات پژوهش را عرضه نمی کند، این گفته ی او را باید به قید احتیاط تلقی کرد. او می آورد: «چنانچه از انجمن ها بی که مستقیماً در روستاها ریخت می گرفتند چشم پوشیده شود، نمی توان گفت که «دهقانان در انجمن ها شرکتی داشتند» و حتا در انجمن های روستایی نیز اکثریت نمایندگان از میان شخصیت های مذهبی و خرده مالکان بودند». او می افزاید رهبری انجمن ها در سال ۱۹۰۷ تقریباً به طور انحصاری در دست اربابان و روحانیون بود. بدون آنکه خواسته باشیم نفوذ برخی از روحانیون فعال را در نهضت مشروطه و جنبش انجمن را منکر شویم، باید به داوری ایوانف در این مورد نیز به دیده ی تردید بنگریم، زیرا، به ویژه آن جا که انجمن های محلی براساس حرفه، شغل، یا صنف تشکیل می شدند، تا به نیازهای ویژه ی اعضای خود جواب گویند، به سختی می توان پذیرفت که مردم کسانی را برگزیده بوده باشند که از نظر منافع، با خود ایشان در تضاد بودند، یا شناختی از حرف ایشان نداشته بوده باشند. مثلاً، به سختی می توان پذیرفت که روستائیان این یا آن دهکده که، چنانکه در زیر خواهیم دید، به خاطر مبارزه با ارباب به پا می خاستند و امور تولید را در دست خود می گرفتند، خرده مالکی را به نمایندگی خود برگزیده بوده باشند؛ یا این که ایوانف توقع دارد که دهقانان در انجمن هایی خارج از روستاها شرکت جسته بوده باشند.

اما وضع شهرها دیگر بود. ایوانف برپایه ی گزارش های پاختیونف، سرکنسول روسیه در تبریز می نویسد که انجمن ایالتی (ملی شهر تبریز) دارای ۲۲ عضو بود. از اینان، ۳ نفر از مالکان بودند. از این سه تن، یکی در عین حال صراف و دیگری

تاجر هم بود. ۷ نفر دیگر از تجار، ۴ نفر از قالی بافی بودند. ایوانف می‌افزاید که ظاهراً گزارش دهنده از شغل سه تن دیگر بی‌خبر بود. (برای تداخل ویژه در مناسبات تغییریابنده در کشورهای چون چین و ایران. در این مورد نگاه کنید به *اسناد تاریخی*، ج. ۸ (آثار سلطنتزاده، و نیز درآمد مقاله‌ی مربوط به شیوه‌ی تولید آسیایی در کتاب *جمعه‌ها*، شماره ۴)

ایوانف همچنین می‌افزاید که مجتهد بزرگ تبریز، حاجی میرزا حسن و دیگر شخصیت‌های مذهبی و نمایندگان «شرفا»، چون نظام الدوله، در موارد مهم، با استفاده از حق رأی تعیین کننده در جلسات انجمن شرکت می‌جستند. وزنه‌ی تجار، اربابان و روحانیون در میان اعضای انجمن‌های دیگر ایالت و شهرها، باز هم بیشتر بود. به عنوان مثال، در انجمن (ایالتی) کرمان تنها شخصیت‌های مذهبی کارمندان عالی رتبه، تاجر و مالکان به عضویت رهبری برگزیده شدند. در آغاز سال ۱۹۰۷ از ۱۲ عضو انجمن بوشهر، یازده تن تاجر بودند، شغل نفر دوازدهم که قایق راتان عضو شهر را نمایندگی می‌کرد، روشن نشده است. در خراسان در انتخابات مجدد در ماه مه ۱۹۰۸، شخصیت‌های مذهبی، اربابان و تاجر برگزیده شدند. در اینجا حاجی علی اکبر خشخاشی (نانوا) و حاجی محمد کاظم (تاجر شیشه) نیز از سوی پیشه‌وران انتخاب شدند. در تابستان ۱۹۰۷، یک سال پس از اعطای مشروطیت، ۳ روحانی، ۲ پیشه‌ور و دو خرده مالک به عضویت انجمن شیراز برگزیده شدند. ایوانف سپس در جمع بست خود می‌آورد که در سال ۱۹۰۷ میلادی، اکثریت اعضای انجمن‌های شهری (ایالتی) را تجار، اربابان یا شخصیت‌های مذهبی تشکیل می‌دادند. در تبریز، حاجی مهدی کوزه‌کنانی، تاجری ثروتمند، نظام الدوله و بصیرالدوله از مالکان بزرگ، در دوران‌های مختلف در رأس انجمن قرار داشتند. در همان سال حاج محمد رضا مجتهد، در رأس انجمن گیلان، و عبدالرسول بزرگ‌ترین تاجر بوشهر، در رأس انجمن آن شهر قرار داشتند.

با توجه به نقش مهمی که تاجر و پاره‌ای از روحانیون وابسته یا نزدیک به آنان در جنبش ضد دخالت خارجی از نهضت تنباکو، یا حتی قبل از آن، کسب کرده بودند، شگفت‌آور نیست که اینان در صف اول نمایندگی قرار گرفته بوده باشند. باید همچنین توجه داشت که در آن زمان هنوز صنایع مدرنی در ایران وجود نداشت که کارگران آن‌ها بتوانند نقش مهمی در جنبش ایفا کنند. بیشتر دهقانان و صنعت‌گران ویران شده نیز به مهاجرت روی می‌آوردند و، بنابر این، نمی‌توانستند در انجمن‌های روستایی یا شهری نقش بسیار فعالی ایفا کنند. افزون بر این‌ها، قشرهایی که مستقیماً می‌توانستند از دخالت خارجی در اقتصاد و سیاست ایران متضرر شوند و نسبت به این ضرر آگاهی‌ای نسبی کسب کنند، همان‌هایی بودند که نمایندگان شان در انجمن‌ها انتخاب می‌شدند. با این همه، اگر غلبه در انجمن‌ها با مالکان و تجار می‌بود، دلیلی نداشت که سفارت‌های ذینفع، مجلس و محمد علی‌شاه

خواستار باشند که انجمن‌ها را منحل یا «اصلاح کنند».

اما چنان‌که دانسته است، با رشد مبارزه و تعمیق آن طی سال‌های ۱۹۰۹ - ۱۹۰۸ و به ویژه شرکت فعال مجاهدان و فدائیان، که عمدتاً از میان کارگران نوپای ایرانی مقیم قفقاز برخاسته بودند (یعنی همان دهقانان و صنعتگران ویران شده در جلای وطن) و آن‌هم تحت هدایت اجتماع‌یون - عامیون قفقاز و ایران، آرایش انجمن‌ها، به ویژه در گیلان و آذربایجان تغییر یافت.

در مورد نوع فعالیت انجمن‌های انقلابی مشروطیت، ایوانف با تکیه به گزارش‌های مسؤولان سیاسی روسیه در ایران می‌افزاید که کوشش آن‌ها در پهنه‌های گوناگون انجام می‌گرفت. انجمن‌ها بر ضد مقامات مرتجع دولتی و «امپریالیست»‌ها تبلیغ می‌کردند و می‌کوشیدند احساسات میهنی را بیدار کنند. برای تأسیس مدارس و کارخانجات صنعتی و نیز بهبود وضع شهرها اقدام می‌کردند، مدرسه، کتابخانه و درمانگاه می‌گشودند، برای ایجاد بانک ملی پول گرد می‌آوردند. برخی از انجمن‌ها حتی در جهت تأسیس شرکت‌های تجاری و ایجاد کارخانجات صنعتی و استخراج منابع طبیعی گام‌هایی برداشتند. برخی از انجمن‌ها پیشگامان مبارزه با «امپریالیسم» بودند و کالاهای خارجی را تحریم می‌کردند. (معلوم نیست درک اعضا و کوشندگان آن انجمن‌ها از پدیده‌ی امپریالیسم که نخستین کتاب معروف در باره‌ی آن پس از شکست مشروطه منتشر شد تا چه حد بود. اما نمی‌توان منکر احساسات ضد خارجی شد که مبین لطامت مشخصی بود که بر مردم وارد آمده بود.)

ایوانف می‌افزاید، و ما پیش از این نیز دیدیم، که تقریباً تمام انجمن‌های ایالتی و ولایتی تلاش می‌کردند فعالیت حکام و مقامات دولتی، جمع‌آوری مالیات، و نیز استخدام ماموران حکومتی را تحت نظر خود قرار دهند. آن‌ها به حساب‌های مالیات‌های اخذ شده رسیدگی می‌کردند. در پاره‌ای موارد انجمن‌ها اداره‌ی برخی از امور را مستقیماً در دست می‌گرفتند، از جمله حل و فصل مسائل قضایی منطقه یا تعیین قیمت نان را. در پاره‌ای از انجمن‌ها، به ویژه در نقاط شمالی کشور، انجمن‌ها می‌کوشیدند تا تمام فعالیت‌های دولتی را خود انجام دهند، یا به عبارت دیگر، خود امور اداری را بگردانند. این انجمن‌ها از پذیرفتن حکام و والیان منتخب شاه سرباز می‌زدند، و گاه خود ماموران مهم و روسای پلیس را رأساً منصوب می‌کردند، یا در دیگر نقاط از منصوبان دولت مرکزی گزارش‌های امور را می‌خواستند. مورد برجسته همانا گسترش نفوذ و فعالیت انجمن تبریز بود. چنانکه ایوانف می‌نویسد، در اغلب موارد تصمیم‌های انجمن‌ایالتی از احکام جانشین‌والی ایالت، نظام‌الملک، اهمیت بیشتری داشت، زیرا مردم طبیعتاً دستورهای برگزیدگان خود را به رغبت می‌پذیرفتند و آنان را در خدمت منافع خود می‌دانستند. بعدها خود نظام‌الملک زیر فشار انجمن‌ایالتی ناگزیر از ترک تبریز شد.

در تابستان ۱۲۸۶، هنگامی که شاهزاده فرمانفرما، که از سوی شاه به سمت والی آذربایجان منصوب شده بود، وارد تبریز شد، به قاطعیت در امر مأموریت خود اشتهار داشت. اما، بنابر گزارش گارتویک، وزیر مختار روسیه (مورخ ۲۴ اوت ۱۹۰۸ یک سال بعد) او دیگر متوجه این نکته بود که «نمی‌تواند از عهده مسؤولیتی که به عهده اش واگذار شده بود، برآید. در واقع مدت‌ها بود که قدرت محلی در دست انجمن‌ایالتی قرار داشت، انجمنی که با نفوذترین انجمن‌ها بود و در تهران هم شعبه داشت و همه‌ی نمایندگان مجلس هم به گفته‌های آن توجه داشتند.» انجمن تبریز، نه تنها بر ضد مقامات محلی، که حتی بر ضد شخص شاه نیز عمل می‌کرد. مثلاً، در ۲۸ مارس ۱۹۰۷ (۸ فروردین ۱۲۸۶) کاروان حامل سلاح برای شاه توسط انجمن تبریز توقیف شد. همان شب، به دستور انجمن خانه‌های افراد نزدیک به شاه تفتیش شدند و اسلحه‌های مکشوفه به ضبط انجمن در آمدند. در رشت نیز نقش انجمن بسیار مهم بود. در تأیید آن چه که ما خود در بالا گفتیم، ایوانف نیز به نقل از گزارش‌های سیاسی مأموران روسیه تزاری می‌آورد که «انجمن رشت اداره‌کننده‌ی واقعی ایالت» بود.

در مورد خراسان نیز ایوانف همان‌را که در بالا یادآور شدیم، می‌گوید و می‌افزاید: «انجمن بنابر شکایت اهالی محل مقامات محلی دولت را به مشهد فرا می‌خواند و گاه آنان را به حبس محکوم می‌کرد. به گزارش‌های مالی رئیس قشون خراسان رسیدگی می‌کرد. انجمن بر ضد خودکامگی مقامات دولتی و اخذ مالیات زیاده از حد گام برمی‌داشت. در آغاز سال ۱۹۰۷، انجمن دیوارکوب‌هایی در شهر نصب کرد و طی آن‌ها مردم را به این فراخواند که بدون موافقت انجمن مالیاتی نپردازند. به دستور انجمن، صدور گندم از خراسان ممنوع شد، برای نان قیمتی ثابت تعیین شد، تریاک خانه‌ها بسته شدند، و البته تحت نفوذ روحانیت مشهد، فروش نوشابه‌های الکلی ممنوع اعلام شد. در این شهر نیز انجمن دست به کار گشودن مدرسه، کتابخانه، و درمانگاه شد. انجمن‌های خراسان مسائل سیاسی را نیز طرح می‌کردند، لغو قانون کاپیتولاسیون را پیش کشیدند، و مردم را به تحریم پوشیدن البسه اروپایی و تحریم کالاهای خارجی دعوت می‌کردند.» در دیگر نقاط خراسان هم فعالیت بر همین نسق بود. در سبزوار انجمن شهر، حاکم را واداشت تا مالیات‌های اضافی اخذ شده از مردم را به ایشان باز پس دهد. (در اینجا باید توجه خواننده را به کوشش برای نگهداری از سنن و آداب میهن هر جنبه‌های ضد استعماری - دفاع از تولید‌های داخلی در برابر کالاهای وارداتی ارزان جلب کرد که ویرانی صنعتگران ایرانی را فراهم می‌آوردند.)

در جنوب فعالیت‌های انجمن از همان آغاز رنگی ضد انگلیسی به خود گرفت. انجمن بندرعباس مسئله‌ی خرید و واگذاری تلگراف خانه انگلیسی و حفاظت راه پستی بندرعباس - کرمان را که در دست انگلیسیان بود، به مجلس عرضه داشت.

انجمن ها و تجار جنوب کشور، در اواخر سال ۱۹۰۷ و آغاز سال ۱۹۰۸ تحریم شرکت کشتی «بریتیش ایندیا» را که بین بنادر خلیج فارس و هندوستان در رفت و آمد بودند، سازمان دادند. در این جا نیز انجمن ها به گشودن دبستان، کتابخانه دست زدند. در بندرعباس انجمن شهر برای تأسیس مدرسه ای گام برداشت و برای تأمین بودجه ی آن به گردآوری پول، و از جمله بستن یک شاهی مالیات بر هر محموله ی وارداتی یا صادراتی دست زد. انجمن شهر بم در پایان سال ۱۹۰۷ توفیق یافت حکم عزل حاکم شهر را از ناصر الملک والی کرمان به دست آورد. سپس حاکم جدید که نیز بر ضد مردم اقدام کرده بود، با مخالفت مردم روبرو شد. انبوه مردم شهر، تحت هدایت انجمن، حاکم را که یکی از مبلغان انجمن را به فلک بسته بود، سنگ باران کردند.

بنابر گفته ی رفعت نظام، پایه گذار انجمن، هدف آن عبارت بود از «جلوگیری از تضییق مقامات نسبت به مردم و دفاع از مردم در برابر فشار حکومت ثروتمندان و پرداخت عوارض». پس از تشکیل، آن انجمن از کدخدایان منطقه ی بم و نرمشیر خواست که در تمام موارد دشوار از انجمن کمک بخواهند و به آنان وعده داد که بدون هر گونه نظر خاصی، ایشان را از مدد قضایی بی بهره نگذارند.

ایوانف سپس می نویسد که نمونه های یاد شده از کوشش ها و گام های انجمن ها، همچون کاهش و تثبیت بهای نان، نظارت بر گردآوری مالیات، مبارزه با خودکامگی حکومت و اقدامات «ضد امپریالیستی» جواپگوی منافع اکثریت توده های مردم بود. به نظر او، انجمن ها در مجموع در جهت تغییر و دموکراتیدن بورژوازیان وضع موجود می کوشیدند. به دید او، همه ی انجمن ها «بورژوازی» بودند، لکن در اوضاع و احوال فرمانروایی بقایای مناسبات زمیندارانه (به قول او فئودالی) و موقعیت نیمه مستعمره ی ایران، باید سرشت آن انجمن ها را بدون تردید پیشرو دانست.

اما همو، در عین حال می افزاید که در وضعیت ایران که «بورژوازی» تازه پا به عرصه وجود می گذاشت و با زمین داری «فئودالی» پیوند داشت، انجمن ها، به عنوان سازمان های بورژوازی از بین بردن بقایای نظام «فئودالی» را هدف خود قرار نمی دادند؛ بقایایی که همراه با فشار امپریالیست ها بر ایران، منافی بر سر راه انکشاف سرمایه دارنه ی اقتصاد ایران راتشکیل می دادند. ایوانف تأکید می ورزد که حتا انجمن تبریز که پیشروترین آن ها بود، برنامه ای در راستای تقسیم اراضی کشاورزی میان دهقانان را رد کرد. بنابر نظر او، انجمن ها حامی حفظ مناسبات روابط «فئودالی» بین ارباب و رعیت بودند. انجمن، مگر آن هایی که نطفه های اتحادیه کارگری بودند، گامی به سوی حمایت از منافع کارگران بر نمی داشتند.

ایوانف می نویسد که، افزون بر این، از همان آغاز سال ۱۹۰۷ انجمن های ایالتی - ولایتی می کوشیدند از طرح خواست های طبقاتی زحمتکشان، که برضد اربابان، تجار و روحانیون

همدست اینان بود، جلوگیری کنند. در نتیجه، تضادی بین مردم و رهبری های این انجمن ها پدید می آمد. ایوانف به نزاع بین مردم و رهبری انجمن تبریز به عنوان نمونه ای از این تضاد اشاره می برد. او مورد دفاع مردم تبریز از دهقانان قره چمن را (روستائی درصد کیلومتری جاده ی تبریز-تهران)، که مورد آزار کشتار و غارت ارباب قرار گرفته بودند، متذکر می شود. در اثر اعتراض گسترده ی مردم، انجمن هیأتی مرکب از چهار نفر را مأمور رسیدگی به این امر کرد. اما پس از پراکنده شدن مردم، انجمن به تحریک مجتهد و والی، شیخ سلیم یکی از کوشندگان رادیکال را حکم به بیرونی از شهر داد. مردم مانع خروج شیخ سلیم شدند. نزاع به دخالت مسلحانه کشید. مجاهدان و فدائیان نقش مهمی در تغییر تصمیم انجمن ایفا کردند. (ما پیش ازین به این رویداد که موجب اخراج حاج حسن مجتهد از تبریز شد، اشاره بردیم. نگاه کنید به بالا) ایوانف به نقل از آستروگراسکی روسی در گزارش خود به پترزبورگ، مورخ ۲ آوریل ۱۹۰۷، می آورد: عناصر رادیکال خواستار انتخاب جدید [هیأت مدیره ی] انجمن شده اند که منحصر از افراد چپ باشند. ایوانف نتیجه می گیرد که این رویداد ها حاکی از تغییر تناسب نیروهای طبقاتی در داخل اردوگاه طرفداران جنبش مشروطه و دور شدن روحانیت اربابان و مالکان از انقلاب بود.

در دیگر نقاط کشور نیز اربابان و «بورژواها» (تجار) انجمن ها را در دست می گرفتند و می کوشیدند مانع تعمیق جنبش انقلابی شوند. از جمله ایوانف به نقل از بایگانی سیاست خارجی روسیه می آورد که انجمن رشت در بهار ۱۹۰۷ آقا رحیم، رهبر مجاهدان، را به مناسبت تهییج مردم و تشویق دهقانان به برهیز از پرداخت سهم ارباب از پيله ابریشم توقیف کرد و به زندان افکند. در عین حال، ایوانف می افزاید که انجمن ها برای شاه و اربابان بزرگ و امپریالیست ها خطر بزرگی را تشکیل می دادند. از همین رو مقامات دولتی و اربابان مرتجع در تلاش بودند یا مانع تشکیل انجمن ها شوند، یا آنها را تابع خود سازند و از آنها به سود خود بهره برند.

چنانکه کسروی در چند مورد به خوبی نشان داده است (تاریخ مشروطه ی ایران، صص ۸۳-۴۸۱)، ایوانف نیز با تکیه به بایگانی دولتی تزاری می آورد که حاکم گیلان در فوریه ۱۹۰۷ در کنار انجمن انقلابی گیلان، انجمن خود را به هدایت «شریعتمدار مرتجع» تشکیل داد. در همان زمان در شیراز نیز قوام الملک، مالک بزرگ و مرتجع، در رو درروئی با انجمن دمکراتیک شهر، انجمنی ارتجاعی به وجود آورد. گفتن ندارد که انجمن های ارتجاعی ازین دست، چون جواپگوی خواست های بیدار شده ی مردم نبودند، در مبان ایشان نفوذ چندانی نمی یافتند و بزودی از میان می رفتند.

در پایان ایوانف تأکید می ورزد که کوشش ملاکان و خان ها در جهت ایجاد انجمن های انحرافی و ضد مردمی نتوانست گسترش انجمن های طرفدار مشروطیت را مانع شود.



انجمن های دهقانی در شمال

چنانکه پیش از این آمد، ایوانف یا دیگر کسانی که به انجمن های انقلابی پرداخته اند، از شرکت دهقانان در انجمن های دوران مشروطه سخن بسیار نگفته اند. ایوانف می نویسد: «چنانچه از انجمن هائی که مستقیماً در روستاها ریخت می گرفتند چشم پوشیده شود، نمی توان گفت که دهقانان در انجمن ها شرکت داشتند، و حتی در انجمن های روستائی نیز اکثریت نمایندگان از میان شخصیت های مذهبی و خرده مالکان بودند.» (همان کتاب، ص ۱۴۶) جای افسوس آنجاست که ایوانف نه در تأیید این سخن خود سندی ارائه می دهد، نه به انجمن هائی که مستقیماً در روستاها ریخت می گرفتند می پردازد، و به آسانی از آنها چشم می پوشد. پرسیدنی است چرا این چشم پوشی؟

چنانکه در آغاز این نوشته به یاد آوردیم، منابع شناسائی این حرکت اجتماعی بسیار محدوداند، و بسیاری از کسانی که در خفه کردن این نهضت دینفع بوده اند، همچنین کوشیده اند بر تاریخ این رویدادها نیز خاکستر فراموشی بپاشند. دماغیون صاحب تئوری های پیش ساخته نیز در زدودن این خاکستر فراموشی سودی ندیده اند. اما برغم این ها، اسناد و مدارک پراکنده ای از این حکایت می کنند که دهقانان ایران از شرکت در این جنبش به دور نماندند.

مطابق یادداشت های کنسول بریتانیا (۲۹) در گیلان، اقدام دهقانان در آن ایالت نخست از گام های مجزا و فردی آغازید. دهقانان در آن زمان به کتک زدن اربابان و اخراج ایشان از روستاها دست بردند. در کشوری که تا آن زمان صرف عدم ادای سلام از جانب دهقان به ارباب یا مباشر او به بهای جان دهقان تمام می شد، اقدام های چنین جسورانه از جانب ستم کشان روستایی حاکی از جو انقلابی و خواست روستائینان برای به دست گرفتن سرنوشت خویش بود. بزودی این کوشش های فردی و پراکنده جای خود را به حرکت جمعی بخشید. در ماه مارس ۱۹۰۷ (فروردین ۱۲۸۶) پانصد تن از دهقانان مسجد «خواهر امام» را به اشغال خود در آوردند. هدف از بست ایشان عبارت بود از اعتراض به ستم مالکان ارضی و رویگردانی از پرداخت بهره ی مالکانه. به نظر می رسد که انجمن شهر رشت (انجمن ایالتی) نسبت به این خواست دهقانان بی

اعتنا نبود. یک ماه بعد، یکی از بزرگ ترین مالکان شمال عازم تهران شد تا از انجمن شهر رشت که سمت دهقانان را گرفته بود، شکایت برد. او که ملاتی را به همراه برده بود اعلام داشت که آماده بود تمام ثروت خود را به مصرف داغان کردن انجمن شهر رشت برساند.

در واقع، انجمن های روستایی شمال، افزون بر رویگردانی از پرداخت بهره ی مالکانه، در امر تقسیم آب و امور مربوط به ابریشم بافی، صنعت بزرگ دستکارانه ی گیلان نیز دخالت مستقیم می کردند. (وزیر مختار بریتانیا در گزارش «خلاصه ی وقایع یک ماهه ی ایران» در باره ی روستائیان و انجمن رشت می نویسد: «در ظرف این ماه [آوریل ۱۹۰۷] انجمن ولایتی گرفتار چندین پارتی مخالف گردید، بطوری که رقابت و ضدیت با ایشان سبب اغتشاش و بی نظمی بسیار گشت. ... اهالی دهات مایل به دادن اجازه به صاحبان املاک نیستند. جمعی از ایشان در مسجد پناهنده شدند و غرضشان از تحصن آن است که بیش از آنچه بین ایشان و صاحبان املاک قرار داده شده است نپردازند.» این مبارزه تا ماه ژوئیه ادامه یافت. (کتاب آبی، ج. ۱، صص ۳۷ و ۶۶)

بنابر گفته ی رابینو، کنسول بریتانیا در رشت، در ژوئن ۱۹۰۷، یکی از اعضای انجمن رشت عازم دشت نشا، ملک امین الدوله (مالک بزرگ شمال و پدر علی امینی) شد. او توفیق یافت ۲ هزار تن از دهقانان آن ناحیه را بسیج کند و سازمان دهد. دانسته نیست که بنابر چه تصمیمی یا حکمی از جانب انجمن ایالتی، این دهقانان سازمان یافتند و از پرداخت بهره ی مالکانه به مدت هفت سال معاف شدند. این عضو انجمن در بازگشت به شهر به اتهام تحریک دهقانان به عدم اطاعت دستگیر شد، اما دهقانان مورد بحث در دفاع از او اعلام داشتند که، در صورتی که شخص مزبور آزاد نشود، آنان به شهر هجوم خواهند برد. به دنبال تهدید دهقانان، نماینده ی انجمن فوراً از زندان آزاد شد.

این را نیز می دانیم که در ژوئیه ۱۹۰۷ سه تن از مالکان بزرگ فومن (گیلان) نیز عازم تهران شدند، تا بر ضد اشغال زمین های خود توسط دهقانان که مباشران شان و مأموران دولتی را از روستاها بیرون رانده بودند، به شکایت نشینند. در ماه اوت همان سال، دولت تهران تحت سلطه عناصری، که تاریخ نگاران شوروی «زمینداران لیبرال» خوانده اند، دوپست قزاق رابه گیلان اعزام داشت، تا انجمن های روستایی شمال را از هم بپاشانند. این تصادم بین نیروهای مسلح و دهقانان به پذیرش برخی از خواست های روستائیان توسط انجمن رشت، از جمله لغو تحویل مرغ و تخم مرغ، پرداخت «حق شب اول عروسی» به اربابان انجامید.

اما روستائیان، پس از پیروزی هایی که به دست آورده بودند، به عقب نشینی در برابر ارتجاع تن ندادند و نیروهای دولتی نیز در سرکوب دهقانان توفیقی نیافتند.

در منطقه ای دیگر از گیلان، در دیلمان، دهقانان دست به مقاومت در برابر نیروهای حاکم زدند و

پس از توفیق پرچم سرخ بر افراشتند. تنها با بسیج نیروی نظامی بسیار نیرومندی بود که دولتیان موفق به سرکوب دهقانان دیلمان شدند و توانستند نظم ستمگرانه را از نو برقرار سازند.

این اطلاعات که توسط کنسول بریتانیا، رابینو، تأمین شده بود، طی مقاله ای به قلم حیدرخان عموغلی نیز (در روزنامه ی روسی ژیزنی ناسیونال ستی: زندگی ملل) تأیید شد. حیدرخان می نویسد: «تمام این فاکت ها [ستم ها] همواره دهقانان را به مبارزه برای رهائی خود کشاند، یا دست کم آرزوی عمیق آن را در آنان زنده نگه داشت. دهقانان در همکاری تنگاتنگ با فقرای شهری، می کوشیدند نظم اجتماعی عادلانه ای را به کف آورند. پیشاپیش به سال ۱۹۰۵، گاه به گاه، دیده می شد که رعیت مباشر ارباب را از روستا بیرون براند، از پرداخت مالیات و دیگر اخذی سر باز زند؛ در روستاها، دهقانان انجمن های محلی انتخاب کردند، و مسؤولیت گردآوری یک دهم (عشریه) محصول را که باید به مصارف ضروری حکومت می رسید، به آنان واگذارند (۳۰). متأسفانه باید گفت که اطلاعات ما در مورد انجمن های دهقانی هنوز بسیار اندک است و پژوهش در این قلمرو شایستگی بسیار دارد.

فرجام انجمن های انقلابی مشروطه

چنان که پیش از این دیدیم، در کودتای دوم و موفق محمدعلی میرزا، مشروطه و انجمن های آن غافلگیر شده، به یکباره از هم پاشیده شدند. راستی این است که در هیچ یک از کتب تاریخی، ایرانی یا انبرائی مربوط به این دوره توضیحی، حتا سطحی، ناچیز، یا مختصر در مورد عقب نشینی همان نیروهایی که در دسامبر ۱۹۰۷، یعنی شش ماه پیش، مسلحانه از مشروطه دفاع کرده بودند، داده نشده است. آن دفاع نخستین و سپس این «غافلگیری» و عقب نشینی یکدست، بی شباهت به رویدادهای ۳۰ ام تیر ۱۳۳۱ و ۲۵ مرداد ۱۳۳۲، از یک سو و ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، از سوی دیگر، نیست. توضیح تاریخی این پدیده ی صرفاً «ایرانی» هر چه باشد، هنوز باید با پژوهش و تحلیل بیشتر انجام گیرد. ما در این جا بر آن چه گفتنی است یا گفته شده است، تأکید می ورزیم. دکتر مصدق، که خود معاون یکی از انجمن های تهران بود (انسائیت)، در *خاطرات و تألمات* خود از «کمسیون حرب»ی سخن می گوید (تهران، ۱۳۶۵، ص ۶۳)، که متشکل از نمایندگان انجمن های تهران بود و قرار بود مقاومت در برابر هجوم محمد علی شاه را سازمان دهد. در سر بزنگاه منتخبین انجمن های عضو، خودی نشان ندادند و مقاومتی صورت نگرفت. مسؤولیت این عقب نشینی مسلماً به گردن مردم و اعضای انجمن ها نیست، بل باید آن را در سازش های پشت پرده ای جست، که خود موضوع تحقیقی مستقل است.

وزیر مختار بریتانیا که در گزارش های پیشین خود قدرت انجمن ها را به درستی ظاهر کرده بود، در فردای کودتا، در ۲۵ ژوئن ۱۹۰۸ نوشت: «ظاهراً انجمن ها ترسیده، طرفداران آن ها فرار نموده، و شاه قادر مایشاء است.» همو افزود که

«مقاومتی از طرف انجمن [نشان داده] نشد.» او در توضیحی که پیش از کودتا داده بود متذکر شده بود که انجمن ها و مجلس «خواستار تداوم شدت اوضاع نبودند.» شاید نمونه ی بوشهر که انجمن محلی و سایر انجمن های آن پس از رسیدن خبر کودتا «بطور آرام و بر حسب امر حاکم منحل گردیدند» و انجمن تبریز که رهبری مقاومت را تا سرنگونی دستگاه خصوصی محمد علی میرزا رهبری کرد، دو نمونه ی متضاد انجمن های مشروطه را نشان دهند. (کتاب آبی، ج. ۱، به ترتیب صص ۱۹۶، ۲۴۰، ۲۱۵ و ۲۵۰)

اما هنوز، با توجه به مقاومت بالنده ی تبریز، امید به احیای مشروطه و ارکان شهری، صنفی، و محلی آن بود. اگر چه انجمن بوشهر خود را منحل اعلام کرده بود، لکن بزودی، یعنی چند ماه بعد، در ژانویه ۱۹۰۹، وزیر مختار بریتانیا گزارش کرد که انجمن بوشهر از نو برقرار بود و مصمم بر آن که تمام ادارات دولتی را به انضمام گمرک به زیر سلطه خود بگیرد و عایدات گمرکی را به نام ملت در بانک شاهنشاهی بگذارد.» در همان تاریخ خبر تشکیل و فعالیت انجمن شهر همدان رسید. اما پیش از آن، فعالیت مجدد بسیاری از انجمن های محلی و شهری آغاز شد: انجمن مشهد در اکتبر ۱۹۰۹ عزل حاکم خراسان رکن الدوله را خواست؛ انجمن محلی سیستان هفته ای سه بار تشکیل می شد؛ انجمن ایالتی یزد، انتخابات خود را انجام داد؛ در نوامبر ۱۹۰۹ انجمن محلی رشت از نو برقرار بود؛ و در ماه مه ۱۹۱۰ خبر نزاع بین روسای عدلیه و نظمیه ی شهر، از یک سو، و انجمن شهر رشت، از سوی دیگر، پخش شد، حتی در ۱۵ ژوئیه ۱۹۱۰ خبر تشکیل انجمن ولایتی اصفهان به لندن مخابره شد، اگرچه معلوم نبود که کار چندانی انجام می داد. در ژوئیه و اوت ۱۹۱۰ هنوز خبر وجود انجمن و تنفر آن و نیز مردم شهر از حاکم کرمان، جدی گرفته می شد. در پنجم سپتامبر همان سال انجمن ولایتی اصفهان در حال مذاکره با صولت الدوله قشقائی قرار داشت. گزارش فعالیت برخی انجمن ها حتی تا بهار سال ۱۹۱۱ به گوش می رسید. در ماه مارس ۱۹۱۲ انجمن ایالتی یزد رسیدگی به پولی را که برای مستحفظین راه به حکومت داده شده بود و اجحاف به دهقانان در امور مالیاتی را از وظیفه ی خود دانست. در ماه مه همان سال گزارش شد که میان حاکم و انجمن ملی یزد خوب نبود و لذا انجمن نمی توانست کار زیادی از پیش ببرد. (کتاب آبی، به ترتیب ج سوم صص ۷۰۱، ۷۳۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۶۱؛ جلد چهارم، صص ۸۶۸، ۸۹۲، ۹۱۲، ۹۳۲، ۹۲۵؛ و نیز جلد پنجم، صص ۱۰۳۹ و ۱۰۷۶.)

گزارش های بالا، اگرچه از ادامه ی حیات انجمن ها حکایت می کنند، اما در عین حال، به ضعف روزافزون انجمن ها نیز اشاره دارند. اما باید توجه داشت که در برنامه ای که میلیون پیش از فتح تهران توسط وابسته ی نظامی بریتانیا (در ۱۲ ژوئیه ۱۹۰۹) ارائه داده بودند، و مورد تأیید سپهدار تنکابنی و سردار اسعد بختیاری نیز بود، ذکر شده بود که تا موقع انتقاد مجلس انجمن

La Social-démocratie en Iran, ed. C. Chaqueri, Florence, p. 78 ; nouv. éd. 2000.

جالب توجه است که ناظم الاسلام کرمانی صحبت خود را در نخستین جلسه انجمن با نمونه قیام مردم روسیه در راه آزادی آغازید. *تاریخ بیداری ایرانیان*، جلد یکم، تهران، بخش ۱، ۱۳۴۶، ص ۶.

۱۲ - لمبتون، مقاله یاد شده، ص ۵۶، متن فارسی در ناظم الاسلام کرمانی، همان اثر، بخش ۱، ص ۶۲
۱۳ - ناظم الاسلام کرمانی، همان اثر، ج ۲، ص ۲۲۳.

۱۴ - حیدرخان «تحریرات»، *اسناد تاریخی ...*، ج ۶، ص ۵۳.

۱۵ - این اطلاعات در مورد انجمن ها از همان مقاله خانم لمبتون اخذ شده اند.

"Secret Societies and the Persian Revol" *St. Antony's Papers*, no. 4, Oxford, 1958.

۱۶ - در مورد سوسیال دموکراسی ایران نگاه کنید به: خ. شاکری، *پیشینه های اقتصادی اجتماعی جنبش مشروطیت ...* و نیز *اسناد تاریخی*، جلد های ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۱۳ و ۱۹.

۱۷ - یاد آور شویم که در خارج از ایران نیز انجمن هایی وجود داشتند، چون انجمن سعادت ایرانیان و انجمن عشق آباد. انجمن سعادت در ایجاد همبستگی بین المللی با نهضت ایران نزد اروپاییان نقشی اساسی ایفا کرد. در مورد برخی اسناد آن نگاه کنید به: *اسناد تاریخی*، ج ۱۹، و نیز:

La Social-démocratie en Iran, ed. C. Chaqueri, Florence.

در مورد انجمن عشق آباد نگاه کنید به خلاصه مقاله ماتویف، «انجمن انقلابی عشق آباد، کتاب جمعه ها، ش ۵، ۱۳۴۴، صص ۶۱ به بعد.

۱۸ - *مجموعه ی اسناد وزارت خارجه روسیه (تزاری) مربوط به رویدادهای ایران، از آخر ۱۹۰۶ تا ۱۱ ژوئیه ۱۹۰۹* (بخش اول به روسی)، سن پترزبورگ، ۱۹۱۱، ص ۴۰.

۱۹ - همانجا.

۲۰ - همان جا، ص ۴۱.

۲۱ - همان جا، ص ۴۲.

۲۲ - همان جا، ص ۶۳.

۲۳ - همان جا، ص ۹۲.

۲۴ - همان جا، ص ۶۱.

۲۵ - همان جا، ص ۲۲۴.

۲۶ - آثریت، *محمد علی شاه (ایران معاصر)*، (به روسی) الکساندر ویل، ۱۹۰۹، صفحه ۶۹.

۲۷ - *مجموعه ی اسناد وزارت خارجه روسیه، از دوم نوامبر ۱۹۰۸ تا ۱۱ ژوئیه ۱۹۰۹*، بخش دوم، سن پترزبورگ، ۱۹۱۱، ص ۷.

۲۸ - *کتاب آبی*، (ج ۱، به ترتیب صص ۸۰، ۹۱، ۱۱۷، ۱۸۷، ۳۹۶، ۳۰۷ و نیز ۱۳۱).

۲۹ - رابینو، *مشروطه ی گیلان*، چاپ طاعتی، رشت، ۱۳۵۲.

۳۰ - اثر یاد شده در مورد سوسیال دموکراسی ایران صفحه ۷۶.

La S-D en Iran, ed. C. Chaqueri, Florence, 1978.

عدم مقاومت در ۲۸ مرداد در برابر کودتا در مقایسه با سی ام تیر نیز تحقیق جدی می طلبد. آخرین نکته ی مهم در مورد انجمن ها اینست که حضور آنان مانع از بازگشت و تحمیل شخصیت فرهمند شد که در تاریخ پیشین سنتی قوی بود و پس از مشروطیت نیز از نو ظهور کرد.



پادداشت ها:

این مقاله تلخیصی است با تغییراتی چند از «پیشینه های جنبش انجمنین، از مشروطیت تا فردای شهریور بیست»، کتاب جمعه ها، شماره ۵، ۱۳۶۴، صص ۵-۶.

** برای توضیحات در این مورد، نگاه کنید به خ. شاکری، *پیشینه های اجتماعی جنبش مشروطیت و انکشاف سوسیال دموکراسی در آن عهد*، تهران، ۱۳۸۴، فصول ۱-۳.

*** این ترجمه ی روسی را مدیون فرهاد کشاورز هستم.

۱- ما در نوشته های دیگر به این نکته مفصلاً پرداخته ایم. از جمله نگاه کنید به شیوه تولید آسیائی (انتشارات مزدک)؛ کتاب جمعه ها، شماره ۴ پائیز ۱۹۸۵؛ خ. شاکری، *پیشینه های اجتماعی جنبش مشروطیت ...*

۲- نامه مارکس به انگلس مورخ ۲ ژوئن ۱۸۵۳، *Mجموع آثار به آلمانی*، Marx-Engels Werke, Berlin, جلد ۲۸.

۳- همانجا.

۴- نامه ی مارکس به انگلس مورخ ۱۴ ژوئن ۱۸۵۳، *آثار منتخب*: Marx-Engels, Selected Correspondence, Moscow, n.d.

۵- نگاه کنید به: خ. شاکری، *پیشینه های اجتماعی جنبش مشروطیت ...* (فصول ۱-۳).

اراضی خالصه و دیوانی که جزو دارائی های حکومتی و سلطنتی بودند در واقع املاک عمومی (جمعی) بودند و مداموما از طریق تقسیم زراعی در اختیار دهقانان قرار داشتند. بنابر پژوهش سلطانزاده نیز، طی سده ی نوزدهم میلادی مباشران و مسؤولان اعزامی حکومتی توانستند از طریق فشار بسیاری از اراضی جمعی را به مالکیت خصوصی خود در آورند. در این مورد نگاه کنید به «انکشاف اقتصادی و انقلاب ارضی در ایران»، *اسناد تاریخی: جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی، و کمونیستی ایران*، به کوشش خ. شاکری... جلد ۲۰.

۶ - آ. سلطانزاده، «مسئله ارضی در ایران معاصر»، *نویسی و استک*، شماره ۱، ۱۹۲۲، ص ۱۲۶.

۷ - برنارد لوئیس

B. Lewis, *The Assassins*, London, 67

Blunt, *The Secret History of The English - Occupation of Egypt*, London 1907, p.83.

۹ - فریدون آدمیت، *زندگی و اندیشه میرزا آقا خان کرمانی*، تهران ۱۳۴۶ و نیز نیکی کدی

N.S. Keddie, *J. Afghani*, Los Angeles, 1972.

۱۰ - آن لمبتون

"Secret Societies and the Persian Revol" *St. Antony's Papers*, no. 4, Oxford, 1958, p. 48.

در واقع لمبتون جز از کمیته ی انقلابی ای که در ماه مه ۱۹۰۴ ایجاد شد یاد نمی کند. او به منبع بسیار نامطمئن ۷ جلدی ملک زاده استناد می جوید، آدر حالی که باید به کتاب ناظم اسلام کرمانی، *تاریخ بیداری ایرانیان* رجوع داد شود. علاوه بر این، برخی گزارشات دیپلماتیک بریتانیا از تهران حاکی از آن است که نخستین انجمن های دوران جدید توسط افراد جمهوریخواه تشکیل شدند که یکی از آنان یحیی دولت آبادی بود.

۱۱ - نخستین انجمنی که به [فعالیت های مشخص] آن بر می خوریم همانا انجمن مخفی فوریه ۱۹۰۵ است، یعنی پس از نخستین انقلاب روسیه. در مورد نفوذ سوسیال دموکراسی قفقاز بر ایرانیان نگاه کنید به: خ. شاکری، *پیشینه های اقتصادی اجتماعی جنبش مشروطیت ...* و

های ایالتی و ولایتی وزراء را معین می نمایند و بعد موافق قانون رفتار شود. (کتاب آبی، جلد سوم، ص ۶۴۳)

اما در برنامه ای که دولت سپهدار تنکابنی به مجلس دوم ارائه داد (یازدهم مارس ۱۹۱۱) کوچک ترین اشاره ای به حفظ و تقویت انجمن نرفته بود. (کتاب آبی، ج ۵، ص ۱۰۳۴) چند ماه پس از آن همان سپهداری که به مدد مجاهدین ایرانی و قفقازی به فتح تهران نائل آمده بود، طی «قانون نظامی» در ژوئیه ۱۹۱۱ اعلام کرد که «تمام اجتماعات و انجمن ها تا وقتی که قانون نظامی مجری است [باید] متروک باشند. ... در صورت مخالفت و مقاومت، اشخاصی که مقصر واقع شوند به محکمه ی نظامی آورده شده، و محکوم به مجازات خواهند گردید.» (کتاب آبی، ج ۵، ص ۱۱۳۳) این سرکوب ارکان اساسی مشروطه، یعنی مجاهدان به سرکردگی سردار بزرگ ستار خان، انجام گرفت که در خلع سلاحشان اجتماعيون عاميون و نیز حیدر خان سهمی عمده داشتند. گفتن دارد که در مرانامه ی فرقه دمکرات ایران، که حزبی بود متأثر از نمونه ی سوسیال دموکراسی قفقاز (و مدل حکومتی ژاکوبین ها در انقلاب کبیر فرانسه و لذا بسیار متمرکز، کوچکترین اشاره ای به لزوم حکومت فدرال و تقویت انجمن های ایالتی و ولایتی نرفت. (در مورد فرقه ی دمکرات، نگاه کنید به: خ. شاکری، *پیشینه های اقتصادی اجتماعی جنبش مشروطیت ...* فصل ۷ و *اسناد تاریخی*، جلد ۱۳، صص ۲۶-۱۲ و ۲۸؛ و نیز جلد نوزدهم، صص ۳۴-۱۳۱) در حالی که در برنامه جمهوری ممالک متحده ی ایران که به دست دهخدا و یحیی دولت آبادی، که از پیوستن به فرقه دمکرات حذر کرده بودند، نگاشته شده بود، بر ضرورت حفظ انجمن ها تاکید رفته بود. در آن برنامه آمده بود: «در ایران انجمن های ایالتی و ولایتی به خوبی می توانند کارهای خود را اداره کرده، و غالباً اقتدارات شخصی است که اسباب هرگونه اجحافات و هرج و مرج شده، و به تجربه دیده شده است که ولایتی که حاکم نداشته باشد امن تر بوده است، چه برسد به این که انجمن ایالتی داشته باشد (اسناد تاریخی، ج ۱۳، ص ۲۸).

سخن پایانی

با توجه به آنچه در بالا آمد، می توان نتیجه گرفت که انجمن ها همچون نماد خودانگیخته ی مردم خواست ایشان را برای رفع ظلم و استثمار منعکس می کردند. انجمن ها پدیده ای یکدست نبودند و این نهاد تازه پای مردمی مورد استفاده ی دشمنان مردم نیز قرار گرفت. انجمن ها نشانه ای از تداوم تجمعات صنفی و حرفه ای بودند، اما با تعدیل نقش پدرسالارانه ی کدخدایان و ریش سفیدان، با اینکه نمی توان منکر تأثیر آن ها در تصمیم گیری های آن دو سه سال مشروطه شد، باید اعتراف کرد که ما هنوز چیز زیادی در مورد مکانیسم های تصمیم گیری و اجرایی انجمن ها نمی دانیم - امری که پژوهشی جدی می طلبد. این نکته که چرا انجمن ها در خرداد ۱۲۸۶ مقاومتی را که شش ماه پیش از آن در برابر کودتای اول محمد علی شاه نشان داده بودند انجام ندادند نیز شایسته تحلیل است، چنانکه

آرش شماره ی ۹۵

بررسی های تاریخی

ایران معاصر



نویسنده: خسرو شاکری (زند)
ناشر: نشر اختران، ایران-تهران

اطلاعیه کارگری باکو

(حبل المتین، کلکته، سال چهاردهم، شماره ۴۸، ۱۳ جمادی الاول ۱۳۲۴، سوم اوت ۱۹۰۶، ۱۳ مرداد ۱۲۸۵)

مکتوب از بادکوبه

شهر بادکوبه چندی امن بود. باز چند روز است که آثار شورش نمایان شد. عمله جات کارخانه ی چلوار باقی حاجی زین العابدین آقا تقی اف از ایرانی و روسی و قزاقی دست از کار کشیده در قونسول خانه ی دولت علیه ی ایران پناه گزیده ملتجی به جناب آقا میرزا ابوالحسن خان معاضدالسلطنه قونسول ایران، که مجسمه ی دولت خواهی و وطن شناسی و زیر دست نوازی است، شده اند. قونسول معظم الیه هم مشغول انجام کار آنهاست. عملجات سایر معادن نطف هم شورش کرده، دست از کار کشیده، پناه و التجاء به قونسول ایران آورده اند. در انجام کار آنها هم ساعی هستند. شورش غریبی برپاست. مظلونست که تمام عملجات بادکوبه که متجاوز از صد هزار اند دست از کار بکشند، و کارخانجات را بند کنند. شنیدم تلگراف به رئیس مشورتخانه شده هنوز جوابی نیامده است.

جناب معاضدالسلطنه خانه ای از برای مدرسه ی انجمن خیریه ی ایرانیان در بادکوبه سالانه به دو هزار منات کرایه کرده، آقا میرزا حسین خان مدیر روزنامه ی کمال را هم برای اداره ی مدرسه از مصر طلبیده اند، در این مدرسه تعلیم زبان فارسی و عربی و ترکی و فرانسوی و روسی و انگلیسی و مقدمات علوم جدید می شود. و هشت درجه دارد و این انجمن و مدرسه به سعی و کوشش جناب معاضدالسلطنه و همت تجار والا مقام ایرانی بر پای شده، مبلغ پانزده هزار منات روسی، که هر کس بقدر همت خود داده، به جهت سرمایه و مخارج آن در بانک جمع کرده اند. خداوند متعال وجود اشخاص خیر خواه وطن را در ملت ما زیاد نماید. از قراری که شنیده ام قرائت خانه ای هم تشکیل خواهد داد.

حبل المتین:

از درگاه حضرت لایزال توفیق و ترقی و عزت جناب معاضدالسلطنه مؤسس انجمن خیریه و مدرسه ی آن و سایر تجار محترم معارف خواه و مشترکین آن بنای مقدس و اساس انسانیت را مسئلت می نماییم، و امیدواریم که از این کارخانه ی آدم سازی آدم های کامل بیرون آمده که مفید به ملک و ملت خود شوند. از صمیم قلب تمام اعضای انجمن را تبریک می گوئیم

علماء، مخلصین بریتانیا

نامه بالا که دستخط یک «عالم مجتهد» به یکی از کاربدستان سفارت انگلیس است، نمونه ی کوچکی از نفوذ مأموران این دولت در ارکان حکومت و دستگاه روحانیت ایران و در عین حال نشانه ای از عمق دست نشاندگی رجال سیاسی و علمای مذهبی میهن ما و هم چنین رابطه ی دولت و مسجد در گذشته است.

این نامه با همه کوتاهی، بدون نیاز به هیچ توضیح و تفسیری، این مناسبات را به خوبی و به نحوی بسیار گویا و رسا بیان می کند.

«عرض می شود بعد از ابلاغ مراسم تحیه و ثنا از آنجائیکه بر اولیاء دولت فخریمه لازم است که همیشه از علماء مخلصین که طرفداران دولت بریتانیای عظمی میباشند کمال همراهی را نمایند لذا زحمت میدهد که چون جناب حجت الاسلام آقا سید کمال الدین امام جماعت مسجد سپهسالار وفات نموده و محل او منحل گشته رجا دارد که به حضرت اشرف آقای رئیس الوزراء و آقای وزیر دربار اشعار فرمائید که امامت مسجد مزبور را در حق این داعی مقرر فرمایند که در عالم سیاست.....(۱) نتایج حسنه خواهد بخشید و در ختام مراتب احترامات اینداعی را قبول فرمائید.

اقل العلماء المجتهدید علامه طباطبائی نجفی

۱- یک کلمه ناخوانا بود

* این نامه در «بایگانی حکومتی بریتانیا» با شماره FO248/132 ضبط است.

[۱۶ اکتبر ۱۹۰۶]

خدمت با ایهت جناب شوکتمدار اجل اکرم افخم اسعد عالی وزیر [مختار] با فرهنگ مسیو [سر] سپهرین [گ] ریس [وزیر مختار و نماینده ی دولت فخریمه ی انگلستان دام اجلاله

اولاً، در این موقع ورود بهجت نمود جناب معدلتما ب عالیجا، اینجناب و سایر علماء اعلام ملت ایران که همواره به اتحاد و یک جهتی با ملت نجیبه ی ترقی خواه انگلستان خود را شناخته ایم تبریک و تهنیت می گوئیم و مسرت قلبی خودمان را به اظهار مخالفت و موافقت اظهار می داریم و از خداوند تعالی خواهانیم که همواره رجال کارآگاه و مأمورین سیاسی دولتین در حفظ و نگهداری این موذت و محبت که فی مابین ملتین بیشتر از پیشتر حاصل شده با نهایت صدق و صفا بکشند و مواظب باشند که غرض مغرضین خللی نرسانند.

ثانیاً، به مفاد شکر نعمت نعمت افزون کند تشکرات قلبیه ی خودمان از حسن مساعدت و سیاست جناب جلالتما ب شارژ دافر اظهار می داریم و متوقع می شوئیم که بدربار معدلتمدار امپراطوری خودتان ابلاغ فرمائید.

ثالثاً، بر خاطر سیاست مظاهر جنابعالی مکشوف و ظاهر است که همیشه ملت و دولت ایران خود را متحد و دوستدار دولت و ملت نجیبه ی متمدنه ی انگلستان دانسته و می داند و همه وقت فوائد اش را منظور نظر داشته و می دارد و با کمال امیدواری استحکام و انتظام این مرام را که سرمایه ی سعادت و اسباب رفاهیت ملتین است از جناب معظم مفخم جلالتما ب عالی متمنی و خواستاریم تا انشاء الله از ثمرات دوستی و یک جهتی برخوردار شوئیم و چنان با هم یک دل و یک جهت باشئیم که رشک دیگران شود. الاحقر فضل الله النوری

* منبع: بایگانی کشوری بریتانیا: F048/887

۱- رجوع به ص ۹ کتاب آبی، جلد اول، بکوشش احمد بشیری، نشر نو، تهران ۱۳۶۳

*



چشم عقل دید خدایی دارد

گذری از جهان هفت اثر دوران مشروطیت

بهر روز شیدا

حاجی بابا در توغات بر بستر بیماری افتاده بوده است. پرگرین پرسیک به بالین او رفته و دارویی شفابخش تجویز کرده است. حاجی بابا از بستر بیماری برخاسته و خاطرات خود را در اختیار پرگرین پرسیک گذاشته است. حاجی بابا در اصفهان به دنیا آمده است. پدرش، کربلایی حسن، از معروفترین سلمانی‌های اصفهان بوده است. حاجی بابا در جوانی به استخدام یک تاجر بغدادی درمی‌آید، در اولین سفر تجاری‌اش توسط ترکمنان دست‌گیر می‌شود. پس از چندی از چنگال ترکمنان می‌گریزد و زنده‌گیی پُر حادثه- ای را آغاز می‌کند: سقا می‌شود، توتون‌فروش می‌شود، به خدمت حکیم شاه درمی‌آید، درویش می‌شود، نسقچی می‌شود، با روحانیان بلندپایه رابطه پیدا می‌کند، تاجر می‌شود، لباس دیپلمات- ها به تن می‌کند.

کتاب احمد رساله‌ای است در سه جلد: پرسش و پاسخی میان نویسنده و پسرش، احمد؛ در خردسالی و بزرگسالی؛ در دوران ناصرالدین- شاه و اوایل دوران مظفرالدین‌شاه. در کتاب احمد، احمد و پدرش از همه‌چیز سخن می‌گویند؛ علم، حکومت، مذهب، ادبیات.

جهودگشان رمانی است از «عیاشی‌ها» و «ستمگری‌های» دوران محمدشاه. ماجرا از روز حرکت شاه به بیلاق دماوند آغاز می‌شود. اندکی بعد گفت‌وگوی دو تن از شخصیت‌های اصلی رمان را می‌خوانیم؛ گفت‌وگوی شاطر سلیم و ابراهیم را. شاطر سلیم عاشق دختری بوده است

میان آثار نظری - سیاسی، دفتر تنظیمات، نوشته‌ی میرزا ملک‌خان و سه مکتوب، نوشته‌ی میرزا آقاخان کرمانی را می‌خوانیم.

جلد اول سیاحتنامه ابراهیم بیگ: یا بلای تعصب او ماجرای سفر ابراهیم بیگ است به ایران در دوران ناصرالدین‌شاه. ابراهیم بیگ بازرگان جوانی است وطن‌دوست، مسلمان؛ فرزند بازرگانی آذربایجانی‌الاصل که پنجاه سال پیش از این به مصر مهاجرت کرده است. پدر ابراهیم بیگ چنان عاشق ایران بوده است که در تمام دوران اقامت‌اش در مصر حتا کلمه‌ای به عربی سخن نگفته است. ابراهیم بیگ در بیست ساله- گی پدر خویش از دست داده است. پدر هنگام مرگ به او وصیت کرده است که جوانی‌ی خویش به سیاحت بگذرانند. ابراهیم بیگ وصیت پدر اجابت می‌کند: به همراه میرزا یوسف، یار قدیمی- ی پدر، سفر به سوی ایران آغاز می‌کند.

حاجی بابا اصفهانی خودزنده‌گی‌نامه‌ی حاجی بابا اصفهانی است؛ دیپلمات برجسته‌ی فتحعلی‌شاه. در مقدمه‌ی حاجی بابا اصفهانی نامه‌ای از پرگرین پرسیک، پزشک انگلیسی، می‌خوانیم به روحانی‌ی عالی‌قدر دکتر فوند گروین، کشیش محترم سفارت سوئد در بندر عثمانی که در سال ۱۸۲۳ میلادی نوشته شده است. پرگرین پرسیک از ملاقات خود با حاجی بابا در استانبول نوشته است.

جنبش مشروطیت در خاطره‌ی جمعی‌ی انسان ایرانی خاطره‌ای ماندگار است؛ گاه به مثابه کهن- نمونه‌ی انقلاب، گاه به مثابه تبلور آرزویی شکست‌خورده، گاه به مثابه نمونه‌ی بی‌درمانی‌ی تناقض‌های فرهنگی‌ی یک سرزمین. جنبش مشروطیت هم نشان تکرار است هم نشان انتظار؛ چرخشی که پایان نمی‌پذیرد؛ خلسه و سرگیجه شاید جنبش مشروطیت، البته، افق طلوع پاره‌ای از انواع ادبی هم هست: افق طلوع رمان، نمایش- نامه، ترانه. میان آثار ادبی و آثار نظری - سیاسی- ی دوران مشروطیت اما، گاه چندان مرز روشنی نیست؛ میان آثاری که تخیل را ثبت کرده‌اند یا واقعیت را پرداخته‌اند. آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت از نوع‌های ادبی سکوی خطابه‌های مکرر می‌سازند؛ سکوی جلوس هم‌سرایان خراشیده‌گلو. اینک می‌خواهیم، در جست‌وجوی آوای هم‌سرایان خراشیده‌گلو، هفت اثر دوران مشروطیت را به‌سرعت بخوانیم: پنج اثر ادبی را در آینه‌ی دو اثر نظری - سیاسی. پنج اثر ادبی‌ی خود را از میان پنج نوع متفاوت برمی‌گزینیم: یک سفرنامه: سیاحتنامه ابراهیم بیگ؛ یا بلای تعصب او، نوشته‌ی زین‌العابدین مراغه‌ای، یک خودزنده‌گی‌نامه: حاجی بابا اصفهانی، نوشته‌ی جیمز موریه، یک رساله‌ی تعلیمی: کتاب احمد، نوشته‌ی عبدالرحیم طالبوف تبریزی، یک رمان: جهودگشان، نوشته‌ی نویسندگانه نامعلوم، به تصحیح هارون و هومن، یک داستان کوتاه - بلند: یوسف شاه، نوشته‌ی فتحعلی آخوندزاده. از

را به عقب بکشد، که ناگاه سید، تفنگ را از یکی از سربازان ربوده، و راست به طرف صادق گرفتار امانش نداد.

تفنگ صدا کرد و صادق، نوداماد جوان، خون آلود در غلتید ...

قسمتی از لچار همراه سید خونخواره، به طرف پله‌های بام شتافته؛ اگرچه در پشت بام هم بسته بود، اما معلوم است که سد راه وحشیان نمی‌توانست شد و در مقابل آنها دوامی نمی‌کرد ...

خلاصه استر برگشت سر نعلش صادق ایستاده، با سوز دل، زمزمه کنان گفت:

ای یار جانی، اینک من هم با تو می‌آیم ...

خنجر خون آلود را به سینۀ خود فرو کرده و پهلوی صادق به زمین افتاده و لازمه وفا را به جا آورد. چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد.^۲

یوسف شاه تحقق غایت تاریخ را از انسان می‌خواهد. انسان می‌تواند پایان روایت‌هایی چون یوسف شاه را تغییر دهد؛ جهان عادلانه‌ی خویش را بسازد. در یوسف شاه صدایی انسان را چنین پیش می‌راند: «در صورتی که افراد انسان فرداً فرداً اسباب تقدیرت خدائی بوده باشد، مسلماً هیئت مجتمعه آن صاحب هر گونه اراده، و قابل انجام هر نوع امور معظمه خواهد بود.»^۳

در آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت، تاریخ خونین‌چهره‌ای است که غایت دل‌خواه را آرزو می‌کند یا بند می‌دهد؛ مملو از شخصیت‌هایی که محدوده‌ی دانات را گسترده می‌کنند.

۳

شخصیت‌هایی که در سیاحتنامه ابراهیم بیگ: یا بلای تعصب او، حاجی‌بابا اصفهانی، کتاب احمد، جهودگشان، یوسف شاه تصویر می‌شوند، در کلی‌ترین شکل به دو گروه پرهیزکار و گناه‌کار تقسیم می‌شوند.^۴ شخصیت‌های گناه‌کار آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت در یک‌جا ریشه دارند؛ در شرایط اجتماعی‌ی یک سرزمین. این شرایط اجتماعی، اما، چنان کهن است که روان اجتماعی را به روان قومی تبدیل کرده است. به روایت آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت رابطه‌ی شرایط اجتماعی و فرد رابطه‌ای یک‌سویه است؛ چنان یک‌سویه که ظهور معدود شخصیت‌هایی پرهیزکار تنها یک حادثه است که انجمادی قومی را مختل می‌کند. شرایط اجتماعی - قومی‌ی سرزمین ایران با قدرتی که مقاومت در مقابل آن غیرممکن است، شخصیت‌های آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت را تبدیل به آمیخته‌ای از شخصیت قراردادی و شخصیت نوعی می‌کند. مرز پرننگی شخصیت قراردادی و شخصیت نوعی را از یک-دیگر جدا نمی‌کند. شخصیت قراردادی شخصیتی است که به دلیل حضور مکرر در آثار ادبی‌ی گوناگون خود تبدیل به یک تیپ شده است. حضور مکرر روحانیون فریب‌کار، درباریان تهی‌مغز و رشوه‌گیران لافزن، شخصیت‌های آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت را به شخصیت‌های قراردادی

سیاحتنامه ابراهیم بیگ: یا بلای تعصب او غیاب غایت آرزومندانه را غایت دارد؛ حضور وزیران خودپرست را؛ حضور شاعران یاره‌گویی را که جانشین فردوسی‌ی ایران دوست شده‌اند: «این یکی برای وزیر و موجب بلندی قدر و نیک‌نامی نمی‌شود که برای یک قصیده شاعر تنبل و چاپلوس مهمل که ریشخندش کرده صد تومان یا بیشتر صله بدهد و او را به ریشخند کردن سایرین دلیر کند ... وعده بی‌پای سلطان محمود غزنوی در پاداش زحمات فردوسی طوسی، که بهشت برین جایگاهش باد، شعرای زمان را بطمع خام انداخت اما این یکی را امیداندند که امروز زمان آن گذشته که پادشاهان ایران بهندوستان بتازند و با قطار قطار شتران باربردار از زروسیم و جواهر آبدار غنیمت بازگردند. آن کشور امروز از غفلت ما بچنگ نهنگ اندر است. وانگهی فردوسی استحقاق آنهمه جایزه و بیش از آن را داشت زیرا که زبان مرده ملتی را احیا کرد و بتاریخ ملت نیز خدمتی بسزا نمود نه چون شعرای این زمان که کلامشان بالمره عاری از از نصایح و حکمت و مستوجب صد هزار نفرین و لعنت باشد.»^۵

حاجی‌بابا اصفهانی به همان شرایطی می‌نزد که ابراهیم بیگ از آن در رنج است. حاجی‌بابا غیاب غایت دل‌خواه را آرزو می‌کند تا خواننده بداند که حاجی‌بابا خود از جمله کسانی است که برای نیل به غایت دل‌خواه باید از سر راه برداشته شوند: «کافی است بگویم به اصفهان سفر کردم با همه اسباب و تجهیزات سفر یک آدم متشخص و به زادشهرم وارد شدم با احساساتی که هیچ‌کس جز یک ایرانی زاده و پرورده‌شده در ایران و در آرزوی جاه‌طلبی نمی‌تواند آن احساسات را درک کند. خود را در اوج آن چیزی دیدم که در چشم من کمال مقام انسانی بود. گویا بدبختی از من رخت بر بسته بود و همه چیز از این خبر می‌داد که در دفتر زندگی‌ام، فصلی نو گشوده می‌شود. حاجی‌بابا، پسر سلمانی اصفهانی به زادشهرش وارد شد با نام میرزا حاجی بابا، نماینده شاه. لازم است باز هم در این مورد چیزی بگویم؟»^۶

کتاب احمد با ترسیم غایت دل‌خواه تاریخ خاتمه می‌یابد؛ حکمی که باید انجام شود. کتاب احمد راه سعادت را ترسیم می‌کند؛ راهی را که با قانون سنگ‌فرش شده است: «بعد از این هر ایرانی وطن‌دوست و سلطانه‌پرست دریابد که معنی قانون و نفوذ قانون به تهذیب اخلاق مردم چیست و چگونه است، و می‌داند که هر جا قانون نیست در آن ملک سعادت و برکات نیست ...»^۷

جهودگشان تصویر مرگ را غایت دارد؛ ستمی را که راه تغییر آن بسته نیست. در جهودگشان آرزوی غیاب مرگ در حضور تلخ مرگ برجسته می‌شود. بازی‌ی چرخ بازیگر هنوز پایان نیافته است: «صادوق، سرش را از پشت سنگر بیرون آورده، خواست که استر

که امام‌جمعه او را به اجبار عقد کرده است. آن‌گاه ماجرای عده‌ای سنگ به دست را می‌خوانیم که به کشتن یهودیان آمده‌اند. سیدی بر روی سکویی رفته و دختری را نشان می‌دهد. دختر مذهب اسلام اختیار کرده و به عقد سید درآمده بوده است، اما اینک اسلام را انکار کرده و بار دیگر یهودیت را برگزیده است. سید تأکید می‌کند دختر باید سنگ‌سار شود. یهودیان اما، ادعا می‌کنند که دختر نامزد دارد و سید او را به اجبار عقد کرده است. از این پس ماجرای زنده‌گویی این دختر و نامزدش، صادق، زنده‌گویی میرزا آقاسی، صدراعظم محبوب شاه، توطئه‌ی قتل بهمن میرزا، برادر شاه، رابطه‌ی شاطر سلیم و معشوق‌اش، لیلیا، را می‌خوانیم. پایان همه‌ی ماجراها مرگ جفت جوان یهودی است.

یوسف شاه، که در دوران ناصرالدین‌شاه نوشته شده است، ماجرای به تخت نشستن یوسف، سراج ساده‌دل، است به جانشینی شاه-عباس. منجم‌باشی‌ی دربار شاه‌عباس پیش‌بینی کرده است که خطری گرد سر شاه می‌چرخد که به او تا پانزده روز بعد از نوروز آسیب خواهد رساند. شاه دستور قتل منجم‌باشی را می‌دهد. منجم‌باشی برای چاره‌جویی نزد استادش می‌رود. استاد چاره را در این می‌بیند که شاه به مدت پانزده روز از سلطنت کناره‌گیری کند و به جای او مجرمی بر تخت سلطنت بنشیند. منجم یوسف سراج را برمی‌گزیند؛ آزاده‌ای که از شاه انتقادهای بسیار کرده است. یوسف پانزده روز بر تخت سلطنت می‌نشیند.

۲

پنج اثر ادبی‌ی ما، همه، روایت اند؛ روایت یک سفر، روایت یک زنده‌گویی، روایت گفت‌وگویی یک پدر و پسر، روایت زنده‌گویی یک عاشق و معشوق یهودی، روایت زنده‌گویی سراجی نیک‌دل. واژه‌ی روایت را در این‌جا به معنای مجموعه حوادثی به کار می‌بریم که از دو جهت می‌خواهد واقعیت بیرونی را منعکس کند: هم بر زمان خطی استوار است؛ هم به غایتی ختم می‌شود. روایت بازتاب درک تاریخی از هستی است؛ بیان درکی آرزومندانه - خوش‌بینانه، روایتی که غایت دل‌خواه ندارد، نیز، راه نیل به غایت آرزومندانه را باز می‌گذارد. در روایت زمان داور اصلی است؛ داوری که خطا نمی‌کند؛ گیریم که هنوز زمان داوری نرسیده باشد. روایت گاه واقعیت را در تصویر غایت دل‌خواه فرو می‌کاهد؛ گاه واقعیت دل‌خواه را بر مبنای شکل خویش پیش‌بینی می‌کند. روایت بیش از هر چیز باور به تاریخگری را در دل دارد؛ گاه در حضور تحقق آرزو؛ گاه در غیاب تحقق آرزو. روایت هم واقعیت را خیالی می‌کند هم راه خیالی تغییر واقعیت را باز می‌گذارد. غایت روایت، همیشه، غایت تاریخ نیست. تاریخ به سوی نظمی انسانی در حرکت است؛ به سوی تصویری عقلانی از هستی. روایت انعکاس تصویر ناگزیر تاریخ است از طریق تأکید بر حرکت خطی‌ی زمان؛ تأکید بر وجود راهی که منحرف نمی‌شود. آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت اندیشه‌ی باور به غایت تاریخ را روایت می‌کنند.^۸

نزدیک می‌کند. شخصیت‌های آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت اما، بیش از هر چیز شخصیت‌های نوعی اند؛ نمونه‌هایی از یک گروه، قشر، طبقه، جنس^۴ که نه توان تغییر دارند، نه تناقضی حمل می‌کنند، نه حس پشیمانی می‌شناسند، نه از اضطرابی رنج می‌برند. شخصیت‌های قراردادی - نوعی از دو جهت ناقص اند؛ نه عمق روان خویش را عریان می‌کنند، نه عمق هستی را.

شخصیت‌های قراردادی - نوعی عمق روان خویش را عریان نمی‌کنند؛ چه هیچ‌یک از کنش‌ها یا واکنش‌های آن‌ها از لایه‌های پنهان وجود برنمی‌آید. شخصیت‌های گناه‌کار آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت یک‌سره بیمار اند؛ بدون آن که کسی راز بیماری‌ی آن‌ها را بررسد؛ راز لجام-گسیخته‌گی‌ی غریزه‌ها را. تک شخصیت‌های پرهیزکار ادبیات مشروطه یک سره پرهیزکار اند، بدون آن که کسی راز پرهیزکاری‌ی آن‌ها را بداند؛ راز تصعید غریزه‌ها را.

شخصیت‌های قراردادی - نوعی عمق هستی را عریان نمی‌کنند؛ چه موقعیت‌های ترازیک در هستی‌ی آن‌ها راه ندارد. آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت پُر از مرگ اند، بی آن که هیچ مرگی از محدودیت نوع انسان برآید. مرگ در آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت یا نشان بی‌رحمی ستم‌کاران است یا نشان بی‌قدری دنیا یا نشان مجازات دنیوی بدکاران. آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت پُر از رقابت اند؛ بی آن که هیچ رقابتی از نیازهای گزیرناپذیر نوع انسان برآید.

شاهزاده و حاکم سیاحتنامه ابراهیم بیک: یا بلای تعصب او، مجتهد و حکیم حاجی‌بابا اصفهانی، امام‌جمعه، سید، میرزاآقاسی و محمدشاه جهودگشان، میرزا محسن خان، وزیر، منجم‌باشی و شاه عباس یوسف شاه، همه، هم-سرشت و هم‌منش اند؛ درست همان‌گونه که شخص محترم سیاحتنامه ابراهیم بیک: یا بلای تعصب او، احمد و پدرش کتاب احمد، صادق و استر جهودگشان، یوسف سراج یوسف شاه، همه، به تصادف سر برآورده‌اند.

در آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت شخصیت‌هایی قراردادی - نوعی در جهانی ساده که در آن تنها چیزهای محدودی تکرار می‌شوند، روزگار می‌گذرانند. شخصیت‌های آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت چه می‌گویند؟

۴

در جهان دوقطبی‌ی آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت تقابل شاه مستبد و شاه آرمانی عصری همیشه‌گی است. به روایت آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت نهاد شاهی، تنها نهادی است که صلاحیت رهبری سرزمین ایران را دارد؛ شاه اما، باید استبداد را بگذارد و در قامت پدری خردمند، مهربان، پُر توان ظاهر شود؛ در قامت پدری که پسران را یاری می‌کند تا نیات نیک پدر را به اجرا درآورند. تصویر شاهان حاکم در همه‌ی آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت، البته، یک‌سان نیست؛ لزوم وجود نهاد شاهی، تقابل شاه مستبد و شاه آرمانی، حضور صاحب‌منصبان ستم‌کار در اطراف شاه اما، همیشه-گی است. در آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت، شاه

پدری ایزدتبار است^{۱۱} که استبدادش تقدسی کهن را خدشه‌دار می‌کند. شاه باید مقدس بماند؛ که بدون حضور او ملت یتیم است.

در سیاحتنامه ابراهیم بیک: یا بلای تعصب او، شاه باید پدری مهربان باشد که نام بلند خویش را به

پلیدی سیاست روزانه نمی‌آلاید. ابراهیم بیک شاه را مروج عدالت می‌خواهد؛ مقدسی که باید مسئولیت حبس و قتل را به دیگران بسپرد: «باید در دست حکام نوحوا قانون، خواه کتابچه، خواه دستورالعمل، خواه تعلیمات - بگو چیزی مرتب و لایتغیر در روی کاغذ - باشد که با مردم از روی مواء مندرجه آن در کارهای متعلق بجنحه و جنایت و حقوق رفتار نماید تا کارها بتدریج اصلاحات شود و نامالیمات از میان برخیزد. کجیها و نادرتیها بمرور زمان استقامت گیرد و بجای اینکه بگوید مجرم را پادشاه کشت یا حاکم حبس نمود بگویند قانون حبسش کرد و قانون حکم بقتلش داد. دیگر نام بلند پادشاه بمردم کشی سمر نشود ... و در میان رعیت و شخص سلطان محبت و اتحادی حاصل می‌آید. پادشاه رعیت را اولاد عزیز و رعیت پادشاه را بمثابه پدر مهربان و گرامیتر از جان شیرین خودشان میدانند و جهان پر از قسط و عدل میشود ...»^{۱۲}

در حاجی‌بابا اصفهانی تصویر شاه مستبد همه‌جا پراکنده است؛ بی آن که از تصویر شاه آرمانی نشانی باشد. شاه مستبد، تنها به تن خود می‌اندیشد، اطرافیان را دلقک‌هایی دست‌آموز می‌خواهد، هیچ نشانی از حکمت و عقل ندارد؛ شاهی به‌تمامی بیمار که مرگ تقسیم می‌کند: «در این لحظه مرکز عالم و قطب جهان صدایشان را بالا بردند و گفتند: وقت آن است که قبل از ورود به این امور اندکی تأمل کنیم و موضوع را با شما در میان گذارم تا شما عقل‌هایتان را روی هم بگذارید و پیشنهادی را عرضه دارید که شایسته طرح آن در محضر شاه باشد و به همین جهت باید از کلیه حاضران بخواهم از این داروها مصرف کنند تا هر دوی ما بتوانیم از اثرات آن آگاه شویم.

در قبال این نطق باشکوه، وزیر اعظم و همه درباریان صلا در دادند: عمر شاه جاودان باد، ظل شاهی از سر ما کوتاه مباد، ما نه تنها آماده‌ایم که جسم خود، که جان خود را فدای اعلی حضرت کنیم، ما فدایی شما و عبد و عبید شما هستیم. خداوند شاه را سلامت دارد و بر همه دشمنان پیروز گرداند.»^{۱۳}

در کتاب احمد شاه آرمانی تصویر می‌شود. پدر احمد از شاه حاکم چهره‌ای جعلی ترسیم می‌کند تا هم ترس خویش از شاه مستبد را ببوشاند، هم افسانه‌ی شاه نیک و اطرافیان پلید را مکرر کند، هم بر نیاز به وجود شاه آرمانی تأکید: «شخص اعلیحضرت اقدس همایون ما شهداله از همه عقلای عالم و وزرای ایران به فقر روحانی و جسمانی ملت متبوعه خود بیشتر دانا و بینا است، ولی بی معاون و تنها است. از یک طرف جهل ملت، و از یک طرف غرض شخصی متنفذین، و از یک طرف بی علمی و بی

تجربتی و طلا دوستی و خواجه‌تاشانی بعضی از رجال دولت، و از یک طرف بی مبالاتی و بی ادبی و هرزگی بعضی فرنگی مآبان ما که مبلغی پول دولت را خرج نموده و در مکاتب فرنگستان از تحصیل السنه خارجی به خیال خودشان تربیت شده‌اند ... و از یک طرف رقابت دو ملت بزرگ همجوار، که سیه جلدی ایرانی مزرعه مستعدی برای کاشتن تخم نفاق واصله خیالات فاسده ایشان است، دست به هم داده نمی‌گذارند که ذات ملکوتی صفات اقدس همایونی به وضع و اجرای قانون مملکت امر و اقدام ملوکانه فرماید تا در انتظار خارجه ملت ایران جزء ملل نیم وحشی معدود نشود و اداره دولت اداره ظالمه یا حکومت بی قانون محسوب نگردد.»^{۱۴}

در جهودگشان شاهی مستبد، ناتوان، دهان‌بین یکی از شخصیت‌های اصلی است؛ شاهی شهوت‌ران که غیاب شاه آرمانی را به رخ می‌کشد. شاطر سلیم، یکی از شخصیت‌های جهودگشان رابطه‌ی شاه و امام‌جمعه را چنین تصویر می‌کند: «خدا پدرت را بیامرزد، کسی طرف امام جمعه را ول می‌کند، طرف تو را بگیرد؟ او یک کنیز قشنگ تقدیم به علی حضرت نمود، مرافعه تمام شد. چیزی نمانده بود که خودم را هم گرفته، حبس نمایند.»^{۱۵}

در یوسف شاه تقابل شاه مستبد و شاه آرمانی تصویر می‌شود. شاه‌عباس، شاه مستبد، مردی پاک-دل را فریب می‌دهد تا خود از دام مرگی که خرافات‌پناهان پیش‌بینی کرده‌اند بگریزد. یوسف سراج چنان می‌کند که در شأن نهاد شاهی است: «به تمامی ولایت و حکام، اعلام نامه و حکم مؤکد بفرستند که بعد از این هرگز بدون تجویز شرع شریف، مسلمانی را به‌مورد مواخذه نیاورند، محض هوای نفس کسی را جریمه نکنند. از حکم به قتل و گوش و دماغ کردن و چشم‌کندن، احتراز نمایند. و علاوه بر احکام اعلام، جاسوسان معتمد معین کردند برونند از احوالات ولایات و حوائج خلق خبردار شده، به عرض برسانند.»^{۱۶}

در جهان دوقطبی‌ی آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت نهاد شاهی مقدس است، شاه اما، تا به جایگاه خود بازگردد، باید اسلام را از دام مقدس-نمایان‌رهای بخشد.

۵

در جهان دوقطبی‌ی آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت، اسلام پلید و اسلام آرمانی در مقابل هم ایستاده‌اند. اسلام حاضر پلید است؛ مرگ‌آفرین، فریب‌کار، آلوده؛ در قامت علمایی که شهوت خویش پشت دستورهای فقهی پنهان می‌کنند، ستم مستبدان را لباس شرعی می‌پوشانند، خرافات تبلیغ می‌کنند، با احکام خویش بنیان‌های قدرت خویش محکم می‌کنند. در آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت اسلام آرمانی غایب است؛ اسلامی که نه در قامت منش افراد حضوری چشم‌گیر دارد، نه در صحنه اجتماعی نقش بازی می‌کند؛ تنها قرار است باشد. مسلمانان حاضر در آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت حسرت اسلام غایب را مکرر می‌کنند؛ حسرت

اسلامی که مروج تظهير و بلندنظری است؛ پدری مهربان که فرزندان خویش را کنترل می‌کند، اما گوش و دماغ نمی‌برد. اسلام باید شأن بلند خویش حفظ کند.

در سیاحتنامه ابراهیم بیک: یا بلای تعصب او ابراهیم بیک چون به خاک ایران می‌رسد، دل- تنگی برای ایران را با ستایش اسلام غایب درهم می‌آمیزد تا رنج از جهالت علما را فریاد کند؛ تناقضی مکرر را: «بجز از ورزش محبت تو حق تو را ادا نتوانیم کرد. چه آن حق بسیار عالی و بزرگ است، این است که شارع مقدس اسلام علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات در میزان حق شناسی حب تو را همسنگ ایمان قرار داد ... در این ولایت اهالی مشغول ملابازی است. در هر دکان و خانه صحبت از فلان مجتهد و فلان شیخ الاسلام و پیش‌نماز است، و بعضی هم به صحبت گاو میشان جنگی سرگرمند. یکی میگفت سبب مغلوبی گاو میش آقا آن بود که هنگام کله زدن آفتاب بسوی او میتابید، و از این قبیل مهملات.»^{۱۶}

در حاجی بابا اصفهانی هیچ ردی از تقدس اسلام غایب پیدا نیست؛ هر چه هست رذالت مسلمانان است؛ از مجتهدان تا پیروان؛ بارش تکفیر، دشنه، خون، ترس، مرگ: «مجتهد گفت: بله همه این‌هایی که خود را درویش می‌خوانند خواه از فرقه نور علی‌شاهی یا ذهبیه یا نقشبندیه و یا از گروه ملعون اویسیه باشند همه کافرند و همه مستوجب مرگ و این‌ها کسانی هستند که تبلیغ می‌کنند که روزه در رمضان، وضو ساختن و نمازهای یومیه برای رستگاری ضرورتی ندارد و قلب میزان پاکی است نه رفتارها و رعایت مناسک.»^{۱۷}

در کتاب احمد از درنده‌خویی مسلمانان نشانی نیست؛ تنها تصویری هست از اسلام غایب؛ کعبه، قرآن، پیامبر، عبادت، علمایی که اسلام می‌آموزانند؛ بنیان پاکی و آزادی. راوی در پاسخ احمد که سلسله‌ی پرسش‌هایش را پایانی نیست، چنین می‌گوید: «... خدا در هیچ طرف نیست ... این طرف که من متوجه شده‌ام طرف شهر مکه و خانه کعبه است که قبله مسلمانان است ... مکه شهری است در قسمت حجاز، مملکت عربستان. و کعبه خانه‌ای است که در آن شهر اول حضرت آدم، بعد از آن ابراهیم خلیل علیه‌السلام، بعد از آن چندین بار در روی بنای اولی خراب نموده مجدداً ساخته‌اند، و برای ملت پاک اسلام معبد بزرگ قرار داده شده است ... پیغمبر ما محمد صلی‌الله علیه و آله در قرآن، که کتاب آسمانی است، همه این احکام را خبر داده و مقرر فرموده، علمای اسلام ما را یاد می‌دهند.»^{۱۸}

در جهودگشان درنده‌خویی مسلمانان مرز نمی‌شناسد. تصویر اسلام غایب هم اما، هست. در جهودگشان مسلمانان حاضر همه‌ی تقدس اسلام غایب را زخمی کرده‌اند. شاطر سلیم غم‌چهره‌ی اسلام می‌خورد. امام جمعه فتوای کشتار می‌دهد:

«ای رفیق، کاش یک روز، ولو یک ساعت، خداوند مرا شاه می‌کرد، تا به این ... نشان می‌دادم که چه نطفه‌ای است. خُدا یا، شکر.»

پروودگارا، چرا می‌گذاری این بی‌مروت و بی-رحم‌ها، مسلمانان را این طور بفریبند و اسلام را پایمال نمایند ... امروز می‌خواهم مطلبی را از شما سئوال نمایم. همگی گوش دهید. شماها پیرو امت محمد-ص- هستید و خوب می‌دانید که همیشه اسلام در همه جا غالب و فاتح بوده، و از تمام ملل خارجه و کفار، ملت به موجب حکم شرع مجازند که دین خود را استوار دارند، به شرطی که به ملت اسلام جزیت و خراج دهند؛ و بعضی شرایط را نیز تعهد نمایند.

و این ۳ ملت را اهل الذمه می‌نامند، که عیسوی‌ها و گبرها و یهودیان باشند. اگرچه بعضی از علماء، گبرها را جزء ملل اهل‌الذمه نمی‌دانند، اما این ۳ جماعت، در نگاه داشتن مذهب خودشان مختار و آزادند، ولی مشروط بر این که خلاف و حرکتی که ضد شریعت مطهره باشد، ننمایند:

- ۱- هنگام عبور در کوچه، خودشان را کنار کشیده، راه مسلمین را باز نمایند.
- ۲- خانه‌هاشان از خانه‌های مسلمانان مرتفع تر نباشد.
- ۳- نسبت به حضرت رسول-ص- و قرآن مجید بد نگویند.
- ۴- با زن مسلمان جمع نشوند.
- ۵- آشکارا شرب خمر ننمایند.
- ۶- گوشت خوک نخورند.

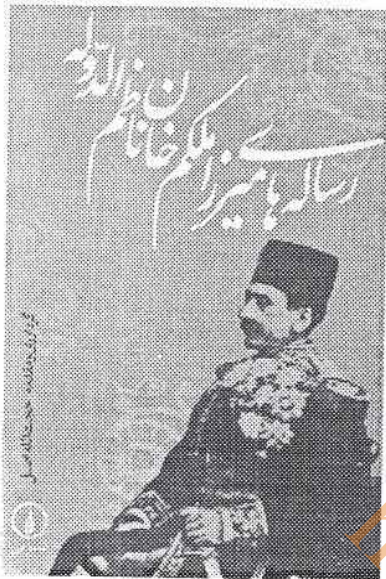
هر آینه، اگر در حین ارتکاب یکی از این شرایط گرفتار شوند، واجب‌القتل اند.»^{۱۹}
در یوسف شاه یوسف سراج تناقض مسلمانان حاضر و اسلام غایب را فاش می‌کند؛ لزوم حضور اسلام را. اسلام باید مقدس بماند؛ علما باید هوای نفس خویش کنترل کنند. اسلام یاور حکومت است، تنها باید به سرچشمه‌ی خویش بازگرد: «به تمامی ولایات و حکام، اعلام نامه و حکم مؤکد بفرستند که بعد از این هرگز بدون تجویز شرع شریف، مسلمانی را به‌مورد مؤاخذه نیاورند، محض هوای نفس کسی را جریمه نکنند. از حکم به قتل و گوش و دماغ کردن و چشم‌کندن، احتراز نمایند. و علاوه بر احکام اعلام، جاسوسان معتمد معین کردند برونند از احوالات ولایات و حوائج خلق خبردار شده، به عرض برسانند.»^{۲۰}

در جهان دوقطبی‌ی آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت اسلام مقدس غایب است، مسلمانان درنده‌خو بساط پیده‌اند. مسلمانان درنده‌خو باید به خانه برونند؛ اسلام مقدس باید دست عقل بگیرد.

۶

در جهان دوقطبی‌ی آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت تقابل عقل و بی‌عقلی همیشه‌گی است؛ فریاد عقلی که می‌خواهد افسون جهان بزدايد، بر طبیعت تسلط پیدا کند، صنعت بیافریند، شریعت را از خرافات پاک کند. در آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت سروری‌ی عقل جهانی سعادتمندانه می‌آفریند؛ جهانی که در آن اقتدار قانونی حاکم است؛ مسئولیت اخلاقی.^{۲۱} در جهانی که آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت آرزو می‌کنند، شریعت، البته، از صحنه

حذف نمی‌شود، اما تحرک دنیوی، پیش‌رفت اجتماعی و گریز از خرافات جز به نیروی عقل تحقق نمی‌پذیرد. تقابل عقل و بی‌عقلی تا حل نشود، راه انسان ایرانی بسته است. تنها اندیشه‌ی متفکران غربی است که این تقابل را حل کرده است؛ جهانی بایسته آفریده است.



در سیاحتنامه ابراهیم بیک: یا بلای تعصب او آوای عقل باید به آوای شریعت پیامیزد تا دولت به سوی برود که اندیشمندان پُرحسن‌نیت توصیه می‌کنند؛ به سوی رستگاری: «خلاصه، بقا و دوام هر دولتی بسته بحسن سیاست است. و آن نیز بر دو قسم است: عقلی، و شرعی. آنچه عقلیست عبارت از حکمت عملی است. آنرا سیاست ملوک گویند. سیاست شرعی عبارت از تبعیت باحکام الهیه و انقیاد باواهر شریعت نبویه است.»^{۲۲}

در حاجی بابا اصفهانی همه‌ی ماجرای زنده-گی‌ی حاجی بابا تبلور بی‌عقلی است؛ تبلور جهانی کشته؛ بی‌آن‌که هیچ ردپایی از عقل به چشم بخورد؛ که دربار و مردم، هر دو، طلسم زده اند: «... صفر می‌دانی با این بوزینه‌ای که در اختیار داری چه گنجی را همراه خود ساخته‌ای؟ منظور زنده این بوزینه نیست، بلکه مرده آن است. می‌توانم با اجزای بدن این حیوانات طلسماتی درست کنم که به وزن خود آنها از حرمسرای شاهی طلا بیرون آورم. باید بدانی که از جگر همین بوزینه بخصوص بوزینه‌ای که تو در اختیار داری می‌توان در قلب هر کس راه یافت و پوست دماغ حیوان اگر به دور گردن هر کس بسته شده باشد، او را از مارزردگی و عقرب زدگی و هر سم دیگری نجات می‌بخشد و خاکستر این حیوان اگر در آتش ملایمی سوزانده شده باشد، اگر خورده شود، ذکاوت و زیرکی و قدرت تقلید حیوان را به خواننده منتقل می‌کند.»^{۲۳}

در کتاب احمد عقل باید بنیان قوانین دنیوی باشد؛ عقل سبب‌ساز تمدن است، هر چند که روح تنها با شریعت کمال می‌یابد: «قوانینی که راجع به روح است واضح آنها انبیای

عظام هر عهد است که به طور وحی و الهام به نام شرع به امت خودشان تبلیغ نموده‌اند. قوانینی که راجع به جسم است عبارت از تعیین حقوق و حدود است که عقلا و حکمای یک ملت در طبق اقتضای وقت و اطوار ملیه و هیئت جامعه خود به عنوان مدنی و سیاسی وضع می‌کنند.^{۲۴}

در جهودگشان رنج محمدشاه از خرافات است؛ رنج ملت از شاه ناعاقلی که سرنوشت خویش را به دست وزیری خرافات‌دوست داده است؛ از رنج از دامی که تباہی برآمده از غیاب عقل ساخته است: «چون محمدشاه، هشتمین سلطان ایران بود و بر حسب تعیین مدت نبایستی بیشتر از ۱۳ سال سلطنت نماید؛ و این سال سیزدهم بود. لہذا پیوسته خاطری ریش و دلی در تشویش داشت. روزها، بلکه ساعات عمر خود را شماره می‌کرد و همواره در بحر تفکر غوطه‌ور و خیالش قوت گرفته بود، که البته غیب‌گویی آن منجم در حق خودش هم صدق داشته، مانند سلاطین سابق تغییر پذیر نیست و عنقریب بدرود زندگی خواهد گفت.»^{۲۵}

در یوسف شاه یوسف سراج منجم‌باشی را از دربار اخراج می‌کند تا عقل را ستایش کند؛ خرافات را تقبیح: «یوسف شاه مرد عاقل و از کواکب هرگز ترس و واهمه نداشت، مگر این ترقی غیرمعارف، وحشت و خوفی بر قلب او انداخته بود ... منصب منجم باشی‌گری را بالمره متروک گذارد، که این منصب بجز ضرر برای دولت و ملت منفعتی ندارد.»^{۲۶}

در آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت عقل چشم‌اندازی درخشان را نقش می‌زند، ناعاقلان بر جهان حکم می‌رانند، مردم سپاه گوش به فرمان ناعاقلان اند.

۷

در جهان آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت عقل هم باید شاه آرمانی بیافریند هم اسلام مقدس. توده‌ی مردم اما، خود مسلمانان درنده‌خویی هستند که در کنار مستبدان و علمای خون‌ریز ایستاده‌اند. توده‌ی مردم فرسنگ‌ها از نخبه‌گانی که آرزوی رهایی آن‌ها را در سر می‌پرورانند فاصله دارند؛ آن‌قدر فاصله دارند که می‌توانند سر یاران خویش را بر سینه بگذارند و در کنار نعش آن‌ها به شادی بچرخند. مردم تباہ‌کار اند؛ نفاق‌پرور؛ کوفه‌فکرانی که به تحریک صاحبان قدرت دشنام می‌دهند، تکفیر می‌کنند، شکم می‌درند، جوی خون جاری می‌کنند. رذالت خشونت‌آفرین ساکنان کوچه‌ها و خانه‌های آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت مرز نمی‌شناسد. مردم در غیاب استبدادی که فرمان کشتار بدهد، جهان خود را نمی‌شناسند. در آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت تقابلی مردم و نخبه‌گان ملت‌دوست حل‌ناشدنی می‌نماید.

طناب، انبان و غیره برای آوردن غارت فراوان برمی‌داشتند.»^{۲۷}

در یوسف شاه مردم چنان به خشونت معتاد اند؛ که حکومتی که درنده‌گی را وابگذار، تحقیر می‌کنند. به چشم مردم حکومتی که مردم را ندرد، نه امنیت ایجاد می‌کند نه هيجان: «اهل قزوین که هرروز هر روز شقه‌های آدم را در دروازه قلعه آویزان ندیدند، و در میدان شاه آدم کشتن، دار کشیدن، چشم در آوردن، و گوش و دماغ کردن میرغضب را تماشا نمودند، این کیفیت بر آنها خیلی غریب آمده، اول گفتند؛ پیداست که این پادشاه تازه بسیار رحیم دل و بردبار است. بعد به حلم و رحم او بحثها وارد کردند. و این حرکت را به سستی رأی و ضعف نفس او حمل نمودند ... مختصر کلام، در تحت امر این قسم پادشاه صاحب رحم زندگانی کردن در نهایت درجه ملال‌افزا مشاهده افتاد.»^{۲۸}

در آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت مردم سپاهیان ابلیس اند؛ بالاتر از مرزهای خیال.

در سیاحتنامه ابراهیم بیگ: یا بلای تعصب او تصویر مردم همه‌ی شهرها سیاه است؛ مردمی جاهل و انتقام‌جو که از یاوه‌گویی بازی می‌سازند. مردم تبریز نیز چنین اند: «مردمان این شهر غالباً خودپسند و گرفتار درد تجملات. همه مستعد نفاق، و بیخبر از منافع اتفاق. همیشه فکرشان بکارشکنی یکدیگر مشغول و دلشان بدان خوش است که میان دو تن از ایشان اختلاف حساب یا خصومتی از جهات دیگر حاصل آید تا اینکه اینان نیز دو تیره شده هر فرقه بهواخواهی یکی از طرفین متخاصمین برخاسته اجلاسها کنند و رشوتها بدهند و بگیرند و در میان پلوه‌ها صرف شود تا بالاخره طرفین هر دو از پای درافتند. احدی از اینان در امثال این موارد بعنوان مصلحی سخن نمی‌گوید. همه از یکدیگر منتظر انتقام هستند که بمحض لغزیدن قدم یکی آندیگران پایمالش کنند.»^{۲۹}

در حاجی‌بابا اصفهانی مردم تنها منتظر اشاره-ای اند تا از اعتیاد خویش به خون‌ریزی صحنه‌ای افسانه‌ای بسازند. حاجی‌بابا، پس از مناظره‌ای که میان او و یک راهب مسیحی صورت می‌گیرد، مردم را چنین تحریک می‌کند: «... ای مسلمانان! مسلمانان! به یاری ما بشتابید دین ما مورد هجوم واقع شده است - این کافر می‌کوشد که دین ما را تحریف کند. وامصیبتا، واسلاما، کمک، انتقام.»

این سخنان تأثیری فوری بر مردم گذارد و هزاران صدا از خنجره‌ها بر ضد او بیرون زد و عده‌ای فریاد زد. بگیریدش. و عده دیگری به خروش گفتند: بکشیدش. جمعیت از خشم چون امواج دریایی به پیش و پس می‌رفت.^{۳۰} در کتاب احمد میان واکنش‌های مردم و خواست‌های ملت تفاوت بسیار است؛ چنان که گویی ملت موجودی غایب است که هیچ سنخیتی با مردم حاضر ندارد. در گوشه‌ای از کتاب احمد، احمد، که حالا جوانی برومند شده است، پدر خویش را چنین پند می‌دهد: «هرچه تاکنون گفته و نوشته‌اید، اگر می‌خواندند و می‌شنیدند، برای بیداری هر خفته، و هشیاری هر مست و تأدیب هر بی ادب، و تعلیم هر جاهل و تعدیل هر ظالم بالغاً مابلق کافی بود. می‌بینید که در دل جماد ایرانی چون بر سنگ خاره قطره باران اثر نکرد و از اینها عوض قبول و اذعان، اسناد جنون و ضعف ایمان شنیدی.»^{۳۱}

در جهودگشان مردم کسالت زنده‌گیی خویش با کشتار درمان می‌کنند؛ پیر و جوان؛ فقیر و غنی؛ به دنبال غنیمت؛ ابزار کشتار به دست: «تمام جمعیت، به صدای صلوات و جهودگشان، جهودگشان، رطب اللسان شدند، حتی اطفال خردسال هم. مردم، دکاکین و بازار را بسته و از هر صنف دسته‌بندی و هر کس یک آلت حربی قتاله، از بیل و کلنگ، شمشیر، قداره، تفنگ برداشته و نیز در این ضمن، کسبه،

در پنج اثری که ما از میان آثار ادبی‌ی دوران مشروطیت برگزیده‌ایم، خیال به سه شکل رنگ می‌گیرد؛ در کسوت سه نوع اثر. این سه نوع اثر را چنین می‌نامیم: داستان خیال، دیده خیال، علم خیال. داستان خیال روایتی است که بر داستان بودن خود تأکید می‌کند؛ بر خیالی بودن خود. جهودگشان و یوسف شاه داستان خیال اند. دیده خیال روایتی است که وانمود می‌کند خیال خود را دیده است. سیاحتنامه ابراهیم بیگ و حاجی‌بابا اصفهانی دیده خیال اند. علم خیال روایتی است که از زبان شخصیت‌های خیالی احکام علمی صادر می‌کند. کتاب احمد علم خیال است. هر سه نوع آثار خیالی-ی ما یک صدا را فریاد می‌کنند: تقابل شاه آرمانی و شاه مستبد، تقابل اسلام و مسلمانان، تقابل عقل و بی‌عقلی، تقابل نخبه‌گان و مردم؛ عناصری که در آینه‌ی ادبیات سیاسی - نظری‌ی مشروطیت نیز انعکاس تمام دارند؛ از آن میان در دفتر تنظیمات، نوشته‌ی میرزا ملک‌خان ناظم‌الدوله، سه مکتوب، نوشته‌ی میرزا آقاخان کرمانی.

۹

میرزا ملک‌خان ناظم‌الدوله دفتر تنظیمات^{۳۲} را خطاب به مشیرالدوله، رئیس شورای وزیران دوران ناصرالدین‌شاه، نوشته است. میرزا ملک‌خان نخست بر چند نکته‌ی مهم تأکید می‌کند: بر خلاف آن‌چه گروهی عنوان می‌کنند، سرزمین ایران نظم-پذیر است؛ چه نه خدا طالب اغتشاش است نه در طول تاریخ اسباب ترقی‌ی ایران این‌قدر فراهم بوده است. ایران همه‌ی عوامل پیش‌رفت را در اختیار دارد؛ از جمله شاه‌پرستی، ملت و دولت‌خواهی علمای با این همه اگر کسی شرایط ایران را با شرایط فرنگ مقایسه کند، غرق شگفتی می‌شود. به روایت میرزا ملک‌خان عیب‌های سرزمین ایران از آفتاب

آشکارتر است: گرسنگی نوکر، تعدی حکام، ذلت رعیت، هرج و مرج دستگاه دیوان، نقصان عیار، افتضاح و خطرات خارجه. راه درمان این عیبها عقل انسانی است. عقل انسانی حاصل جمع عقلهای همهی حکیمان روی زمین است. ایران تنها در زمینهی صنعتی از غرب عقب نیفتاده است؛ که در زمینهی عقل انسانی نیز فرسنگها فاصله هست. میرزا ملکم خان اصرار می کند که عقل انسانی، که باید خود را در دستگاه دیوانی متبلور کند، هیچ تناقضی با دین اسلام ندارد، تنها با دین کسانی در تناقض است که به جاه خویش می اندیشند. عقل و دین اسلام اما، باید با چیز دیگری نیز هم نوا شوند: سلطنت مطلق منظم. میرزا ملکم خان سلطنت مطلق منظم را برای ایران توصیه می کند. سلطنت مطلق منظم سلطنتی است مانند سلطنتهای روسیه، اطریش و عثمانی. در این نوع سلطنتها شاه هم قوهی مقننه را در اختیار دارد هم قوهی مجریه را. با این همه این دو نوع اختیار را با یکدیگر نمی آمیزد. چه در صورت آمیزش این دو اختیار وزیران بر پادشاه مسلط می شوند. میرزا ملکم خان در پایان دفتر تنظیمات قوانین خود را ارائه می کند. بیست و چهار بند از این قوانین را ما در فقره های گوناگون می خوانیم؛ از قانون اول: ترکیب حکومت دولت ایران تا قانون هفتاد و چهارم: بر ترتیب بانک.

۱۰

سه مکتوب^{۳۳} نامهی شاهزاده کمال الدوله است به شاهزاده جلال الدوله. شاهزاده کمال الدوله نخست اظهار پشیمانی می کند از این که پس از سفر انگلستان، فرانسه و آمریکا به خاک ایران آمده است. آن گاه از شاهان آرمانی دوران کهن یاد می کند؛ از کیومرث و گشتاسب، انوشیروان، خسرو پرویز. میرزا آقاخان کرمانی معتقد است شاهان آرمانی دوران کهن اقتدار داشتند، اما توان انحراف نداشتند، به رعیت تکبر نمی فروختند، عدل را با عظمت می آمیختند، حاکمان امروز ایران اما، جز چپاول نمی کنند، جز دروغ نمی گویند. میرزا آقاخان کرمانی معتقد است تباهی سرزمین ایران از دوران حمله ی اعراب آغاز می شود. میرزا آقاخان کرمانی از بیان هیچ واژه ای برای تحقیر اعراب کوتاهی نمی کند، اما اصرار دارد که زشتی اعراب را نباید به پای اسلام گذاشت؛ چه پیغمبر اسلام هرگز نمی خواسته است کار امت اسلام به این جا برسد. میرزا آقاخان کرمانی آن گاه به مجتهدین دوران صفویه حمله می کند، از کشتار بابیان سخن می گوید، از درنده خوئی مردم داستانها حکایت می کند؛ از خنجرها و چهره های خونین. مردم ایران یکدیگر را سر می برند. ساکنان کشورهای متمدن اما، به دلیل حاکمیت عقل، انسان را دوست دارند. سه مکتوب با گفت و گوی سوسمارالدوله، حاکم کرمان، با کلاتر پایان می پذیرد. سوسمارالدوله به محل حکومت خود رسیده است. باید بدانند چه گونه ملت را غارت کند، گردن ملت بزند، طناب به گردن ملت بیندازد، ملت را در

آرش شماره ۹۵

دهانهی توپ بگذارد. کلاتر شرایط محل را برای او تصویر می کند.

۱۱

در آثار ادبی دوران مشروطیت تک سواران آرزوهای ساده دلانه و سپاه انبوه واقعیت تلخ به تکرار چهره به چهره می شوند؛ شاه آرمانی در برابر شاه مستبد، اسلام مقدس در برابر مسلمانان درنده خو، عاقلان علم پرور در برابر ناعاقلان خرافات پناه، نخبه گان ملت خواه در برابر مردم دشنه به دست. تصویر این تقابلها در آثار سیاسی- نظری دوران مشروطیت نیز به تکرار ساز می شود؛ که آثار ادبی دوران مشروطیت تنها ابزار خاکبرداری راههای سخت عبور اند؛ عصای دست؛ تابلوی رانما؛ عکسی از شعاری که بر دیوارها تابیده است: چشم عقل دید خدایی دارد.

اردیبهشت ماه ۱۳۸۵

پی نوشتها:

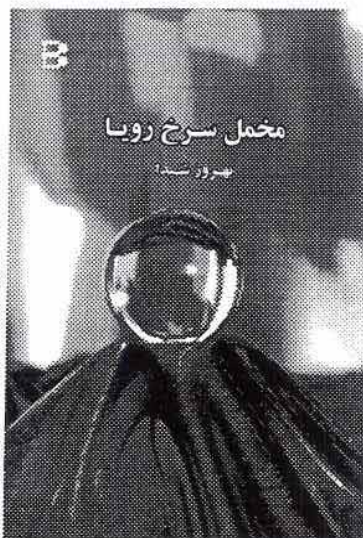
۱- بورنوف، رولان. اوله، رئال. (۱۳۷۸)، جهان رمان، ترجمه نازیلا خلخالی، تهران، صص ۴۱ - ۳۸
۲- لوکاج، گنورک. (۱۳۷۳)، پژوهشی در رئالیسم اروپایی، ترجمه اکبر افسری، تهران، صص ۸۳

۳- مراغهای، زین العابدین. (۱۳۶۲)، سیاحتنامه ابراهیم بیگ: یا بلای تعصب او، با مقدمه و حواشی محمد امین، تهران، صص ۲۴۲ - ۲۴۱
۴- موریه، جیمز. (۱۳۷۶)، حاجی بابا اصفهانی، مترجم: مهدی افشار، تهران، صص ۶۱۶
۵- طالبوف، عبدالرحیم. (۲۵۳۶)، کتاب احمد، تهران، صص ۲۱۲
۶- نویسندهای ناشناخته. (۱۳۸۳)، جهودگشان، تصحیح: هارون و هومن، استکهلم، صص ۳۴۴ و ۳۴۲
۷- آخوندزاده، میرزا فتحعلی. (۲۵۳۶)، تمثیلات: شش نمایشنامه و یک داستانتان، ترجمه محمدجعفر قراجه داغی، تهران، صص ۴۵۵
۸- عبدالهیان، حمید. (۱۳۸۱)، شخصیت و شخصیت پردازی در داستان معاصر، تهران، صص ۵۵
۹- همان جا، صص ۸۷
۱۰- سودآور، ابوالعلاء. (۱۳۸۴)، قره ایزدی: در آیین پادشاهی ایران باستان، تهران، صص ۱۴۱ - ۱۳۹
۱۱- مراغهای (۱۳۶۲)، صص ۲۱۰ - ۲۰۹
۱۲- موریه (۱۳۷۶)، صص ۱۵۹
۱۳- طالبوف (۲۵۳۶)، صص ۱۲۵
۱۴- نویسندهای ناشناخته (۱۳۸۳)، صص ۴۸
۱۵- آخوندزاده (۲۵۳۶)، صص ۴۴۲ - ۴۴۱
۱۶- مراغهای (۱۳۶۲)، صص ۱۷۵ و ۵۹
۱۷- موریه (۱۳۷۶)، صص ۳۹۵
۱۸- طالبوف (۲۵۳۶)، صص ۱۹ - ۱۸

۱۹- نویسندهای ناشناخته (۱۳۸۳)، صص ۱۴۱ - ۱۴۰ و ۴۳
۲۰- آخوندزاده (۲۵۳۶)، صص ۴۴۲ - ۴۴۱
۲۱- گیدنز، آنتونی. (۱۳۷۸)، تجدد و تشخص: جامعه و هویت شخصی در عصر جدید، ترجمه ناصر موفقیان، تهران، صص ۱۱۸ - ۱۰۵
۲۲- مراغهای (۱۳۶۲)، صص ۱۳۵
۲۳- موریه (۱۳۷۶)، صص ۹۴ - ۹۳
۲۴- طالبوف (۲۵۳۶)، صص ۱۲۶
۲۵- نویسندهای ناشناخته (۱۳۸۳)، صص ۷۵
۲۶- آخوندزاده (۲۵۳۶)، صص ۴۴۱ و ۴۳۷
۲۷- مراغهای (۱۳۶۲)، صص ۲۱۸ - ۲۱۷
۲۸- موریه (۱۳۷۶)، صص ۴۸۹
۲۹- طالبوف (۲۵۳۶)، صص ۱۴۴
۳۰- نویسندهای ناشناخته (۱۳۸۳)، صص ۳۳۶
۳۱- آخوندزاده (۲۵۳۶)، صص ۴۴۷
۳۲- اصیل، حجتاله. (۱۳۸۱)، رساله های میرزا ملکم خان ناظم الدوله، تهران، صص ۵۹ - ۲۳
۳۳- کرمانی، میرزا آقاخان. (۱۳۷۰)، مکتوب شاهزاده کمال الدوله به شاهزاده جلال الدوله: سه مکتوب، به کوشش بهرام چوبینه، ناجا

*

مخمل سرخ رویا



آخرین کتاب بهروز شیدا

- پژوهشگر و منتقد ادبی -

توسط انتشارات باران در سوئد منتشر شد.



گزارش های محرمانه ی وزارت امور خارجه ی انگلیس

خلاصه ی وقایع ایران در سال ۱۹۰۶ میلادی (۱۳۲۴ هجری)*

که از طرف خود نماینده به عدلیه و سایر ادارات بفرستند. اما متحصنین حضرت عبدالعظیم تظلمات خویش را با عباراتی بسیار ساده و متهیج به طبع رسانیده انتشار دادند و مردم را به وطن دوستی و پیروی احکام الهی و متابعت عقاید اسلامی دعوت می کردند و از وضع سلطنت شاه و بد سلوکی درباریان، که مسئولیت خرابی مملکت و صدمات اهالی آن در عهده ی ایشان است، آشکارا بنای مذمت و سرزنش را نهادند. این بود اول عملی که ملت اقدام کرد؛ و در آخر ماه ژانویه {دی ماه- ذی قعدة} ختم شد با این معنی که متحصنین زاویه ی حضرت عبدالعظیم را در کالسکه های سلطنتی به طهران عودت داده در حالتی که جمع کثیری از اشخاص با حرارت وطن دوست اطراف آن ها را محض حفظ از مخاطرات، احاطه داشتند. دولت گمان کرد که به واسطه ی معاودت ایشان رفع غائله شده دیگر بیم هیچ گونه خطری نخواهد بود. بعضی از ملاها که می دانستند اگر تنظیمات جدید روی دهد هر آینه تسلط و استقلال ایشان گرفتار مخاطرات و دچار محظورات خواهد گردید بنای نفاق را با رؤسای ملت نهادند، ولی این حرکات اثری نبخشید و آنان را از این مسلک فایده ای حاصل نگردید.

جمعی از مقدسین و کسانی که گمان می رفت می توانند از اغتشاشات جلوگیری نمایند به امر شاه احضار شدند که با ایشان مشورت و مصلحت نمایند ولی شاه به هیچ وجه اقدامی در مشورت و ایفاء به مواعید خود ننموده از آن همه نویدها که داده بود هیچ یک را به موقع اجراء در نیآورد مگر مجدداً به دادن یک دستخط مهممی که دایر کردن عدلیه و اعطای قانون جدید و منعقد نمودن مجلسی را که ممیز اصلاح امورات باشد وعده می داد. پس از چندی روزی معلوم شد که اجزاء و کسانی که در این مجلس بایستی وضع قوانین اصلاح و تنظیم امور را نمایند در تحت حکم و اقتدار دولت خواهند بود، و مدتی نگذشت که نیز فهمیده شد بعضی از مجتهدین باطناً مانع از پیشرفت مقاصد ملت می باشند. باری در طهران از ترس و خوف، آرامی و سکون روی داد و لیکن در سایر ولایات، مانند شیراز و رشت، اهالی جداً به ممانعت برخاسته متفق القول اظهار داشتند که پسران شاه را به حکومت نخواهند پذیرفت و به قدری استقامت ورزیدند تا به مقصود خویش نائل آمدند.

اگر چه در بازارها و کوچه های پایتخت هیچ صدایی شنیده نمی شد و سکوت و آرامی غلبه داشت ولی در مساجد همه روزه واعظین و ناطقین مردم را موعظه می نمودند چنان چه یکی از طرفداران عامه با کمال قوت قلب به مردم خطاب نموده بود که ای مردم «آن چه را که قدرت تصورش را نداشتیم در سال گذشته با کمال آزادی و آشکار به زبان رانندیم»؛ و نیز یکی از شاهزادگان، که از معاریف و عاظ و ادبا است، همه جمعه در منابر و مساجد از فساد اعمال درباریان و ظلم دولتیان و مظلومیت ملت نطق ها می کرد و مردم را موعظه می نمود. از طرف دولت حکم صادر شد که وی را نفی بلد نمایند. علما و مجتهدین بزرگ به تحریک مردم به ممانعت بر خاستند و به دولت فشار سخت وارد آوردند که از گرفتاری وی صرف نظر کند و مزاحم او نگردد. دولت مجبور شد قبول نماید و نیز در ضمن این واقعه مطلب تازه ای کشف

فروش گردید، محتکرین، غله و گندم را احتکار نموده به قیمت های گزاف می فروختند، اثاث (۴) سلطنتی و اسباب دولتی یا به سرقت برده می شد و یا محض این که سودکی به دو متحد مذکور عاید شود برایگان فروش می رفت. متمولین را به طهران احضار و از هر یک مبلغ کثیری وجه نقد به زور و جبر می گرفتند. ظلم به انواع مختلفه شیوع تامه یافت. هیچ کس صاحب اموال خود نبود و از جان خویش اطمینان نداشت. تصرف اموال مردم و ریختن خون ایشان بسته بود به رحم اولیای امور. بالاخره بواسطه ی این بی عدالتی ها نزدیک بود اهالی شورش نموده پادشاه بی قدرت را، که از او سلب اختیارات شده بود، از سلطنت معزول و ولیعهدش را نیز مجبور به استعفا نمایند و در این موقع برخی به خیال افتادند که شعاع سلطنته پسر دویم شاه را که در ظلم و اجحاف حتی در خود ایران ضرب المثل است به ولیعهدی منصوب نمایند.

تمام طبقات ایرانی ها و جمعی از دانایان وطن دوست که می دانستند مملکت گرفتار چه مخاطرات خواهد گردید، و هم چنین علما و پیشوایان مذهب که اضمحلال استقلال خویش و وطن خود را آشکار می دیدند و نیز اغلب اهالی و کلیه طبقات تجار و کسبه که قربانی ظلم ظالمین و مستبدین غنیم بودند از رفتار اتابک (عین الدوله) و رفقاییش بسته آمده به مخالفت و ضدیت وی برخاستند تا در ماه دسامبر طوفان انقلابات وزیدن گرفت. حاکم طهران سید پیری را بدون تقصیر و جنایتی که سزاوار تنبیه باشد امر نمود به چویش بستند و با کمال بی رحمی وی را تازیانه زدند. جمع کثیری از علما و مجتهدین که این گونه بیرحمی را مشاهده نمودند خودداری نتوانستند نمود؛ از طهران هجرت نموده در زاویه ی حضرت عبدالعظیم محض دادخواهی مظلومین متحصن شدند. دولت چه بدان رشوه و چه به واسطه ی تهدید هر قدر کوشش کرد که ایشان را از حضرت عبدالعظیم به طهران عودت دهد و جلوگیری از اقداماتشان نموده مجامع آن ها را متفرق سازد، فایده ای نبخشید بلکه در پافشاری و استقامتشان افزوده گشت و اگر کسی از علما و غیره موافقت با خیالات دولت می نمود و از آن طرفداری می کرد فوراً به خیانت معروف و مطرود عامه گشته داغ باطله می خورد. شاه که علما و کسبه و سایر طبقات را متفق و ثابت قدم دید از اقدامات خویش مأیوس گشته سرتسلیم پیش آورد و به دروغ وعده ها داد که عدلیه را اصلاح و وزارتخانه ها را مرتب نماید، و به ملت اجازه داد

سال ۱۹۰۶ مبدأ مهم تاریخی ایران شمرده می شود، چه در این سال اساس مشروطیت برپا و مجلس مبعوثان منعقد و این مملکت در عداد ممالک مشروطه معرفی گردید.

مدتی وضع ایران حالتی پیدا کرده بود که هیچ کس تحمل آن را نمی توانست نمود- پادشاه به کلی آلتی بود در دست عده ای از درباریان بی علم فاسدی که ممر و مدخل معاش خویش را از چپاول ملت و غارت مملکت قرار داده بودند- و آن چه را که شاه از پدر خود به ارث دریافته بود با بسیاری از ذخایر و اموال سلطنتی و ملی را تذبذیر نموده لهذا مجبور به استقراض از خارجه شد- پس از وصول آن تمامی را چه صرف مسافرت فرنگ و چه بذل به درباریان کرده و چون همه ساله مالیه ی مملکت کسر و نقصان می یافت و بر قروض داخلی همه روزه افزوده می گشت در این صورت چاره ای به نظر نیآوردند جز این که مجدداً به قرض دیگر استعانت جویند و چنانچه معروف بود آن را نیز در همان راه هایی صرف خواهند نمود که قروض سابقه را به مصرف رسانیدند؛ و قروض هم داده نمی شود مگر به شرطی که به اعتقاد عامه سبب اضمحلال استقلال مملکت می بود.

کسانی که از این مسایل اطلاع داشتند فقط جمعی از جوانان با استقلالی بودند که دولت آن ها را برای عقد معاهدات قروض و قبول شروط آن اختیار تامه بخشیده بود و جز معدودی از اشخاص که از رموز مطالب مستحضر بودند و نمی توانستند مکشوف سازند. اکثر ایرانیان، خاصه علما، وقایع را به طور مبهم می دانستند.

علمای نجف در زمان صدارت اتابک سابق (۱) هیچان سخت نموده در جلوگیری اعمالی که پادشاه و درباریان می نمودند و نزدیک بود بواسطه ی سوء اعمالشان مملکت به خارجه فروخته شود، اقدامات مجدانه کرده عاقبت اتابک استعفا داد و به جای او صدراعظم جدیدی (۲) منصوب شد. ابتدا وی به اصلاح مالیه کوشید تا بواسطه ی مرتب شدن آن شاید مملکت از آن به بعد محتاج به استقراض نشود و از مساعدت مالیه ی خارجه نجاتی یابد ولی همین که اقتدار یافت و در دولت نفوذ پیدا نمود معلوم شد که قصدش نه چنین بوده بلکه غرضش اندوختن مال و مقصود عمده اش پر کردن کیسه ی خود بوده است. نصیحت گوی بزرگ (۳) شاه را با خویش متحد نمود که آنچه غارت کنند بالسویه مابین خود تقسیم نمایند. حکومت ها متاع خرید و

گردیده معلوم شد واعظ مذکور در اتحاد کلیه مسلمین سمت نمایندگی دارد و بدین واسطه وزیر مختار دولت عثمانی با وی دوستی داشته کمال حمایت را از وی می نماید.

در این اوقات دولت چاره ای ندید جز این که مجلسی را که سابق وعده ای انعقادش را داده بود منعقد ساخته در خصوص اصلاح امورات مشاوره شود. لهذا وزراء و اعیان به امر شاه در دربار حاضر شدند ولی درباریان و کسانی که شاه را در چنگال خود داشتند هنوز امیدوار بوده اعتنایی به این گونه اقدامات نمی کردند زیرا کسی جرأت نداشت عقاید خود را در آن مجلس ظاهر سازد و به طور واضح و آزاد سخن بگوید مگر احتشام السلطنه که روزی با زبان فصیح و بیانی بلیغ و کلماتی شدید اظهار داشت که منشاء ویرانی مملکت و سبب خرابی دولت صدراعظم و رفقای او است، مذلت و مسکنت دولت نیست مگر به واسطه ی اینان. در همان وقت سخنان وی در شهر انتشار یافت، اما وزیر دربار (امیربهادر) که خود را از ملازمین و نوکرهای مخصوص صدراعظم می دانست پی در پی بیانات احتشام السلطنه را قطع کرده می گفت «هر کس چنین بگوید خائن و نمک به حرام است» - بواسطه ی این سخنان نگذاشتند این ناطق دلیر در پایتخت بماند؛ فوراً او را به یکی از نقاط بعیده ی مملکت به مأموریت فرستادند و نیز وزیر تجارت را، که در موقع و اوقات مختلفه از ترتیبات اداره ی مسیو نوز رئیس گمرکات آشکار عیب جویی می نمود و بر ضد او حرف ها می زد، نفی بلد نمودند، بدین جهت در طهران ظاهراً انقلابات فرو نشست.

در اواسط ماه مه {اواخر اردیبهشت} شاه مبتلا به مرض فلج گردید و طوری از حس افتاد که هیچ کاری از وی ساخته نمی شد - دوست یگانه و رفیق شفیق صدراعظم یعنی وزیر دربار مستبد کهنه پرست اخبار را تغییر و تبدیل می داد و هرگز نمی گذاشت عین وقایع به عرض شاه برسد و اگر کسی از حقیقت مطالب اظهاری به شاه می نمود فوری اقولش را تکذیب می کردند.

چون موقع رفتن به بیلاق شد شاه را در اواسط ماه ژوئن به صاحبقرانیه که مقر بیلاق سلطنتی است حرکت دادند و بدینوسیله هیجان اهالی شهر بیشتر تسکین یافت ولی مدت زمان این آرامی و سکوت تا هفته ی اول ماه ژوئیه {نیمه جمادی الاول} بیشتر به طول نیانجامید. مجدداً علما و ناطقین در مساجد بنای موعظه و نطق را گذاشتند. رفتار زشت درباریان را تقبیح می کردند و مردم را به دفع اهل ظلم و فساد بر می انگیزتند. در یازدهم ژوئیه {۱۸ جمادی الاول} وزیر اعظم امر به قید یکی از واعظ معروف نمود. مأمورین از دور و کنار در اطراف خانه و کوچه ای که محل آمد و رفت وی بود به کمین نشسته منتظر بودند که او را دیده دستگیر نمایند. اتفاقاً همان وقت که او را مقید ساخته می خواستند ببرند یک زنی که از آن محل عبور می کرد چون کیفیت واقعه مستحضر شد مردم را از گرفتاری وی مطلع ساخت. جمع کثیری از کسبه و غیره برای استخلاص او از هر جانب هجوم آوردند. رئیس مأمورین که از صاحب منصبان نظامی بود سربازها را فرمان شلیک داد. سربازها از این حرکت امتناع ورزیده امر صاحب منصب را اطاعت نکردند. فرمانده خودش مبادرت به شلیک کرده جوان سیدی را هدف کلوله و در همان نقطه هلاک نمود. مردم از کشته شدن سید

بیشتر به هیجان آمده به فراخوانه ایی که واعظ مذکور در آن جا حبس بود حمله آوردند و در این وقت چهار تیر از طرف سربازها شلیک شد و چند نفر از مردم مجروح گشتند. پس از جنگ مختصری سربازها شکست خورده فرار اختیار کردند. آنگاه جسد سید را به مدرسه ای که در همان حوالی بود انتقال دادند و جمعیت کثیری در آن جا اجتماع نموده صورت واقعه را به ملاها و پیش نمازهای آن اطراف پیغام فرستاده ایشان را بدانجا طلبیدند. طولی نکشید که علما و طلاب با بسیاری از مردم وارد مدرسه گردیدند و در همان وقت بازارها نیز بسته شد.

مردم کفن به گردن افکننده در کوچه و بازار ازدحام نموده، مثل این که بخواهند جهاد کنند و برای کشته شدن آماده باشند، و هم چنین زن ها مویه کنان بر سر و سینه می زدند و دولت را به نفرین و دعای بد یاد می کردند. چون خبر این حادثه به وزیر اعظم رسید معجلاً با گروهی از سواران که اطرافش را احاطه داشتند به طهران آمد و بلا تأمل مجلسی منعقد ساخته پس از مشورت صلاح دیدند که قوه ی نظامی استعمال شود. لهذا در تمام بازارها سرباز مأمور نمودند و به دیوارهای شهر اعلان نصب کردند که مفادش سرزنش و توبیخ از هیجان بود، و نیز امر بر طبقه ی علما که هر تظلمی دارند اظهار نمایند، و هم چنین مشعر بود بر استقرار دائمی صدراعظم و عدم عزل او از صدارت. تا ۱۲ ژوئیه هیچ گونه تغییر و تبدیلی در اوضاع داده نشد. محترمین علما و مجتهدین و بسیاری از تجار و کسبه در مسجد جمعه ی طهران اجتماع نموده آن جا را مأمون خود قرار داده بودند. سربازها آن جا را احاطه نمودند. روز ۱۳ ژوئیه {۲۰ جمادی الاول} عده ای از مردم پیراهن خونی سید مقتول را بر سر چوب نصب کرده به دست گرفتند و به حالت سینه زنی و حسین حسین گویان در بازار به گردش در آمدند. سربازها که مانع از حرکت ایشان بودند یک مرتبه به طرف جمعیت شلیک کرده جمعی را مقتول و عده ای را مجروح ساختند. اجساد مقتولین را سربازها مخفیانه حمل کردند و در چاهی که نزدیک شهر است فرو ریختند. وقتی خبر این واقعه به آقا سید عبدالله مجتهد که در مسجد جمعه موعظه می نمود رسید قرآن را بر سر دست گرفته مردم را قسم داد که متفرق شوند و در مسجد توقف نکنند و ضمناً پیغاماتی که کتاباً از طرف شاه فرستاده شده بود در حضور جمع قرائت نمود و پس از آن گفت «ای مردم آن چه را که در باب عدالت خواهش و تمنا نمودید عاقبت جز گلوله جوابی نشدید.»

از سیزدهم تا پانزدهم ژوئیه علما و مجتهدین از مسجد نتوانستند خارج شوند و چنان محاصره شده بودند که آذوقه و نان با کمال اشکال و به طور مخفی به آن ها می رسید. بالاخره دولت علما را اجازه داد که از طهران خارج شوند و به هر جا مایل باشند عزیمت نمایند به شرط آن که مردم با آن ها مسافرت نکنند.

روز پانزدهم ژوئیه مجتهدین و علما از طهران عازم قم گردیدند و شب در مسجد بین راه توقف کردند و از آن جا اعلام نمودند که اگر شاه ایفاء به مواعید خود و وضع قوانین را اصلاح و تنظیم نماید و صدراعظم را معزول نکند هر آینه اجتماع علماء و مجتهدین به اماکن مقدسه هجرت خواهند کرد به طوری که نه پیشوایی در

پایتخت باقی بماند و نه امور شرعیه از این به بعد در آن جا اجراء شود.

در این وقت ظاهراً دولت فاتح و غالب آمد و شهر را در تحت قوه نظامی در آوردند. رؤساء و محرکین ملت از ترس فرار کردند. حکومت به استفسار احوال طرفداران ملت و تجسس آن ها برآمده و با کمال دقت مواظب رفتار ایشان بو. درباریان و مدعیان هواخواهان ملت نفوذ تامه در شاه حاصل کرده او را بکلی در حیطه ی تصرف خویش درآوردند و بر مردم معلوم شد که بی حرمتی به معبد مسلمین و قتل اولاد رسول در نزد مدعیانشان هیچ امر قبیح و فعل شنیعی نیست. اگر چه دولتیان به مسجد حمله نیاوردند، ولی به قدری سخت آن جا را محاصره کرده بودند که کسی نه جرئت داشت و نه اجازه می یافت که آذوقه برای محصورین ببرد. تمام بازار در تصرف سربازها بود و مردم مأمونی که بدانجا پناهنده شوند در نظر نداشتند. ناچار رجوع به عادت قدیمه نمودند یعنی به فکر این شدند که در نقطه ای بست اختیار نمایند. این عادت را ایرانیان از دیر زمان مشروع و مقدس می دانستند و معلوم نیست از چه وقت در ایران رسم شده است.

در ۱۸۴۸ میلادی {۱۲۲۶ خورشیدی، ۱۲۶۴ قمری} اعیان و بزرگان مملکت ایران از ظلم و ستم حاجی میرزا آقاسی، وزیر محمد شاه، ملتجی به سفارتین انگلیس و روس شده در آن جا بست نشستند و عزل او را از شاه خواستگار گردیدند. از آن زمان ایرانیان را عادت شد که هر وقت ستم سختی از دولت می دیدند به یکی از سفارت خانه های خارجه متحصن می شدند. چنان چه (قبل از محاصره ی مسجد و رفتن علما به قم) شیخ الرئیس، که از معاریف واعظ است، از خوف دولت به سفارت عثمانی پناهنده شد و از آن جا خارج نگردید تا وقتی که به توسط سفارت تأمین نامه از دولت برای او گرفته و در دفتر سفارت ضبط نمودند. خلاصه مردم چاره را منحصر به پناه بردن به یکی از سفارت خانه ها دیده در نهم ژوئیه، یعنی قبل از کشته شدن سید و گرفتاری واعظ، یعنی حاج شیخ محمد واعظ، که در یازدهم ژوئیه رخ داد، آقا سید عبدالله مجتهد که نسبت به سایر مجتهدین صاحب عزمی است راسخ و منزه از گرفتن رشوه مکتوبی نزد مستر کنت دوف شارژدافر (کاردار سفارت و معاون وزیر مختار) سفارت انگلیس فرستاده همراهی عملی و فعلی آن سفارت را خواهش نمود ولی شارژدافر مزبور در جواب اظهار داشت که سفارت انگلیس به هیچ وجه حاضر نیست همراهی با خیالات کسانی نماید که رفتارشان بر ضد حکومت شاه باشد.

روز شانزدهم ژوئیه آقا سید عبدالله در شرف حرکت از طهران مجدداً به مستر کنت دوف مکتوبی نوشت بدین مضمون که ما علما و مجتهدین چون راضی نیستیم خونریزی بشود لهذا حرکت به اماکن مقدسه را عازم گشتیم و از آن جناب متمنی هستیم که در دفع ظلم و تعدی همراهی خود را از ما دریغ ندارد. پس از دو روز دو نفر در قلهک که ۷ میلی شهر واقع است به سفارت وارد شده استفسار نمودند که اگر مردم به سفارت پناهنده شوند آیا شارژ دافر به ایشان اجازه ی دخول خواهد داد و یا آن که مانع از ورود آنان خواهد شد. شارژدافر اظهار داشت که «امیدوارم اقدام به این عمل نشود و با این که

بست نشستن و نگهداری و حفاظت بستیان در مملکت ایران امریست مشروع ولی در صورت اقدام به این کار باز مجبورم بواسطه ی قوه ی قهریه شما را مانع از دخول شوم.» مشارالیه بفوریت وزیر امور خارجه ی ایران را از این واقعه مستحضر نمود و وزیر امور خارجه کمال امتنان را حاصل کرد لیکن با وجود این که سفارت اطلاع داد به هیچ وجه اقدامی در جلوگیری از تحصن نموده نشد.

عصر نوزدهم ژوئیه {۲۶ جمادی الاول} پنجاه نفر از طلاب و تجار به سفارت آمده شب را در آن جا متوقف شدند و بر عده ی ایشان همه روزه افزوده می گشت تا این که در دوم سپتامبر عده ی آنها قریب به چهارده هزار نفر رسید. رفتارشان خیلی موافق نظم و ترتیب بود. حسن انتظام و ترتیب داخلی متحصنین به واسطه ی رؤسای ملت بود و کسانی که احتمال فساد در حق ایشان می رفت در سفارت و میان خود راه نمی دادند. برای حفظ از آفتاب و بارندگی در سفارت چادریهای بسیار برپا بود و امور شام و ناهار متحصنین چنان نظم و ترتیبی داشت که به هیچ وجه تغییری در ساعات و مکان آن داده نمی شد. کلیه مصارف و مخارج را جمعی از تجار معتبر کفیل بودند. کلنل دوگلاس اتاشه میلتر (وابسته نظامی) مواظب اینیه و عمارات سفارت بود با وجودی که به هیچ وجه به این کار احتیاج نبود چه خود متحصنین بیش از پیش رعایت نظم و قانون را می نمودند.

جواب مستدعیات مردم را دولت ارسال داشت و ضمناً از مستر کزنت دوف خواهش نموده شد که برای مردم قرائت کند. ولی دست خط هایی که از طرف دولت صادر می گردید ملت وقتی به آن ها نمی گذاشت و از قبول آن امتناع داشتند. عاقبت چون دولت ملاحظه کرد که مردم به دست خط متقاعد نمی شوند حاضر شد که ملت جمعی را از میان خود انتخاب کند تا به حضور رفته شفاه مستدعیات خود را بگویند و در آن باب گفتگو و مذاکره نمایند.

اما متحصنین با کمال ثبات قدم جواب دادند مادامی که دولت مستدعیات ایشان را به موقع قبول نرساند از سفارت خارج نخواهند شد زیرا بهتر از این جا مأمنی ندارند و نیز اظهار داشتند که تا شاه استحضار کامل از حالات ملت حاصل نکند در خصوص مستدعیات ایشان جواب مناسب نخواهد داد.

از طرف شاه به مستر کزنت اظهار شد که به وزیر امور خارجه بگوید مجلسی منعقد نموده در چگونگی مطالب معروضه ی ملت رسیدگی و مذاکره شود. اگر چه انعقاد مجلس به روز ۳۰ ژوئیه مقرر شد ولی کسی چنین مجلسی را ندید. یکی از سرداران که جمعی از اقواج طهران سپرده به او بود و طرف اطمینان و دلگرمی صدراعظم و وزیر دربار بود به دولت اعلام نمود که سربازان ایوب جمعی او متعرض مردم نمی شوند و از دخول ایشان به سفارت جلوگیری نمی کنند و چیزی نمانده است که خودشان نیز به سفارت متحصن شوند. فی الواقع این اعلامی بود مخوف و موجب ترس صدراعظم و وزیر دربار شد. باری درباریان مجبور به تسلیم شدند و ناچار صدراعظم استعفا داد و عضدالملک رئیس طایفه ی قاجار به قم گسیل شد تا به علمای متحصنین قم اطلاع بدهد که شاه مستدعیات ملت را در

خصوص مجلس شورای ملی و تأسیس عدالتخانه پذیرفت.

اما اشکال عمده ای که در این وقت مستر کزنت دوف دچار شد، همانا سلب اطمینان مردم بود از دولت و وقتی که دولت اعلان اصلاح امور و تنظیم را داد متحصنین سفارت جواب دادند ما اطمینان به مواعید دولت نداریم و قبول نخواهیم نمود مگر این که دولت انگلستان ضمانت کند و اطمینان کامل بدهد. مستر کزنت دوف بر حسب دستورالعملی که از دولت متبوعه ی خود در دست داشت به مردم اطلاع داد که دولت انگلستان هرگز ممکن نیست ضمانت نماید ولی شخصاً می توانم اطمینان بدهم که دستخط های شاه اجرا خواهد شد.

خلاصه در این وقت دولت سعی در اتحاد با ملت داشت ولی رؤسا بواسطه ی مجمل و مبهم بودن دستخط های شاه به هیچ وجه متقاعد نشدند و آن چه را که به دیوارها نصب کرده بودند مردم پاره و پایمال می نمودند. باز دولت بواسطه ی سختی کار محتاج به کمک مستر کزنت دوف شد و به مصلحت مشارالیه در خانه ی وزیر امور خارجه، که بتازگی به جای صدراعظم مستعفی منصوب شده بود، مجلسی مرکب از رجال دولت و امنای ملت منعقد گردید ولی مستر کزنت دوف در گفتگوی ایشان مداخله نمی کرد مگر وقتی که از او سؤال می شد. پس از مذاکرات بسیار و مباحثات طولانی اتفاق آراء بر این قرار گرفت که فرمانی از شاه در خصوص تأسیس مجلس مبعوثان و انتخاب وکلای ملت صادر شود. پس از صدور دستخط آن را به سفارت برده در حضور متحصنین قرائت شده و مردم با کمال رضایت پذیرفتند.

در همان روز قرار شد علما از قم مراجعت نمایند و نیز متحصنین از سفارت خارج گشتند. عصر روز شانزدهم اوت {۲۵ جمادی الاول} مهاجرین قم یعنی علما و طلاب وارد طهران شدند. مردم به استقبال ایشان شتافته از ورود آن ها اظهار مسرت و خوشحالی می کردند.

روز هیجدهم اوت {۲۷ جمادی الاول} در یکی از عمارات جنب قصر سلطنتی یک مجلس عالی که مقدمه ی مجلس شورای ملی را ظاهر می ساخت منعقد گشت و حاج شیخ محمد واعظ که در حقیقت گرفتاری او مقدمه ی آزادی عامه شد بر فراز سکوی مرتفعی ایستاده خطبه خواند و مردم را به افتتاح مجلس شورا و انتخاب وکلای ملت بشارت داد. روز نوزدهم اوت مجتهدین و علمایی که از قم معاودت نموده بودند به ملاقات شاه رفتند. آقا سید عبدالله و آقا سید محمد در حضور طلاب نسبت به شاه دوستانه و به طور همسری رفتار نمودند و اعلیحضرت شاه خطاب به حاضرین کرده گفت: بر شماسست که در خدمتگذاری به من غفلت نورزید و خاطر ما را همواره از خود خرسند و مشعوف سازید.

در جواب گفتند در حقیقت نه آنست که خدمت به آن اعلیحضرت خواهیم نمود بلکه خدمتی است به خویشین و ملت خود.

اما طرفداران استبداد به هیچ وجه از پیشرفت خیالات خویش مأیوس نبوده منتظر وقت بودند که مقاصد مفسده ی خود را در موقع به کار برند. هفته ای نگذشت که از مواعید شاه رفته رفته کاسته شد و در مضامین دست خط تصرفات نمودند به طریقی که مقصود اصلی که اعطای مشروطه بود از آن مفهوم نمی گشت، و به علاوه

شاه به کلی از امضای قانون انتخابات وکلای مجلس شورای ملی امتناع داشت. از این بابت اهالی شهر بی اندازه متغیر گشته دوباره به هیجان آمدند و به مستر کزنت دوف اطلاع دادند که بواسطه ی این دسایس و حیله که مشاهده می شود ناگزیر باز باید به سفارت تحصن جست و اگر جلوگیری شود به زور بدانجا داخل خواهیم شد. پس از این اخطار قریب ۲۵ نفر از رؤسای ملت به سفارت وارد گشته منزل اختیار کردند. نزدیک بود دوباره اغتشاش تجدید یابد لهذا مستر کزنت دوف بر حسب دستور و تعلیماتی که از لندن به او داده شده بود نزد وزیر مختار روس رفته او را دعوت به همراهی نمود که متفقاً مطالب را به دولت ایران اظهار داشته دقت رجال دولت را در اصلاح امور جلب نمایند.

اما وزیر مختار روس از هرگونه همراهی فعلی با حضور یک دیگر امتناع داشت فقط راضی شد که آن چه بیان نامه و یادداشت فرستاده شود هر دو امضا کنند؛ و نتیجه ای که از اقدامات جداگانه این دو سفارت بعمل آمد همانا تبعید عین الدوله بود به خراسان و به امضا رسیدن قانون انتخابات و حکم شدن به طبع و نشر آن؛ و نیز به ولایات حکم رفت که قانون انتخابات را انتشار داده فوراً مشغول به انتخابات شوند. ولی غالب حکام اعتنایی به این امر نکردند و نمی گذاشتند مردم به انتخابات بپردازند. بدین واسطه رؤسای اهالی تبریز و رشت و مشهد مصمم شدند به قنصلخانه های انگلیس رفته بست اختیار کنند.

مقارن این احوال سیر اسپرینگ رایس از لندن وارد طهران گردید. بنابر توصیه ای که به او شده بود به تمام قنصلوهای انگلیس مقیم ایران تلگراف نمود که مردم را حتی الامکان از دخول به قنصلخانه های خود مانع شوند، و ضمناً به طور مخفی بعضی بیان نامه های غیر رسمی در خصوص رفع اغتشاشات و اصلاح امور مردم و غیره به دولت ایران ارسال داشت.

خلاصه متدرجاً انقلابات روی به تخفیف و آرامی نهاده به انتخابات وکلای ولایات شروع نمودند. به ملاحظه ی این که افتتاح مجلس به تأخیر نیفتد و عایقی به میان نیاید قرار دادند همین که وکلای طهران انتخاب شوند بدون آن که منتظر ورود منتخبین سایر ولایات باشند در مجلس نشست به مذاکره بپردازند.

اولین جلسه ی مجلس جدید یعنی شورای ملی به توسط شخص شاه با حضور علما و رجال دولت و درباریان و سفرای خارجه منعقد گشت. از آن روز به بعد فوری وکلا مشغول کار شدند و اول کاری که نمودند دولت را از قبول مساعدت مالیه ی روس و انگلیس و قرض کردن از آن دو دولت مانع گردیدند و بسیار سعی داشتند که آن چه را پیش نهاد دولت می نمایند اجرا گردد و به غفلت نگذرانند.....

* برگرفته از کتاب آبی: گزارش های محرمانه ی وزارت امور خارجه ی انگلیس در باره ی انقلاب مشروطه ی ایران. جلد اول: ۱۷ دسامبر ۱۹۰۶ تا ۲۸ نوامبر ۱۹۰۸. بگوشش و ویراستاری احمد بشیری. ناشر: نشر نو ایران. سال ۱۳۶۲

پانویس ها:

- ۱- بک سابق: میرزا علی اصغر خان امین السلطان
- ۲- صدر اعظم جدید: عین الدوله
- ۳- نصیحت گوی بزرگ: امیر بهادر
- ۴- اصل: اساسه . م

*



محرومیت زنان از حق انتخاب کردن

آن چه در زیر می خوانید بخشی از مباحث و نظرات نمایندگان مجلس شورای ملی است در دوره ی دوم مجلس، در اوت ۱۹۱۱ میلادی.

جلسه ی ۲۸۰، پنجشنبه ۸ شعبان ۱۳۲۹ برابر با ۱۱ برج اسد (مرداد) ۱۲۹۰ قمری برابر با ۵ اوت ۱۹۱۱ مجلس شورای ملی دوره ی دوم، دستور جلسه قانون، یا به قول آن زمان، «نظامنامه»ی انتخابات است:

«فصل دوم شرایط انتخاب کنندگان» ماده ی سیم (سوم): انتخاب کنندگان اشخاصی خواهند بود که دارای شرایط ذیل باشند:

۱- تبعه ی ایران باشند؛ ۲- لااقل بیست سال داشته باشند؛ ۳- معروفیت محلی داشته، و اگر بومی یا متوطن به آن محل نباشند (۱) لااقل شش ماه قبل از انتخابات در محل انتخاب یا توابع آن سکنی داشته باشند؛ ۴- لااقل دارای یک صدو پنجاه تومان علاقه ملکی یا ده تومان مالیات بده باشد یا سی و شش تومان عایدی سالیانه داشته باشند مگر محصلین مدارس {که} از این شرط معاف هستند.» (۲)

ماده ی ۴- اشخاصی که از حق انتخاب نمودن مطلقاً محرومند:

«اول نسون؛ دوم اشخاص خارج از رشد و آن ها که در تحت قیمومیت شرعی هستند؛ ۳- تبعه خارجه؛ ۴- اشخاصی که خروجشان از دین حنیف اسلام در حضور یکی از حکام شرع جامع شرایط به ثبوت رسیده باشد؛ ۵- اشخاصی که کمتر از بیست سال داشته باشند؛ ۶- ورشکستگان به تقصیر؛ ۷- متکدیان و اشخاصی که به وسایل پیشرفته تحصیل معاش می نمایند؛ ۸- مرتکبین قتل و سرقت و مقصرینی که مستوجب مجازات قانونی اسلامی شده اند و معروفین به ارتکاب قتل و سرقت و امثال آن که شرعاً برائت خود را حاصل نکرده باشند؛ ۹- اهل نظام بری و بحری به استثنای صاحب منصبان افتخاری...» (۳)

حاج وکیل الرعایا (۴): بنده خیلی جرئت می کنم و عرض می کنم که در آن اول محروم کردن نسون است که یک قسمت از مخلوق خداوند است که آن ها را محروم {می} کنیم. با کدام دلائل منطقی می توانیم آن ها را محروم بکنیم. من جرئت کردم. اگر ما چه بخواهیم چه نخواهیم در هر صورت ما محکوم به عمل کردن به قرآنیم. آن ها که نمی خواهند، بروند و نخواهند که مجبور به اطاعت نیستند. پس باید بدانیم در اینجا چه دلیلی داریم که آن ها را باید محروم بکنیم. اول کسی که این طوق را به گردن خودش بیندازد بنده هستم؛ و اگر می خواهیم ببینیم به چه جهت آن ها بنشینند (۵)، اگر بگوئیم باید محفوظ باشند این شرط روی دادن آن ها لازم نیست که داخل مردها شود ممکن است که خودشان عالم داشته باشند، همه چیز داشته

ماده ی ۷- اشخاصی که از انتخاب شدن محرومند:

۱- شاهزادگان بلافصل، ابناء و اخوان و اعمام پادشاه؛ ۲- نسون؛ ۳- تبعه ی خارجه؛ ۴- اهل نظام بری و بحری باستثنای صاحبمنصبان افتخاری؛ ۵- حکام کل و خرد و معاونین آنان در قلمرو مأموریت خود...؛ ۶- ورشکستگان به تقصیر؛ ۷- مرتکبین قتل و سرقت و مقصرینی که مستوجب مجازات قانونی اسلامی شده اند و معروفین به ارتکاب قتل و سرقت و امثال آن که شرعاً برائت خود را حاصل نکرده باشند؛ ۸- اشخاصی که خروجشان از دین حنیف اسلام در حضور یکی از حکام شرع جامع شرایط به ثبوت رسیده باشد ویا متجاهر به فسق باشد. (۹)

۱- در اصل نوشته شده «باشد» که ناصحیح به نظر میآید

۲- ص ۱۵۲۸ روزنامه رسمی کشور شاهنشاهی، دوره ی دوم تقنینیه

۳- ص ۱۵۳۰ روزنامه رسمی

۴ حاجی محمد تقی وکیل رعایا، نماینده ی همدان

۵ نیستند؟

۶ میرزا محمد خان ذکاء الملک نماینده تهران

۷ میرزا سید حسن مدرس قمشه ای، یکی از

۱۰ نفر «علماء طراز اول» بحکم قرعه

۸ ص ۱۵۳۱

۹ ص ۱۵۳۲ روزنامه رسمی کشور

شاهنشاهی ایران. مذاکرات مجلس، دوره ی دوم تقنینیه، قسمت سوم.

*

بزرگداشت مشروطیت

چشمن صدمین سال مشروطیت که در شهر کلن آلمان برگزار شد، با خوش آمدگویی بهارک بهرام پوی، آغاز و سپس آقای ارس عضو هیئت برگزار کننده، آقای خیاطباشی را به عنوان مجری برنامه معرفی کرد. سپس جشن با تکنوازی دف عباس بختیاری آغاز شد.

ناصر رحیم خانی، فعال سیاسی و عضو هیئت برگزاری جشن اولین سخنران بود که به ارزش های تاریخی انقلاب مشروطیت اشاره کرد و گفت که انقلاب مشروطیت برای اولین بار انسان ایرانی را دارای حقوق شهروندی کرد و بر سرنوشت سیاسی کشورهای آسیای اثر گذاشت.

سخنران بعدی نعمت آرزوم، از اعضای هیئت برگزارکننده بود که دو سروده ی خود را به نام های «بهار آزادی ایران» و «ستارخان»، با شور فراوان قرائت کرد.

در این مراسم از چهره های پژوهشگر و مورخ مشروطیت مانند: احمد کسروی، علی اکبر دهخدا، ناظم الاسلام کرمانی، تحسین دولت آبادی، فریدون آدمیت، محمد علی کاتوزیان، هما ناطق، ژانت آفاری، منصوره اتحادیه، باقر مؤمنی، خسرو شاکری، ماشاءالله آجودانی، جمشید بهنام و ... قدردانی شد

بخش های بعدی برنامه نیز با رقص و آواز گروه های هنرمند به پایان رسید



باشند. این مخلوق خدا تا چه وقت محروم باشند. یک جماعت محبوب خدا آنقدر به ذلت باشند که یک چیزی که نشانه ی انسانیت است از آن ها بروز کند. کم کم عقب کشیدیم تا به اندازه ای عقب کشیدیم در زیر ابر پنهان شدیم.

ذکاء الملک (۶) {مخبر کمیسیون}: یک نزاع خیلی بزرگی است این مسئله، ولی مترقب نبودیم که اینجا پیش بیاید. عرض می کنم بنده گویا از همه کس بیشتر هواخواه این هستم که زن ها یک حقوق عمده ای داشته باشند، خیلی ترتیب زندگانی صحیحی داشته باشند و حقوق ثابتی معینی که دارند داشته باشند. عرض کردم، این یک نزاع بزرگی است و بنده مترقب نبودم که حالا این مذاکره پیش بیاید؛ و بنده هم خیلی مشتاق هستم که ترتیب حال نسون در این مملکت خوب بشود و ترقی نمایند و از این زندگانی، که در واقع زندگانی محبوس است، از این بیرون بیایند؛ و هیچ کسی نیست که متأسف نباشد از این که وضع زندگانی آن ها خوب نیست ولی این که ما سلب آن حق را از آن ها کرده ایم محتاج به دلیل و برهان نیست که توضیح بدهم. هر وقت که ممکن بود زن ها بیانند شرکت در انتخابات بکنند و رای بدهند فوراً تصدیق خواهیم کرد.

مدرس (۷): «از اول عمر تا حال بسیار در بر و بحر ممالک اتفاق افتاده بود برای بنده ولی بدن بنده به لرزه نیامد، و امروز بدنم به لرزه آمد. اشکال بر کمیسیون این که اولاً نباید اسم نسون را در منتخبین برد که از کسانی که حق انتخاب ندارند نسون هستند؛ مثل این که بگویند از دیوانه ها نیستند، سفها نیستند. این اشکال است بر کمیسیون. و اما جواب ما باید بدهیم از روی برهان. نزاکت و غیر نزاکت رفاقت است؛ از روی برهان باید صحبت کرد؛ و برهان اینست که امروز ما هر چه تأمل می کنیم می بینیم خداوند قابلیت در این ها قرار نداده است که لیاقت حق انتخاب را داشته باشند. مستضعفین و مستضعفات و آن ها از آن نمره اند که عقول آن ها استعداد ندارد، گذشته از این که در حقیقت نسون در مذهب اسلام ما در تحت قیمومت الرجال قوامون علی النساء، در تحت قیمومت رجال هستند، مذهب رسمی ما اسلام است. آن ها در تحت قیمومتند ابدأ حق انتخاب نخواهند داشت، دیگران باید حفظ حقوق زن ها را بکنند که خداوند هم در قرآن میفرماید در تحت قیمومت اند و حق انتخاب نخواهند داشت، هم دینی هم دنیوی. این مسئله بود که اجمالاً عرض شد...»

... پس در هر جا که قانون اسلام است باید دقت کرد سرموئی بر خلاف نباشد (۸)

نشینی. به همین جهت، در جنبش مشروطه، حاملین سرمایه تجاری، اصناف و پیشه وران، و بطور کلی اقشار گوناگون تجدد خواه شهری (نه روستائی) از عمدگی بسزایی برخوردار بوده اند.

به شیوه اندرسن، من معتقدم که فرماسیون "ملت"، به منزله پدیده ای ویژه و مدرن، سه آلترناتیو تحلیلی - تاریخی را پیش پای ما می گذارد: (۱) ملت در جوامع استقلال یافته، نظیر آمریکای پس از استقلال، و در تضاد با نظام های خودکامه کهن، (۲) ملت در جوامع تحت سلطه و قیومیت استعمار در نتیجه متبلور از بازسازی امپریالیزم، و (۳) ملت در نظام های کهن نه کاملاً مستقل و نه مستعمره، نظیر ایران زمان مشروطیت. انقلاب مشروطه و انطباق آن با مفهوم مدرن ملت در ایران منتج از خط کشی توأمان و دوجانبه تاریخی با نظام خودکامه کهن (سلسله قاجار) از یکطرف، و استعمار و امپریالیزم (دولت های روس و انگلیس) از طرف دیگری باشد. به عبارت دیگر، تجددخواهی و جنبش های حامل آن دو هدف سیاسی را همزمان تعقیب می کرده اند: مبارزه با استبداد، و مبارزه با استعمار و دخالت قدرت های خارجی. تبلور بلاواسطه این دو تضاد را به خوبی می توان در قالب محاربه خونین کهنه پرستان داخلی ("استبداد صغیر") با "ملت ایران"، همراه با مقابله فرصت طلبانه توافق (۱۹۰۷) دولت های روس و انگلیس در تقسیم ایران به مناطق تحت نفوذ، مشاهده کرد. بنابراین، مفهوم مدرن "ملت" در ایران اساساً مفهومی است مستقل، خود انگیزه و متضاد با استعمار و استبداد. به همین منوال، هم از لحاظ تاریخی و هم از نظر تحلیلی، لفظ "ملی" نیز قطعاً باید شامل چنین ویژگی هائی باشد.

پس از دفع "استبداد صغیر" و شکست محمدعلی شاه قاجار، کودتای انگلیسی رضاخان - سید ضیاء (۱۲۹۹ خورشیدی) به مثابه نخستین ضربه کاری به پیکر مشروطیت بشمار می رود. این ضربه، با اعلام من - درآوردی پادشاهی رضاخان و آغاز دیکتاتوری سیاه رضاشاهی، کمر دموکراسی ضعیف و تازه پای را در ایران شکست. نکته تحلیلی قابل ملاحظه در اینجا مسئله چگونگی معاوضه سلسله قاجار با اصطلاح سلسله پهلوی است. اندرسن در تجربیات و پژوهش های خویش در بررسی منطقه جنوب شرقی آسیا بر دوران انتقال به عصر مدرنیسم تکیه میکند و شرح می دهد که چگونه استعمار سلسله ها و رژیم های پوسیده قدیمی را با سلسله های بازساخته خویش تعویض نموده، و بدین سان، در این گونه جوامع تجسمی تحت سلطه مفهومی از "ملت" پدید می آورد. اما، از لحاظ تاریخی، مفهوم ملت در جنبش مشروطه در ایران با شکلی مستقل از سلسله قاجار و نیز از استعمار روس و انگلیس متبلور شده است. بنابراین، "ملت" به معنای مدرن آن در ایران نه تنها از نظر تحلیلی معاوضه اسفبار دربار قاجار با اصطلاح دربار پهلوی را تأیید نمی کند، بلکه به مثابه آنتی تزی پویا و دوران - شمول بیش از صد سال است که با این گونه فرم های حکومتی در ستیز بوده

است. عکس برگردان همین ماجرا را می توان در مورد مفهوم "ملت"، در ایران، در رابطه با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به وضوح ملاحظه کرد. آنان که به نطق های شیرین محمدرضاشاه گوش داده اند احتمالاً به یاد می آورند که وی، به ویژه پس از تظاهرات پانزدهم خرداد ۱۳۴۲، دائماً صحبت از "ناسیونالیزم مثبت" می کرد. من که در آن زمان نوجوانی بی تجربه بودم از این کلمه "مثبت" هیچ سردر نمی آوردم و با پدرم، که با نگرانی مرا دعوت به سکوت میکرد، دائماً کلنجار می رفتم. اما اکنون، با این چهارچوب تحلیلی، برایم چندان دشوار نیست که این "مثبت" را پاسخی مثبت به کودتا و آن "منفی" را نگرانی علیه کودتاچیان امپریالیست و گماشته گان استبداد در ایران قلمداد کنم.

در اینجا، پرسش اصلی این است که چرا "سلسله بازان"، یعنی رندان پشت پرده، این همه اصرار بر لزوم تسلسل خیالی و غیر واقعی سلطنت محمدرضاشاه، یا سلطنت پدرتاج خوار (نه تاج دار) ایشان، در ادامه حکومت باستانی پادشاهان هخامنشی دارند. محمدرضاشاه خود با تبختر فراوان وانمود میکرد که: "کوروش بخواب که ما بیداریم!" کمدی جشن های ۲۵۰۰ ساله در دوران او تنها یک نمونه از نمایش های تراژیک «تسلسل پادشاهی» میباشد. اما بسیار پرسیدنی است که این «تاج کیانی»، همراه با «فرآیندی» و یا «درفش کاویانی»، چه ربطی به کارگزاران استعمار، مأمورین اینتلجنس سرویس انگلستان، امپریالیزم آمریکا، رضاخان قزاق و یا آقای محمدرضا پهلوی دارد؟ پس می بینیم که اینگونه تظاهرات، تبلیغات، و روند منحط فکری - که نه تنها به وسیله عوامل رسمی ارتجاع بلکه با تأیید تلویحی بسیاری از نیمچه فرهیختگان به اصطلاح مستقل لیبرال تبلیغ میشد - چگونه و تاجه اندازه باعث تحریف حقایق تاریخی، سردرگمی های زبان بخش سیاسی، و رهنمودهای ضد و نقیض حتی در صف مخالفان واقعی رژیم شده است.

"انقلاب مشروطه" تا آن زمان می توانست موظف و مشروط به شرط نگاهداری فرم پادشاهی حکومت بوده باشد که کوچکترین خدشه ای به تعهد مظفرالدین شاه در قبال تجدد طلبان وارد نشده باشد. اما چنان که میدانیم، محمدعلی شاه این "قرارداد اجتماعی" را با به توپ بستن مجلس و اعلام مجدد استبداد به کلی فسخ کرد، و بدین ترتیب، وی از این پس نه برای خویش و نه برای "سلسله خویش" و نیز نه برای هرگونه "سلسله ای"، آنچنانی یا غیر آنچنانی، نه "شرطی"، نه "مشروطی"، و نه "مشروطه ای" باقی گذاشت. در نتیجه، مدعیان امروزی "مشروطه"، یعنی آنان که به راستی به آرمان های انقلاب مشروطه پای بندی دارند، باید تاکنون، اولاً، به انجام خط کشی قاطعی با هر دو کودتای انگلیسی (۱۲۹۹) و آمریکایی (۱۳۳۲) نائل آمده، و ثانیاً، قادر به اختیار موضعی محکم و مناسب در قبال هرگونه "سلسله سازی" و "سلسله بازی" شده باشند.

لازم به یاد آوری است که در اینجا نیاز به خط کشی دیگری نیز وجود دارد و آن اختیار موضعی است که خود انقلابیون مشروطه قبلاً در مقابل "مشروع خواهان" استبداد منش و ارتجاعیون مذهبی آن زمان، نظیر شیخ فضل اله ها، اختیار کرده اند. این انقلابیون اگر امروز هم در این زمان زیست می کردند، قطعاً همین موضع را در برابر نظام جمهوری اسلامی در ایران اتخاذ کرده بودند. بنابراین، انقلاب مشروطه در ایران، از لحاظ تاریخی و نیز از نظر تحلیل تئوریک، نه هیچ گونه الزامی به قبول نظام تحمیلی پادشاهی، آن هم پادشاهی کودتائی پهلوی، دارد و نه هیچ گونه قربانی یا شباهتی و یا تهنیتی به حاکمیت واپس گرای هیچ مذهبی، به ویژه حکومت اسلام ناب محمدی، دارد.

اکنون پس از گذشت یکصد سال از انقلاب مشروطه در ایران (۱۳۸۵-۱۲۸۵ خورشیدی)، لازم به نظری رسد که بار دیگر باید این جنبش را، هم از لحاظ تحلیلی و هم از نظر ویژگی تاریخی (یعنی دورانی)، بازنگری نمود. جنبش مشروطه در ایران، اگر چه از واقعه ای منطقه ای و مشخص خبر می دهد، لیکن حامل بازتابانی است تجسمی که از مرزهای قراردادی و جغرافیایی، و نیز چگونگی تحولات منطقه ای، بسی فراتر رفته است. پس شایسته است، این جنبش را در کنار یک سلسله از انقلاب های دموکراتیک همزمان خود در جهان، نظیر انقلاب ۱۹۱۱ چین، انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، انقلاب ۱۹۱۱ مکزیک و غیره، مورد نقد و مطالعه قرار دهیم. این تحولات، ضمن رشد سرمایه تجاری، با انتشار گسترده روزنامه در داخل و خارج ایران، و نیز با نقش و مرکزیت تاریخی زبان فارسی، در کنار دیگر زبانهای قومی ایرانی، به ساختار یک جامعه مدرن تجسمی، و در نهایت به مفهومی مدرن از "ملت"، در ایران به انجام رسیده است. ممکن است گفته شود، که با استیلای نهادهای سنتی گفتاری و عدم سواد خواندن و نوشتن در سطح عمومی در ایران آن زمان، وجود "سرمایه داری چاپ" و تعدد روزنامه نمی توانست چندان اثر گذار بوده باشد. اما نگاهی دقیق به تاریخ مشروطیت در ایران بازگوی حقیقتی است که، علیرغم کمبود سواد عمومی در این دوره، خواندن پیگیر روزنامه توسط افراد باسواد برای عامه مردم در قهوه خانه ها و اماکن عمومی بسیار رایج بوده است.

در خاتمه، چنان که در بالا اشاره شد، انقلاب مشروطه در ایران با دو ویژگی تاریخی همراه بوده است. نخستین ویژگی این جنبش مبارزه قاطع با خودکامگی پادشاه و حکومت استبدادی ناشی از آن است. ویژگی دیگر این جنبش مبارزه با استعمار، امپریالیزم، و هرگونه دخالت دولت های خارجی در امور داخلی ایران می باشد. در طی این یکصد سال، بارها به تجربه ثابت شده است که این مبارزات توأمان خود از پیش شرط های لازم و کافی ایجاد، استقرار، و اعتلای یک جامعه دموکراتیک مدرن به حساب می آیند. بنابراین، هرگونه ارزیابی از پیروزی ها و یا شکست های انقلاب مشروطه در ایران باید لزوماً از کانال



صدمین سال مشروطیت

شیرازی

به همت انجمن فرهنگ ایران و همکاری گروه هنری نکیسای یادواره صدمین سال انقلاب مشروطیت شنبه ۲۱ آوریل ۲۰۰۶ در تالار ادیبار شهر پاریس برگزار شد.

نخستین بخش برنامه (ساعت ۱۵ تا ۱۸) شامل سخنرانی پنج تن از چهره های فرهنگی و هنری بود در باره انگیزه ها و آرمانها و دستاوردهای سیاسی و حقوقی و فرهنگی جنبش مشروطه خواهی و بازتاب های آن در حوزه های ادبی و هنری.

نخستین سخنران - دکتر منوچهر تهرانی بود. وی با یادآوری برخی نکات از پیشینه و شرایطی که موجب دگردیسی تاریخی جامعه های اروپائی شد - جامعه ایران را بی بهره از چنان شرایطی دانست که همواره با کسب و تاخیر روبرو بوده و در مسیری قرار نداشته تا به نتیجه ی منطقی چنان دگرگونی ها برسد.

سخنران بعدی سودابه مقتدر به زبان فرانسه از پیامدهای جنبش مشروطه در ساختار قضائی ایران و جایگزین شدن دادگاه و قوانین عرفی به جای محکمه های شرعی، گفتاری تحقیقی ارائه داد.

در ادامه نعمت میرزازاده - شاعر و ادیب معروف شرکت کنندگان را به گشت و گذاری در شعر مشروطیت برد؛ سپس ابراهیم مکی و عزیز بهادری پیرامون تأثیر و پا گرفتن نهال این هنر و تکاپوهای نخستین تئاتر در ایران روزگار مشروطیت سخن گفتند.

بخش دوم برنامه نمایشی بود که گروه نکیسای برپایه منظومه کفن سیاه اثر میرزاده عشقی با طراحی و بازیگری و کارگردانی شاهرخ مشکین قلم و بازیگری به آفرید جنتی عطائی و حمید رضا جاودان به صحنه برد.

آن چه در زیر می خوانید متن سخنرانی ابراهیم مکی است که حاوی سرگذشت تئاتر در ایران و حال و هوای روزگار پیشاهنگان این میدان در ایران پایان قرن نوزده مسیحی است!

خلاصه ی گوناومی از سخنرانی

داریوش آشوری

در کنفرانس صدمین سال انقلاب مشروطیت

آشوری در این گفتار به ناسیونالیسم مدرن در ایران و مفهوم ایرانیّت در آن پرداخت. به نظر وی ناسیونالیسم مدرن با اسلامیّت جهان ایرانی در تضاد بوده است و این تضاد سرانجام خود را در پیکره ی جمهوری اسلامی متبلور کرده است. وی به این نکته پرداخت که، برخلاف برداشت ناسیونالیستی از تاریخ ملی، که آن را چیزی یکپارچه و ناگسستنی و حامل یک روح ملی جاودانه می شناساند، تاریخ ایران از دوران بعد از اسلام گسست های اساسی داشته است و، در نتیجه، "روح ملی" نیز، بر اثر آن گسست ها، دچار دگردیسی های ژرف شده است. در واقع، آن یکپارچگی رسمی دوران ساسانی با پادشاهی ایرانی نژاد، دین بومی ایرانی، و زبان ایرانی، که با تکیه بر آن ها می توانست "ایران" و "ایران" را یکباره از هم جدا کند و رویاروی هم بگذارد، با ورود اسلام و افتادن پادشاهی به دست اقوام ترک نژاد یا ترک و مغول زبان، از هم پاشید و زبان به عنوان تنها عامل ارتباط با ایرانیّت پیش از اسلام ماند، آن هم با درآمیختگی بی نهایت با زبان عربی، اما بر این همه می باید یک خاطره ی قومی را هم افزود که با یک اثر بی همتا، یعنی شاهنامه ی فردوسی، زنده ماند. همین خاطره ی قومی و زبان فردوسی ست که هزار سال پس از سرایش آن، از راه چیرگی ناسیونالیسم بر فضای ذهنیّت روشنفکری نوحاسته، بر تارک زبان و ادبیات فارسی می نشیند و سرمایه ی ایدئولوژیک برپایی دولت ملت مدرن در دوران رضا شاه می شود. اما ناسیونالیسم مدرن، با ناسازگاری های ریشه دار ساختاری تاریخی اقتصاد روستایی - شیبانی، نظام سیاسی استبداد شرقی، و فرهنگ بنا شده بر بنیاد دینداری و اساطیر یک دین جهان روا، نه یک دین بومی، نتوانست در برابر قدرت بسیجگر دین قدرت بسیجگری در جهت سکولاریسم مدرن از خود نشان دهد یا بخت تاریخی فرادستی نیافت. کشاکش میان این دو عنصر ایدئولوژیک از روزگار جنبش مشروطیت تا کنون از عوامل سرنوشت ساز در تاریخ مدرن کشور بوده است و زاینده ی بحرانی که تا امروز ادامه دارد.



بررسی این دو هدف توأمان گذر کند. برای مثال، پس از گذراندن دوران استبداد رضاشاهی، نهضت ملی کردن صنعت نفت در زمان نخست وزیر محمد مصدق (۱۳۳۲-۱۳۳۰) خود بازتابی بود از تلاش دوباره برای تحقق هدف های دوگانه و ناکام مانده جنبش مشروطه. به همین جهت، بازنگری علمی، برخورد متودیک، و جمع بندی اصولی از شکست ها و پیروزی های این یکصد سال، همراه با پراتیک پیگیر مبارزاتی، اهمیتی بسزا دریافتن و گشایش گرگاه های سیاسی، حل مشکلات اقتصادی - اجتماعی، ایجاد و گسترش نهادهای گوناگون دموکراسی و، در نهایت، ساختن ایران آینده دارند.

آوریل ۲۰۰۶

مینه سوتا - آمریکا

یادداشت ها:

۱. سیروس بینا استاد برجسته ی اقتصاد سیاسی در دانشگاه مینه سوتا در آمریکا است. این مقاله در کنفرانس صدمین سال انقلاب مشروطیت ایران: بررسی تجربیات گذشته و امکانات آینده استقرار دموکراسی در ایران، خاورمیانه و آسیای میانه، پنجم تا هشتم آوریل دوهزاروشش، در دانشگاه نورث ایسترن ایلینوی واقع در شیکاگو، ارائه شده است.
۲. برای آگاهی بیشتر از مقوله جوامع تجسّمی مدرن نگاه کنید به:

Benedict Anderson, *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*, Revised Edition, New York: Verso, 1991.

۳. برای آگاهی از تمامی گفت و گوهای مندرج در نخستین مجلس قانون گذاری در صدر مشروطیت نگاه کنید به:

مناکرات مجلس اول، ویراسته غلامحسین میرزاصالح، چاپ اول، انتشارات مازیار، تهران، ۱۳۸۴ خورشیدی.

۴. در رابطه با ملی کردن صنعت نفت در زمان نخست وزیر دکتر مصدق نگاه کنید به:

سیروس بینا، "مصدق، بحران نفت و بهای استقلال"، تجربه مصدق در چشم انداز آینده ایران، تألیف هوشنگ کشاورز و حمید اکبری، بتزدا، مرلیند، انتشارات آیکس، ۲۰۰۵.

۵. برخی از کلمات و مفاهیم مورد استفاده در متن این مقاله به طریق زیر ترجمه و تعبیر شده است:

AXIOM به معنی حقیقت ذهنی از پیش انگاشته نظیر باور عدم تلاقی دو خط موازی در سیستم هندسی اقلیدس.

SOVEREIGNTY، خودمختاری ناشی از تجسّم اجتماعی.

IMAGINED COMMUNITY، تجسّمی اجتماعی

که از ویژگی مدرنیسم و انکشاف سرمایه داری است.

NATION، به معنای ملت به مثابه یک مفهوم بازسازی شده از یک پدیده مدرن، نه یک قوم یا قبیله یا نژاد و یا مثلاً یک "امت" دینی.

A PRIORI، پیش انگاری ذهنی از پدیده ها در ساختن مفاهیم انتزاعی (پدیده الیزم)، به شیوه تاریخ نگاران بورژوا لیبرال، در مقابل A POSTERIORI یعنی متد برخورد مشخص و تاریخی با پدیده ها (ماتریالیسم)، و سپس ساختن مفاهیم کانکریت علمی بر پایه آنها.

PRINT CAPITALISM، یعنی سرمایه داری چاپ، که خود را لحاظ تکنیکی هم معلول سرمایه داری و هم علت انکشاف آنست.

*

تئاتر ایران و مشروطیت

ابراهیم مکی

برای این که بدانیم آن کدام بخش از تئاتر ایران است که در ارتباط با مشروطیت قرار می‌گیرد، بهتر است ابتدا، بسیار سریع و گذرا و در محدوده زمانی که به این امر اختصاص داده شده است، نگاهی بیاندازیم بر فرایند شکل‌گیری نمایش و انواع آن در ایران. سپس رشته‌ای از آن را که به مشروطیت می‌پیوندد پی‌گیریم و ببینیم چگونه این قسمت از تئاتر ایران، همراه با سایر جریان‌های فرهنگی - اجتماعی، زمینه‌های فکری انقلاب مشروطیت را پایه می‌ریزد، در جریان به حاکمیت رساندن آن خود نیز کامل می‌شود و با کسب اعتبار از حیثیت را در مردانی که در راه برقراری مشروطیت و حفظ اساس آن، دست به دامن این وسیله‌ی ارتباطی بسیار مهم می‌شوند، حیثیت خود را - که به واسطه‌ی حرکات مبتذل تقلیدچیان درباری پایمال شده است - در انتظار مردم باز می‌یابد و جایگاه واقعی تئاتر در جامعه‌ی بشری را می‌نمایاند.

محققین تئاتر، نمایش در ایران را از نظر زمانی به دو دوره تقسیم می‌کنند، پیش از اسلام و پس از اسلام. در مورد اول باید گفت که تا این زمان سند معتبری که حاکی از وجود اجرای نمایشی کامل توسط ایرانیان باشد در دست نیست و آن چه در این باره گفته و نوشته شده است بیشتر متکی بر حدس و گمان بوده است و بس.

نمایش در پس از اسلام را اما، به اعتبار محتوا و چگونگی شکل گرفتن آن به سه نوع تقسیم می‌کنند؛ اول نمایش‌هایی که ریشه در بازی‌های مردمی دارند و در نهایت به نمایش‌هایی هم چون بقال بازی در حضور، تخته حوضی، رو حوضی و یا سیاه بازی منجر می‌شوند. دوم نمایش‌هایی که از تکامل مراسم آیینی و مذهبی به وجود می‌آیند، هم چون انواع تغزیه‌ها و یا شبیه‌خوانی‌ها، چه حزن‌انگیز چه شادی آور و چه شبیه‌های شبه تاریخی. و اما نوع سوم که در ارتباطی تنگاتنگ با موضوع صحبت ما قرار دارد نمایش‌هایی هستند که یا مستقیماً از طریق ترجمه و اقتباس از کشورهای اروپایی به کشور ما راه پیدا کرده‌اند و یا با مدل قرار دادن این نمایش‌ها ساخته شده‌اند. در این مورد محمد حسن خان اعتمادالسلطنه می‌نویسد: «شب بیست و نهم شوال ۱۲۸۸ مجلس انعقاد یافت که به جهت شهر تهران تازگی داشت و تا این زمان در پایتخت مملکت ایران دیده و شنیده نشده بود و آن مبنی بر جشنی بود که اجزای انجمن موزیکان فراهم آورده، مشغول به نواختن انواع سازها و بازیگری به رسم تماشاخانه‌های فرنگستان شدند».

حال اگر فرض را بر این بگذاریم که تهران در آن زمان از نظر فراگیری فرهنگ و هنر غربی پیشتر و سایر شهرهای ایران بوده است، این دورترین زمانی است که از اجرای یک نمایش به شیوه‌ی غربی، توسط هنرمندان ایرانی، در ایران سخن رفته است؛ آن هم با حضور نمایندگان دیپلماتیک کشورهای خارجی و گروهی از شخصیت‌ها و فرهیختگان مملکت، و به دستور میرزا حسن خان سپهسالار، صدراعظم ناصرالدین شاه.

آشنایی ایرانیان با تئاتر به سبک غربی که اولین تجلی عملی آن را در اجرای نمایش فوق‌الذکر می‌شناسیم، راهی بس طولانی و پر از حادثه‌ای را پیموده است که می‌توانیم آن را به دو دوره تقسیم کنیم:

دوره اول

برخورد ایرانیان با تئاتر به سبک غربی.

در جهت ریشه‌یابی اولین برخوردهای ایرانیان با تئاتر به سبک غربی، تا آن جا که در تاریخ ثبت شده است، می‌توان تا دوران اشکانیان نیز به عقب رفت. در تاریخ پلوتارک می‌خوانیم که ارود اشک دوازدهم به منظور خواستگاری دختر پادشاه ارمنستان برای پسر خود، به این کشور می‌رود. در آن جا، در مجلس ضیافتی، گروهی از بازیگران یونانی، تراژدی معروف اورپید به نام باکانت را به نمایش می‌گذارند و درست به هنگامی که بایستی یکی از بازیگران سر پسر ملکه را به صحنه بیاورد، سورنا، سردار ایرانی وارد می‌شود و سر کراسوس رمی را که به ایران حمله برده بوده است، به پای ارود می‌اندازد؛ یک میرانسن باشکوه تاریخی که پذیرش اصل موضوع را از طرف بعضی از محققین با تردید مواجه می‌کند.

دومین برخورد ایرانیان با تئاتر به سبک غربی، برخلاف دیگر موارد ذکر شده‌ی آن در تاریخ که توأم با خون و خونریزی است، برخوردی نظری - فلسفی است، و آن عبارت از تفاسیری است که حکما و فلاسفه ما، از جمله فارابی و ابن‌سینا، بر رساله‌ی پوئتیکی ارسطو می‌نویسند. در این رساله، هم چنان که می‌دانیم ارسطو از شعر در یونان باستان سخن گفته، آن را به اشعار تغزلی، اشعار حماسی و اشعار دراماتیک تقسیم می‌کند. ارسطو پس از روشن کردن خصوصیات کلی این سه نوع، به بحث درباره‌ی بخش اصلی رساله که شعر دراماتیک، یعنی تئاتر باشد می‌پردازد و بخصوص درباره‌ی تراژدی به تفصیل سخن می‌گوید و اجزای آن را برای خواننده‌ای که با تئاتر آن زمان آشناست، با آوردن مثال‌هایی فراوان، مورد بررسی قرار می‌دهد و جنبه‌های مختلف آن را، در عمل، ارزیابی می‌کند. حکمای ما اما با این رساله برخوردی فلسفی می‌کنند و به شرح موردی می‌پردازند که آشنایی لازم با موضوع آن را نمی‌توانند داشته باشند؛ چرا که، آن ایام مصادف با قرون وسطی است و در سرتاسر اروپا نیز دیگر از تئاتر خبری نیست. زمانی است که کلیسا به قدرت رسیده است و با شدت تمام به جلوگیری از تظاهرات نمایشی می‌پردازد و هر جا هرکسی را بیابد که دست به کار نمایش می‌زند، یا سر می‌برد و شکم می‌درد، و یا با

قساوت تمام به شعله‌های آتش می‌سپارد. از این رو، تئاتر از شهرهای بزرگ اروپا به اعماق روستاهای دور افتاده رانده می‌شود و دیگر از تراژدی‌های عظیم یونان باستان و یا کمیدی‌های باشکوه رُم قدیم خبری نیست. تنها فارس‌های روستایی است که به صورتی پراکنده و به دور از چشم و دسترس کلیسا، گاه‌گداری، این جا و آن جا، به نمایش درمی‌آیند.

سومین برخورد تاریخی ایرانیان با تئاتر به سبک غربی را می‌توان در لشگر کشی آقا صمدخان قاجار به گرجستان دانست. در این لشگر کشی، آقامحمدخان به قتل عام مردم، سوزاندن تئاتر شهر تفلیس و کشتن گروه کثیری از هنرمندان تئاتر این شهر می‌پردازد و چون قدرت دارد عواقبی جز بدنامی به بار نمی‌آورد.

و اما چهارمین حادثه در این مورد مربوط می‌شود به زمان سلطنت فتحعلیشاه و شورش ایرانیان برضد مداخله‌ی سفارت روسیه‌ی تزاری در مورد زنان گرجی‌الاصل مقیم ایران و کشتن گریبایدوف، نمایشنامه‌نویس معروف روس که در آن زمان سخت وزیر مختاری روسیه‌ی تزاری در ایران را بر عهده داشته است.

بعد از قتل گریبایدوف، فتحعلیشاه، هیئتی را به ریاست خسرو میرزا برای عذرخواهی به دربار روسیه ارسال می‌کند. در این سفر اعضای این هیئت به تماشاخانه‌های پترزبورگ می‌روند و یادداشت‌هایی در این زمینه می‌نویسند که گرچه تا حدی گنگ و مبهم هستند، اما بهرحال، اولین آشنایی‌های مفید درباره‌ی تئاتر به سبک غربی را در اختیار ایرانیان می‌گذارند.

آشنایی واقعی و پی‌گیر ایرانیان با تئاتر به سبک غربی، تا جایی که منجر به نوشتن نمایشنامه‌هایی به این روال توسط ایرانیان و هم چنین اجرای نمایش‌هایی براساس نمایشنامه‌های نمایشنامه‌نویسان غربی توسط ایرانیان می‌شود، در زمان ناصرالدین‌شاه به وقوع می‌پیوندد که می‌توان آن را تحت عنوان تئاتر نوین در ایران نام‌گذاری کرد.

دوره دوم - تئاتر نوین در ایران

ناصرالدین‌شاه، پس از شعرهایش به اروپا تحت تأثیر نمایش‌هایی که دیده است. و البته بدون آن که از گنه آنها چیزی سر در آورده باشد و فقط تحت تأثیر جلوه‌های ظاهری آنها، به میرزا علی اکبرخان نقاشباشی دستور می‌دهد تا تلاری برای اجرای نمایش در دارالفنون بسازد. تلار ساخته می‌شود و طبق اسناد و گفته‌هایی که در این مورد وجود دارد، سه نمایشنامه‌ی مردم‌گریز، طبیب اجباری و عروس اجباری از مولیر و با کمک معلمین اروپایی به نمایش گذاشته می‌شود.

این امر با مخالفت شدید ملاها مواجه می‌شود و در تلار را می‌بندند. ناصرالدین‌شاه که به چشم خود دیده است که تئاترها و اپراهای مجلل چه نقش مهمی در نشان دادن جاه و جلال حکام کشورهای اروپایی بر عهده دارند، و از طرفی هم مایل نیست که خشم ملاها را، که در این زمان از قدرت و نفوذ بسیاری برخوردارند، برانگیزد،

دستور می‌دهد تا تکیه دولت را با ظرفیت بیست هزار نفر تماشاچی، برای برگزاری نمایش‌های باشکوه مذهبی بسازند. در واقع، بعد از جنگ‌های ایران درون ملاها دیگر وزنه سنگینی در دستگاه حکومتی محسوب می‌شوند و رعایت خواسته‌های آن‌ها از واجبات حکومتی است. چرا که، در زمان جنگ با دادن فتوای جهاد و بسیج مردم در مقابل قوای روس، کم‌کم به گسترش نفوذ خود در دستگاه حکومتی می‌پردازند و به خصوص پس از فتوای مجتهد مجاهد در نجف، شاه را هم، کم و بیش، به زیر سلطه خود درمی‌آورند. به اعتباری، از این زمان به بعد، این ملاها هستند که به سلطنت شاهان قاجار مشروعیت می‌دهند، یا صریح‌تر گفته شود، این آن‌ها هستند که به مناسبت از طرف امام‌الزمان سلطنت را به شاهان قاجار تفویض می‌کنند. هرچا هم که اختلافی بین شاه و ملا پیش می‌آید، ملا حرف خود را به کرسی می‌نشانند. نمونه بارز آن، اجرای تحریم تنباکو است که مردم با پشتیبانی ملاها، شاه مستبدی هم‌چون ناصرالدین‌شاه را به زانو در می‌آورند.

در تکیه دولت البته علاوه بر تعزیه‌های حزن‌انگیز مربوط به صحرای کربلا، شبیه‌های شادی‌آور بسیار دیگری هم به اجرا گذاشته می‌شود. هم چنین دلقک‌های درباری همچون شیخ کرنا، شیخ شیپور، اسماعیل یزاز و کریم شیرهای نیز با گروه‌هایشان در آن جا به هنرنمایی می‌پردازند.

در دوران پنجاه ساله سلطنت این پادشاه، بعد از قتل امیرکبیر، در اثر گسترش فساد در دستگاه حکومتی، مملکت با سرعت به طرف نوعی وضعیت نیمه استعماری که زمینه‌های آن در اواخر سلطنت فتحعلیشاه و تمام دوران سلطنت محمدشاه، به خصوص پس از قتل میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهم آمده است، پیش می‌رود. معهذاً به حکم زمان و برقراری ارتباط با کشورهای پیشرفته، آگاهی از نحوه زندگی مردم این کشورها، کسب علم و دانش و هنرهای جدید و هم چنین انتشار نشریاتی به زبان فارسی، چه در داخل و چه در خارج از ایران، زمینه‌های شکل‌گیری طغیان بر ضد سلطنت استبدادی که منشأ اصلی تمام این نابسامانی‌ها تشخیص داده می‌شود به وجود می‌آید و به این ترتیب نهضت‌های تجدخواهانه در زمینه‌های مسایل اجتماعی و هنری، برای درهم ریختن بساط استبداد و برقراری حکومت مشروطه پی‌ریزی می‌شود.

تئاتر نوین ایران یکی از جلوه‌های همین نهضت‌های آزادیخواهانه و تجدطلبانه است که به صورتی بسیار صریح و آشکار به عنوان اهرمی برای به حرکت در آوردن مردم در جهت کسب آزادی و احقاق حقوق حقه آن‌ها به کار گرفته می‌شود.

میرزافتحعلیخان آخوندزاده، اولین ایرانی و ایرانی زاده‌ای که اقدام به نوشتن نمایشنامه به سبک غربی می‌کند، اصولاً نه نمایشنامه‌نویس است و نه رمان‌نویس. او یک متفکر بزرگ اجتماعی است که در زمینه‌های مختلف علوم انسانی به تفحص می‌پردازد و رسالات فراوانی در مورد تاریخ،

سیاست، دیانت و ادبیات کلاسیک ایران می‌نویسد. او اولین کسی است که برای وارد کردن فرهنگ ایرانی به جرگه‌ی فرهنگ جهانی، پیشنهاد اصلاح خط و تغییر الفباء را می‌دهد و در پهنه‌ی مبارزات اجتماعی پیرو «صالت ماده و سلطنت عقل» است.

آخوندزاده از تمام امکانات فرهنگی موجود، منجمله نوشتن رمان و نمایشنامه برای بالا بردن سطح دانش و درک مردم در جهت دست یافتن به وضعیت اجتماعی مناسب‌تر استفاده می‌کند و همان طور که بارها گفته است آن‌ها را وسیله مناسبی برای تنویر افکار و تهذیب اخلاق می‌داند. آخوندزاده در مجموع پنج سال به نوشتن نمایشنامه و رمان می‌پردازد. محصول کار او در این زمینه شش نمایشنامه (تمثیلات ۷۲ - ۱۲۶۶) و یک رمان (حکایت یوسف شاه و یا ستارگان فریب خورده ۱۲۷۳) است. در همه‌ی این آثار، آخوندزاده نحوه‌ی زندگی دردناک مردم ایران را که در زیر فشار ظلم و ستم حاکم و ملا و ملاک به سر می‌برند، در لباس هزل و مضحکه و هجو، و به پیروی از شیوه‌ی بزرگانی هم چون مولیر و گوگول، به نحوی درخشان به تصویر کشیده، به انتقاد از ایشان می‌پردازد؛ تا به حدی که توسط رژیم استبداد و عوامل آن به عنوان دشمن دین و مملکت شناخته شده، ریختن خونس مباح تلقی می‌گردد.

آخوندزاده منظور خود از نوشتن رمان و نمایشنامه را، دادن سرمشق به روشنفکران آن زمان ایران بیان می‌کند، تا ایشان نیز، به نوبه خود، از این طریق به روشن کردن اذهان عمومی بپردازند؛ چرا که، به اعتقاد او نوشتن آثاری به شیوه‌ی گذشتگان دیگر تأثیر چندانی به جا نمی‌گذارد و اصلاح طلبان ایران نیز مانند ترقی‌خواهان کشورهای مترقی جهان باید با مقولات تئاتر و رمان آشنایی پیدا کرده، از این دو وسیله برای برانگیختن مردم در فراهم آوردن امکانات تغییراتی به منظور دستیابی بر سعادت خود و سربلندی مملکت استفاده کنند. به این ترتیب، آخوندزاده را می‌توان پایه‌گذار تئاتر متعهد ایران دانست و نظرات افراطی او را نسبت به ادبیات کلاسیک ایران به پای نوعی واکنش مربوط به زمان گذاشت که دامنگیر بسیاری دیگر از متفکرین و ترقی‌خواهان دلسوز مملکت هم چون میرزا آقاخان کرمانی و میرزاتقی خان رفعت نیز بوده است. این گروه از نوآوران فرهنگی - اجتماعی، در هر دوره و در هر نقطه‌ای از جهان معمولاً با نفی همه‌ی دست آورده‌های گذشته، درصد اثبات و یا ارجحیت دادن به راه‌حل‌های پیشنهادی خود برمی‌آیند.

مسأله تعهد و التزام در هنر تئاتر در جهت فراهم آوردن زمینه‌های لازم برای ایجاد تغییراتی اجتماعی به نفع طبقات محروم جامعه، درباره‌ی دومین کسی هم که به تاسی و تقلید از آخوندزاده اقدام به نوشتن نمایشنامه می‌کند، یعنی میرزاآقا تبریزی که می‌توان او را اولین نمایشنامه‌نویس ایرانی به زبان فارسی دانست، به خوبی صادق است. میرزاآقا وضع رقت‌بار زندگی طبقات مختلف مردم در زیر فشار دستگاه

حکومتی و به خصوص طریقه‌ی رشوه‌خواری و پرونده‌سازی برای مردم در این نظام را از بالاترین مقام مملکتی که شخص شاه در دارالخلافه تهران باشد گرفته، تا گرمه‌ی نامقداری در یکی از دورافتاده‌ترین نقاط مملکت، در محله‌ی بدنای در زنجان به خوبی نشان می‌دهد و به خلاف آخوندزاده که اگر به ظاهر هم شده، تهذیب اخلاق را که جنبه‌ای فردی دارد سرلوحه‌ی آرمانش اعلام می‌کند، او همه جا، ترقی و آبادی مملکت را که امری اجتماعی است، در آثارش هدف می‌گیرد و اخلاق را فرع به آن قرار می‌دهد. از این رو می‌توانیم بگوییم که بُعد اجتماعی - سیاسی آثار میرزاآقا به مراتب از آثار آخوندزاده فراتر می‌رود و بی‌یاد هیچ ملاحظه‌ای نظام فاسد سلطنت استبدادی را به باد حملات کوبنده‌ی خود می‌گیرد.

آخوندزاده با درنظر گرفتن امکانات چاپ و اجرای نمایشنامه‌هایش در روسیه، در جاهایی تن به سازش می‌دهد و در بعضی از موارد هم قسمت‌هایی از نمایشنامه‌هایش را، با اجازه و یا بدون اجازه‌ی او و مطابق با موازین سانسور تزاری، حک و اصلاح می‌کنند، و حتی مطالبی در جهت منافع استبداد تزاری بر آن‌ها می‌افزایند و به صحنه می‌برند. در ایران نیز به هنگام ترجمه آثارش، قسمت‌هایی از آن‌ها را که مستقیماً به حکام زمان ایران، با نام و نشان مشخص حمله می‌برد تعدیل می‌کنند. در نتیجه تمام آثار نمایشی آخوندزاده در همان دوران زندگی‌اش شانس انتشار و اجرا در روسیه را پیدا می‌کنند؛ به فارسی هم ترجمه شده، در ایران منتشر می‌شوند و او به عنوان اولین و بزرگترین نمایشنامه‌نویس مدرن سرتاسر شرق جهان شناخته شده، لقب مولیر شرق را به خود اختصاص می‌دهد. حال آن‌که، میرزا آقا تبریزی نام خود را روی نمایشنامه‌هایش نمی‌گذارد و از معدود کسانی هم که از راز او آگاه هستند، کسانی هم چون آخوندزاده، درخواست می‌کند که از این نکته با کسی سخن نگویند. در نتیجه، تا دهها سال پس از مرگش هم نمایشنامه‌هایش با نام دیگران به چاپ می‌رسند و اکثر محققین، تا سال ۱۹۵۵ میلادی میرزا ملکم‌خان را نویسنده‌ی نمایشنامه‌های او می‌دانند. چرا که، تنها اوست که مطالبی به این تندی می‌نویسد و خودش نیز در لندن، دور از دسترس حکام ایران به سر می‌برد. هیچ کس نمی‌تواند تصور کند که کسی در ناف تهران نشسته باشد و با چنین جسارت و صراحتی نابسامانی‌های مملکت را برملا کند و مسببین آن را به انگشت نشان دهد.

این دو نمایشنامه‌نویس بزرگ که بیش از هر نمایشنامه‌نویس دیگر ایرانی تا این زمان با مکانیزم گردش کار در نظام استبدادی و نحوه‌ی زندگی مردم زیر فشار این نظام آگاه بوده‌اند، روشنفکران و تجدد طلبان زمان را به شدت تحت تأثیر آثار خود قرار داده، در واقع تئاتر نوین ایران در پیش از مشروطیت را که جنبه‌ای نوشتاری دارد، پایه‌گذاری می‌کنند.

در جریان اولین حرکت‌های مردمی در مبارزه با استبداد و به هنگامی که تب و تاب آزادیخواهی و

مشروطه‌طلبی بالا می‌گیرد، نیاز به اجرای نمایش نیز در بین تجددطلبان به خوبی آشکار می‌گردد و تئاتر نوین ایران پا به مرحله قطعی خود که اجرای نمایشنامه‌ای، توسط گروهی، در محلی و برای همه‌ی آحاد مردم باشد، می‌گذارد. آشنایی با تئاتر به سبک غربی که تا این زمان بیشتر به صورتی نوشتاری است و چند نمایشی هم که به صحنه برده می‌شود، هم چنان که ذکرش رفت، منحصر به موقعیت‌هایی خاص و برای افرادی معدود است، پا به پای ایجاد انجمن‌های اجتماعی و انتشار روزنامه‌های آزادیخواهانه‌ی گوناگون گسترش بیشتری پیدا می‌کند و به وسیله‌ی همین انجمن‌ها و از طریق اجرای نمایش‌های سیاسی - انتقادی در اختیار عامه مردم قرار می‌گیرد.

به این ترتیب پیش درآمد تئاتر نوین ایران که تئاتری نوشتاری است و در فراهم آوردن زمینه‌های انقلاب مشروطیت سهم بسزایی دارد، از برکت وجود همین انقلاب بر تمامیت خود که تئاتری اجرایی باشد دست می‌یابد و از انحصار گروهی خاص خارج شده، به میان توده‌های مردم می‌آید. در واقع، تا این زمان - صرفنظر از مواردی که ذکرش رفت - نمایش‌هایی که در ایران اجرا می‌شوند یا تعزیه‌های مذهبی هستند و یا تقلیدهایی که نمونه‌های اعلا‌ی آن در دربار و توسط تقلیدچی‌های شاه‌شناسی هم چون کریم شیرهای و شیخ شیپور به اجرا گذاشته می‌شوند. از این دو فرم نمایشی، تعزیه‌های مذهبی، بنابراینه‌یشتان، با مسایل روز فاصله‌ی زیادی دارد و خود را به امور دنیوی نمی‌آلیند. و اما تقلیدها که به مسایل روز می‌پردازند اکثراً مضامینی زنده و مستهجن دارند و از مطالب انتقادی - اجتماعی به دور هستند، و اگر گاهگاهی هم یکی از رجال را به سخریه می‌گیرند، بیشتر به اشاره‌ی شخص شاه و برای تنبیه کردن آن شخص و یا دادن اخطار به اوست که مبادا پا را از گلیم خود بیرون بگذارد و بداند که در رژیم استبداد حتی دلقک شاه هم از هر تعرضی مصون است و اجباری ندارد که در مقابل گفتار و کردارش به کسی و یا به مرجعی حساب پس بدهد؛ حتی اگر این مرجع صدراعظم مملکت باشد.

درباره‌ی تشکیل اولین گروههایی که به طور آزاد، و نه به دستور و بنابر مقتضیاتی خاص، به اجرا تئاتر به سبک غربی در ایران می‌پردازند سیدعلی خان نصر می‌گوید: «مقارن با جنبش مشروطه عده‌ای از جوانان آزادیخواه که در صدد روشن کردن افکار عمومی برآمده بودند و بخصوص عده‌ای از کارمندان وزارت خارجه و وزارت دادگستری، دور هم جمع شدند و به فکر دادن نمایش‌هایی وطن‌پرستانه افتادند و وقتی که مشروطه‌خواهان قیام کرده بودند و صدای توپ در شهر شنیده می‌شد، در پارک امین‌الدوله نمایشی ملی بر ضد استبداد می‌دادند».

اولین گروههای آزاد نمایشی، همان طور که سیدعلی‌خان نصر اشاره می‌کند، با گردهمایی افراد، به طور خودخوش، و بعد درون انجمن‌ها و احزاب به عنوان یکی از طرق تبلیغ و اشاعه‌ی عقاید سیاسی فرهنگی آن‌ها و برای برانگیختن

حس وطن دوستی و آزادیخواهی در آحاد مردم به وجود می‌آیند و اعضای آن را، به خلاف بازیگران درباری که از نظر فرهنگی - اجتماعی در سطح بسیار نازلی قرار دارند، رجال فرهنگی - سیاسی و شخصیت‌های مورد احترام مملکتی هم چون ظهیرالدوله، حبیب‌اله شهردار (مشیر همایون)، محمدعلی فروغی، ابوالحسن فروغی، سلیمان میرزا اسکندری، علی‌اکبرخان داور، رضا ملکی، محمودخان منشی باشی بهرامی، سیدعلی خان نصر، خلیل فهیمی (فهیم‌الملک) عنایت‌اله شیبانی، نصراله بهنام، عبدالکریم خان محقق امروله، اعتصام‌السلطنه، اعتصام‌الملک، ناصرالملک، حسن ناصر، امیر تومان، رضا آهی، احمد محمودی (کمال‌الوزاره)، مرتضی قلی خان مؤیدالممالک فکری (ارشاد)، عبدالرحیم خان خلخالی و بسیاری دیگر تشکیل می‌دهند که با ترجمه، تألیف، بازیگری، کارگردانی، سوفلوری، ساختن دکور و فراهم آوردن سایر احتیاجات مربوط به اجرای نمایش، نمایش‌های بسیاری را به صحنه می‌برند.

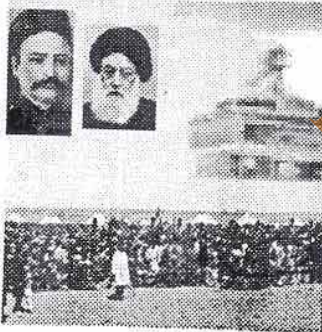
از میان انجمن‌ها و احزاب سیاسی که به فعالیت‌های فرهنگی نیز می‌پردازند، حزب دموکرات بخصوص در زمینه‌ی تئاتر فعالیت‌های زیادی دارد.

در دوران مشروطیت و پس از مشروطیت، به خلاف پیش از مشروطیت که بیشتر به ترجمه و اقتباس می‌پردازند، مستقیماً به نگارش نمایشنامه‌هایی براساس واقعیت‌های روز دست می‌زنند و خواست‌های سیاسی مورد نظر را به نمایش می‌گذارند. نمایش‌هایی هم چون پانتومیم استبداد که متن آن‌ها را ظهیرالدوله نوشته است و یا پانتومیم باغشاه که براساس نوشته‌ی حبیب‌الله شهردار است. شعار «نمایش برای تنویر افکار عامه و آشنا کردن مردم با اوضاع اجتماعی - سیاسی» ورد زبان اعضای گروههای نمایشی است. عواید حاصل از اجرای این نمایش‌ها - که با استقبال که از آن‌ها می‌شود ناچیز هم نیست - تماماً به مصرف امور اجتماعی - فرهنگی می‌رسد. چرا که، کسانی که در این دوره به کار تئاتر می‌پردازند هیچ گونه چشمداشت مالی در قبال فعالیت‌هایشان ندارند و اکثراً خود شاغل مهمترین مشاغل مملکتی هم چون وزارت، وکالت، روزنامه‌نگاری، استانداری، مدیر کلی وزارتخانه‌های مختلف هستند؛ و حتی کسانی از میان ایشان به نخست‌وزیری و نیابت سلطنت هم می‌رسند.

نکته قابل ذکر در جریان مشروطیت این که تنها ایرانیان نیستند که در عرصه‌ی تئاتر وارد میدان شده، با نگارش و بر صحنه بردن نمایش‌های سیاسی، مردم را به مبارزه برضد استبداد و جانبداری از مشروطیت برمی‌انگیزند.

هنرمندان آذربایجانی آن سوی ارس نیز، به جهت پیوندهای عمیق فرهنگی و قومی و شرایط مشترک اجتماعی‌اشان با مردم این سوی ارس، هم چنان که در زمینه‌های روزنامه‌نگاری، داستان‌نویسی، اشعار انتقادی و حتی در زمینه‌های مالی و نظامی کمک‌های شایانی به پیشبرد اهداف نهضت مشروطیت می‌کنند، در

زمینه نمایش نیز گام‌های بزرگی بر می‌دارند و با خلق آثاری روشنگرانه شور انقلابی مردم را در به پیروزی رساندن نهضت مشروطیت تشدید می‌کنند. از میان نویسندگان نامداری که خواندن و یا اجرای آثارشان حس آزادیخواهی، مردم دوستی و در نتیجه مبارزه با استبداد و ارتجاع را در ایرانیان برمی‌انگیزد باید بخصوص از سه نفر یاد کرد: نریمان نریمانف، جلیل محمدقلی‌زاده و عزیز حاجی بگف. حاجی بگف علاوه بر اپرتهای مشهورش که اجرای آن‌ها، چه به زبان ترکی و چه به زبان فارسی، همه جا در ایران با استقبال فراوانی روبه‌رو می‌شود، نمایشنامه‌ای هم به نام «در عالم رویا» می‌نویسد که در همان بجهوه جنگ تبریز، شکست قوای محمدعلی میرزا به سرکردگی رحیم خان را پیش‌بینی می‌کند و سرداران و سردمداران ترسو، دقل و حقه‌باز او را به مضحکه می‌کشد و مردم را می‌خنداند.



تئاتر نوین ایران، به این ترتیب، با انقلاب مشروطیت پیوند می‌خورد و یکی از ارکان اساسی آن به شمار می‌رود تا بحدی که بلدیه در فصل اول نظامنامه‌ای که در نخستین دور مجلس شورای ملی برای تصویب تقدیم می‌کند چنین می‌آورد: «انجمن بلدیه حق رسیدگی و تأسیس بعضی از ادارات شهری را دارد مثل کتابخانه‌ها و قرائت‌خانه‌های عمومی و دواخانه‌ها، تیاترها و موزه‌خانه‌ها و غیره . . .». که البته به علت مخالفت لجوجانه‌ی شیخ مهدی کرمانی ملقب به بحرالعلوم و شیخ دیگری به اسم حاج شیخعلی، و علیرغم مدافعات پرشور چند حاجی و میرزای دیگر، شیوخ بر مجاج غلبه می‌کنند و رئیس مجلس برای جلوگیری از اغتشاش، از ادامه بحث جلوگیری کرده، به ابتکار خود لفظ تیاتر را از نظامنامه حذف می‌کند. البته می‌توان احتمال داد که بحرالعلوم از موقعیت زمانی برای به کرسی نشاندن حرف خود نهایت سوءاستفاده را کرده باشد. چرا که نظامنامه بلدیه در چهارم ماه محرم ۱۳۲۵ به مجلس تقدیم می‌شود و همان طور که خوب می‌دانیم در روزهای ماه محرم سمیه شخصیت‌ها همیشه پرزور بوده است. والا میرزاعلی قلی خان ضیع‌الدوله که ریاست مجلس را در آن زمان بر عهده دارد، کسی نیست که از اهمیت نقش تئاتر در پیشبرد برنامه‌های اجتماعی - فرهنگی مملکت ناآگاه باشد.

تئاتر اما، علیرغم همه‌ی غافلگیر کننده‌ی شیوخ، به این راحتی از میدان بیرون نمی‌رود. میرزا رضاخان نائینی، نماینده‌ی مردم نائین در

مجلس دوم شورای ملی، در سرلوحه‌ی نشریه‌ای که به نام روزنامه‌ی تئاتر منتشر می‌کند، در اهمیت نقش تئاتر در جامعه‌ی بشری می‌نویسد: «عقیده‌ی عقلای عالم و حکمای بنی آدم در این مسأله مسلم است که تبدیل اوضاع بربریت و تکمیل لوازم تمدن و تربیت در هیچ مملکتی ممکن نخواهد شد مگر به ایجاد سه چیز که اصول (سیولیزاسیون) و ترقی و تمدن می‌باشد و اگر یکی از آن‌ها قصور داشته باشد، تمدن ناقص است. اوّل مدرسه، دوم روزنامه، سیم تئاتر که تجسم اعمال نیک و بد و ارائه و عرضه داشتن آن است به مناظر و مشاهده‌ی بینندگان...».

سخن کوتاه، هم چنان که دیدیم تئاتر نوین ایران، پیش از مشروطیت مردم را با نابسامانی‌های موجود که ناشی از حکومت استبدادی است آشنا می‌کند. در طول انقلاب با به پای مبارزات قهرآمیز مردم پیش می‌آید و آتش انقلاب را مشتعل نگه می‌دارد. پس از حاکمیت مشروطیت، انحراف این روند را از اصول اساسی‌اش و بازگشت مجدد آن را به گذشته‌های تاریک، با خشم و افسوس فراوان، با نمایش‌هایی هم چون «حکام قدیم - حکام جدید» به مردم هشدار می‌دهد و حاکمیت کج‌رو را به باد انتقاد می‌گیرد.

* بعد از این گفتار قسمت‌هایی از نمایشنامه «حکام قدیم - حکام جدید» نوشته مرتضی قلی خان فکری (مؤیدالممالک) توسط عزیزاله بهاری روخوانی می‌شود.

*



یک کلمه

میرزا یوسف مستشار، نویسنده‌ی رساله‌ی «یک کلمه» در نامه‌ای به میرزا فتحعلی آخوندزاده می‌نویسد: «به کار بزرگی که منافع دولتی و ملی آن زیادتیر از وضع القباست مشغول هستم. اگر سعادت یاری کرد و اهتمامات من و همکاران من که با من یک رأی هستند مؤثر افتاد

بهترین نعمات قسمت ما و هموطنان خواهد شد»*

این کتاب در «بیستم شهر ذیقعدة الحرام ۱۲۸۷ در پاریس» به اتمام رسیده و بارها چاپ شده است، از جمله «یکبار در سال ۱۳۲۳ هجری قمری با چاپ سنگی در تبریز و یک بار دیگر در ربیع الاول ۱۳۲۵ با چاپ حرفی در مطبعه‌ی شاهنشاهی در تهران»**.

این کتاب که با این همه زحمت به چاپ رسیده، تفسیری است بر «اعلامیه‌ی حقوق بشر و شهروندان کشور» که در اوت ۱۷۸۹، در انقلاب کبیر فرانسه به تصویب رسیده است، و نویسنده‌ی کتاب به قول آخوندزاده: «جمیع آیات و احادیث را نیز به تقویت مدعای خود» به آن افزوده است.

آن چه در زیر می‌خوانید نامه‌ی میرزا فتعلی آخوندزاده است به یوسف مستشارالدوله در باره‌ی «یک کلمه».

آرش

* الفبای جدید و مکتوبات، ص ۲۶۸

** اسماعیل رضوانی، راهنمای کتاب، شماره ۵ و ۶ سال ۱۲، ص ۲۳



مطالعا*

سواد کاغذیست که در هشتم توپا برسنه ی ۱۸۷۵ بجناب سرتیپ میرزا یوسف خان نایب الوزرای تبریز قلمی کرده ام

میرزا فتعلی آخوندزاده

دیگر چند کلمه در خصوص یک کلمه حرف بزنیم. یک کلمه را سراپا خواندم، کتاب بی نظیر است، یادگار خوبیست و نصیحت مفید است و لیکن برای ملت مرده نوشته شده است. در ایران مگر کسی به نصیحت گوش می‌دهد؟ در اروپا نیز سابقاً چنان خیال می‌کردند که به ظالم نصیحت باید گفت که تا رک ظلم شود، بعد دیدند که نصیحت در مزاج ظالم اصلاً مؤثر نیست. پس خودش بواسطه‌ی عدم ممانعت دین در علوم ترقی کرده فواید اتفاق را فهمید و با یکدیگر یکدل و یک جهت شده به ظالم رجوع نموده گفت از بساط سلطنت و حکومت گم شو. پس از آن کونستسیون‌ی را که شما در کتاب خودتان بیان کرده اید، خود ملت برای امور عامه و اجرای عدالت وضع کرد.

آیا ملت شما نیز قادر است که به ظالم بگوید از بساط سلطنت و حکومت گم شو؟ هرگز!

دیگر، شما در باب اجرای عدالت به احکام شریعت تمسک کرده اید. خیلی خوب!

نگاه بکنیم که آیا شریعت خودش چشمه‌ی عدالت است یا نه. اگر شریعت چشمه‌ی عدالت است باید اصل اول کونستسیون که مساوات در حقوق نیز در این اصل مقدر است مع مساوات در محاکمات مجری بدارد. مساوات در حقوق

مگر مختص طایفه‌ی ذکور است؟ شریعت چه حق دارد که طایفه‌ی اناث را بواسطه‌ی آیه‌ی حجاب به حبس ابدی انداخته مادام العمر بدبخت می‌کند و از نعمت حیات محروم می‌سازد. و بواسطه‌ی حکم حجاب در حرمانها خدمت طایفه‌ی ذکور با آلت رجولیت جایز نشده هر کس از ارباب استطاعت برای خدمتگزاری در حرمانها لاید و ناچار طالب خرید خواجه‌ها می‌باشد و بدین سبب شقی ترین مردمان برای منافع دنیویه اطفال معصومه را از جنس بشر خواجه کرده در ممالک اسلامی می‌فروشند. اگر آیه‌ی حجاب نازل نمی‌شد همان اشقیا بدان عمل شنیع هرگز مرتکب نمی‌شدند. بعلت این که از آن عمل دیگر حاصلی متصور نمی‌شد. دیگر یک نفر ذمی از یک مسلم ده تومان ادعا دارد، مسلم منکر می‌شود، هر دو برای مرافعه پیش قاضی می‌روند. قاضی از ذمی شاهد می‌طلبد، ذمی چهار نفر ذمی دیگر از معتبرین تجار ولایت شاهد می‌آورد، قاضی شهادت آن چهار نفر ذمی معتبر را قبول نمی‌کند و از مدعی شاهد مسلم می‌خواهد، ذمی مدعی از شاهد مسلم عاجز می‌شود. بدین سبب حقش به هدر می‌رود، گریه کنان و ناله زنان از محکمه‌ی قاضی بیرون شده می‌گویند خداوندا این چه قانونست، این چه دیوانست... مساوات در محاکمات چنین می‌شود؟

اگر شریعت چشمه‌ی عدالت است باید اصل سیم را از اصول کونستسیون که حریت شخصی است مجری بدارد. در این صورت شریعت بیع و شرای غلام و کنیز را از بت پرستان و مشرکان، حتی بعد از قبول اسلام نیز، چرا جایز می‌دانند؟ مگر این عمل ظلم فاحش نیست و منافی حریت نیست؟ سابقاً در یورپا نیز مسیحیان به فتوای تورات تمسک کرده بیع و شرای غلام و کنیز را از بت پرستان و مشرکان جایز می‌شمردند و می‌گفتند که موسی بیع و شرای بت پرستان و مشرکان را مباح بلکه واجب کرده است. از آن طرف انگلیس برخاست گفت که موسی نفهمیده است، بت پرستان و مشرکان نیز در بشریت برادران ما هستند. بواسطه‌ی مغایرت اعتقاد، نوع بشر از حقوق حریت محروم نمی‌تواند شد. پس بیع و شرای غلام و کنیز را در هر گوشه‌ی دنیای قدیم و جدید بشدت تمام قذف کردند. حتی دولت روس هم در این اقرب زمان اول شرطی که با طایفه‌ی یوزبک در خیوه بسته است اینست که بیع و شرای غلام و کنیز موقوف شود و قتل نفس در اجرای سیاست ممنوع گردد.

اگر شریعت چشمه‌ی عدالت است اصل چهارم را از اصول کونستسیون باید مجری بدارد. در این صورت «لزانی و الزانیه فاجلدواکل منهامانه جلده» چه چیز است؟ یک مرد آزاد و یک زن آزاد که در قید زوجیت نباشند برضای طرفین با یکدیگر مقاربت کرده اند، شریعت چه حق دارد که به هر یک از ایشان تازیانه می‌زند؟ این عمل مگر منافی امنیت تامه بر نفوس مردم نیست و مخالفت عدالت نیست؟ اگر مراد شریعت از این آیه حفظ عرض ناموس است این آیه در زنا‌ی محصنه مناسبت دارد، این قانون را در حق مرد آزاد و زن آزاد مجری داشتن ظلم است. اگر



استمداد

از کارگران بین‌المللی*

فراخوان اجتماعیون عامیون ایران علیه

تجاوز امپریالیست‌ها به مشروطیت

پس از لشکر کشی محمد علی شاه به کمک روسیه تزاری به ایران و کوشش برای استقرار مجدد خود به تخت شاهی، این فراخوان برای احزاب عضو انترناسیونال دوم، از جمله حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه فرستاده شد. لنین که نماینده‌ی حزب اخیر در دفتر انترناسیونال دوم (بین‌الملل سوسیالیست) بود ترجمه‌ی آن را به دفتر بین‌الملل فرستاد و خواست که ارگان‌های احزاب عضو آن را درج کنند. به دنبال پخش این متن بود که از جانب احزاب کارگری روسیه در تبعید و به همت ژان لانگه نوه‌ی مارکس جلسه‌ای در پاریس در حمایت از مبارزات مردم ایران و در محکومیت تجاوز روسیه تزاری بر پا شد (ن.ک. به متن بعدی)

خ.ش

استمداد و پرست‌نامه‌ی ذیل از طریق فرقه محترمه‌ی (اجتماعیون-عامیون ایران) از قفقاز به اجتماعیون بین‌المللی بعد از ورود محمد علی به ایران مخابره شده و ما ترجمه‌ی آن را عیناً نشر می‌دهیم. اینک پرست‌نامه‌ی مزبور:

ایران جوان ایام صعب و روزگاری سخت را می‌گذراند. آزادی و حریتی که در سایه‌ی مساعی و اقدامات طبقاتی جماعت و از اثر نثار شدن خون‌های شهیدان ملت و از جان گذشتگی صدها هزاران قربانیان امت بدست آمده و هنوز مبانی آن استحکام کامل نیافته در خطر است! امپراطوریت روس که یگانه دشمن خونخوار و اعدا عدو‌ی ناپاک حریت عالم انسانیت است با حکومت انگلستانی که، بنا به ادعای واهی خود، دولتی «لیبرال و مشروطیت پرور» است دست بیکی کرده و تیغ خونریز دژخیمی خود را به فراز اندام مجروح ایرانی که به تازگی راه تجدید [را] پیش گرفته برآهیخته! گمان نشود که ایران متجدد اینک فقط در مقابل قهرمان خرابان خان‌ها، شاه مخلوع محمد علی، با خود ساز کشمکش آراسته، چنانچه انقلابیون ایران با خود شاه معزول و دیگر همدستان ارتجاع پرستش در کشمکش و نزاع بودند، دیری بود که کارشان ساخته و رشته حیات ننگین شان از هم گسسته بود!

خلاصه قتل نفس و قطع اعضا و چوب زدن صفت طوایف بربریان و وحشیانست و شایسته‌ی شأن الوهیت نیست.

برای سیاست مجرمان و آسایش مردم در یوروپا تدابیر دیگر معمول است زیرا که به تحقیق فیلسوفان انگلیس به ثبوت رسیده است که قتل نفس دیگر نه این که این قسم جرم را برای آسایش دیگران رفع نمی‌کند بلکه کم هم نمی‌کند. پس قتل نفس دوم عبث و بیهوده می‌شود و مقصود از آن به حصول نمی‌رسد. لهذا فیلسوفان برای آسایش مردم در حق قاتل سیاستی خیال کرده اند که باری موجب رفع یا قلت این قسم جرم شود و امروز در یوروپا نادر اتفاق می‌افتد که به قتل مجرمی فتوا داده باشند. آیا در مشرق زمین به نسخ آن آیات امکان هست؟

اگر شریعت چشمه‌ی عدالت است باید اصل هفدهم را از اصول کونستسیون مجری بدارد. من روزه نمی‌گیرم و نماز نمی‌گذارم، جزای من با خداست. شریعت چرا به من حد می‌زند و در حق من تعدیب و تعزیر را، حتی قتل را، روا می‌داند؟ به هر صورت علاج کار در نصیحت کردن و وعظ گفتن و مصلحت نمودن نیست، باید این اساس ظاهر بالکلیه از بیخ و بن برکنده شود.

مع هذا کتاب شما شایسته‌ی تحسین است. باری هر خواننده که فی الجمله شعور داشته باشد خواهد دانست که شما مطلب را فهمیده اید و دلسوزی شما ناشی از غیرت است و از وطن دوستی و ملت پرستی است.

به خیال شما چنان می‌رسد که گویا به امداد احکام شریعت، کونستسیون فرانسه را در مشرق زمین مجری می‌توان داشت. حاشا و کلاً بلکه محال و ممتنع است. بنی امیه و بنی عباس به شریعت قریب العهد بودند، بنای ظلم را و بنای دیسپوتی را در اسلام اول اینان گذاشتند. پس احکام شرعیه چرا اینان را از ظلم و دیسپوتی باز نداشت، و از آن تاریخ تا امروز ظلم فیما بین ملت اسلام با وجود احکام شرعیه برقرار است.

اجرای عدالت و رفع ظلم در صورتی امکان پذیر است که در بالا ذکر کردم: یعنی ملت باید خودش صاحب بصیرت و صاحب علم شود و وسایل اتفاق و یکدلی را کسب کند، بعد از آن به ظالم رجوع کرده بگوید از بساط سلطنت و حکومت گم شو. بعد از آن خودش مطابق اوضاع زمانه قانون وضع نماید و کونستسیون بنویسد و بر آن عمل کند. در آن صورت ملت زندگی تازه خواهد یافت و مشرق زمین نظیر بهشت برین خواهد شد.

ای بابا به من چه!

نه با شتری سوام نه چو خر بزیر بارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

والله پشیمانم که این حرف‌ها از قلمم سر زد. چکنم؟ یک کلمه را دیدم خونم به جوش آمد، سرسام کردم، هذیان گفتم، توبه می‌کنم: استغفرالله ربی واتوب الیه.

* صفحه‌ی ۳۰۸ تا ۳۱۶ آثار میرزا فتعلی آخوندزاده، جلد دوم، باکو، ۱۹۶۱

ناموس آن مرد و زن از عمل ایشان بباد می‌رود فکر آن را خود آنان بکنند. مداخله‌ی شریعت برای حفظ ناموس ایشان حریت و امنیت را از ایشان ساقط می‌کند. کدام یک عمده تر است، ناموس و یا حریت و امنیت؟ اگر مراد شریعت اینست که از تنبیه ایشان به دیگران عبرت می‌شود آنوقت ناموس خودشان را حفظ خواهند کرد پس چرا در قرآن به متعه اجازت داده است؟ رضای طرفین مگر متعه نیست؟ دیگر چرا تنبیه می‌کند؟ اگر شریعت بگوید که متعه صیغه دارد که باید جاری بشود، یعنی مقاربت آن مرد و زن با فوراً نشده است انصاف دهید به جهت رعایت فوراً صد تازیانه خوردن زهی مشکل و این ستم بزرگ است. بعد از این چه حریت و امنیت!

دیگر در جمیع کتب فقهیه در حق حضرت رسول علیه السلام نوشته شده است: «اذوقع بصره علی امراه و رغب فیها وجب لزوجهان ینطلقا حتی ینکحها». این مگر تعرض بر عرض مردم نیست؟ چشمه‌ی عدالت مگر باید اول خودش عدالت را بشکند؟

دیگر با عرق پیشانی پنج تومان پول کسب کرده ام، شریعت چرا حکم می‌کند که پنج یک آن را به مفتی خوران بدهم؟ و یا صد تومان پول کسب کرده ام شریعت چرا حکم می‌کند که این پول را با خود برداشته بروم و حج و آن را به حوایج عرب های سیه دل و راهزن صرف کنم؟ این احکام مگر منافعی امنیت تامه بر مال مردم نیست؟ شریعت خودش در مال عامه‌ی مردم، بواسطه‌ی وجود خمس و حج، تصرف را جایز می‌داند با وجودی که نفعش هرگز به خود ملت عاید نیست چنان که نفع ذکوات و فطره و صدقه به خود ملت عاید است. اما در امنیت مال بعضی افراد مردم قانون «السارق و السارقه فاقطعوا ایدیهم» را مجری می‌دارد، وانگهی در جزای سرقت ربع دینار، معلوم است که سارق از عجز خود بکسب معاش مرتکب سرقت می‌شود، وقتی که دستش بریده شود آشکار است که بکسب معاش عاجزتر خواهد شد. در آنوقت یا باید دوباره مرتکب سرقت شود یا از گرسنگی بمیرد.

پس در حقیقت قطع ید نوعی از تهلیک یک نفس است. وانگهی در جزای سرقت ربع دینار، اگر دست سارق مقطوع نگردد و بنوع دیگر او جزا بیاید، یحتمل توبه بکند و بوسیله‌ی ای بکسب روزی قدرت بهم رساند و از حیات خود بهر مند گردد. در دنیا هیچ نعمت عوض حیات نیست و آن را به هر جزویات بمقتضای عدالت تام از احرار نمی‌توان گرفت.

اگر شریعت چشمه‌ی عدالت است «و لا تقاتلوا نفس الی حرم الله»، خیلی خوب، «لا بالحق» چه چیز است؟ من به مشرکی تسلط یافته ام، «بموجب آیه فاقتلوا المشرکین حیث و جدتمو هم» باید او را بالحق کشته باشم. آیا این ظلم نیست و مخالف اصل چهارم که امنیت جانست نیست؟ اگر شرک مشرک به طبع خداوند عالم ناگوار است بگذار عزرائیل خود را بفرستد و روح او را قبض بکند، دیگر چرا شغل شنیع جلادی را بعهده‌ی من حواله می‌سازد و خون بی گناهی را با دست من می‌ریزد.

امروزه ایران جوان در مقابل یک زمره یغماگران آزادی بین‌المللی و دسته پیش‌قدم فنا و اضمحلال حریت بشری واقع است و این دزدان راه آزادی ملل هیچ‌گاه هواخواه استقلال و حریت وطن بلا دیده‌ی ما نبوده‌اند!

اینان، این ننگ‌های دامن انسانیت ایرانی لازم دارند که میدان استفاده اصول سرمایه داری ایشان بوده و به طوری جولانگاه فایده بردنشان باشد که همچون اراضی مستملکات خودشان با کمال بی وجدانی در این سرزمین رفتار کنند؛ برای اینان همان وضع حکومت فاسد و پوسیده محمد علی خانی لازم است که در جنایات انسانیت گشاده و خرابکاری‌های ایشان در دامن وطن ما مین و هم دستشان باشد!

حکومت معلوم الحال روسیه با معاونت انگلستان به اتخاذ اقدامات قطعیه خود شروع نموده و قرار دادی را که به امضای روس و انگلیس رسیده بوده و ضامن ممانعت از بازگشت محمد علی به ایران می‌بود نقض کرده است! پس از انجام یک سری انتریگ بازی‌ها، کارشکنی‌هایی که مخصوصاً به قصد ضعیف ساختن حکومت ایران ترتیب شده بود امپراطوریت روسیه با موافقت انگلیس‌ها محمد علی را به ایران رجعت داده است که مجدداً زمام حکمرانی را به دست گیرد و غاصبانه با استعانت بیگانه بفراز تخت شاهی جای گیرد!

حکومت‌های دیگر اروپا برای آن که بنوبه خودشان در یکی از سایر نقاط عالم به دستبردی موفق آیند در مقابل این نقض عهد به کلی مهر خاموشی بدهان زده و هیچ‌گونه صدایی بر نمی‌آورند!

ما هواخواهان استقلال و تمامیت ملکیه ارضی ملت ایران، ما دشمنان پرچوش و خروش دزدان غارتگر منظم بین‌المللی را واجب افرادی است که برای پیروزی یافتن در این کشمکش و مبارزه حیاتی سعی و کوشش اندکی را در نظر نگیریم! عجبا، اگر در این روزگاران غم‌آور و ایام محتزا [عزا؟! برای کامیاب شدن به مقصود از کارگران اجتماعین بین‌الملل استمداد نجوئیم از چه عناصری باید استعانت کنیم؟

فقط صنف کارگران دوستدار صادق و صمیمی تمام ملل مقهوره و حریت‌هایی که آماج سهام خطرات و مهلک می‌شوند، طرفدار اخوت بین‌الملل و دشمن پر خطر یغماگری اصول سرمایه‌داری در اینجا طرف خطاب است!

رفقا، به شما خطاب می‌کنیم تا صدای رعدآسا و هیجان شما برادران که در راه دفاع آزادی ما به اقصاع جهان طنین انداز شود [و] سامعه‌ی ما را هم مشغول سازد! از شما استمداد می‌جوییم که صدای اعتراض و احتجاجتان پارلمان‌ها، متینگ‌ها، مجامع، کنفرانس‌ها و مطبوعات را فراگیرد! بر علیه حکومت‌هایی که در این پیش‌آمدها و راهزنی‌ها ساکت مانده‌اند، و مخصوصاً بر ضد حکومتین روس و انگلیس که دار اعدام ملت ایران را آماده ساخته‌اند.

اگر چه صداهای نفرت و اعتراضات مجدانه‌تان وسیله‌ی امداد مادی و عملی ما نخواهد بود، اما لاقلاً در مبارزه ما موجبات تشویق و تهییج ما را فراهم خواهد آورد و یک معاونت قلبی و معنوی برای ما خواهد بود! ما انتظار داریم که صداهای اعتراض و نفرت و پروتست‌ها به نام آزادی و استقلال مملکت ما بر علیه زمره‌ی راهزنان که برای به شیشه ریختن خون ما با هم متحد

شده‌اند و حکومت‌هایی که مروج اصول سرمایه‌داری هستند بلند شود و جهان را فرا گیرد. سلام‌های برادرانه ما را از میدان مبارزه بپذیرید!

زنده باد استقلال و اخوت ملل!

زنده باد اجتماعین بین‌الملل!

فرقه اجتماعین-عامیون ایران در قفقاز

* منبع: ایران نو، شماره‌ی ۱۱۰، سال سوم، ۲۷ مرداد ۱۲۹۰ (۱۶ ماه اوت ۱۹۱۱) و نیز اسناد تاریخی جنبش کارگری سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران به کوشش خ. شاکری، ۲۳ جلد، فلورانس و تهران، ۱۹۹۴-۱۹۶۹، ج. ۶، صص ۳۷-۳۹. این سند اولین بار از روی متن مندرجه در ایران نو در مسائل انقلاب و سوسیالیسم، مانیفست ۴، تابستان ۱۳۵۴ چاپ گردید.

*



جلسه‌ی اعتراضیه

نسبت به تجاوز روسیه به ایران

هومانیه ۲۰ و ۲۳ دسامبر ۱۹۱۱

وزنامه‌ی هومانیه، ارگان سوسیالیست‌های فرانسه، به سر دبیری نوه‌ی دختری کارل مارکس، در ۱۵ دسامبر ۱۹۱۱ خبر داد که بزودی نشست در دفاع از دموکراسی ایران در پاریس برگزار خواهد شد. این کنفرانس در غروب ۱۹ دسامبر در سالن «انجمن دانشمندان» * واقع در میدان سن ژرژ در پره منعقد شد. این روزنامه نوشت که این نشست همبستگی که در مقابله با تهدید استقلال ایران از سوی دولت روسیه تزاری به دعوت حزب سوسیالیست روسیه و شرکت ۱۸۰۰ تن برگزار شد از موفقیت درخشانی برخوردار گردید. این نشست که شاید در این صد سال گذشته همانندش در دفاع از ایران در دنیا منعقد نشده باشد قطعنامه‌ای به تصویب رساند که متن آن در زیر آورده می‌شود.

خ. ش.

نشستی که در روز ۱۹ دسامبر از طرف حزب سوسیالیست روسیه در دفاع از ایران، که از سوی روسیه تزاری تهدید می‌شود، منعقد شد با موفقیت درخشانی روبرو گردید. جمعیت عظیمی در تالار گسترده‌ی «انجمن دانشمندان» حاضر بودند و ریاست آن نشست را رفیق روبانویچ به عهده داشت. جمعیت در کف زدن برای رفقا الکسینسکی (نماینده پیشین در دوما [مجلس] دوم، که ولتر حزب سوسیال-دموکراتیک کارگری روسیه نام گرفته است)، بیلواوسف (نماینده‌ی پیشین در دوما دوم که از سیبری فرار کرده است)، کامنیف (عضو حزب سوسیال-دموکراتیک کارگری روسیه)، ورنی و ژوستن (اعضای حزب سوسیالیست لهستان)، [شارل] راپاپور و اوختسیف (اعضای حزب سوسیال-روسیون روسیه)، ژ. اوری و ژان لانگه (اعضای حزب

سوسیالیست فرانسه)، و گرمباخ (عضو حزب سوسیال-دموکرات آلمان) باز نایستاد.

جلسه با رأیی به اتفاق آراء به [تجاوز] راهزنان تزاری به ایران اعتراض کرد و بنا بر پیشنهاد ژان لانگه، تلگرامی دایر بر همبستگی برای مجلس ایران] به تصویب رسید.

نشست منعقد در «انجمن دانشمندان» در ۱۹ دسامبر توسط [اعضای] سازمان‌های سوسیالیست روسیه مقیم پاریس، پس از استماع سخنرانی‌های رفقا روبانویچ، وولتر امیخائیل پاولوویچ، بیلواوسف (نماینده‌ی پیشین دوما دوم که از سیبری)، الکسینسکی (نماینده پیشین در دوما دوم)، کامنیف، ورنی، ژول اوری (عضو کمیسیون دائمی اداری حزب سوسیالیست فرانسه)، شارل راپاپور، گرمباخ (عضو حزب سوسیال-دموکرات آلمان)، ژان لانگه (سر دبیر هومانیه)، ورنی، ژوستن، و اوختسیف، به شدیدترین وجهی علیه اولتیماتوم تحریک آمیز و تحقیر آمیزی که در تعارض با حیثیت مردم ایران از جانب روسیه تزاری صادر شده است و همچنین تجاوز به خاک ایران توسط نیروهای روس اعتراض می‌کند.

نشست همبستگی برادرانه‌ی خود را با دمکرات‌های ایران که قهرمانانه برای دفاع از استقلال و حیثیت و آزادی میهن خود مبارزه می‌کنند ابراز می‌دارد. این نشست اعلام می‌دارد که، اگر برآورد فوری خطر حاکی ازین باشد که استقلال ایران هر روز دستخوش تحریکات پنهانی قدرت‌های رقیب است، تهدید [علین ایران] دائمی است، زیرا به خود کامگی مزمونی بستگی دارد که تحت کنترل هیچکس و هیچ چیز قرار ندارد - مگر سیاست تزارسیم - و می‌تواند همواره به دنبال رویداد‌های تازه به دخالت [روسیه] بگراید. این نشست همراه و در همبستگی کامل با انترناسیونال کارگری [دوم] صدای اعتراض خود را بر ضد تمام ماجراجوئی‌های استعماری و تمام طرح‌های ناظر بر تصرف و تجزیه‌ی خاک ایران بلند می‌کند - طرح‌هایی که نتیجه‌ی تجاوزات خشن و معاملات دیپلماتیک‌اند، تجاوزاتی که در هرج و مرج رژیم‌های سرمایه‌داری و تزاری بهانه‌های جدیدی را برای تدارکات جنگی فراهم می‌آورند، یا مخارج ویرانگری را برای تسلیحات در دوران صلح ابه مردم] تحمیل می‌کنند.

نشست اعلام می‌دارد:

- که تجاوز به دموکراسی ایران توسط تزارسیم و با حمایت دورویانه‌ی بریتانیا در تضاد با منافع واقعی مردم روسیه قرار دارد، که خود [در تحقق] آملش برای بهروزی و آزادی از طریق انتقامجوئی‌های وحشیانه سرکوب می‌شود؛

- که همه احزاب سوسیالیست روسیه، در همبستگی با پرولتاریای سازمان یافته‌ی جهانی، ازین بحران برای بیدار کردن و سازماندهی طبقه‌ی کارگر روسیه در سه زمینه‌ی سیاسی، سندیکایی، و تعاونی، و از آن طریق برای انهدام کامل و عمیق رژیم تزاری، به کار گرفته خواهد شد، که همواره پایگاه ارتجاع بین‌المللی است.

بنا بر پیشنهاد ژان لانگه، تلگرامی دایر بر همبستگی برای مجلس ایران] به تصویب رسید. * این یاد اوری بی‌اهمیت نیست که در سال‌های ۷۰-۱۹۶۰ بیشتر جلسات ایرانیان عضو کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی در پاریس در همین محل برگزار می‌شد.

*

دیگری نیز که اصطلاحاً "شرایط عینی" نام دارد ضروری است. "شرایط عینی" عبارت است از آن که نه تنها دیگر طبقات استثمار کننده و نماینده سیاسی آن دولت نیز نتوانند به شیوه گذشته حکمرانی نمایند. مجموعه این تحولات موجب وضع انقلابی می گردد و سه نشانه عمده وضع انقلابی عبارت است از:

۱- بحران ملی عمومی که هم استثمار شوندگان و هم استثمار کنندگان را در برگیرد. بدین معنی که نه فقط استثمار شوندگان (پایینی ها) نخواهند به شیوه گذشته زندگی کنند، بلکه استثمارگران هم نتوانند به شیوه گذشته حکومت نمایند.

۲- تشدید فوق العاده فقر و نیاز توده های زحمتکش.

۳- تشدید قابل ملاحظه فعالیت توده های زحمتکش به نحوی که آن ها در نتیجه بحران عمومی و هم در نتیجه اقدامات خود هیئت حاکمه بیش از پیش به مبارزه تاریخی مستقل جلب شوند. انقلاب بدون وضع انقلابی میسر نیست و وضع انقلابی نتیجه دگرگونی های عینی معینی در زندگی اجتماعی است. این دگرگونی ها نه فقط به اراده افراد و احزاب و گروه های جداگانه، بلکه حتا به اراده طبقات جداگانه نیز بستگی ندارد.

در فصول گذشته فراهم آمدن شرایط عینی یا مادی انقلاب یعنی نارضایی و فقر و درهم شکستگی طبقات و گروه های مولده و تضاد آن ها با مناسبات تولیدی موجود به تفصیل بررسی گردید. طبقات و گروه های نارضایی و مخالف دولت در ایران در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ عبارت بودند از:

۱- روستائیان

۲- بورژوازی صنعتی

۳- پیشه وران

۴- کسبه یا تجار خرده پا

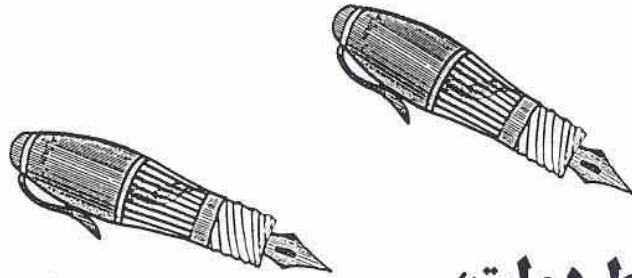
۵- کارگران

۶- اقشار ماقبل پرولتری

۷- گروه روحانیون انقلابی

به این فهرست باید گروه روحانیون محافظه کار مخالف دولت، بورژوازی ملاک و گروهی از اشراف و نجبا و کارمندان عالی رتبه دولتی را نیز اضافه نمود. روحانیون محافظه کار خواستار حقوق از دست رفته خود نظیر حق قضاوت و استفاده از املاک مذهبی و نیز تأسیس نوعی حکومت روحانی (تئوکراسی) بود و در این راه از منافع بورژوازی ملاک دفاع می نمود.

بورژوازی ملاک نیز با آن که از نظر اقتصادی و سیاسی در حکم پایگاه داخلی و نماینده امپریالیسم در ایران بود، در موارد بسیاری با دولت و استبداد آسیایی در تضاد قرار داشت. بورژوازی ملاک بنا بر ماهیت خود با آن که مانند بورژوازی صنعتی و پیشه وران و کارگران در امر انقلاب قاطع نبود و سرنگونی کلیه مناسبات اقتصادی و اجتماعی کهن را طلب نمی کرد، با این همه خواستار حداقل امنیت مالی و جانی، آزادی تجارت و وجود جاده های تجاری مطمئن



انحطاط دولت،

ایران در آستانه انقلاب مشروطیت

انقلاب اجتماعی چیست؟ انقلاب اجتماعی عبارت است از انتقال قدرت حاکمه از دست طبقه ای به دست طبقه دیگر. یعنی موضوع اساسی هر انقلاب مسئله قدرت یا حاکمیت دولتی است. انقلاب اجتماعی عبارت است از حل تضادهای اجتماعی به شکلی که به تغییر کیفی زیربنا و روبنا یعنی تغییر صورت بندی اجتماعی منجر شود. بدین معنی که تضاد میان رشد نیروهای مولده با مناسبات تولیدی موجود، مبنای اقتصادی یعنی شرایط مادی انقلاب را فراهم می آورد و در مرحله معینی ضرورت انقلاب اجتماعی را مطرح می سازد.

به عبارت دیگر نیروهای مولده جامعه در مرحله معینی از رشد مناسبات خود، با مناسبات تولیدی موجود که به مثابه بندی بر پای نیروهای مولده است در تضاد قرار می گیرد. اهمیت تاریخی انقلاب اجتماعی در آن است که به هنگام انتقال از یک فرماسیون اجتماعی، اقتصادی به فرماسیون دیگر و مترقی تر، شکل کهنه شده مالکیت وسایل تولید را ملغی می کند و متناسب با خصلت نیروهای مولده مناسبات نوینی برقرار می سازد که موجب رشد سریع این نیروها می شود.

نیروی محرک انقلاب، آن طبقات و گروه های اجتماعی هستند که تحول انقلابی را اجرا می کنند. ترکیب نیروهای محرک انقلاب به بنیاد اقتصادی انقلاب و وضع عینی طبقات در جامعه مربوط است، ولی عوامل دیگری نیز مانند آگاهی اجتماعی و تشکل تودهها در این امر موثر است. در تمام انقلابات اجتماعی که در آن گروه ها و طبقات گوناگون به عنوان نیروی محرک انقلاب عمل می کنند، همیشه یک طبقه است که می تواند نقش رهبری را ایفا کند و این رهبری موجب پی گیری کامل آن انقلاب است.

اما برای تحقق یک انقلاب اجتماعی تنها فراهم آمدن شرایط مادی یا ذهنی انقلاب یعنی نارضایی طبقات و گروه های مولده جدید و مخالفت آن ها با طبقات کهن - و سازمان سیاسی آن دولت - کافی نیست. برای تحقق یک انقلاب اجتماعی علاوه بر فراهم آمدن شرایط مادی یا ذهنی انقلاب، فراهم آمدن شرایط

به مناسبت یکصدمین سالگرد انقلاب مشروطیت (۱۹۰۶)، سردبیر نشریه ی گرانقدر «آرش» از من خواست تا مقاله ای برای چاپ در شماره ی ویژه ای که در دست تهیه دارند در اختیار آن ها قرار دهم. و از آن جا که به سبب مشغولیت های فراوان تدریسی و تحقیقی، امکان اجابت این درخواست متأسفانه وجود نداشت، تصمیم بر آن گرفتم تا پاره ای بیسار کوتاهی از «تکوین سرمایه داری در ایران» را در اختیار این نشریه قرار دهم. «تکوین سرمایه داری...» در ۴۱۶ صفحه (روایت دقیق و کلمه به کلمه ی متن فرانسه به زبان فارسی) و در سه فصل و یک بخش بسیار کوتاه با عنوان «نتیجه و پایان» و به شرح ذیل تنظیم گردیده است:

فصل اول: دولت و سازمان های آن

۱- دربار. ۲- اشراف، نجبا، زمینداران بزرگ. ۳- سازمان اداری. ۴- ارتش

فصل دوم: نفوذ مناسبات سرمایه داری در بطن نظام زمینداری

۱- ورود غرب به ایران. ۲- ترازنامه ی صدور کالا به ایران. ۳- ترازنامه ی صدور سرمایه به ایران.

فصل سوم: موقعیت اقتصادی و گروه بندی اجتماعی

۱- دروستائیان. ۲- ایلات و عشایر. ۳- پیشه وران. ۴- بورژوازی تجاری، بورژوازی صنعتی، بورژوازی ملاک. ۵- روحانیون. ۶- کارگران. ۷- اقشار ماقبل پرولتری.

نتیجه و پایان: انحطاط دولت، ایران در آستانه انقلاب.

منطق چنین حکم می کرد که پرگویی را کنار بگذاریم و با صرف نظر کردن از فصل های بسیار طولانی و فنی که همراه با کتاب شناسی و پانویس های کتاب شناسانه بوده است - روبه هم بیش از ۲۵۰ کتاب و ۷۰۰ پانویس - کوتاه ترین بخش را انتخاب و به علاقمندان عرضه کنیم. باشد که مورد قبول افتد.

محمد رضا فشاهی

بود و به همین سبب با دولت در تضاد قرار داشت.

درباره گروهی از اشراف و نجبا و کارمندان عالی رتبه دولتی نیز که مخالف دولت بودند باید اضافه نمود که آن‌ها پس از خریداری اراضی دولتی به تولید کننده کالایی مبدل شده و با بازارهای امپریالیسم رابطه اقتصادی داشتند. این مسئله حتی در انقلاب ۱۸۴۸ آلمان - منتهی به شکلی دیگر - نیز مشاهده شده بود. به گفته انگلس:

"جلسه کمیته‌های متحده نشان داد که مخالفت با دولت تنها محدود به بورژوازی نیست. گروهی از روستائیان و نیز تعداد کثیری از نجبا که در اراضی خود زراعت وسیع داشتند و در تجارت گندم و پشم و مشروبات و کتان شرکت می‌کردند، با دولت مخالف و خواستار قانون مجلس بودند. زیرا آن‌ها نیز به وجود وثیقه و تضمین علیه استبداد مطلقه، دیوان سالاری و احیاء فنودالیته احتیاج داشتند."

و یا:

"گروهی از نجبای زمیندار که تا درجه ای به تولید کننده کالایی صرف مبدل شده بودند با بورژوازی اشتراک منافع داشتند و به همراه او عمل می‌کردند" (۱).

بنابر این شرایط ذهنی انقلاب در دوران مورد بحث موجود بوده است. اکنون باید ببینیم که شرایط عینی انقلاب نیز در دوران مورد بحث وجود داشته است یا نه؟ یعنی آیا دولت توانایی آن را داشته است تا بمانند گذشته حکومت نماید؟

سلسله قاجاریه بی آن که خود بدانند در چهار راه تحولات عمیق جهان و در سرآغاز تاریخ نوین بشریت ایستاده بود. این سلسله که در سال‌های آخر قرن ۱۸ تاسیس شد و در ۱۹۲۵ قدرت را از دست داد در معرض شدیدترین طوفان‌های جهانی قرار گرفته بود. قاجاریه هنگامی به قدرت رسید که انقلابات بورژوازی هلند و انگلستان و فرانسه به ثمر رسیده بود و هنگامی قدرت را از دست داد که با انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه، نخستین دولت سوسیالیستی جهان پا به عرصه وجود گذاشته بود.

در سراسر دوران یکصد و سی ساله حکومت قاجاریه، بورژوازی جهانی طوفانی پدید آورده بود که اثرات آن نه تنها در جهان غرب، بلکه در جهان قرون وسطایی شرق نیز به خوبی نمایان بود. در اثر این طوفان، سازمان کهن شرقی و آسیایی، دولت آسیایی و استبداد شرقی هر چه بیشتر رو به تلاشی و انحطاط رفت و در این گذار دردناک اما مترقیانه، جای خود را به مناسبات نوین اقتصادی و اجتماعی واگذار نمود. در اثر این طوفان اصول اشرافیت کهن و گروه بندی اجتماعی کهن در هم ریخت، طبقات جدیدی نظیر بورژوازی و کارگران پا به عرصه وجود گذاشتند و ماشین کهن دولتی انباشته از تضاد و انحطاط شد. از اوایل قرن ۱۹ به بعد، دولت دیگر آن دولت قدرتمند کهن آسیایی نبود، ماشینی بود کهنه و درهم شکسته که با اندک فشاری در هم می‌شکست.

خطر در هم شکستگی ماشین دولتی حتی در خود دربار هم حس می‌شد و به همین دلیل بود که ناصرالدین شاه اظهار داشته بود که من به رجالی احتیاج دارم که نتوانند فرق بین کلم، بروکسل یا بلژیک را درک کنند و گمان کنند که بروکسل هم نوعی کلم است. به همین دلیل بود که به گفته وزیر مطبوعات شاه: "در مدت ۳۶ سال سلطنت ۳۶۰ بار وضع امورات دولت تغییر کرده بود" (۲).

انحطاط و تلاشی دولت موضوع آشکاری بود که حتی از چشم سیاحان بیگانه نیز پنهان نمی‌ماند. در ۱۸۸۲ اورسل چنین نوشت:

"ایران اینک کشوری رو به زوال است. از مدت‌های مدید به این طرف ناصرالدین شاه تنها پادشاهی است که سعی می‌کند جلوی این انحطاط و سقوط اجتناب ناپذیر را بگیرد ولی مساعی او نتایج چشمگیری ببار نیاورده است. زوال و انحطاط، سراسیمگی تسندی است و هر کشوری که در این مسیر افتاد، بازداشتن آن از سقوط حتمی به سادگی امکان پذیر نیست. جز یک دگرگونی همه جانبه و تغییرات اساسی عمیق هیچ چاره و نیروئی در حفظ و بقای موجودیت آن موثر نخواهد شد" (۳).

کسر بودجه و افلاس روزافزون یکی از مهم ترین علائم انحطاط دولت بود. افلاس مالی دولت، هم زائیده قدرت گرفتن بورژوازی ملاک و برخی گروه‌های دیگر اجتماعی و هم زائیده فروش املاک دولتی به سرمایه داران و اشراف و نجبا بود. بخش اعظم این اراضی به سرمایه داران و بخش دیگر به رجال و اشراف و نجبای قدیمی فروخته شده بود و این بخش از رجال و نجبا به سبب آن که در اراضی خود به تولید کننده کالایی صرف تبدیل شده و با بازار امپریالیسم رابطه و وابستگی داشتند، همراه با سایر گروه‌های اجتماعی خواستار تغییر اوضاع و حکومت مشروطه و قانون بودند.

به همین دلیل بود که کسانی چون حکیم الملک وزیر دربار مظفردالدین شاه و موقر السلطنه داماد مظفردالدین شاه با مشروطه خواهان مغالزه می‌کردند، علی‌خان ظهیرالدوله وزیر دربار و داماد ناصرالدین شاه از بنیان گذاران لژهای فراماسونری در ایران بود و از حکومت مشروطه و قانون صحبت می‌داشت و سرانجام عبدالله مستوفی در همان حال که از سوی سلسله قاجاریه در سفارت ایران در روسیه به عنوان دیپلمات مشغول کار بود، به ترجمه کتاب انقلاب کبیر فرانسه اثر اوگوست مینییه دست می‌زد.

مارکس در بخشی از مطالعات خود به نام "اشکال ماقبل سرمایه داری" نشان می‌دهد که در سیستم تولید شرقی به سبب فقدان مالکیت خصوصی و گرد آمدن اراضی زراعی در دست دولت، چه رابطه دقیقی بین دولت و فرد برقرار است و حیات دولت چگونه به اراضی تحت اختیار او وابستگی کامل دارد (۴).

بنابر این فروش اراضی دولتی در ایران توسط دولت به سرمایه داران و نجبا، چیزی در حکم انتخاب این دولت و سیستم تولید شرقی و به مثابه تیر خلاصی بود که دولت بر پیشانی خود نهاد. از

دست رفتن اراضی زراعی یا مهم ترین منبع حیات دولت، باعث شد تا سازمان کهن مالی و دیوانسالاری دولتی در هم بریزد و دولت ناچار ضعف، تضاد، افلاس، کسر بودجه و ورشکستگی کامل گردد.

در ۱۹۰۵ نظام السلطنه پیشکار استان آذربایجان به صدراعظم وقت آتابک چنین نوشت: "کسر بودجه (آذربایجان) مسلماً سه کرور (۱۵۰۰۰۰۰ تومان) است و خرج در تزیید و دخل معدوم، پیداست کزین میان چه برخواهد خاست" (۵). طبق گفته مالکم در اوایل قرن ۱۹، عایدات فتحعلی شاه بالغ بر ۱۲۰۰۰۰۰ لیره بود. اندکی بعد فریزر رقم عایدات شاه را بین ۱۰۰۰۰۰۰ تا ۱۲۰۰۰۰۰ تومان یا ۶۰۰۰۰۰ تا ۷۲۰۰۰۰ لیره نوشت. اما در ۱۸۹۰ گرزن نوشت که عایدات شاه رقمی در حدود ۱۲۰۰۰۰ تومان یا ۳۵۸۰۰ لیره است.

در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ سیر نزولی مالی دولت تشدید گردید به طوری که در فاصله سال‌های ۱۸۹۶ تا ۱۹۰۵ همواره تفاوت و ازدیاد خرج بر دخل به توسط قروض خارجی پر می‌شد. در ۱۹۰۶ عایدات دولت ۷۵۰۰۰۰۰ تومان و مخارج آن ۱۰۵۰۰۰۰۰ تومان و به عبارت دیگر بودجه دولتی در حدود ۳۰۰۰۰۰۰ تومان کسر داشته است.

یادداشت‌های روزانه اعتمادالسلطنه وزیر مطبوعات ناصرالدین شاه در اواخر قرن ۱۹ شاهد راستین ضعف، انحطاط، تضاد، افلاس و هلاک قطعی قریب الوقوع دولت است:

۱ - امروز شاه در خلوت بدون حضور صدراعظم با سفیر روس ملاقات کرد.

۲ - امروز در کنگاور یکی از شاهزادگان سر راه ایستاده بود. فریاد کشید پادشاه همه اش را بخود جواهر می‌بندی، از حال ما که نان شب نداریم بی‌خبری. شاهزاده را گرفته چوب زدند حبس نمودند.

۳ - اختلاف بین سه فرزند پادشاه است. دست تقدیر سلطنت را از سلسله قاجاریه خواهد برد.

۴ - پیرمردان رجال دولت مردند. آن وقت باید به همه چیز فاتحه خواند. حالا که وزیر دربار و مالیه ۲۸ سال دارد، مستوفی المالک ۱۲ سال، میرپنج و سرتیب هفت هشت ساله.

۵ - ترتیب سلام رسمی نسبت به سال گذشت بی‌نظم تر بود. جمعی از رجال که پارسال بودند فوت شدند. بجای آن بی‌قابلیت ترها منصوب هستند. سال به سال کار دولت در تنزل است.

۶ - شاه به کنایه به امین الدوله گفته بود هر وقت پول نداشته باشیم، چرم سکه خواهیم زد.

۷ - وضع طوری شده است که هیچیک از ادارات شاه منظم نیست. نه اصطبل دارند، نه فراش خانه، نه قاطرخانه، نه آبدارخانه، نه کالسکه خانه و نه هیچ چیز. امروز یک دسته از زنان حرم چون نه کالسکه بود و نه اسب، سوار اسب‌های متفرقه شدند.

۸ - نه امین السلطان (صدراعظم) اعتنا به فرمایش شاه دارد و نه وزیر خارجه. به دوره ای زندگانی می‌کنیم که پادشاه بی‌قدرت و وزراء مسلط هستند.



در این دروان اطراف شاه مملو از ترس و توطئه بود. آن چه شاه در خلوت می گفت چند دسته مراقب بودند. یک دسته به اتابک خبر می داد، دیگری به کامران میرزا فرزند شاه، سومی به ولیعهد و بعضی به سفارت خانه های روس و انگلیس.

اتابک حتا از این که ایلات را وادار به شورش علیه شاه نماید ابایی نداشت. به همین سبب بود که شاه بدون حضور صدراعظم و شاهزادگان، مخفیانه با سفارت روس ارتباط برقرار می کرد. همین رقابت مرگبار بین صدراعظم و سه فرزند شاه نیز برقرار بود و اتابک با تمام نیرو و کوشش می نمود تا ظل السلطان و کامران میرزا را از سر راه خود بردارد.

بعضی از مدارک معتبر شهادت می دهند که صدراعظم حتا از امکان ترور ناصرالدین شاه در ۱۸۹۶ قبلا مطلع بوده و آن را مسکوت گذارده بود.

حاج سیاح سه روز قبل از ترور شاه نامه ای به اتابک نوشته و او را از امکان این ترور مطلع ساخته بود اما آن نامه سه روز بعد از کیف اتابک بیرون آمد (۱۳).

پس از مرگ ناصرالدین شاه، با ورود مظفرالدین شاه و رجال پیرامون او به تهران که به رجال ترک شهرت داشتند، رقابت هولناکی بین دو دسته رجال فارس زبان به رهبری اتابک و رجال ترک بر سر تصاحب مناصب بزرگ دولتی آغاز گردید.

در این نبرد سهمگین رجال ترک مقدمات عزل اتابک را فراهم آوردند و یکی از یاران خود به نام عین الدوله را بر مسند صدارت نشاندند. به محض این که قدرت به دست این گروه افتاد، حمله به خزانه دولت آغاز گردید و پس از یغمای خزانه نوبت به فروش اثاثیه دربار رسید. همه از انحطاط و سقوط قریب الوقوع دولت مطمئن بودند و به همین سبب هر کس در پی آن بود تا آن جا که می تواند بیشتر جیب های خود را انباشته از پول نماید (۱۴).

این رقابت باعث شد تا گروهی از رجال و اشراف و نجبا - که از عمال استبداد بودند، اما از خدمات درباری محروم شده بودند - از سر فرصت طلبی ماسک آزادی خواهی به چهره زدند و دفاع از حکومت مشروطه و قانون پیشه نمودند.

علاوه بر تمام این مسائل از اواخر قرن نوزدهم به بعد دولت و استبداد کهن آسیایی و در رأس آن شاه مورد بی مهری بعضی از دول امپریالیست

یک ناحیه معین. به همین دلیل بود که روحیه قبیله ای آن ها نمی توانست با تمدن جدید و شهرنشینی و مناسبات نوین اقتصادی، اجتماعی سر سازگاری داشته باشد.

مبارزه بر سر کسب قدرت بین شاهزادگان گوناگون و رقابت هولناک آن ها با یکدیگر هر روز بیشتر از روز پیش پایه های قدرت این سلسله را سست می نمود. مایه نگرانی آقا محمد خان نه دشمنان اصلی او، بلکه برادرانش بودند که پیوسته علم شورش بر می افراشتند و شاه مجبور می شد که جنگ با مدعیان بیگانه را کنار بگذارد و به دفع فتنه خانگی بپردازد.

در ایام جنگ های ایران و روس پسران فتحعلی شاه از اعزام نیروهای قلمرو خود به جبهه جنگ خودداری می کردند زیرا به برادر بزرگتر خود عباس میرزا حسادت می ورزیدند. آن ها پس از مرگ فتحعلی شاه، سر به اطاعت محمد میرزا ولیعهد فرود نیاوردند، ظل السلطان با نام علی شاه در تهران تاجگذاری نمود و حسینعلی میرزا حاکم استان فارس علیه برادرانش علیشاه و محمد میرزا شورش نمود و دم از استقلال زد.

در طول چهل سال سلطنت ناصرالدین شاه (بدون احتساب ده سال آخر سلطنت او) بیش از ۱۶۸ شورش علیه دولت روی داد که بیشتر آن ها را شاهزادگان مدعی سلطنت رهبری می نمودند (۱۱).

در سراسر نیمه دوم قرن ۱۹ ناصرالدین شاه همواره شاهد نبرد هولناک سه فرزندش ظل السلطان، کامران میرزا و مظفرالدین میرزا بر سر کسب قدرت بود. ظل السلطان از آن جا که مادرش شاهزاده نبود بالاچاره از سلطنت محروم گشته بود. او حاکم بیش از ۲۵۰۰۰۰ میل مربع یا دو پنجم خاک ایران بود. درآمد سالیانه او ۸۰۰۰۰۰ تومان بود که نیمی از آن روانه بانک های خارجی می شد. در نشان دادن احساسات آنگلو فیلکی خود کوتاهی نمی کرد. دوست داشت اونیفورم ارتش پروس را بپوشد و با اونیفورم ژنرالی از او عکس بردارند. در ۱۸۸۶ ارتش تحت فرمان او شامل ۲۴ فوج پیاده یا ۱۵۸۰۰ نفر، ۶۰۰۰ تنگ، ۱۰ توپ و ۸ دسته سوار غیر منظم بود که جمعا ۲۱۰۰۰ نفر یا ۷۰۰۰ اسب بودند.

قدرت او به جایی رسیده بود که حتا شاه را تهدید می کرد، در نتیجه به فرمان شاه او را از حکومت بسیاری از شهرها خلع نمودند. ظل السلطان همواره اظهار می داشت که سرانجام سلطنت را از جنگ برادرش مظفرالدین میرزا ولیعهد بیرون خواهد کشید.

او حتا در خانه مظفرالدین میرزا جاسوس گمارده بود. شاه از رقابت و نفرت فرزندانش به یکدیگر شادمان بود و حتا یک بار از این که یکی از روزنامه های دولتی اندکی مدح ولیعهد را گفته بود به خشم آمده بود (۱۲).

تضاد دیگر در اواخر قرن ۱۹ عبارت بود از تضاد و رقابت شاه با اتابک صدراعظم وقت، و تضاد و رقابت اتابک با پسران شاه. قدرت این صداعظم به جایی رسیده بود که آشکارا به شاه بی اعتنائی می کرد و سعی بر آن داشت تا او را در نظر مردم منفور نماید.

۹ - شاه زن خود را به عیادت صدراعظم (امین السلطان) که قهر کرده بود فرستاده بود.

۱۰ - شاه به عیادت امین السلطان رفته بود. یازده بار او را صدا زده بود جواب نبود و دفعه آخر جواب گفته بود و بندگان همایون فرموده بودند احوالت چطور است؟ همین قدر گفته بود خوب است و غلتي زده لحاف بر سر کشیده و پشت به شاه کرده بود.

۱۱ - باز امروز وزراء احضار شدند و حساب خزانه در میان است. از قراری که شنیدم می خواهند از عدد قشون و نوکر کم بکنند تا خرج و دخل مساوی شود.

۱۲ - امروز پادشاه با خشم گفت من پادشاه ده میلیون رعیت نیستم، بل که پادشاه شپش ها و قورباغه ها و گنجشک ها هستم.

۱۳ - در عید مولود همایون، نظام الملک که وزیر تهران شده فرستاده بود که مردم شهر را چراغان کنند، احدی اعتنا نکرده بودند، بلکه بد هم گفته بودند.

۱۴ - امروز شاه به خانه یک صراف رفته بود برای گرفتن دو هزار تومان، اما دویست تومان بیشتر عایدش نشد، از آنجا خانه امین حضور رفته بود برای صد تومان.

۱۵ - شاه از ترس مسمومیت از خوردن دارو خودداری کرد.

۱۶ - بندگان همایون (از بیم توطئه) طیآنچه با خود حمل می کند (۷).

فقر و انحطاط دولت در اواخر قرن ۱۹ به جایی رسیده بود که در مراسم سلام رسمی در دربار در سال های ۱۸۹۴ و ۱۸۹۵ و ۱۸۹۶ حتا کفش های مدعوین به دزدی می رفت (۸).

پس از مرگ ناصرالدین شاه در ۱۸۹۶ و به سلطنت رسیدن مظفرالدین شاه، فقر، انحطاط،

افلاس و تضاد در بطن دولت تشدید گردید. دستگاه مالی کهن از هم پاشیده شد و اطراف

شاه را برات های بی محل احاطه کرد. کسر بودجه به جایی رسیده بود که بروات یک تومانی به قیمت سی شاهی به صراف ها فروخته می شد.

شاه از سر ناچاری شروع به فروش اثاثیه دربار کرد و در این حراج عمومی مابقی اراضی دولتی و جواهرات نادری به فروش رفت و سپس کار به

فروش اثاثیه دربار رسید. به دستور شاه تعداد ۲۴ صندلی که روکش طلا داشتند به فروش رفتند و ظروف قیمتی در بانک گرو گذاشته شدند (۹).

بی اعتباری و افلاس شاه در اوایل قرن بیستم به جایی رسیده بود که یک بار شاه شخصی را نزد جمشیدیان سرمایه دار معروف فرستاده و از او تقاضای ۱۰۰۰ تومان وام کرده بود و جواب رد شنیده بود (۱۰).

علاوه بر افلاس و فقر و ورشکستگی، ماشین دولتی مملو از تضادهای حل ناشدنی بود. این تضادها نتیجه بسیاری از مشکلات و از جمله آن

ها خصلت قبیله ای شاهان این سلسله بود. آقا محمد خان، فتحعلی شاه، ناصرالدین شاه بنا بر سنن و خاستگاه قبیله ای خود هیچگاه به سکونت در یک ناحیه تن در نمی دادند. آن ها

بیشتر تمایل داشتند زندگی خود را بر پشت زین اسب و در خیمه گاه ها و در شکار بگذرانند تا در

به خصوص دولت انگلیس قرار گرفته بودند. یکی از علل اصلی این بی مهری، شکست و لغو امتیاز تنباکو در ۱۸۹۲، نزدیکی روزافزون شاه به دولت روسیه و تسلط روسیه بر اقتصاد ایران بود. وزیر مطبوعات شاه در خاطرات خود می نویسد که دیپلمات های انگلیسی شاه را مجنون می دانستند و حتا سر درموند ولف سفیر انگلیس در ایران در جریان سفر شاه به اروپا تا آن جا که امکان داشت در بی اعتبار کردن شاه کوشش نموده بود(۱۵).

در اواخر قرن ۱۹ کشمکش شدیدی بین نمایندگان پارلمان انگلستان بر سر شاه و حکومت ایران در گرفته بود و گروهی از نمایندگان به رهبری سرمک گره گور از لزوم سقوط شاه و تغییر حکومت در ایران صحبت می داشتند(۱۶). علل این مخالفت در چه بود؟ از نیمه دوم قرن ۱۹ به بعد امپریالیسم انگلستان از نظر اقتصادی و اجتماعی پایگاه داخلی نیرومندی به نام بورژوازی ملاک در ایران یافته بود. این قشر از بورژوازی مواد خام مورد احتیاج بازار امپریالیسم را تهیه می نمود و در مقابل آن به فروش کالاهای مصرفی ساخت امپریالیسم در داخل کشور دست می زد. این بخش از سرمایه داری که مستقیماً تحت حمایت امپریالیسم قرار داشت، با حکومت قرون وسطایی در تضاد و مخالفت بود. او خواستار حداقل امنیت، آزادی تجارت و وجود راه های امن تجاری بود تا از یک سو به تهیه مواد خام دست بزند و از سوی دیگر کالاهای مصرفی را در داخل کشور به فروش برساند. بنابر این هر گونه خطری که این قشر را تهدید می نمود، مستقیماً منافع امپریالیسم و به خصوص امپریالیسم انگلیس را به خطر می انداخت. علاوه بر آن چنان که قبلاً دیدیم بخشی از رجال و نجبا قدیمی نیز پس از خرید اراضی دولتی، تا آن حد به تولید کننده کالایی تبدیل شده بودند که با بورژوازی ملاک و امپریالیسم انگلستان اشتراک منافع یافته و تغییر اوضاع را طلب می نمودند.

از اواخر قرن نوزدهم بورژوازی ملاک، نجبای سرمایه دار، گروه محافظه کار روحانیون مخالف دولت و در پشت سر آن ها امپریالیسم انگلستان در جستجوی یافتن راهی برای خروج از این بن بست بودند. در اواخر قرن ۱۹ گروهی از سیاستمداران انگلیسی با ملکم خان سفیر ایران در لندن تماس گرفتند و از او خواستند نظریات دولت انگلستان و چند کشور دیگر اروپایی را درباره لزوم تغییر اوضاع در ایران به اطلاع شاه برسانند. تقاضای آن ها عبارت بود از:

- ۱- توسعه و رونق تجارت
- ۲- انتظام وزارتخانه ها و تشکیلات دولتی
- ۳- ایجاد بانک تجاری و زراعی
- ۴- اصلاح مسکوکات
- ۵- اهمیت فوق العاده ایجاد راه آهن
- ۶- ایجاد راه های تجاری
- ۷- بهره برداری از معادن
- ۸- واگذاری امتیازات گوناگون به دول اروپایی یا ایجاد تسهیلات برای صدور سرمایه به ایران(۱۷).

در یک ملاقات دیگر بین ملکم خان با وزیر خارجه انگلیس، دولت انگلیس بطور اکید خواستار تغییر اوضاع ایران گردید و وزیر خارجه انگلیس از سفیر ایران درخواست نمود تا پیام ذیل را به صورت تلگراف رمز از سوی وزارت خارجه انگلستان برای شاه ارسال دارد:

"حالا وقت است که به شما درست حالی نمایم که ما وزرای انگلیس از روی صدق با دولت ایران دوست و با عزم صمیمی طالب ترقی آن دولت هستیم. ولیکن باید بدانید که ایام بقای وضع گذشته محال شده است و از برای ترقی دنیا لازم است که ایران هم ترقی کند. از روی کمال دوستی به توسط شما دولت ایران را دعوت می نمایم که معایب اداره خود راموافق اصول ترقی این عهد به هر تدبیری که بدانید و به هر عجله که ممکن باشد رفع نماید. زیرا که یقین بدانید بقای وضع حاضر محل خطرات خواهد شد" (۱۸).

این خطر قریب الوقوع چه بود که این گونه وزارت خارجه انگلستان را به هراس انداخته بود؟ هم امپریالیسم انگلستان و هم بورژوازی ملاک و نجبای سرمایه دار و گروه روحانیون محافظه کار از احتمال انقلاب قریب الوقوع ایران مطلع بودند. این گروه برای جلوگیری از وقوع یک انقلاب اجتماعی، بالاچار نوعی رفرورم اجتماعی را طلب می نمود. امپریالیسم و بورژوازی ملاک و نجبای سرمایه دار و روحانیون محافظه کار از این که رهبری انقلاب به دست طبقات و اقشار رادیکال و پی گیر نظیر بورژوازی صنعتی و پیشه وران و کارگران و روستائیان و روحانیون انقلابی بیافتد سخت در هراس بودند و به همین سبب از لزوم یک رفرورم اجتماعی در ایران سخن می گفتند.

رفورم مورد علاقه آن ها عبارت بود از:

- ۱- حفظ سلطنت اما بدون استبداد مطلقه
- ۲- تنظیم دستگاه های اداری
- ۳- ایجاد راه های تجاری
- ۴- ایجاد تسهیلات بازرگانی
- ۵- ایجاد تسهیلات برای صدور سرمایه امپریالیستی به ایران
- ۶- لزوم وجود یک لیبرالیسم رقیق، حفظ ساخت زمینداری کشور، ممانعت از صنعتی شدن کشور در جهت خواست های امپریالیسم و بورژوازی ملاک و سروری فرهنگی و ایدئولوژیک روحانیون محافظه کار.

به همین سبب بود که در این دوران لژهای فراماسونری ایران که هم چون قارچ از زمین می روئیدند، مملو از نجبا، کارمندان عالی رتبه دولت، اشراف، بورژوازی ملاک و حتا شاهزادگانی بود که از اصول برابری و برادری و لزوم یک رفرورم اجتماعی و حکومت قانون سخن می گفتند.

در پایان مبحث تضاد و انحطاط در بطن دولت باید سخنی از ارتش نیز به میان آورد. از اواخر قرن ۱۹ به بعد انحطاط به صفوف ارتش نیز سرایت کرده و سازمان عظیم آن در حقیقت چیزی جز یک عروسک خیمه شب بازی بیش نبود. گرسنگی سربازان، فساد و رقابت و رشوه

خواری افسران عالی رتبه و تضاد و برخورد دسته های حفظ نظم مانع از آن می شد تا دولت در مواقع لزوم از این سازمان حفظ نظم و سرکوب به نفع خود بهره بگیرد.

یک بار در یک مراسم رسمی در میدان توپخانه، بر سر تقدم و تاخر در ورود و خروج به میدان زد و خورد خونین بین دو گروه از ارتشیان در گرفت. بار دیگر شاهزاده کامران میرزا وزیر جنگ به همراهی افسران و سربازان خود به رئیس پلیس و افراد او حمله بردند و یک جنگ خانگی کامل به راه انداختند. از سوی دیگر تقریباً تمام سربازان از میان روستائیان فقیر برخاسته و با توده مردم نزدیک بودند و به همین سبب در مواقع لزوم از اطاعت افسران سرپیچی می نمودند.

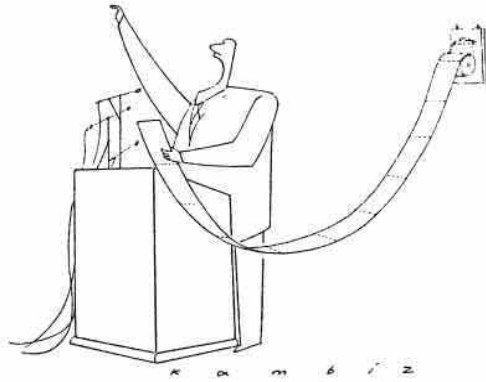
دولت و شاه که امید و اطمینان چندانی به سربازان و افسران ایرانی نداشتند، به ناچار از افسران انگلیسی و روسی برای رهبری ارتش استفاده می کردند. بنابر تقاضای ناصرالدین شاه بریگاد قزاق تهران به فرماندهی افسران روسی بوجود آمد. اما حتا این بریگاد بیگانه نیز در مواقع لزوم از شاه و دولت حمایت نمی کرد. در جریان شورش مردم در سال های ۲- ۱۸۹۱ بر سر موضوع انحصار تنباکو، از آن جا که سفارت روس در تهران در تحریک مردم و روحانیون دست داشت فرماندهان روس عملاً از حمایت دولت خودداری ورزیدند:

"همین که نخستین نشانه شورش پدیدار شد، شاه کسی را به دنبال کلنل شنه اور فرمانده بریگاد قزاق فرستاد. اما او به جای آن که دستورات مقدماتی برای گرد کردن قزاق ها و دفاع از کاخ سلطنتی صادر کند - که در آن هنگام بی محافظ بود - و به جای آن که حفاظت از خود شاه را برعهده گیرد، ترجیح داد که نزد همسرش "مگرامدوزفنا" برود و درهای اتاق را از داخل قفل کند" (۱۹).

بدین ترتیب در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ سقوط دولت آسیایی ایران امری بدیهی بود. دولت در گوشه ای تنها ایستاده بود در حالی که در مقابل او گروه عظیم مخالفان یا روستائیان، بورژوازی ضعیف صنعتی، پیشه وران، تاجر خرده پا، کارگران، روحانیون انقلابی، اقشار ماقبل پرولتری، بورژوازی ملاک، اشراف و نجبای سرمایه دار، و روحانیون محافظه کار مخالف دولت صف کشیده بودند. مجموعه ای از طبقان و اقشار و گروه های اجتماعی متفاوت و ناهمگون که تنها در یک مسئله توافق نظر داشتند و آن سقوط دولت و استبداد قرون وسطایی آسیایی بود. به گفته لنین:

"مناسبات اجتماعی کهن از ریشه منقلب گردیده، انزوای ارضی هزاران ساله "ملت های برون از جریان تاریخ" از بین می رود و این ملل به گرداب سرمایه داری کشانده می شوند. خود سرمایه داری رفته رفته وسائل و شیوه های رهایی را در اختیار مسخره شدگان می گذارد.

آن ها هدفی را مطرح می نمایند که زمانی در نظر ملل اروپایی عالی ترین هدف ها بود. این هدف عبارت است از تشکیل دولت ملی واحد به مثابه حربه آزادی اقتصادی و فرهنگی. این



نگاهی

به زمینه های اقتصادی انقلاب مشروطیت (۱)

احمد سیف

رفته به صورت اقتصادی تک بخشی - کشاورزی - در آمد و همانطور که خواهیم دید صنایع دستی به تدریج از بین رفتند و در مسیر تحولی اقتصاد نقشی ایفاء نکردند. در ایران، انهدام ادامه دار بخش غیر کشاورزی پی آمدهای بسیار مهمی برای تحول اقتصاد در کلیت آن داشت.

۱- صنعتی نبود و در طول قرن نوزدهم نیز صنعتی شکل نگرفت تا ماشین آلات و ابزار متکامل تر تولید کرده و در اختیار بخش کشاورزی قرار دهد.

۲- بازدهی کار در تولید، نه فقط به تجربه کارگر بلکه به تکامل ابزار کار او نیز بستگی تمام دارد. در کشاورزی ایران وقتی، ابزارهای مورد استفاده به همان صورتی باقی ماندند که در هزار سال پیش چنان بود، بدیهی و روشن است که بازدهی کار نیز افزایش نمی یابد یا حداقل به حدی افزایش نمی یابد که زمینه تحولی جدی در این عرصه باشد.

۳- نبود بخش صنعت گذشته از تأثیری که بر عرضه ی ماشین آلات و ابزار متکامل تر داشت، به دهقانان فراری از روستا نیز نیازی نداشت و برایشان در خارج از روستا، اشتغال کارآمد و مولد وجود نداشت. در مقایسه با فرایند تکامل در جوامعی که هم چون ایران گرفتار دیالکتیک عقب ماندگی نبوده اند، از سویی، بر بخش کشاورزی - در شرایط بدوی بودن و بدوی باقی ماندن تکنولوژی تولید- برای افزودن بر بازدهی کار فشاری نمی آمد و از سوی دیگر، دهقانان فراری از روستا، در مراکز در حال گسترش و مولد صنعتی به کار گمارده می شدند. همین فرایند ولی، در اقتصاد ایران به این صورت در آمد که دهقانان فراری از روستا به بیرون از اقتصاد ایران - به حاشیه ی جنوبی روسیه، ترکیه عثمانی حتی مصر- پرتاب می شدند. و ناگفته روشن است که مازاد کار آنها نیز به همراه شان از اقتصاد ایران به در برده شد.

۴- انهدام تدریجی صنایع دستی در شهرها و روستاهای ایران، این پی آمد اضافی را نیز داشت که درآمد پولی کسانی که در این رشته ها شاغل بوده اند، کاهش یافت. به عبارت دیگر، فقر سراسری و تقریباً همگانی شد. بعید نمی دانیم که بر خلاف فرایندی که در دیگر کشورها شاهد

برای بررسی زمینه های اقتصادی انقلاب مشروطه باید ابتدا یک چارچوب کلی از اقتصاد و جامعه ایران به دست داد. به اعتقاد من، نهضت مشروطه طلبی نشانه بارزی از بحران عمیقی بود که استبداد سالاری حاکم بر ایران با آن روبرو شده بود. این بحران هم اقتصادی بود و هم سیاسی، هم فرهنگی بود و هم اجتماعی. مشکلات عدیده ای که حکومت کردن بر جامعه ی خواب زده ی ایران - که در سالهای پایانی قرن نوزدهم در حال خواب و نیمه بیداری بود- را دشوار و حتی غیر ممکن کرده بود، به همان روال همیشگی قابل رفع نبودند. از سوی دیگر، این مشکلات ریشه دارتر و دامن گسترده تر از آن بودند که با برکناری این یا آن صاحب مقام بدنام رفع شدنی باشند. هیچ زمینه اجتماعی و اقتصادی و حتی سیاسی نبود که سرتاپایش بحران زده نباشد. بر بستری از خمودگی دو قرن در عرصه های هنری و فرهنگی، اقتصاد ایران نیز در طول قرن نوزدهم، به واقع زمین گیر شد. البته که دست آوردهای علمی و هنری ما نیز در طول همین قرن بسیار ناچیز بود. بر این باورم که عمده ترین عامل بازدارنده این تحولات، عقب ماندگی کلی اقتصاد ایران بود که ریشه در تحولات سالهای بسیار دورتری داشت. این عقب ماندگی اقتصادی، نه یک شبه پیش آمده بود و نه به سادگی قابل توضیح و تبیین است. خودکامگی ساختار سیاسی و فرهنگی ایران، قانون گریزی و بی حقوقی عمومی در عین حال، مهم ترین بستری است که به مزمن شدن این عقب ماندگی منجر شد.

از طرف دیگر، بدون این که این ساختار دستخوش دگرگونی و تحول بشود، اقتصاد و جامعه ایران از اواسط قرن هیجدهم و به ویژه در طول قرن نوزدهم در ارتباط روزافزون تر با اقتصاد های بسیار پیشرفته تر قرار گرفت. ترکیبی از این دو- یعنی عوامل درون ساختاری عقب ماندگی و عوامل برون ساختاری - باعث شد که این ساختار عقب مانده به صورتی دگرسان شود، که در برابر تغییر سرسختی بیشتری نشانی داد. یکی از دلایل اصلی این سرسختی بیشتر این است که اقتصاد ایران رفته

جنبش استقلال طلبانه، سرمایه اروپایی را در پر ارزش ترین مناطق استثمار که درخشان ترین دورنماها را نوید می دهد تهدید می نماید و سرمایه اروپایی دیگر نمی تواند سیادت خود را حفظ نماید مگر از طریق افزایش دائمی نیروهای خویش" (۲۰).

ایران در آستانه انقلاب بورژوا دمکراتیک یا به عبارت بهتر ملی دمکراتیک قرار داشت.

یادداشت ها:

1- Marx et Engels. Oeuvres choisies. Tom I. Editions de Progres. Moscou 1970. p332 et 335.

۲- بهرامی، عبدالله. تاریخ اجتماعی و سیاسی قاجاریه ص ۱۴

اعتماد السلطنه روزنامه خاطرات ص ۲۰۰

۳- اورسل. سفر به قفقاز و ایران ص ۲۲۹

4- Marx, Engels, Lenine. Sur les societes precapitalistes. Editions Sociales. Paris 1973. p 181-223.

۵- صفایی، ابراهیم. اسناد نو ص ۲۱۳.

۶- کرزن. ایران و قضیه ایران جلد دوم ص ۵۷۰

۷- اعتماد السلطنه. روزنامه خاطرات ص ۹۷۸، ۱۰۰۰، ۶۳، ۶۴، ۶۷، ۷۵، ۷۱، ۴۸۹، ۸۰۱، ۳۳۳، ۱۰۳۵، ۴۵۵، ۲۳۱، ۵۶۱، ۵۶۲، ۸۳۳، ۲۵۹، ۸۳۰، ۷۷۵، ۵۷۰، ۱۷۶.

۸- همان کتاب ص ۹۴۶ و ۱۰۶۵

حاج سیاح. خاطرات ص ۱۰۷.

۹- بهرام، عبدالله. تاریخ اجتماعی و سیاسی قاجاریه ص ۶۳ هدایت، مهدیقلی. خاطرات و خطرات ص ۸۶ و ۱۴۰.

ناظم الاسلام کرمانی. تاریخ بیداری ایرانیان. جلد اول ص ۱۳۰. محمود، محمود. تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس

جلد ششم ص ۱۹۶. حاج سیاح. خاطرات ص ۵۱۵

۱۰- ظهیرالدوله، علی خان. خاطرات و اسناد ص ۱۳۴.

۱۱- مستوفی. زندگانی من جلد اول ص ۸، ۷، ۳۳، ۴۲. اعتماد السلطنه، محمد حسن. المآثر و الآثار ص ۵۲ - ۳۷.

خورموچی، محمد جعفر. حقایق الاخبار ص ۴۵ - ۵

۱۲- اورسل. سفر به قفقاز و ایران ص ۲۹۳ - ۲۹۲.

کرزن. ایران و قضیه ایران. جلد اول ص ۵۴۶

اعتماد السلطنه. روزنامه خاطرات ص ۲۰۳ و ۵۴۵.

فوریه. سه سال در دربار ایران. ص ۶۳

ناظم الاسلام کرمانی. تاریخ بیداری ایرانیان. جلد اول ص ۱۳۳.

۱۳- امین الدوله، میرزا علی خان. خاطرات ص ۱۸۳ - ۱۸۸.

اعتماد السلطنه. روزنامه خاطرات. ص ۱۰۶۰ و ۱۰۶۷، مستوفی. زندگانی من جلد اول ص ۳۷۵. ناظم الاسلام

کرمانی. تاریخ بیداری ایرانیان. جلد اول. ص ۱۲۳

هدایت، مهدیقلی. خاطرات و خطرات. ص ۷۷ و ۷۹.

۱۴- مستوفی. زندگانی من. جلد دوم ص ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۵۴، ۵۵. بهرامی، عبدالله. تاریخ اجتماعی و سیاسی قاجاریه

ص ۵۹. حاج سیاح. خاطرات ص ۵۳۱. ظهیرالدوله، علی خان. خاطرات و اسناد ص ۴۱.

۱۵- اعتماد السلطنه. روزنامه خاطرات. ص ۶۷۱ و ۸۴۵.

۱۶- کرزن. ایران قضیه ایران. جلد اول ص ۲۰.

۱۷- صفایی، ابراهیم. اسناد نو ص ۱۲۸ - ۱۲۴.

۱۸- همان کتاب. ص ۱۲۱.

۱۹- امین الدوله، میرزا علی خان. خاطرات ص ۷۸

اعتماد السلطنه. روزنامه خاطرات ص ۲۸۳. کاظم زاده، فیروز. روس و انگلیس در ایران ص ۲۴۷ - ۲۴۶.

۲۰- لنین. منتخب آثار ص ۴۳۷.

*

بوده ایم، در ایران، به ویژه در نتیجه ی این تحولات، فشار بیشتری بر بخش کشاورزی وارد آمده باشد. آنهم در شرایطی که برای بهبود بازدهی این بخش، هیچ کاری صورت نگرفته بود. در کنار این عوامل، از بررسی عوامل مشخصا درون ساختاری نیز نباید غفلت کرد. به اختصار به چند عامل اشاره می کنیم.

- کشت کاران و اجاره داران زمین سرمایه ی لازم برای سرمایه گذاری و بهبود بازدهی در اختیار نداشتند. خودسرانه بودن نظام مالیاتی، مازاد قابل توجهی در اختیار تولیدکنندگان باقی نمی گذاشت برای نمونه، قطعه زیر که از گزارش کنسول استیونز در ۱۸۵۱ برگزیده ام در این خصوص بسیار گویاست. ناگفته روشن است که این توصیف نه فقط در باره ی سالهای اول قرن نوزدهم که در سالهای پایانی آن نیز صادق بود استیونز نوشت که:

« اگر ۵۴۰۰۰۰ تومان که اکنون از آذربایجان اخذ می شود را بر مالیات های غیر مستقیم اضافه کنیم، برای نمونه ۱۰ درصد به حاکم، ۱۰ درصد سهم محصل ها، ۲ درصد سهم مستوفیان، ۲ درصد سهم تحویلداران، پیش کش های نوروژی، جریمه های خودسرانه و مالیات های مشابه، روشن خواهد شد که از دهقانان بیش از دو برابر آنچه که ادعا می شود، اخذ می شود.» (۲)

همه گیر بودن این نظام غارتی و چپاول در همه ی اسناد و شواهد قرن نوزدهم مشاهده می شود. کنسول ابوت [برادرکیث ابوت] در ۱۸۸۸ در گزارشی از تبریز نوشت، « بسیاری از بدبختی هایی که زارعان دارند، ریشه شان بیشتر در توزیع نابرابر و نسنجیده ی سنگینی بار مالیاتی است تا در بهره کشی منظم توسط اربابان» (۳). علت بدبختی ها، چه توزیع نسنجیده و نابرابر سنگینی بار مالیاتی بوده باشد چه بهره کشی منظم، به قول دوران، سفیر انگستان، « آذربایجان که بزرگ ترین و پر جمعیت ترین ایالت ایران است، به طرز خطرناکی بد اداره می شود» (۴). و ده سال بعد، کنسول بریتانیا در تبریز در ۱۹۰۵ گزارش کرد که « تردیدی نیست که جمعیت روز به روز فقیرتر و مستمند تر می شوند و پول کمتری دارند که صرف خرید کالاهای واردتی بکنند» (۵). همین کنسول افزود که این وضعیت در مورد شهر تبریز بسیار چشمگیر است. فقر به طور روزانه افزایش می یابد و بسیاری از ساکنان را مجبور به مهاجرت به دیگر نقاط ایران کرده است، به مناطقی که هزینه ی زندگی در آنجا احتمالا کمتر است.

- حتی برای زمین داران و اجاره دارانی که تنه مازادی داشتند، به دلیل همین خودکامگی و خودسرانگی و بطور کلی بی حقوقی سراسری شده، انگیزه ای برای سرمایه گذاری وجود نداشت. چون از پیش می دانستند که « میزان اجاره افزایش می یابد و یا قراردادشان فسخ می شود. تعداد اخذی های خودسرانه آنقدر زیاد است که انباشت سرمایه را غیر ممکن ساخته است» (۶). به سخن دیگر، احتمال بهره مند شدن از سرمایه گذاری بسیار کم و ناچیز بود. ایستویک در قطعه زیر، به همین نکته اشاره دارد. « باید اضافه کنم که یک پیش شرط اساسی برای افزودن بر سرمایه، یعنی، احساس امنیت کردن، در ایران وجود ندارد. در نتیجه، ایرانی ها که به بهره مند شدن از امساک خود مطمئن

نیستند، در تمایل موثر برای انباشت، کمبود های جدی دارند» (۷). تقریبا دو دهه بعد، کنسول راس نیز به مقوله مشابه ای اشاره کرد. او نوشت که « فقدان نظم در نظام اداره مملکت، نبود همدردی بین حکام و حکومت شوندگان و دیگر مسائلی که وجود دارد موجب شد که توسعه منابع این مملکت با موانع جدی روبرو شود. صنایع در ناامیدی به امان خدا رها می شوند، زمین، شاید به این خاطر که کدخدا می ترسد که توجه به قابلیت های منطقه او جلب شود، کشت نشده باقی می ماند» (۸). به عبارت دیگر، همانطور که موتزی به اشاره گفته است، « یک ایرانی اگر می خواهد قدرت یا مال خود را حفظ کند، باید هردو را پنهان نماید» (۹). تردیدی نیست که در این چنین فضائی، سرمایه گذاری انجام نخواهد گرفت یا به اندازه کافی انجام نخواهد گرفت.

- علاوه بر موانع پیش گفته، این نیز گفتن دارد که امکانات حمل و نقل در ایران بسیار ناچیز بود و این نیز روشن است که وقتی شرایط برای توزیع مازاد فراهم نباشد، برای تولید کنندگان، انگیزه ای برای تولید مازاد وجود نخواهد داشت. تا دهه های اول قرن بیستم، در ایران راه آهن وجود نداشت. رودخانه ها، به غیر از بخشی از کارون، که غیر قابل کشتی رانی بودند. اوضاع کلی راه ها نیز که برای حمل و نقل مقدار زیاد محصولات مناسب نبود. پیش از آنکه شواهدی از دست و پاگیر بودن گرانی هزینه حمل و نقل به دست بدهم، به اشاره بگویم و بگذرم که در کنار هزار و یک عامل درونی، رقابت روس وانگلیس نیز از جمله عواملی بود که موجب تلاطم این وضع، به ویژه در پیوند با راه آهن گشت.

با این همه، مقایسه این ارقام بسیار جالب است. در ۱۸۹۹، هزینه حمل یک پود [حدودا ۱۶ کیلوگرم] از مسکو به مشهد ۷ قران بود در حالیکه اگر همین محموله قرار بود از بندرعباس به مشهد حمل شود، هزینه ی حمل آن ۱۹ قران و از تبریز نیز ۱۶٫۵ قران بود. (۱۰) در واقع، در سرتاسر مملکت وضع به همین صورت بود. تردیدی نیست که علت اولیه و آغازین توسعه نیافتگی امکانات حمل و نقل در ایران، رشد ناکافی نیروهای مولده بود. یعنی وقتی تولید و تولید مازاد کم باشد، طبیعتا نیازی به این امکانات نیز نیست ولی این نیز گفتمانی است که این امکانات ناکافی به نوبه خود، انگیزه افزودن بر تولید را از تولید کنندگان می گیرد. بعلاوه، پی آمد دیگر کمبود مبادلات داخلی در اقتصاد ایران، عدم توسعه و تکامل تقسیم کار و تخصص یافتن منطقه ای از کار درآمد.

کنسول ایستویک در گزارش کنسولی خویش در باره ی خراسان که در سالهای اولیه ۱۸۶۰ تهیه کرد به روشنی از تاثیرات کمبود امکانات حمل و نقل بر کشاورزی خراسان سخن گفت و نوشت که نه فقط خاک این ایالت بسیار حاصلخیز است بلکه تقاضای فراوانی برای پنبه در اروپا وجود دارد، با این همه، در اطراف نیشابور و سبزوار « صدها هزار جریب زمین حاصل خیز عاقل و بلا استفاده مانده اند». در این منطقه، « آب فراوانی نیز وجود دارد». با این همه، « چرا در این زمین ها، پنبه کشت نمی شود؟» و خودش پاسخ می دهد، « واقعیت ساده این است که شماره ی محدودی شتر و قاطر برای حمل و نقل وجود دارد و اگر در این زمین ها پنبه تولید شود، حمل

شان به یک بندر [برای صدور به اروپا] غیر ممکن است» (۱۱). جالب است که برای حل این مشکل، او هزینه ساخت راه آهن از سبزوار به بندرگز در دریای خزر را ۲۴۰۰۰ £ تخمین می زند، ولی می دانیم که این پروژه انجام نگرفت.

چند سال بعد، در ۱۸۸۲، کنسول دیکسون در گزارشی نوشت که چند عدل بزرگ از لندن برای مصرف در بازارهای ایران، پس از ۶ هفته به بغداد رسید. هزینه حمل از لندن به بغداد برای این محموله ها تنها ۲۰ لیره بود ولی «به خاطر نبودن جاده، این عدل ها برای ۵ ماه در بغداد معطل ماندند تا این که چارواداری حاضر شد که آنها را به تهران حمل کند. هزینه حمل این عدل ها به تهران، ۹۰ لیره استرلینگ شد» (۱۲). مسافت بین لندن و بغداد بیش از ۶۳۳۰ کیلومتر و فاصله تهران تا بغداد کمتر از ۸۰۰ کیلومتر بود. به سخن دیگر، هزینه حمل و نقل به ازای هر کیلومتر، از بغداد به تهران تقریبا ۳۶ برابر هزینه حمل و نقل از لندن به بغداد بود. ناظران دیگر قرن نوزدهم نیز به همین مسئله اشاره کرده و در باره اش نوشته اند. برای نمونه، کنسول رابینو که در باره ی تولید غلات در کرمانشاه گزارشی می داد در ۱۹۰۳ نوشت، «معمولا صدور غلات مازاد از کرمانشاه به داخل ایران تقریبا غیر ممکن است. هزینه ی حمل و نقل به حدی بالاست که صدور گندم صرفه اقتصادی ندارد» (۱۳). برای این که این نکته روشن شود، بد نیست در نظر بگیریم که در زمان گزارش رابینو، قیمت یک خروار گندم در کرمانشاه ده تا هیجده قران بود ولی جدول زیر هزینه ی حمل و نقل یک خروار گندم را نشان می دهد.

هزینه ی حمل یک خروار گندم از کرمانشاه در ۱۹۰۳ به قران (۱۴).

مقصد	حداقل	حداکثر
رشت	۱۱۰	۱۸۰
قزوین	۱۰۰	۱۷۰
اصفهان	۱۰۰	۱۵۰
قم	۷۰	۱۰۰
تهران	۱۴۰	۲۰۰
کاشان	۷۰	۱۰۰
بغداد [۱۹۰۲]	متوسط ۴۰	
تبریز [۱۹۰۲]	متوسط ۱۲۰	

پیوسته با هزینه های بالای حمل و نقل، رابینو متذکر شد که « در دهات مقدار زیادی گندم در حال پوسیدن است و مشاهده کسی که صدها بلکه هزارها خروار غله دارد ولی در عین حال، برای گذران هزینه های روزمره زندگی پول ندارد، غیر معمول نیست» (۱۵).

به این ترتیب، وقتی شرایط برای فروش و نقد کردن مازاد آماده نباشد، روشن است که انگیزه ای برای تولید مازاد و برای افزودن بر تولید باقی نمی ماند. ناگفته روشن است که در دراز مدت، تولید مازاد، ضرورت ایجاد شبکه های حمل و نقل و بهبود راه و راه آهن را به دنبال می داشت، ولی در وضعیتی که در ایران وجود داشت، لجام گسیختگی استبداد و خودکامگی به حدی بود که کسی به فرادیش امید و اطمینانی نداشت. ترس و واهمه دائمی که نتیجه ی ناگزیر چنین نظامی است، روزمرگی و کوشش برای بقا در حال را به جای برنامه ریزی

تخریبش برای آینده می نشانند و ایران از این قاعده ی کلی مستثنی نبود.

- و آخرین و نه کم اهمیت ترین، همانطور که خواهیم دید، انهدام صنایع دستی و عدم توجه و رسیدگی به امکانات آبیاری [قنات] موجب شد که نسبت زمین به کار در کشاورزی ایران برای ابداع و نوآوری های تکنیکی مناسب نباشد. محتمل است که انهدام صنایع دستی، عرضه ی کار را در کشاورزی ایران افزایش داد. از سوی دیگر، از بین رفتن امکانات آبیاری موجب شد که مقدار زمین زیر کشت و یا قابل کشت، نه فقط به راحتی قابل افزایش نباشد، بلکه احتمالاً، حتی کاهش نیز یافته باشد. احتمال به واقع نزدیکترش این است که نیروی کار بیشتر در بخش کشاورزی به کشت در زمین های نامرغوب تر وادار شده باشد. با کاهش امکانات آبیاری و کاهش امکانات اشتغال در بخش غیر کشاورزی، ضرورتی به ارایه ماشین های کار گریز در تولید کشاورزی نبود و به آن نیاز اقتصادی نیز وجود نداشت. و به این ترتیب، در کنار دیگر عواملی که بر شمرديم، تکنولوژی تولید در کشاورزی ایران دست نخورده باقی ماند (۱۶).

به عنوان جمع بندی از این مباحثات، از سه عامل اساسی بازدارنده ی تحول تکنولوژیک در اقتصاد و کشاورزی ایران سخن گفتیم.

- خودسرانگی نظام مالیاتی.

- عدم کفایت و نامناسب بودن شبکه حمل و نقل - پی آمد اقتصادی استبداد و خودکامگی که به صورت عدم امنیت مالکیت در آمده بود.

وقتی به سالهای پایانی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم می رسیم، دو عامل اول هم چنان وجود دارند ولی مشاهده می کنیم که کوشش هائی، اگر چه بسیار ناچیز و بطئی، برای بهبود تکنولوژی تولید در کشاورزی صورت می گیرد. به گمان من، علت اصلی و اساسی آن است که در نتیجه بحران مالی دولت، از دهه های پایانی قرن نوزدهم، دولت به نوعی «خصوصی سازی بدوی» رو می کند (۱۷) و زمین های خالصه و دیوانی را به متقاضیان می فروشد و برای اولین بار در تاریخ دراز دامن ایران، زمین دارانی پیدا می شوند که زمین را از دولت [شاه] خریداری کرده و مالک آن شده اند. دلایل فرعی این واگذاری هر چه که بوده باشد، تردیدی نیست که علت اصلی و اساسی آن بحران مالی دولت و نیاز مبرمش به پول بود. بعلاوه:

- شیوه اداره و مدیریت زمین های خالصه بسیار نامطلوب بود.

- به دلایل گوناگون، مالیات قابل توجهی از این زمین هابه خزانه ی دولت نمی رسید.

با این همه، همانطور که پریس در ۱۸۹۹ گزارش کرد، در ابتدا، انتقال این زمین ها به زمین داران خصوصی، به ویژه در عرصه ی توزیع گندم مشکلاتی ایجاد کرد. برای نمونه، در گزارش پریس می خوانیم که باوجود فراوانی محصول، قیمت گندم در اصفهان دو برابر معمول بود. البته بالاترین بهای گندم به معنای بهبود وضعیت اقتصادی دهقانان نبود. چون به غیر از انتقال مالکیت، در زمینه های دیگر تحولی اتفاق نیافتد. شواهدی در دست است که نشان می دهد که وضعیت دهقانان حتی بسی نامساعدتر نیز شد. «به جای این که یک ارباب نه چندان سختگیر، به صورت دولت داشته باشند، اکنون زمین داران خصوصی تا اخذ آخرین صنار از دهقانان،

زورگویی واجحافات و خودکامگی همیشگی امکان پذیر نبود. به سخن دیگر، دولت در ایران، شاه و وزرای او کم توان ترومحتاج ترو به فروش این زمین ها وابسته تر از آن بودند که بتوانند به همان شیوه ی همیشگی عمل نمایند. به باور من، همین دگرگونی در ساختار قدرت است که مدتی بعد، به صورت نهضت مشروطه خواهی در ایران در می آید.

پی آمدهای این وضعیت ناهنجار اقتصادی خود را به شیوه های مختلفی در زندگی روزمره مردم نشان می داد. به قول سیاح فرنگی، فگراوس، حمامهای تهران، «منجلابی است. نه رنگ و نه طعم و نه بوی آب دارد بلکه یک نوع مبالی است منبع امراض مسریه از قبیل کچلی، چشم درد، امراض جلدی و غیره» و آب های مشروب تهران، «مثل آب های حمامها از هر قبیل زباله و کثافت و مردارهای کوچه ها پراست». از آن گذشته، «هیچ مظلوم امید رفع ظلم ندارد. هیچ ظالم ترسی از ظلم ندارد. هیچ محاکمه نیست که در آن حکم بحقیقت طرف ضعیف و بی پول شود. ملاها هر چه دلشان می خواهد بنفع خودشان می کنند و حکام بایشان محض دخل خود مساعدت می نمایند». در این چنین وضعیتی البته که بدیهی است که «سائل وگدا کوچه ها را پر کرده، تعلیم و تربیت نیست. ضعیف و مریض پرستار ندارد... از دین خود جز این که جمع شده با گریه و بر سینه و سرزدن، چائی و یا نهاری بخورند چیزی نمی دانند» (۲۱). در تائید نظر این سیاح فرنگی، گزارش نویس نظمیه ی تهران هم می نویسد، «همه ساله روز عید از خانه حاجی محمد حسن امین دارالضرب به فقرا به هر یک دو ذرع متقال و جزئی پول می دهند. به این واسطه مردم از تمام شهر به آنجای می روند و اجماع زیاد می شود. امروز علی الرسوم جمعی کثیر زن و مرد در آنجا اجماع کرده از فرط طمع روی هم ریخته یکدیگر را لگد مال نموده پنج نفر زن که یکی حامله بوده زیر دست و پای آن جمعیت به هلاکت رسیده و دونفر هم صدمه زیاد خورده در مخاطره هستند». (۲۲) در گزارش دیگری می خوانیم که «محمد علی نام به درب خانه ای، رفته دیگ پلو ای اهل خانه را سرقت کرده می خواسته ببرد». (۲۳) و باز در جای دیگر می خوانیم که «درویش سلمان نام همدانی در نزدیک شهریار یک جفت درب امام زاده را سرقت کرده به شهر آورده بود» و یا، «۰۰۰ فرامرز که برای سرقت یک عدد آفتابه در اداره بود بعد از تحقیقات و تنبیه به رئیس محله دولت سپرده شد که او را از شهر خارج کند» (۲۴). همه این موارد بیانگر استیصال مالی و اقتصادی است. یا به قول دیگری، بزرگترین عیب ایران این است که «مال مردم را گرفته کرورها ذخیره کنند و مردم مایه ی تجارت و کسب نداشته باشند. روح مملکت کار و تجارت است که در ایران نیست و تجار و کارکنان ذلیلترین مردمانند». (۲۵) با این همه، شواهدی در دست است که مستبدان بی اعتناء به آن چه که در جامعه می گذشت، مسئله را هم چنان به همان روال گذشته ارزیابی می کردند و بدشان نمی آمد به همان روال گذشته، هم چنان بر خر مراد سوار باشند. برای نمونه، وقتی اعتراضات در تهران زیاد می شود، شاه پیغام داد، «عزل علاء الدوله را می خواستند عزل کردیم، ساکت شوند و مردم را



رهایشان نمی کنند» (۱۸). و این در حالی بود که کسانی که این زمین ها را خریداری کرده اند، اشراف ثروتمندان و علما» توانسته اند «غله را انبار کرده و حتی با خرید مازاد گندم دهقانان، قیمت گندم را به دلخواه تعیین نمایند». او افزود، «در نتیجه، دهقانان پولی برای مصرف در بازار ندارند و به همین خاطر، همه ی تجارت کشور لطمه می خورد. پول با همان آزادی گذشته در اقتصاد به جریان نمی افتد» (۱۹). البته ظل السلطان نیز که با واگذاری زمین های خالصه موافق نبود، به همین نکته اشاره دارد. اعتراضی او، ولی جان دار تر است. او اگرچه آن را «یک بلای عظیم» خواند ولی نوشت که «البته ده هزار پارچه ده به اسم خالصه دولت دست رعیت جزء بود، شاید بیست کرور رعیت از این راه نان می خوردند. املاک را بنای فروش گذاشتند به ثلث و نصف بها بلکه به هیچ». و ادامه داد که «به مرور املاک مردم را هم فروخته، املاک از چنگ رعیت جزء به درآمد، به دست خوانین معتبر و رؤسای ایلات و علمای با نفوذ افتاد». اگرچه ایرادش درست است ولی دلسوزی حاکم سفاکی چون ظل السلطان نیز جالب است. چون به گندم و حبوبات احتیاج ندارند، «نگاه داشته، به قسمی که می خواهند می فروشند». و این نکته درست را نیز دارد که «این گندم که به دست بیست کرور مخلوق بود اختیارش به دست دویست نفر صاحب نفوذ افتاد و قیمت گندم از دو یا سه تومان به ده تومان رسید» (۲۰). مدتی بعد، به عصر و زمانه ی مشروطه خواهی، دهقانان همدان نیز دقیقاً به همین نکته اشاره داشتند.

باوجود مشکلاتی که در کوتاه مدت پیش آمد، بر این گمانم که احساس اطمینان بیشتر در میان زمین داران که نتیجه ی این خصوصی سازی بدوی بود باعث شد که به تولید چگونگی بهبود و افزایش بازدهی تولید توجه بیشتری مبذول دارند. فروش خالصجات، از سوئی نشان دهنده قدرت گرفتن بیشتر زمین داران و در عین حال، نشانه ی تضعیف حکومت استبدادی و نظام خودکامگی در ایران بود. از سوئی، نیاز روزافزون به منابع مالی بیشتر، لازم می ساخت که برای تدوام این منبع «درآمد» ثروتمندان را به خرید این املاک مشوق باشند و چنین کاری با ادامه ی آن

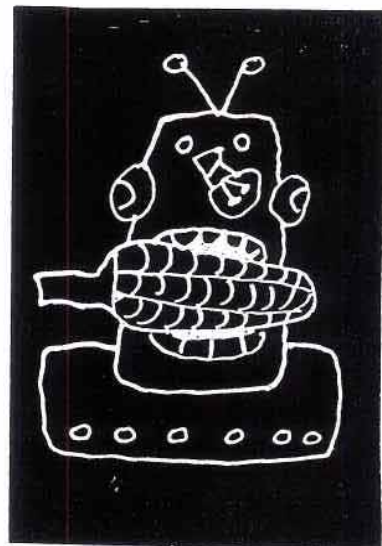
امر کنند که بازارها را باز کنند» (۲۶) ولی در آن زمان کار از «امر کردن» گذشته بود. از سوئی نابسامانی اوضاع اقتصادی، خزانه ی خالی و بدهی روزافزون خارجی دست و پای حکومت گران را بسته بود. از سوی دیگر، شکست های سیاسی مستبدین حکومت گر در عرصه های داخلی (برای نمونه در جریانات رویترو انحصار تنباکوا) و سرانجام ترور ناصرالدین شاه به دست میرزا رضای کرمانی موجب شد تا ذهنیت منفعل ایرانیان دستخوش تحول و دگرگونی شود. سوء اداره ی چشمگیر امور در سالهای پایانی حکومت ناصرالدین شاه و در دوره ی مظفرالدین شاه عامل دیگری بود که بحران استبداد سالاری

را تشدید کرد. برخلاف دیدگاهی که گاه از سوی بعضی از محققان ارایه می شود، اقتصاد ایران در تمام طول قرن نوزدهم، اگر نخواهیم بیشتر به عقب برگردیم، اقتصادی بیمار و گاه به شدت بیمار بوده است. علائم بیماری از همان اوائل قرن نوزدهم نمایان است و با آنچه که در طول قرن می گذرد، بیماری عمیق تر و به تعبیری مزمن می شود. فساد سیاسی و اقتصادی هیئت حاکمه در ایران، هیزم خشکی می شود که تنور اقتصاد بیمار را گدازان تر می کند. شاهان مستبد یکی پس از دیگری با اعوان و انصار بی شمار و انگل سرشت شان، بی آن که در پی ایجاد حرکتی نو برای بهبود اوضاع باشند، همه ی توان خود را به کار می گیرند تا شرایط بدون تغییر ادامه یابد. قتل ناجوانمردانه قائم مقام و میرزا تقی خان امیر کبیر تنها بر این بستر است که قابل درک می شود. از آن گذشته، هر حرکت مشابهی که برای تغییر اوضاع آغاز شد، نیز به دست نظام سیاسی حاکم بر ایران سرکوب شد. اقتصاد ایران در این دوره به درآمد نفت وابسته نیست ولی اقتصادی است به تمام معنی وابسته. در سال های آغازین قرن نوزدهم، شاهرگ حیاتی اقتصاد به صدور طلا و نقره وابسته است. کمی بعد، صادرات ابریشم خام از گیلان به صورت یک قلم عمده در می آید و ارز به دست آمده از صدور ابریشم خام، به مصرف تامین مالی واردات به ایران می رسد. در اواسط دهه ی ۶۰، بیماری کرم ابریشم، موجب کاهش چشمگیر تولید ابریشم می شود. کاهش تولید ابریشم و از سوی دیگر بحران و قحطی پنبه در بازارهای اروپا موجب می شود که برای مدت کوتاهی، تولید و صدور پنبه از ایران اهمیت می یابد. طولی نمی کشد که با پایان گرفتن جنگ های داخلی آمریکا و رفع بحران پنبه، تولید آن در ایران نیز کاهش می یابد. پس از پنبه، نوبت تولید و صدور تریاک می شود و به همین نحو، در سالهای پایانی قرن، نوبت به تولید و صدور قالی از ایران می رسد. و این همه در حالی است که با از بین رفتن تدریجی صنایع دستی و کارگاهی، شهرهای ایران از زندگی مولد دور افتاده اند. اگرچه به نسبت سالهای اولیه قرن، شماری از این شهرها افزایش جمعیت داشته اند، برای نمونه تبریز، رشت و تهران، ولی برخلاف دیدگاهی که گاه تبلیغ می شود، رشد شهرها در ایران نشانه ی رشد تولید و بالارفتن توان تولیدی نیست. بعکس، با آن چه که از ساختار اقتصادی این شهرها می دانیم، رشد شهرها به واقع نشانه ی رشد اقتصادی انگل سالار و انگل پرور است که عمده فعالیت اش در عرضه توزیع مواد خام روستا و احتمالاً مصنوعات وارداتی است. به بیان

دیگر، ثروتمند ترین کسان در این شهرها ضرورتاً کسانی نیستند که با فعالیت های تولیدی و تولید ارزش افزوده باری از دوش اقتصاد بر می دارند. در اغلب موارد، عمده ترین شان در بهترین حالت توزیع کننده محصولات دیگرانند. در این جا و آن جا عده ای هم دست به تلاش هائی می زنند، ولی هیچکدام ره به جائی نمی برد. خودکامگی حاکم بر ایران از یک سو و استبداد سرمایه ی جهانی از سوی دیگر همه ی این کوشش ها را در نطفه خفه می کند. اکثریت مطلق شهر نشینان در این دوره، اگر از جیره خواران و مفت خواران حکومتی نباشند که اغلب هستند، تیولداران و وابستگان آن ها، وابستگان به دربار و بوروکراسی (خدمه و نوکر و مهتر و نو) و بالاخره تاجر جماعت اند که از این گروه آخر، باز بهترین شان، صادر کننده ی مازاد های اخذ شده از روستائیان خودند و به عوض واردکننده ی هر آنچه که بتوانند، در این دوره، روستا و روستائیان به عوض آنچه به شهرها و شهر نشینان می دهند، چیزی در خور دریافت نمی کنند. البته، ضابطان و مباشران و مستوفیان برای اخذ مازاد به روستاها سرکشی می کنند. تاجر دوره ی گرد هم بخشی از محصولات وارداتی را به روستائیان می رسانند. ولی نه وسیله ای برای بهبود کشت و کار به آنها ارایه می شود و نه شیوه های کارآ تری از اداره ی امور تجربه می شود. شهر در ایران قرن نوزدهم همه ی مختصات یک شهر نمونه وار آسیائی را به نمایش می گذارد. به خاطر زندگی انگلی خویش، شهر برای روستائیان به جان آمده از ظلم مالکان و مباشران پناهگاهی هم نیست چون چیزی برای عرضه کردن ندارد. و به همین خاطر نیز هست که در سالهای پایانی قرن با هجوم سیل گونه ی ایرانیان مهاجر به بخش های جنوبی روسیه و حتی ترکیه روبرو هستیم که داستانش را در جای دیگر باز گفته ایم و دیگر تکرار نمی کنیم. (۲۷) به اشاره می ارزد که این جماعت نه تنها خود و قابلیت کار خویش که امکان بالقوه تولید مازاد خود را نیز از اقتصاد نزار ایران بدر برده بودند. این رابطه ی یک سویه بین روستا و شهر در ایران، وقتی با قدری و زورگویی حکومت مرکزی و حکام محلی عجین می شود، پیامدی جز کند تر کردن روند توسعه اقتصادی و گسترش تولید در کل اقتصاد ندارد (۲۸).

در تمام طول قرن، هیچ کاری بدون رشوه انجام نمی گیرد. حکومت های ایالتی، تیولداران با رشوه جا به جا می شوند. اقتصاد و جامعه ی ایران هم چون «موالی صاحب مرده» چوب حراج می خورد. عهد نامه های ایران بر باد ده با رشوه امضاء می شوند. گاه بر سر تقسیم رشوه دعوا در می گیرد، ولی حلال مشکل بودن رشوه هم چنان دست نخورده باقی می ماند. انگلیسی ها در کنار بسیار امتیازات دیگر، امتیاز کشتی رانی کارون و «بانک شاهنشاهی» می گیرند و نبض پولی اقتصاد به دست آنان است و اگر روس ها هم در کنار بسیاری دیگر، امتیاز شیلات و بانک استقرار می یابند، بازای ده هزار تومان رشوه، «حق کندن کوه و انکشاف نفایس» را به یک کمپانی فرانسوی واگذار می کنند. (۲۹) در مواردی دیگر حتی برنامه داشتند که «جنگاگل مازندران را به دویست هزار تومان بفروشند» و دلواپسی خواجگان سیاسی دربار ناصرالدین شاه هم این بود که اگر این چنین بشود، «زغال در طهران کمیاب بلکه نایاب می شود» و اعلیحضرت

قدر قدرت هم فرموده بودند «بفرض هم شد خروازی صد تومان به ما چه؟» (۳۰) بررسی تاریخیچه ی دردناک امتیازات در ایران قرن نوزدهم تردیدی باقی نمی گذارد که حکومتگران مستبد و فاسد ایران در این دوره نه فقط حال آینده، بلکه گذشته ایران را نیز حراج کرده بودند و این همه در شرایطی بود که فقر روزافزون در ایران بیداد می کرد و به قول فیروز میرزا در بمپور «رعایا... از گرسنگی و پریشانی حالت خود تشکی می نمودند و علف می خوردند. و نه در سر کلاه و نه در پای کفش، لوت و عور مثل حیوانات» و همو اضافه می کند، چون از ملاحظه ی حالات آن ها رقت دست می داد، تصمیم گرفت که ۲۰ تومان ۵ شاهی میان شان تقسیم کند، «گفتند پول نمی خواهیم، پول را نمی توان خورد. به ماها خوراکی چه ذرت... و چه گندم و جو بدهید که همه عیال و اطفال و خود ماها از میان می رویم» (۳۱). از سوی دیگر، حاج سیاح در خاطراتی که از خود به جا نهاده از جمله نوشته است: «انسان اگر دهات ایران را گردش کند می فهمد ظلم یعنی چه؟ بیچارگان سوخته و برشته در یک خانه تمام لباسشان به قیمت جُل یک اسب آقایان نیست. یک ظرف مس برای طبخ ندارند. ظرف ها از گل ساخته، خودشان با این که شب و روز در گرما و سرما در زحمت و غذاب کارند نان جو به قدر سیر خوردن ندارند. سال به سال، شش ماه به شش ماه گوشت به دهنشان نمی رسد. از خوف هر وقت یک سواری یا تازه لباسی به لباس آخوندی یا سیدی یا دیوانی می بینند، می لرزند که باز چه بلائی برایشان وارد شده است» (۳۲) اسناد و شواهد دیگر نیز تصویر مشابهی به دست می دهند. در دوره ی حکمرانی تبه شعاع السلطنه در شیراز به عصر مظفرالدین شاه، «به جای احقاق حق رعایای غارت شده [حاکم] دستور می دهد گوش و دماغ و ریش آنها را می برند» (۳۳) این را نیز می دانیم که سالها پیشتر از به چوب بستن تاجر قند در تهران، علمای کربلا و نجف به مظفرالدین شاه از ظلم و تعدی که «به رعایای ایران» می شود شکایت کرده و گفته بودند که ما «نمی خواهیم گمرکات سپرده ی بلجیک باشد» و هم چنین «مردم تماما می خواهند تلگرافا شکایت از حضرت اشرف اتابک اعظم نمایند که اتابک اعظم را نمی خواهیم» (۳۴) با اشاره به این اسناد پراکنده می خواهیم این نکته را بگویم که بر خلاف دیدگاهی که از سوی شماری از محققان مشروطه ارایه می شود، نهضت مشروطه طلبی با همه ی کمبود هائی که داشت نه یک شبه و ناگهانی شکل گرفته بود و نه دست پخت مداخلات سفارت انگلیس در تهران بود. (۳۵) پژوهش مفید و خواندنی پورعیسی اطاقوری نشان می دهد که سالها پیشتر، اگر چه به کندی ولی اقداماتی در جهت سامان بخشیدن به نظام حکومتی در ایران آغاز شده بود. عدم پی گیری ناصرالدین شاه با آن روحیه مستبدانه ای که داشت، خرابکاری رجال و نخبگان نفع خود پرست باعث شد که این کوشش ها بی نتیجه بماند. (۳۶) با این همه، سوء اداره ی امور به همان صورت ادامه یافت و حتی در سالهای پایانی قرن تشدید شد. نتیجه ی اجتناب ناپذیر شیوه ی اداره خودکامه و خود محور امور مملکتی، بحران همه جانبه و به خصوص بحران ریشه دار و مزمن اقتصادی بود.



نکته قابل توجه این که از سه اداره ی یک حاکمیت نمونه وار آسیائی(۳۷)، در ایران قرن نوزدهم تنها اداره ی مالیه - یعنی اداره ی غارت در داخل کشور - فعال بود و دیگر اداره ها - اداره ی جنگ یا غارت در داخل و خارج کشور و اداره ی اموال عمومی - اداره ی تدارک برای تولید و بازتولید، به امان خدا رها شده بودند. در اوایل قرن کوشیدند از اداره ی جنگ استفاده نمایند ولی نتیجه این تجربه، شکست های دوگانه از روسیه تزاری بود که موجب شد تا بخش هایی از ایالات حاصلخیز شمالی از دست برود. از دست دادن آن ایالات حاصلخیز بر بحران مالی حکومت افزود. به زمان محمد شاه همین تجربه با حمله به هرات تکرار شد که به همان سرانجام رسید. با بی اثر شدن اداره ی جنگ و غفلت از اداره ی اموال عمومی، وظیفه عمده ای که به گردن اداره ی مالیه افتاده بود، سرعت بخشیدن به غارت در داخل بود که در سیر تحول منطقی خویش - وقتی از سامان دادن به پیش شرط های لازم برای تولید ارزش افزوده غفلت می شود - به صورت رانت خواری گسترده در آمد. از رانت خواری شاه واعوان و انصارش نمونه خواهیم داد، ولی سرایت این شیوه ی اداره ی اقتصاد به دیگر اقشار و طبقات جامعه ایران، همه ی ذهنیت اقتصادی را که پیش از این هم تعریفی نداشت، به تباهی کشاند و رانت خواری و تولید گریزی ملی و سراسری شد. زمین دارش غله مازاد را احتکار می کرد تا به قیمت بیشتر بفروشد و در نبود یک نظام بانکی موثر و کارآمد، صراف اش نیز نزول های افسانه ای می گرفت. تاجر خرده پایش، کم فروشی پیشه می کرد و به قول دهخدا، نانوایش، نانی به خورد مردم می داد که به زحمت، نیش آرد گندم بود. آنکه سکه همایونی را ضرب می کرد از عیار طلا می کاست و حکام شهر و ایالتش بخاطر ختنه سوران شاهزاده ها که تعدادشان کم هم نبود، تا رفع خطر از سلطان، وقتی اسبش در شکارگاه رمیده بود، از مردم باج می گرفتند. و رانت خوار اعظم این ساختار، اعلیحضرت قدر قدرت، که دیگر جای خود داشت!

همه ی این ها در شرایطی اتفاق می افتاد که نه فقط واحدهای تولید صنایع دستی ایران بطور مستمر منهدم می شدند بلکه، در بخش کشاورزی

نیز شیوه تولید تازه و یا ابزار مدرن تری بکار گرفته نمی شد. از آن گذشته، حتی به تعدیل باج هایی که به اشکال گوناگون از تولید کننده ی مستقیم می گرفتند نیز علاقه ای نداشتند تا دهقان انگیزه ای برای افزودن بر تولید خود داشته باشد. در کلیت خویش، به گمان من، در نیمه دوم قرن نوزدهم اقتصاد ایران گرفتار یک دورتسلسل انحطاط شد.

همین جا به اشاره بگویم که بین ناپودی واحدهای تولید دستی در ایران و ناپودی واحدهای مشابه در کشورهای اروپائی یک تفاوت کیفی وجود داشت. در اروپا صنایع دستی روستائی در رقابت با صنایع در حال رشد در شهرها به ناپودی کشیده شدند. نه فقط صنایع رو به رشد امکانات اشتغال بیشتری فراهم کرد بلکه، پیشرفت صنعت ابزارهای پیشرفته تری در اختیار بخش کشاورزی قرار داد تا بتواند با نیروی کار به نسبت کم تر میزان تولید را افزایش بدهد. تولیدات بخش کشاورزی نیز، یا به صورت مواد اولیه صنعتی بود و یا مواد غذایی که در هر دو حالت، در توسعه و تکامل صنعتی در اقتصاد نقش موثری داشت. ولی در جوامعی چون ایران، این رقابت منشاء بیرونی داشت. نه برآمدن کارخانه ها در شهرهای ایران، بلکه محصولات کارخانه های پارچه بافی منچستر و مسکو و لیون بود که به زبان تولیدات داخلی از سوی مصرف کنندگان ایرانی مصرف می شد(۳۸). ارزهای به دست آمده از صادرات یک تک محصول - در وجه عمده - صرف پرداخت این واردات روزافزون می شد و به همین خاطر هم بود که اقتصاد در کلیت خود ناتوان و بی رمق باقی ماند.

از اسناد قرن نوزدهم بر می آید که حداقل از دهه های اول قرن نوزدهم، ناظران از انهدام بخش غیر کشاورزی ایران خبر داده اند. از همین اسناد، این را نیز می دانیم که حکومت گران بی قابلیت ایران - احتمالاً به استثنای میرزای تقی خان امیر کبیر در این راستا قدمی بر نداشتند. از سرنوشت تلخ امیرکبیر نیز خبر داریم. به عنوان مثال، در ۱۸۴۰ فلاندین از ناپودی صنایع دستی کاشان خبر داد و مشخصاً اشاره کرد که خارجی ها به طور مصنوعی ارزان فروشی می کنند و صنعت گران بومی که نه فقط از نظر مالی کم مایه تر اند بلکه باید راهداری و عوارض بشمار دیگر را نیز بپردازند و به همین خاطر دوام نمی آورند(۳۹). چهارسال بعد، ابوت که در آن موقع کنسول بریتانیا در تبریز بود از شکایت تجار آذربایجان به حاکم خبر داد که خواسته بودند تا ورود محصولات اروپائی به ایران به خاطر لطماتی که به تولیدات داخلی می زند ممنوع و یا محدود شود و به گفته همین کنسول وقتی موضوع به تهران ارجاع شد، شاه جواب داد که آن چه برای او مهم تر است عوارض گمرکی است که تجارت بیشتر با اروپا نصیب او می کند نه هیچ چیز دیگر(۴۰). سال بعد صنعت گران کاشان و اصفهان شکوائیه نوشتند که باز گوش شنوائی نبود. و به گفته ابوت در زمان فتحعلیشاه در اصفهان و حومه ۱۲۰۰۰ دوک ابریشم بافی وجود داشت ولی اکنون تعداد زیادی باقی نمانده است(۴۱). مسئله تنها به حوزه ی تولید محدود نمی شد. در عرصه توزیع نیز تجار ایرانی در موقعیت ضعیف تری بودند. در گزارش ابوت می خوانیم که تجار یونانی مقیم تبریز که در حمایت انگلیس و روس بودند می توانند محصولات را

بین ۱۰ تا ۲۰ درصد ارزان تر از تجار ایرانی بفروشند(۴۲) دیگران نیز به همین صورت از خرابی وانهدام اساس تولیدی در ایران سخن گفته بودند. خودزکو کنسول روسیه در رشت از انهدام صنایع دستی ابریشم بافی در آن خطه خبر داد(۴۳) در گزارش دیگری می خوانیم که شماره دوک های ابریشم بافی در کاشان که ۸۰۰۰ عده بود به کمتر از ۱۰۰۰ عده رسیده است(۴۴). در اقتصادی با مختصات ایران در قرن نوزدهم پی آمد ناپودی صنایع دستی بسیار پیچیده بود. در مناطق شهری باعث افزایش بیکاری شد که نتیجه اش سقوط چشمگیر سطح درآمدها بود. از ترکیب بیکاری بیشتر و کاهش فعالیت های صنایع دستی مزد واقعی کارگران کاهش یافت و فقر گسترده تر شد. خرابی وضعیت اقتصادی در شهرها، بر رفاه اقتصادی مناطق روستائی تأثیرات مخربی گذاشت و نتیجه، در اواخر قرن به صورت مهاجرت گسترده از ایران در آمد. کنسول بریتانیا در اصفهان در ۱۸۹۳ گزارش کرد که « اطراف اصفهان شمار روستا بسیار زیاد است ولی اکنون اغلب شان خرابه اند» و اندکی بعد، افزود که میزان خرابی از آن چه تصور می کردم بسیار بیشتر است. و دلیل اش هم این است که « بازار اصلی شان» از بین رفته است(۴۵). از مشهد خبر داریم که از ۱۲۰۰ دوک ابریشم بافی، در ۱۸۹۸ تنها ۲۵۰ عده آن باقی مانده است و چند سال بعد، سایکس نوشت که در ۱۹۰۵ تعدادشان به ۱۵۰ تا ۲۰۰ عده رسیده است(۴۶).

آقانور کنسول بریتانیا در اصفهان در ۱۹۰۵ نوشت که «بیشتر صنایع محلی (بزد) در حال ناپودی است چون محصولات وارداتی از تولیدات محلی بسیار ارزان تر است» و جالب این که همو ادامه داد که «تولید کنندگان خارجی بطور دائم نمونه های پارچه های ابریشمی و پنبه ای بزد را می گیرند و با تقلید طرح ها آن ها را ارزان تر می فروشند»(۴۷). در کنار آن چه که در عرصه اقتصاد می گذرد، شاه بی خبر قاجار هم در حالیکه ضرب سکه مسکوک نقره را ممنوع می کند اجازه ضرب پول مسی می دهد و یک قران نقره که باید بیست شاهی باشد، بیست و پنج شاهی می شود. و بعد، از مالیات دهندگان می خواهند که مالیات ها را به قران نقره ولی به پول سیاه بپردازند. نتیجه این که میزان مالیات، در شرایطی که وضعیت مالی مالیات دهندگان وخیم تر شده است بسیار بیشتر می شود. برای مثال اگر ادعای کاساکوفسکی درست باشد در اصفهان، برای هر قران نقره، مالیات دهندگان ۸۰ شاهی می پردازند و وقتی که اصفهان شلوغ شدو زنهار به تلگراف خانه ریختند و اعتراضیه نوشتند شاه دستور داد که برای رفاه مردم، قران نقره را ۴۰ شاهی حساب کنند که تازه دو برابر آن چیزی بود که باید می بود. (۴۸)

پس از ترور ناصرالدین شاه و به سلطنت رسیدن مظفرالدین شاه، اوضاع اقتصادی نه فقط بهبود نیافت بلکه به مراتب بدتر شد. از جمله دلایلی که می توان ذکر کرد این که اطرافیان شاه جدید که از آذربایجان با او آمده بودند به چیزی غیر از پرکردن جیب خویش نمی اندیشیدند. از سوی دیگر، حکام ایالات نیز از ارسال مالیات خودداری کرده بودند اگر چه از مردم به همان روال سابق و حتی بدتر مالیات می ستاندند. هزینه عمده ی دیگر برای اقتصاد بی رمق ایران، خلاص شدن از

حرمسرای ناصرالدین شاه بود (که شاه جدید ناچار شد به بیش از هزار تن کم و بیش مبلغ متناهی پرداخته و حتی برای عده ای از آنان مقرری سالیانه بر قرار نماید. برای بودجه ناچیز دولت ایران در آخر قرن نوزدهم، این هزینه ها مبلغ قابل توجهی بود.) در ساختار سیاسی ایران که شاه و حکام همیشه رانت خواری می کردند، در عکس العمل به تنگناهای مالی، رانت خواری ملوکانه ابعاد تازه ای گرفت و از کنترل خارج شد. تعویض مداوم حکام به منظور کسب درآمد به صورت سیاست رسمی حکومتی در آمد. یا با تجدید پرداخت پیشکشی، ماموریت یک سال دیگر تمدید می شد و یا منتظر الحکومه دیگری پیشکش چرب تری می پرداخت و به حکومت می رسید. نا گفته روشن است که این پرداختن های مکرر باید از منبعی که جیب های حقیر مردم عادی بود، تامین مالی می شد. به قول مورخی که در عین حال، نهضت مشروطه را دست پخت سفارت فخمه ی انگلیس می داند، «این روش فشار بیشتر بر روی مردم نارضایتی بیشتر را موجب می شد، با ضعف دولت و فقر خزانه، نامنی و نابسامانی در امور کشور و زندگی اجتماعی رو به گسترش بود» (۴۹). نابسامانی و ورشکستگی دولت چندان بود که «آشوب تمام ایران را فراگرفته است» و این قطعه از گزارشی است که دهسال قبل از مشروطه در ۱۳۱۴ به رشته ی تحریر در آمد.

برای شناخت این زمینه ها همان گونه که پیشتر به اشاره گفته بودیم، پاسخ استبداد ناصرالدین شاهی به بحران اقتصادی، نوعی برنامه ی «تعدیل اقتصادی» بود که به صورت «خصوصی سازی بدوی» و «استقراض خارجی» جلوه گر شد. از یک طرف، دولت به فروش زمین های خالصه دست زد و از سوی دیگر امین السلطان که برای مدت طولانی همه کاره آن حکومت بود از هر که می توانست میلی غنای گرفت و همین سیاست را به عصر مظفرالدین شاه نیز دنبال کرد که به آن خواهیم رسید. این که دقیقاً با آن منابع چه کردند به گفتار کنونی ما چندان مربوط نیست ولی این نکته بدیهی را می توان گفت که آن پولها برای بهبود وضعیت اقتصادی به مصرف نرسید. در نتیجه ی «خصوصی سازی» زمین به عصر ناصرالدین شاه و جانشین اش، برای اولین بار در تاریخ معاصر ایران طبقه زمین داری شکل گرفت که بر خلاف گذشته، زمین را مثل هر متاع دیگری در بازار خرید و مالکیت و یا تصرفش بر زمین دیگر مدیون «عطایای ملوکانه» نبود. قدرت های استعماری هم در همه ی طول قرن کوشیده بودند تا «سیاست های دروازه باز» را بر اقتصاد ایران تحمیل نمایند. پی آمد مداوم این سیاست نیز پدیدار شدن نوع خاصی از «بورژوازی تجارتنی» بود که عمدتاً به دلایلی اشتغال داشت و در توزیع فرآورده ها فعالیت می کرد. مشکل اما از آن جا پیش می آمد که تاجر خرده پای ایرانی که درگیر گردش پولی در اقتصاد بود

پول ۱ ← کالا ← پول ۲

سرمایه پولی قابل توجه نداشت و تاجر بزرگ هم عمدتاً زمین دار بودند تا تاجر و بطور عمده درگیر گردش کالائی در اقتصاد بودند

کالا ← پول ← کالا

پی آمد این شیوه ی گردش، انباشت سرمایه نیست چون آن چه برای انباشت سرمایه ی پولی لازم است گردش پولی است نه گردش کالائی.

آرش شماره ی ۹۵

دهقانان که بخش پر شمار جمعیت بودند از هیچ گونه حق و حقوقی برخوردار نبودند. رانت خواران گوناگون، از دعانویس و ملا تا فرستاده حاکم و پاکار و مستوفی، هریک همین که به ده می رسیدند مثل حاکم عمل می کردند.

زحمت کشان شهری - کسانی که در واحدهای پارچه بافی یا شال بافی و یا قالی بافی کار می کردند - اگر هم چنان شاغل مانده باشند - که از مزد بسیار ناچیز و شرایط کاری بسیار نامطلوب عذاب می کشیدند و اگر هم بیکار شده باشند که دیگر بد تر. پیشتر نمونه های از گستردگی فقر ارایه دادم.

و بعد، می رسمیم به تاجر وزمین داران. تاجر که در پی آمد سیاست دروازه های باز که برایان تحمیل شده بود، بیشتر و بیشتر به صورت دلان شرکت های خارجی در آمده بودند و نه فقط امکان انباشت سرمایه پولی شان محدود بود بلکه همان گونه که وقایع تبریز در ۱۸۶۴ نشان داد، قادر به رقابت با تاجر غیر ایرانی نبودند (۵۰). زمین داران، که شماری به تازگی زمین ها را از سلطان و حاکم خریده بودند هم چنان در امان نبودند و هیچ قانونی برای حفاظت از جان و مال آنها وجود نداشت و شاید به همین خاطر هم بود که وقتی مجلس پا می گیرد عملکردش آشکارا رنگ و بوی طبقاتی دارد.

برای نمونه، وقتی جنبش دهقانی در گیلان بالا می گیرد، صنایع الدوله که به گمان مورخی، «برجسته ترین متفکران رفورم مالی در دوران مشروطه» بود و در مقام ریاست مجلس «موضوع دموکرات» (۵۱) داشت در زمان ریاست تلگرافی به انجمن ایالتی رشت فرستاد.

«اهالی رشت به درستی معنی مشروطیت و حریت را نفهمیده اند و رعایا بنای خودسری را گذاشته اند... مجلس قویا خواهش می نماید که اصول مشروطیت را به مردم بفهمانند و رفع این اغتشاشات را نماید [بنامیند]» (۵۲)

همو در طول مذاکرات مجلس در باره ی حوادث گیلان نظر نغز دیگری دارد:

«گر چه رئیس مجلس حق نطق ندارد، ولی مجبوراً عرض می کنم: در این که قبل از این مستبدین ظلم می کردند، حرفی نیست. ولی حالا می خواهند [حاصل] مال خود را ببرند، و هرج و مرج هم نشود» (۵۳).

هر دوی این مواضع توضیح مختصری لازم دارد. در باره ی معنی مشروطیت بدون تردید صنایع الدوله راست می گفت. «معنی مشروطیت» از دیدگاه نمایندگان مجلس و دهقانان که در دو سوی جامعه ی طبقاتی ایران قرار داشتند، نمی توانست یکسان باشد و نبود. به اعتقاد من، این تمایز گره گاه درک درست از جنبش مشروطه طلبی است. شاهدش هم در نظر صنایع الدوله در مجلس می آید. مسئله این نبود که مجلس معصومانه نمی دانست چه می کند و یا آن گونه که ادعا می شود «فراطیون» در کارش اخلاص می کردند، و یا اینکه آن گونه که شماری دیگر از مورخان ما نوشته اند، فریب این یا آن را خرده بود. بلکه آگاهانه می کوشید که به وضعیت موجود و میراث باقی مانده از حکومت استبدادی و مطلقه مشروعیات قانونی بدهد. و در بسیاری از آنچه که می گفت، گوشه های شاه و حاکمان را هم مد نظر داشت. به این ترتیب، در حالیکه، بر روی «تعدیل بهره مالکانه» شمشیر «تقدس مالکیت خصوصی» می کشید، با پذیرش سلب مالکیت از

دهقانان و خرده مالکان و سوء استفاده از توهمات مردم نسبت به خود، به ظلم مستبدان که خود از زبان رئیس درس خوانده خود می پذیرفت، قانونیت می بخشید.

چرا می گویم مشروطه مجلس نشینان با آنچه که مردم از آن انتظار داشتند تفاوت داشت؟ وقتی حاجی رضی نامی که بخش زیادی از فومن را مالک بود، کوشید «با رعایا سخت گیری کند» نه آقا سید محمد تلگراف زد و نه مجلس اصول مشروطیت و حریت را به رخ کشید. ولی وقتی رعایا در مقام دفاع از خویش، او را تهدید کردند و او به تهران گریخت،

«تلگراف سخت از وزیر امور خارجه و صدراعظم به حکومت رسید که فوراً خسارات که به حاج سید رضی رسیده است، از مردم بگیرد. ده هزار تومان مطالبه می کنند» (۵۴).

بعلاوه برای گرفتن اجازه نه تنها سربازان را مامور کردند بلکه به آنها اجازه داده شد که «گر از طرف رعایا بی اعتدالی به آنها بشود مجاز هستند که دفاع کنند» (۵۵). به واقع عبرت انگیز است که مجلس مشروطه در حالیکه حق دفاع از خود را برای دهقانان برسمیت نشناخت به سربازانی که به نمایندگی از سوی زمین داران وارد عمل شده بودند، عملاً اجازه ی کشتن داد.

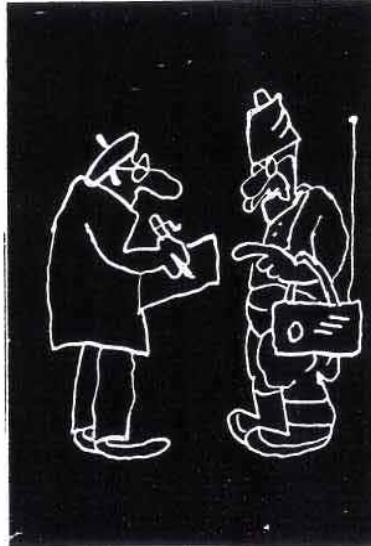
باری، در سالهای قبل از مشروطه این دو طبقه - بورژوازی تجاری و زمین داران خصوصی نوپا - ولی با مشکل کوچکی روبرو بودند. نظام سیاسی به همان روال گذشته ادامه داشت و در آن نظام نیز به تجربه تاریخ مال و جان از تعرضات سلطان و حکام و هیچ صاحب قدرت دیگری در امان نبود و از آن مهمتر دادگاه و محضری هم برای تظلم خواهی وجود نداشت. این دو گروه یا طبقه علاقمند وامیدوار بودند که به طریق صلح آمیز، استبداد آسیائی را که در شخص شاه تجلی می یافت به استبداد طبقاتی تبدیل کنند. ولی شاه و بخش قابل ملاحظه ای از گردانندگان بوروکراسی خودکامه نمی خواستند که به صورت آلت فعل «بورژوازی» و یا زمین داران در بیایند. مماشات مجلس اول بخوبی نشان می دهد که هم نمایندگان بورژوازی و هم زمین داران از چنین ترکیبی راضی بودند و به همین دلیل هم، همین که کوچکترین اظهار همراهی از سوی شاه مستبد قاجار می شد، اغلب بدون توجه به خرابکاری های دائمی اش در فرایند مشروطه خواهی، در تمجید و تملق گوئی از شاه با یکدیگر به رقابت و مسابقه می پرداختند. ولی استبداد لجام گسیخته ی محمدعلی شاهی به این «مصالحه ی طبقاتی» رضایت نمی داد. «امیر بهادر» شمشیر حمایت از استبداد را از رو می بست. شیخ نوری همان شمشیر را در غلاف حمایت از اسلام عرضه می کرد. (۵۶) و ناصرالملک هم به نوبه با حربه ی «تجدد طلبی» و با ادعای «درس خواندگی» به میدان آمد ولی عملاً حامی و طرفدار همان سرانجام شد. در نتیجه ی مشروطه، حاکمیت مطلقه شاه با حاکمیت مطلق قانون جایگزین نشد بلکه شاه به عنوان نمود شخصی شده ی استبداد آسیائی با بخشی از رقبای خود به توافق رسید. با لغو تیول و پذیرش شماری از محدودیت های دیگر، شاه گذشته خویش را برای فروش عرضه کرد ولی رهبران نهضت مشروطه طلبی بر سرمنافع مردم معامله کردند و با دلایلی بورژوازی تجاری سرانجام آینده نهضت مشروطه خواهی را به گذشته

استبداد در ایران فروختند. به این ترتیب هم خودشان به آب و نانی رسیدند و آنچه را که عمدتاً به زور سر نیزه از دیگران چاپیده یا به قیمت ناچیز از شاه و حاکم خریده بودند به صورت قانونی و حلال در آوردند. موقعیت شاه اگرچه کمی تضعیف شد ولی دگرگون نشد. نیروهای خارجی به ویژه روس و انگلیس نیز در این ماجرا بی تقصیر نبوده اند. این که ادوارد گری در تلگرافی نوشت «ما بکلی بر خلاف هر نوع اقدامی هستیم که شکل مداخله در امور داخلی ایران را دارا باشد» یک دروغ دیپلماتیکی بیش نبود چرا که گری نمی توانست از سوئی چنین سیاستی را تعقیب کند و از سوی دیگر با عقاید مارلینگ وزیر مختارش در تهران «موافقت تام» داشته باشد (۵۷). مارلینگ بدون اینکه سخنش ابهامی داشته باشد در گزارشی به گری نوشت «بعداً ظهر به ملاقات وزیر مختار روس رفته و مدتی در خصوص اوضاع به مذاکره پرداختیم و چنین دانستیم که فعلاً نگاهداری شاه در سریر سلطنت خیلی بجا و مهم شمرده می شود» و کمی بعد در همان گزارش افزود، «بنابراین چیزی که اکنون اهمیت خواهد داشت نگاهداری شاه است» (۵۸). درعین حال همتای روسی او در ملاقاتی دیگر طلب کرد تا وزرای خارجه دو کشور به وزیر خارجه ی دولت ایران رسماً اطلاع دهند که «دولتین ملزم به برقراری سلسله ی حالیه بوده و در صورتیکه حفظ شاه به قوه ی قهریه لازم آید این کار را حاضرند بکنند» (۵۸). پس در کنار حامیان نظام قبلی، دو سفارتخانه ی پر نفوذ هم به حفظ شاه کمر همت بسته بودند. به دو نکته دیگر هم اشاره کنم. مجلس که به کوچکترین «ظهار همراهی» شاه سر از پا نمی شناخت و عامه مردم نیز که «زیاده از اندازه به مشروطیت خود» اعتماد داشتند (۵۹). اعتمادی که اگرچه از نظر نظری کاملاً درست و بجا بود ولی توجیه عملی نداشت. به اعتقاد من، وارسیدن علل شکست نهضت مشروطیت تنها با وارسیدن بی غرضانه ی این جنبه ها امکان پذیر است. و این کاری است که به جای خویش باید انجام بگیرد.

با این همه، در اغلب بررسی هائی که از نهضت مشروطه در دست داریم، از ساختار اقتصادی بطور کلی و از علل و زمینه های اجتماعی - اقتصادی حوادثی که بررسی می کنند نشانه ای نیست. در بیشتر موارد، روشن نیست و روشن نمی شود که آنچه که اتفاق می افتد، چرا اتفاق می افتد؟ چه نیروهائی در درون جامعه ایران و چه عناصر و نیروهائی در بیرون از جامعه ی ایرانی خواهان و خواستار چنین دگرگونی هائی هستند و چرا؟ یا همه چیز زیر سر خارجیان است و یا این که هر چه هست و نیست، تقصیر خود ماست.

در یک نوشته کوتاه، نمی توان همه این بررسی ها و نوشته ها را وارسید. ولی اجازه بدهید برای روشن شدن گوشه های از سوء مدیریت اقتصادی در سالهای پیش از مشروطه نمونه ای به دست بدهم.

پیشتر به اشاره گفته بودم که براساس گزارشی که درست ده سال پیشتر از جریانات مشروطه نوشته بود می دانیم که «آشوب تمام ایران را فراگرفته است». ولی حکومت گران هم چنان در برج عاج خویش در تهران جا خوش کرده و به همان روال گذشته بر ایران حکم می رانند. هر



چه که زمان می گذشت، وضع وخیم تر می شد. کار به حدی خراب شد که دولت «قادر به پرداخت اندک حقوق درباریان و کارکنان دولتی و سربازان نمی شد» (۶۰). در ابتدا برای سروسامان دادن به وضع مالی خراب، وام طلبی ها آغاز شد و بعد، این نیاز، در کنار مسافرت های شاه و درباریان به فرنگ بر سرعت وام گرفتن ها افزود. در ۱۳۱۵، ۵۰ هزار لیره از بانک شاهنشاهی وام گرفتند و عملاً گمرک کرمانشاه و بوشهر را به ودیعه گذاشتند. وام بعدی از بریتانیا سر نگرفت. امین الدوله که شروط این وام را نمی پذیرفت استعفاء داد و پس از مدت کوتاهی امین السلطان مجدداً به صدارت رسید و از روسیه تزاری بیش از ۳۵۰ هزار تومان وام گرفت. طولی نکشید که مجدداً کوشیدند از انگلستان وام بگیرند که نشد. مجدداً به سراغ روسیه ی تزاری رفتند و با دوز و کلک و دروغ گویی ۲ میلیون لیره از روسیه وام ستاندند. از جمله شرایط این وام این بود که تا پرداخت آن که مدتش ۷۵ سال بود ایران «حق وام خواهی از هیچ دولتی ندارد» و از آن گذشته، «ایران تا ده سال حق ساختن راه آهن ندارد و تنها دولت روس می تواند با شرایط خاص در ایران راه آهن بسازد». نه فقط تمام درآمد گمرگ ایران، به استثنای گمرگ خلیج فارس در رهن این وام در آمد بلکه قرار شد ایران، بدهی اش را به بانک شاهنشاهی بابت تمه و وام خسارت رزی کارسازی نماید. مذاکرات محرمانه برای دریافت این وام ۲۲ میلیون روبلی نزدیک به یک سال طول کشید و همین که خبر موافقت روسها به گوش شاه بی خبر قاجار رسید آن چنان از خود بی خود شد که در بالای گزارش ارفع الدوله نوشت «هزارتومان انعام عجلالتا به ارفع الدوله بدهید» (۶۱). هم شاه خرسند بود و هم نخست وزیر و هم وزیر مختار. اگرچه وزیر مختار ایران براین گمان باطل بود که شروط دست و پا گیر این وام - برای نمونه عدم اخذ وام از سوی ایران از دیگران - موجب می شود که ایران، «برای گشایش کارهای خود به ترقی کشور و افزایش درآمد داخلی روی خواهد آورد» ولی بنگرید که روزنامه های روسیه در این خصوص چه نوشته بودند. روزنامه ی ایسکی لیستویک که در تفلیس چاپ می شد در ۲۷ فوریه ۱۹۰۰ نوشت، «شروط این وام ایران را از نظر اقتصادی بکلی

وابسته و محتاج روسیه نموده است» (۶۲) این گونه وام گرفتند و چند هفته پس از آن، شاه و همراهان به مسافرت اروپا رفتند. به زیاده خرجی ها معمول این گونه مسافرت ها نمی پردازم. زندگی اقتصادی مملکت را به گرو می گذارند و به اروپا می روند ولی مثل کودکان نابالغ اسباب بازی خریدند. نگاه کنید به گوشه ای از لیست خرید مظفرالدین شاه از اروپا که کامل هم نیست:

- ماشین الکتریکی بستنی سازی.
- دیگ برقی غذاپزی برای طبخ حضوری.
- استخدام آشپز فرانسوی زن و مرد.
- خرید سه صندوق اسباب عکاسی، برای مثال، دوربین عکاسی رنگی که به قول شاه «دوربینی که عکس همه رنگ بیندازد».
- چهار دستگاه تلفن که «تا صد فرسنگ حرف بزند».
- صد شیشه اودکلن.
- ساعت طلا
- یک صندوق تفنگ شکاری
- کالسکه ی دو نفره (۶۳)

گذشته از این خاصه خرجی ها، با پادوئی حکیم الملک با روزنامه های پارسی قرارداد بستند که تا مدتها پس از سفر در باره ی اعلیحضرت قلم فرسائی کنند و «یکصد و بیست هزار فرانک» بگیرند که دو هزار فرانک نقد دادند و سر پرداخت بقیه دبه در آوردند که کار به محاکمه و درخواست احضار شاه به دادگاه کشیده شد که با پا درمیانی نظراًقا، وزیر مختار ایران در پاریس، موضوع فیصله یافت (۶۴) روزنامه ی ماتن نیز به سفارش سفارت ایران در باره ی شاه قاجار قلم فرسائی کرد و بعد دوازده هزار فرانک بستانکار شد و او نیز به دادگاه پاریس شکایت کرد که به درخواست احضار شاه به دادگاه کشید. شاه که بدهی خود را قبول داشت در حاشیه ی تلگراف وزیر مختارش به امین السلطان نوشت «این دوازده هزار فرانک قابل نیست. بدهیدو برات صادر کنید» که چنین کردندو این بدهی نیز پرداخت شد. (۶۵) طولی نکشید که وسوسه ی سفر دیگری پیش آمد. خزانه ی دولت خالی و ملت پریشان، راهی غیر از استفراض وجود نداشت. با مقررات دست و پا گیر وام قبلی، در این جا روشن بود که باید از روسیه وام گرفت. قرارداد گمرگی را به سود روسیه تغییر دادند و ده میلیون روبلی وام گرفتند. امتیازات و گشاده دستی های دیگری نیز کردند که از آن در می گذرم. دلال این وام در ابتدا نوز بود و بعد میرزا حسین خان مشیرالملک دنباله ی داستان را گرفت. در طول این سفر بود که برای این که داد امپراطوری فخمیه ی بریتانیا در نیاید قرارداد نفت داری را امضاء کردند. به شاه چقدر رشوه دادند خبر نداریم ولی می دانیم که به امین السلطان ده هزار لیره رشوه رسید و مشیرالدوله و مهندس الممالک هم هر کدام ۵ هزار لیره توانگر تر شدند (۶۶). در این سفر نیز شاه و رجال کم شعور ایران هم چنان اسباب بازی خریدند.

- دو هزار شمع پرنور
- جعبه ی سیگار طلا
- میز و میل و کارد و چنگال
- اسباب عکاسی
- چهارصد ذرع پارچه
- چند سرویس ظرف گران قیمت بلور
- ماشین آب پاش
- یک پیانوی بزرگ روبالی

کمی بعد شاه به مشیرالدوله دستور داد از ارفع الدوله بخواهد که «دو جفت از گوسفندهای مصر که شاخ ندارند، نر و ماده خرید بفرستد» (۶۷). پس از بازگشت از سفر دوم، مضیقه ی مالی موجب شد تا این بار از بانک شاهنشاهی وام بگیرند که گرفتند و مسئولیت بازپرداختش به گردن گمرگ افتاد (۶۸). در این دوره ای که با وام ستانی و خوش گذرانی در اروپا هم زمان می شود، نه فقط در اصفهان حالت قحطی و کمبود شدید نان وجود داشت که در تبریز نیز وضع به همین روال بود. در مشهد، بر اثر گرانی و قحطی نان و سخت گیری محتکران شماری از گرسنگان تلف شده بودند. در اثر فشار حرکت های اعتراضی در اغلب شهرهای ایران، امین السلطان بر کنار گشته و عین الدوله صدراعظم شد. برای همین دوران است که متن گزارشی را از سرکنسول ایران در تلیس در ۱۳۲۱ داریم که بسیار روشنگرانه است. نه فقط از عظمت ستمی که بر اکثریت مردم ایران می رود سخن می گوید، بلکه علل و عوامل این مصیبت ها را هم تا حدودی روشن می کند. اگرچه ریشه یابی نمی کند ولی به درستی می نویسد، «مقاصد شخصی و ملاحظات شخصی ما به مقاصد دولتی و ملاحظات ملتی نشسته بشدت تمام حکمرانی می کند». به بی آینده بودن و زندگی در حال مردمی که در تحت این نظام زندگی می کنند اشاره می کند، «اگر مهم دولتی پیش می آید فوراً می خواهیم سرهم بندی کرده، امروز را بگذرانیم، ببینیم فردا چه می شود» و از همین روست که «امور دولت ما بی تعقل و بدون مشاوره و پیش بینی و صرفه جوئی گذشته و اسباب گرفتاری دولت و ملت ما می شود». ولی قدرتمندان در برخورد به این وضعیت چه می کردند؟ بیشتر دیدیم که با گرو گذاشتن داروندار مملکت وام گرفتند و صرف عیش و نوش در اروپا کردند و به این ترتیب، بدیهی است، «دولت مقروض فرنگی ها شده، آحاد ملت مقروض بانکها شدند». و این نکته روشن را دارد که اگر دولت و ملتی این قدر مقروض شود، برای افزودن بر عایدی و رهائی از قرض تلاش خواهد کرد ولی زعمای ایرانی، «هنوز در صدد استقراض» بیشترند. از سلطه ی همه جانبه ی فرنگی ها می نالد این شکوه و شکایت نه نشانه ی غرب ستیزی که نشانه ی ایران دوستی اوست. «اختیار گمرک ما به دست فرنگی، اختیار راههای ما به دست فرنگی، اختیار پست ما، تلگراف ما، قزاق ما، سرباز ما، دخل و خرج ما دست فرنگی» و این جا را دیگر اشتباه می کند که «آداب و رسوم ما فرنگی است». اگر این چنین بود، داروندار مملکت را این گونه حراج نمی کردند!

و بعد می پردازد به شیوه ی توزیع بار مسئولیت اجتماعی و اقتصادی در ایران قبل از مشروطه و این نکته سنجی بسیار وزین را دارد که «غنیاء و اقویا و متمولین از همه قسم تکلفات و بده دیوانی معاف هستند و ضعفا و فقرا و مزدوران همه قسم تکلیف دارند» و ناگفته روشن است که این نظام نظام پایداری نیست. از «بی قانونی» و خودسری حکام می نالد که به چیزی غیر از پرکردن جیب های گشاد خویش نمی اندیشند. اگرچه در یک ساختار سیاسی اختیاری و بی قانون، حکام «کیف مایشاء» هستند و لی از «تکالیف مملکتداری و ملت داری و عدالت و دادرسی مظلومین و آبادی ولایت و آسایش اهالی و حفظ

حقوق دولت و صیانت حدود مملکت و تامل و تدبیر در پیداکردن صرفه ی دولت و انتظامات لازمه و سدراه مقاصد بکلی خود را معاف می دانند». و پس از آن، نوک تیز انتقاد را به یکی از شاخه های دولتی - «اداره ی مالیه، یاداره ی غارت درداخل کشور» نشانه می رود و نقش این اداره را روشن می کند که عمده ترین کارش «بردن مواجب و گرفتن مستمری ها به اسم های مختلف و همراهی با حکام در محاسبه و اخذ انواع رسومات از مردم است». برای رسیدن به این معبود، نه به «سنجیدن دخل و خرج دولت» و «جلوگیری از افراط و تفریط» کار دارند و نه برای «تسهیل وصول مالیات» و «رفع تعدی از رعیت» تامل و تدبیر می کنند. و به درستی به صدراعظم جدید هشدار می دهد که اگر «به همان سبک سابق خودمان... باقی باشیم» و «مقاصد شخصی در میان باشد» کار به سامان نمی رسد. با وجود این هشدارهای دلسوزانه، یکی از اولین کارهای عین الدوله، صدراعظم تازه، وام گرفتن از بانک استقراضی بود و پیشکش خواهی از همان حکامی که چیزی به غیر از مقاصد شخصی در نظر نمی داشتند. بدیهی است که به محل مأموریت خود نرسیده و عرق راه از تن پاک نکرده، زورگوئی شان به مردمی که از هستی ساقط شده بودند، آغاز می شد. باین همه، اولین وام عین الدوله کارساز نشد. مدتی بعد، عین الدوله و شاه جداگانه از بانک شاهنشاهی و استقراضی به ترتیب ۲۵۰ هزار لیره و ۷۷۰ هزار تومان قرض گرفتند. در وضعیتی که به اختصار توصیف شد، شاه و درباریان برای بار سوم به اروپا رفتند. اگر چه مسافرت سوم سر گرفت ولی برای نشان دادن وضع ناهنجار مملکت بد نیست اشاره کنم که برای نمونه، رئیس توپخانه بوشهر که ۱۶ ماه حقوق دریافت نکرده بود در کنسولگری انگلستان در بوشهر بست نشست. در برازجان، سربازان دولتی به همین دلیل بستن شدند در شیراز، مردم در اعتراض به ستمگری های شعاع السلطنه در کنسولگری انگلیس بست نشستند. اوضاع ایالت فارس باتوجه به ستمگری بیش از حد توأم با بی کفایتی حاکم بسیار جدی شد. بست نشینان کنسولگری بیشتر شدند سربازان حقوق نگرفته در محل اداره ی تلگرافخانه ی هندواروپ بست نشستند. محوطه ی اطراف شاه چراغ محل تجمع معترضان شدتوخمین زده می شد که ۲۰ هزار نفر در آن جا جمع شده بودند. گرانی و کمبود نان درمشهد اوضاع آن شهر را متزلزل کرده بود. و روشن شد که علت کمبود گرانی نان توطئه بیگربگی با حاکم خراسان بود. بازاریان تهران در اعتراض به وزیرگمرگ در صحن حضرت عیدالعظیم بستن شده بودند.

با این شیوه ی مملکت داری، وقتی اولین موج اعتراضی شروع شد و ظل السلطان از اوضاع اصفهان به تهران گزارش فرستاد و پیشنهاد شدت عمل داد، شاه به صدراعظمش نوشت: «کاغذ ظل السلطان را که به شمانوشته است از سر تا به آخر ملاحظه کردم. صحیح عرض کرده است و ما خودمان در این خیال هستیم و بودیم. منتها این بود که نخواستیم به بعضی ملاحظات سخت بشویم. خواستیم قدری به ملاحظت و مرحمت با مردم راه برویم. حالا که ملاحظه می کنیم این عمل ثمر ندارد، البته ما هم به تکالیف سلطنتی خودمان انشاءالله حرکت می کنیم و

دماغ اشخاص بی معنی را خواهیم مالاند که همه تکلیف خود را خوب بدانند» (۶۹). جریان «دماغ مالاندن» ملوکانه را می دانیم. قرارا به اطلاع شاه بی خیر قاجار رسانیدند که چه نشسته ای که خانه از پای بست ویران است و بهتر است به جای دماغ مالاندن، تاج و تخت خود را در یابد.

از ذکر جزئیات بیشتر در می گذرم ولی از میان این مجموعه ی عظیم ستمگری، بی کفایتی و قشری اندیشی بود که بست نشینان برپائی «عدالت خانه» را خواستار شدند. دولت مردان ولی برنامه ی دیگری داشتند. هم قرض گرفتن و امتیاز دادن ادامه یافت و هم سخت گیری ها بیشتر شد. وقتی طلبه ای به دست سربازان حکومتی کشته شد، اوضاع از کنترل خودکامگان بدر رفت. بست نشینی گسترده مردم در مسجد جامع آغاز شد. بازارها را تعطیل کردند. عبرت آمیز این که محمد ولیخان تنکابنی فرمانده ی توپخانه که در مرحله ی دوم مشروطه طلبی به صورت یکی از «رهبران» مشروطه در می آید، مأمور سرکوب مسجد نشینان شد. کار به خشونت و تیراندازی کشید. به روایتی از ۵۸ تا ۱۱۵ تن کشته شدند و به روایت دیگر، مجموع کشته ها و مجروحان ۱۲۰ تن بود. دولت دستور تبعید رهبران روحانی نهضت را صادر کرد و فردای همان روز، رهبران روحانی برای عزیمت به عتبات از تهران خارج شدند. برای باز کردن بازار، دولت به خشونت دست زده تهدید کرد که مفازه های بسته غارت خواهد شد. چند تنی از بازرگانان در سفارت انگلیس پناه جستند. سنت بست نشینی با همه بدو خویش در ایران آن روز سابقه داشت. با فشارهای بیشتر دولت و گسترش ناامنی، پناه جویان سفارتی بیشتر شدند. کوشیدند در سفارت عثمانی هم بست بنشینند ولی به جز شمار معدودی آنها برای چند روز، سفارت عثمانی به کس دیگری پناه نداد.

در این قیل و قال، مکاتبات بین مسئولان سفارت و مسئولان حکومت ایران بسیار روشنگرانه است. سخن گوی دولت فخمیه ی ایران حتی در آن شرایط بحرانی هم دست از خیره سری و قشریت بر نداشت. نه فقط شکایات را «بی اساس» خواند و مدعی شد که دولت منظوری غیر از «امنیت و آسایش آنها ندارد» بلکه این دروغ بزرگ را گفت که عدالت خانه خواستن هم ادعای بی ربطی است چون، «دیوانخانه ی عدلیه از قدیم در بلاد و ممالک محروسه ی ایران جاری و دایر بوده است» که البته این چنین نبود. واقعیت به گمان من این بود که مردم اگرچه درس رسمی سیاست نخوانده بودند ولی از اختیاری بودن حاکمیت درایران کاسه صبرشان لبریز شده بود. وزیر امور خارجه پاسخ سفارت انگلیس را با دروغ دیگری به پایان برد و از کارمندان سفارت خواست که پناه جویان را به «امنیتی که همیشه از آن» متمتع بوده اند» آگاه نمایند. ناگفته روشن است که این ادعا با تجربیات روزانه ی آحاد مردم جور در نمی آمد. مکاتبات ادامه می یابد و خواسته ها و نگرش ها روشن تر و عیان تر می شود. پناه جویان سفارت انگلیس بر خواسته های خویش پافشاری می کنند و خواستار خلع و تبعید «وزرای خائن» می شوند. بعلاوه، این شاه بیت خواسته ایشان است که از تجربه زندگی شان نشئت گرفته بود که «عمده مقصود ما تحصیل امنیت و اطمینان از آینده است که از مال و جان

پانوشت ها:

- ۱- بخشی از کتاب چاپ نشده ی- بحران در استبدادسالاری ایران-
- ۲- استیونز: گزارش تاریخ ۷ فوریه ۱۸۵۱، در اسناد وزارت امور خارجه، سری ۶۰ جلد ۱۶۶
- ۳- ابوت، ویلیام: گزارش کنسولی «منابع کشاورزی آذربایجان» در اسناد ومدارک پارلمانی، سال ۱۸۸۸ جلد ۱۰۲.
- ۴- دورانند: گزارشی در باره اوضاع ایران، اسناد محرمانه، شماره ۶۷۰۴، ص ۲
- ۵- راتیسلا، گزارش کنسولی «تجارت آذربایجان»، اسناد ومدارک پارلمانی، سال ۱۹۰۶ جلد ۱۲۷.
- ۶- ایستویک: گزارش کنسولی «تجارت ایران» در اسناد و مدارک پارلمانی، سال ۱۸۶۲، جلد ۵۸.
- ۷- همان جا
- ۸- راس: گزارش کنسولی «خلیج فارس» در اسناد ومدارک پارلمانی، سال ۱۸۸۰، جلد ۷۲
- ۹- موزنی: مسافرت از طریق قفقاز... لندن، ۱۸۷۲، ص ۲۸۶
- ۱۰- وایت: گزارش کنسولی «خراسان»، اسناد ومدارک پارلمانی، سال ۱۹۰۰ جلد ۹۵
- ۱۱- ایستویک: گزارش کنسولی «خراسان»، اسناد ومدارک پارلمانی، سال ۱۸۶۳ جلد ۷۰
- ۱۲- دیکسون: گزارش کنسولی «تجارت ایران»، اسناد ومدارک پارلمانی، سال ۱۸۸۲ جلد ۶۹
- ۱۳- رابینو: گزارش کنسولی «کرمانشاه»، اسناد ومدارک پارلمانی، سال ۱۹۰۳ جلد ۷۸
- ۱۴- براساس اطلاعات آمده در رابینو: گزارش کنسولی «کرمانشاه»، اسناد ومدارک پارلمانی، سال ۱۹۰۳ جلد ۷۸ و جلد ۷۶
- ۱۵- رابینو، همان جا، جلد ۷
- ۱۶- بنگرید به «قرن گم شده» به همین قلم، نسخه ی دست نویس.
- ۱۷- شاید بهتر باشد از «برنامه بدوی تعدیل ساختاری» سخن بگوییم چون اندکی بعد به زعامت امین السلطان، افزودن بر بدهی خارجی ایران نیز در دستور کار دولت قرار گرفت و سیاست مداران بی خبر ومسئولیت گریز ایران با شرایط اسف بار وام ستاندند ووجهات صرف خوش گذرانی در اروپا شد. البته «اسباب بازی» هم کم نخریده بودند!
- ۱۸- پریس: گزارش کنسولی «اصفهان و یزد»، اسناد ومدارک پارلمانی، سال ۱۸۹۹ جلد ۱۰۱
- ۱۹- همان جا
- ۲۰- به نقل از مظفر شاهی: املاک خالصه وسیاست فروش آن در دوره ناصری، در تاریخ معاصر ایران، سال اول، شماره ۳، پائیز ۱۳۷۶، ص ۶۶
- ۲۱- به نقل از خاطرات حاج سیاح یا دوره خوف ووحشت، تهران، ۱۳۴۶، صص ۴۸-۵۴۷
- انسیه شیخ رضائی - شهبلا آذری [به کوشش]: گزارشهای نظمی از محلات طهران، سازمان اسناد ملی ایران، ۱۳۷۷، جلد دوم، ص ۵۸۶
- ۲۲- همان، جلد اول، ص ۳۹۹
- ۲۳- همان، جلد اول، صص ۳۸۰ و ۳۸۷
- ۲۴- به نقل از خاطرات حاج سیاح یا دوره خوف ووحشت، تهران، ۱۳۴۶، صص ۵۵۰
- ۲۵- به نقل از همان، ص ۵۵۷
- ۲۶- بنگرید به احمد سیف: اقتصاد ایران در قرن نوزدهم، نشر چشمه، ۱۳۷۲



مجلسی از برگزیدگان در تهران تشکیل شود و این دستور، همان «فرمان مشروطیت» است. ۵ روز پس از صدور فرمان، اکثریت قریب به اتفاق بست نشینان از سفارت رفتند. حدودا دو ماه پس از صدور فرمان، اولین جلسه ی مجلس با حضور شاه افتتاح شد. دروغگوئی قدرتمندان حتی در خطابه ی شاه که بوسیله ی حاکم تهران قرائت شد، ادامه یافت. با وجود این که به هر دری زده بودند تا خواسته های معترضین را اجرا نکنند و درموارد مکرر به وعده وفا نکرده بودند ولی شاه خطابه اش را باین عبارت آغاز می کند که، «منت خدای را که آن چه سالها در نظر داشتیم...» و می دانیم که تا همان چند ماه پیشتر، شاه چنین چیزی در نظر نداشت. حکام ولایات ولی هم چنان در کار این شیوه ی تازه حکومت خرابکاری می کردند که به آن خواهیم رسید. در رشت و تبریز کار مردم به بست نشینی در کنسولگری کشید تا نظام نامه ی انتخابات اجرا شود. طولی نکشید که مداخلات بی رویه ی شماری از رهبران مشروطه، خرابکاری های دائمی محمد علی شاه و دیگر قدرتمندان استبداد طلب، خمیر مایه ی مشروطیت را موربانه وار از درون به دندان کشید و شرایطی فراهم آمد که دیگر به سادگی روشن نبود که مستبد کیست و مشروطه خواه کی؟ وقتی جانشین بی قابلیت مظفرالدین شاه، محمد علی شاه که بر آمده و پرورش یافته ی در فرهنگ استبداد سالار و خودکامه بود، راه دیگری در پیش گرفت شماری از صادق ترین و پر شورترین متفکران مشروطه در قتلگاه باغشاه به ناجوانمردی وبا دناات طبع مستبدین به خاک افتادند و شماری دیگر، از جمله استاد دهخدا، از وطن دربدر شدند. با این همه، این کردار به همان روال سابق، اگرچه برای مشروطیت نوبای ایران بسیار گران تمام شد ولی به عزل خود او نیز انجامید. آن روایت باید به جای خود گفته شود

وشرف و عرض و ناموس خودمان در امان باشیم» و صحبت را می کشانند به «دایره ی استبداد و دلخواه شخصی» و به درستی قانون می خوانند. «تکالیف ما بدبختان ملت ایران را معلوم و محدود نمایند». شماره ی بستی های سفارت هر روزه بیشتر می شود و برخلاف ادعای شماری از مورخان نه تنها سفارت، مشوق بست نشینی نیست بلکه هر جا که بتواند بست نشینان را راه نمی دهد. برای نمونه، «چندین هزار زن ایرانی» می کوشند به بست نشینان بپیوندند که از این کار ممانعت می شود. علت افزایش بست نشینان هم گذشته از یک سنت معمول، این بود که سفارت قادر به جلوگیری نبود نه اینکه عمدا مشوق آن شده باشد.

دولت ایران برای مقابله با این وضع، به وزیر خارجه انگلستان متوسل می شود تا از شر بست نشینی خلاص شود و با وجودهر روزه حادثه شدن اوضاع، از گزارش کاردار سفارت ایران در لندن روشن است که دولت می کوشد به هر قیمتی که شده در برابر حرکات اعتراضی بیابستد. وقتی وزیر امور خارجه انگلیس، «رسم ایرانی» را برخ کاردار می کشد که با وجودیکه «بودن آنها اسباب زحمت است» ولی بستی را نباید بیرون کرد، «در این صورت ما چه می توانیم بکنیم؟» کاردار به شیوه ی دیگری رو می کند. عذر آنها را در این پوشش بخواهید که «آن چه می خواهند بیجا است، آنها تکلیف خود را خواهند دانست» چرا این خواسته ها بیجااست؟ دیدگاه کاردار که در ضمن بیانگر نظریات دولت ایران هم هست روشن است و ابهامی ندارد. از سه شکایت سخن می گوید. «دو شکایت» که «مهمل است» و «در باب اجزای دیوانخانه خواهشی است که در هیچ مملکتی معمول نیست و قبول نمی شود». به این ترتیب، روشن می شود که برخلاف وعده های مکرر، دولت خیال برپاکردن عدالتخانه ندارد و بعد به زبان بی زبانی، وزیر را تهدید می کند که «بهتره همین است به شارژدافر دستورالعمل داده شود که عذر حضرات را یک طوری بخواهد که ماندنشان بی نتیجه است و فقط اسباب اشکالات خواهد شد». و سرانجام بر می گردد به دیدگاه الگووار همه ی خودکامگان و مستبدین در طول و عرض تاریخ که «این حرفها را به آنها [بستی ها] یاد داده اند و آنها بدون اینکه بفهمند چه می گویند، تکرار می کنند» و در نهایت، کاسه و کوزه را برسر سفارت می شکنند که «هرگاه سفارت بگذارد حضرات بمانند اسباب تشویق و تجری مفسدین شده مشکلات و زحمت پیش خواهد آمد» (۷۰).

با همه ی زوری که سخن گویان استبداد حاکم بر ایران زده بودند، شماره ی بستی ها به ۱۲ هزار نفر رسید. طولی نکشید که از مرز ۱۴ هزار تن گذشت. نکته ای که در بررسی رویدادهای مشروطه به آن کمتر توجه می شود و برای درک دامنه ی حرکت اعتراضی بسیار مهم است، این که مگر تهران در صد سال پیش جقدر جمعیت داشت که ۱۴ هزار نفر از جمعیت ذکورش در سفارت انگلیس بست نشسته باشند! وقتی ترفندهای دولت نتیجه نمی دهد، شاه در جمادی الثانی ۱۳۲۴ به مشیرالدوله دستور می دهد که

۲۷- بنگرید به احمد سیف: اقتصاد ایران در قرن نوزدهم، نشر چشمه، ۱۳۷۳. هم چنین بنگرید به احمد سیف: استبداد، مسئله مالکیت و انباشت سرمایه در ایران، نشر رسانش، ۱۳۸۰ (بخصوص بخش دوم).

۲۸- اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات، تهران، ۱۳۵۰، ص ۱۰۴۷

۲۹- همان، ص ۱۰۲۳

۳۰- فیروز میرزا: سفرنامه. تهران ۱۳۴۲، صص ۳۱-۳۲

۳۱- حاج سیاح: خاطرات حاج سیاح یا دوره خوف و وحشت، تهران ۱۳۴۶، ص ۱۳۷

۳۲- جهانگیر قائم مقامی: نهضت آزادیخواهی مردم فارس در انقلاب مشروطیت ایران، تهران، ۱۳۵۹، ص ۳۷

۳۳- سعیدی سیرجانی (به کوشش): وقایع اتفاقیه، تهران ۱۳۶۲، صص ۷۰۹-۷۱۰

۳۴- بنگرید به افاضات آقای ابراهیم صفائی: «نقش انگلیس در برپایی رژیم مشروطه در ایران» در، نهضت مشروطیت ایران، موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، تهران تابستان ۱۳۷۸، صص ۱۵۴-۱۴۵. بر خلاف ادعاهائی که در این مقاله می کنند آن نوشته دیگرشان در باره مشروطه: «نهضت مشروطه ایران بر پایه اسناد وزارت امور خارجه»، تهران ۱۳۷۰، نه فقط «از معترترین ماخذ برای آگاهی از چگونگی این رویداد مهم تاریخ ایران» نیست [مقاله نقش انگلیس... ص ۱۴۶] بلکه اسناد ارایه شده با تحلیل تازه ایشان ناهمخوان است.

۳۵- بنگرید به: مهدی پورعیسی اطاقوری: «دارالشورا و موانع قانونگزاری در عهد ناصری» در نهضت مشروطیت ایران، موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، تهران تابستان ۱۳۷۸، صص ۶۰-۳۷

۳۶- بنگرید به احمد سیف: استبداد و مسئله مالکیت و انباشت سرمایه در ایران، نشر رسانش، تهران، ۱۳۸۰، ص ۱۶. هم چنین: احمد سیف: قرن گم شده اقتصاد و جامعه ایران در قرن نوزدهم، هر دو این متون را در سایت روشنگری منتشر کرده ام.

۳۷- کاری که متأسفانه هنوز می کنیم. وقتی به آمارهای تجارت خارجی ایران نگاه می کنید مشاهده می کنید که در سال ۱۳۸۱ نزدیک به ۳۰ میلیارد دلار واردات داشتیم در حالی که کل صادرات غیر نفتی ما به زحمت به ۵ میلیارد دلار می رسد. یعنی برای ۲۵ میلیارد کالا و خدماتی که در اقتصاد ایران مصرف می شود به غیر از تعدادی دلال، شغلی در اقتصاد ایران ایجاد نمی شود. دلارهای باد آورده نفتی هست که هزینه می شود و کمتر کسی هم به این می اندیشد که وقتی نفت نباشد یا کم باشد چه باید کرد؟

۳۸- به نقل از اشرف: موانع تاریخی رشد بورژوازی در ایران، در کوک: بررسی هائی در تاریخ اقتصادی خاورمیانه، لندن ۱۹۷۰ (به انگلیسی) ص ۳۲۵

۳۹- ایوب گزارش تاریخ ۲۴ ژوئن ۱۸۴۴، اسناد وزارت امور خارجه بریتانیا، سری ۶۰ جلد ۱۰۷

۴۰- ایوب گزارش ۲۵ نوامبر ۱۸۴۵، اسناد وزارت امور خارجه بریتانیا، سری ۶۰ جلد ۱۰۷

۴۱- ایوب گزارش تاریخ ۲۴ ژوئن ۱۸۴۴، اسناد وزارت امور خارجه بریتانیا، سری ۶۰ جلد ۱۰۷

۴۲- خودزکو: ایالت گیلان، ترجمه فارسی، تهران بی تا، ص ۹۱

۴۳- ایوب: تجارت و صنایع جنوب ایران، اسناد وزارت امور خارجه بریتانیا، سری ۶۰ جلد ۱۶۵

۴۴- پریس: گزارش کنسولی «اصفهان» در اسناد مدارک پارلمانی، سال ۱۸۹۴، جلد ۸۷

۴۵- تمیل: گزارش کنسولی: «خراسان» در اسناد و مدارک پارلمانی سال ۱۸۹۹، جلد ۱۰۱ و سایکس: گزارش کنسولی: «خراسان» در اسناد و مدارک پارلمانی سال ۱۹۰۶، جلد ۱۲۷

۴۶- آقانور: گزارش کنسولی: «اصفهان و یزد» در اسناد و مدارک پارلمانی سال ۱۹۰۷، جلد ۹۱

۴۷- خاطرات کلنل کاساکوفسکی، ترجمه عباسقلی جلی، تهران ۱۳۵۵، ص ۳۲

۴۸- ابراهیم صفائی: «نهضت مشروطه ایران بر پایه اسناد وزارت امور خارجه»، تهران ۱۳۷۰، ص ۱۳

۴۹- بنگرید به احمدسیف: شرکت های خارجی و بورژوازی تجاری ایران، نشریه مطالعات خاورمیانه ۲۰۰۰، احمدسیف، همان ۱

۵۰- آدمیت، ایدئولوژی نهضت مشروطیت، جلد دوم، صص ۴۴ و ۱۱۳

۵۱- به نقل از، آدمیت، فریدون: ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران، جلد اول، تهران ۱۳۵۵، ص ۴۷۷

۵۲- به نقل از همان، ص ۴۸۰

۵۳- روشن، همان، ص ۴۱ و ۳۷

۵۴- همان، ص ۵۸

۵۵- این سخن شیخ نوری است که:

« ما اهالی ایران شاه لازم داریم. عین الدوله لازم داریم. چوب و فلک و میر غضب لازم داریم. ملا و غیر ملا، سید و غیر سید باید در اطاعت حاکم و شاه باشند» (به نقل از زرگری نژاد: رسائل مشروطیت، تهران ۱۳۷۴، ص ۱۶). جالب است که شیخ نوری بر خلاف دیگر اندیشمندان تشیع، نه فقط بین سلطنت و باورهای مذهبی خویش تناقضی نمی بیند بلکه به روشنی مبلغ «ولایت دو گانه» است.

۵۶- کتاب آبی، جلد اول، ص ۱۹۲

۵۷- همان، ص ۱۴۵

۵۸- همان، ص ۱۹۱

۵۹- همان، ص ۱۸۶

۶۰- صفائی، نهضت مشروطه ایران، تهران ۱۳۷۰، ص ۳۷

۶۱- صفائی، نهضت مشروطه ایران، تهران ۱۳۷۰، ص ۳۳

۶۲- به نقل از همان، صص ۳۲ و ۲۵

۶۳- به نقل از همان، ص ۴۰

۶۴- همان، ص ۴۹

۶۵- همان، ص ۵۰

۶۶- همان، ص ۵۲

۶۷- همان، ص ۶۵

۶۸- با وجود مقررات دست و پاگیر وام پیشین از روسیه، وام گرفتار از بانک شاهنشاهی به عنوان وام ستانی از یک بانک خصوصی و نه دولت بریتانیا مشمول آن ضوابط نشد.

۶۹- به نقل از همان، ۶۹

۷۰- به نقل از همان، صص ۱۳۷-۱۵۸



تصویری از

نخستین مجلس شورای ملی ایران

باقر مؤمنی

گزارش زیر، که تصویر جالبی از نخستین مجلس شورای ملی ایران و نمایندگان ملت در این مجلس بدست می دهد، به وسیله ی وزیر مختار انگلیس به وزارت خارجه این کشور مخابره شده است. این گزارش به وسیله ی یکی از کارمندان سفارت بریتانیا به نام اسمارت در تاریخ ۱۳ ژوئیه ۱۹۰۷ برابر با ۲۲ تیر ماه ۱۲۸۶ نوشته شده و در این زمان هنوز کمتر از یک سال از عمر مجلس می گذرد. لازم به توضیح است که در این جا عباراتی که ذکر آن ها غیر ضروری به نظر می رسد حذف شده است.

هر کسی که از نخستین روزهای تشکیل مجلس تا به امروز شاهد جریان جلسات [آن] بوده است قطعاً متوجه تغییر و بهبود لحن مذاکرات مجلس، که طی یکی دو ماه اخیر مشهود می باشد گردیده است. طی چند ماه ازل که مجلس به صورتی ظاهراً ناپایدار بوجود آمده بود و حتی با وجود اعطاء قانون اساسی در تلاش تثبیت موقعیت قانونی خود بود نمی توان ادعا کرد که مذاکرات مجلس نمودار استعداد شخصی یا نشان دهنده توانائی ناطقین و استعدادشان برای این نوع مذاکرات می باشد.

البته این امر اجتنابناپذیر بوده است چه مشکلاتی که می بایست مجلس به هنگام تشکیل در برابر آن مقاومت کند، بیشمار بود. عدم آشنائی کامل نمایندگان با نظام پارلمانی، احساس ناپایداری در برابر تحریکات دشمنان پارلمانی از داخل و خارج هر دو، روش خصمانه دولت، رقابت شخصی خود نمایندگان، همه دست بدست هم داده و موجب آشفتگی مذاکرات مجلس و حتی بی نظمی آن می گشت. مجتهدین هم پیش از این که تحت یک نظمی درآیند، دردسر و ناراحتی ایجاد می کردند. از جمله در یک مورد سید محمد دستور داد که اتباع او یکی از نمایندگان بی چاره را که نظریه اش برخلاف نظرات او بود، از جلسه مجلس بیرون کنند. پیش بینی وقوع چنین مشاجرات و پیش آمدی

برای مجاب کردن مخالفان، قطعاً نمایندگان روشنفکرتر مجلس را مایوس می‌کرده است. بهرحال مجتهدین بزودی روبرو شدند و اکنون دخالت‌های آن‌ها در بحث‌های مجلس بیشتر جنبه پارلمانی یافته است. بی‌اطلاعی غالب نمایندگان نه تنها در مسائل کشورداری بلکه در مورد پیش پا افتاده‌ترین مسائل اداری و نیز تعصبات جاهلانه عده قابل ملاحظه‌ای از مجلسیان در روزهای اولیه برای خیرخواهان مجلس شورای ملی یأس‌آور بود. مثال زندهای برای نشان دادن این نوع بی‌اطلاعی‌های تعصب‌آمیز صحنه تماشائی و تفریحی است که یک نماینده مجلس به نام بحرالعلوم (دریای دانش) سخنان رئیس مجلس را که لایحه مربوط به انجمن‌های ملی را قرائت می‌کرد، قطع نموده و تقاضا نمود که کلمات «تئاتر» و «موزه» از لایحه حذف شود زیرا مخالف مذهب اسلام بوده و بنابراین نجس می‌باشد. از لحاظ تشخیص مراحل رشد مجلس این نکته قابل توجه می‌باشد که یک چنین اظهارات کودکانه بایستی جدی تلقی شده و آن «کلمات زشت» از متن لایحه حذف گردد. به نظر می‌رسد که بهبود لحن عمومی مباحثات مجلس از هنگام ورود نمایندگان تبریز و یا بهتر از موقع کناره‌گیری سعدالدوله شروع می‌شود. نمایندگان آذربایجان خیلی زود توانستند برتری مشخص خود را بر اکثریت زیادی از نمایندگان آذربایجان خیلی زود توانستند برتری مشخص خود را بر اکثریت زیادی از نمایندگان نشان دهند و یکی دو تن از آن‌ها مثلاً سیدحسن تقی‌زاده و میرزا فضلعلی آقا به نظر می‌رسد که دارای خصوصیات اخلاقی کاملاً بارزی می‌باشند شخص اولی نظریات مترقیانه‌ای دارد که با افکار اروپائی و عقاید سوسیالیستی متجانس است بهرحال اشتباه است که او و یا همقطارانش را صرفاً اشخاصی خیالی یا انقلابی تصور نمائیم. حیاتی‌ترین مسئله‌ای که دائماً پیش می‌آید و مورد علاقه محققین و هم سیاستمداران می‌باشد مسئله اسلام و ارتباط آن با جنبش آزادی‌خواهی است لازم به توضیح نیست که در این جا به همان اندازه که در اروپا سنجیده می‌شود دموکراسی کاملاً آگاهست که روحانیت مخالف آن می‌باشد آیا این اتحاد غیرطبیعی بین مذهب و دموکراسی باید ادامه یابد یا بزودی بین آن‌ها شدیداً قطع رابطه شده و اتکاءشان ازین خواهد رفت؟ بد نیست در این جا جمله‌ای از کتاب «حواریون» نوشته «ارنست رنان» را که پیش‌بینی کرده است اگر مذاهب خود را با روح ترقیات مدرن سازش ندهند بچه سرنوشت اجتناب‌ناپذیری دچار خواهند گشت در این جا نقل نمایند «باید گفت یگانه مذهبی که حاضر نیست در اجراء اصول و شرایع مذهبی یک نرمی و انعطافی بپذیرد دین اسلام می‌باشد. در ایران به خصوص یک مایه و نطفه روحیه سهل‌انگاشتن امور و مسالمت‌جویی وجود دارد و به عقیده من (ارنست رنان) اگر تعصب علمای مذهبی، این مایه و نطفه‌های خوب و پسندیده را خفه کنند دین اسلام نابود خواهد شد چون این دو نکته بدیهی را باید در نظر داشت اول این که تمدن نوین مایل نیست که مذاهب قدیمی و باستانی به طور کلی نابود شود دوم این که این تمدن جدید تحمل نخواهد کرد که دستگاه‌های مذهبی قدیمی سد راه پیشرفت کارهایش بگردد. از این رو

دستگاه‌های مذهب دو راه بیشتر در پیش ندارند یا باید قائل به اصلاحاتی بشوند و یا نابود گردند.» محققى که مذاکرات مجلس را مورد مطالعه قرار دهد بزودی معتقد می‌گردد که این بذر پسندیده در اثر تعصب علماء مذهبی هنوز فساد نگزاشته و دیگر این که اسلام در ایران برآن است که پیش از شکستن در برابر قانون، سر خم کند. در ارزیابی موقعیت اسلام در ایران نباید فراموش کرد که پیروان فرقه شیعه این مذهب نسبت به فرقه سنی بیشتر مستعد ترقی و بیشتر قابل انعطاف بوده و هم در اصول و شرایع مذهبی کمتر از سنی‌ها قاطع و سرسخت می‌باشند.

در این جا قائل به «اجتهاد» یا تجدید الهام می‌باشند بدین معنی که در را بروی تغییرات آینده و امکان بعضی اصلاحات مفتوح می‌دانند. توجه به سماجی که کارگردانان جمعیت اصلاح طلب برای نشان دادن این که هدف اسلام همان هدف آزادی است، شخص را باعجاب وامیدارد. شعارهایی از قبیل «حراست حقوق اسلام»، «حفظ بیضه اسلام»، «پشتیبانی از قانون شرع مقدس» و غیره مرتباً در سخنرانی‌هایی که در توجیه هدف‌های مجلس شورای ملی ایراد می‌شود، بگوش می‌رسد.

در مراسم سالروز مرگ دو سیدی که در اغتشاشات تابستان پارسال که عملاً سرآغاز جنبش اصلاح‌طلبی بود به قتل رسیدند روزنامه رسمی مجلس با سرولحه سیاه که نشان سوگواری است منتشر گردید و مقاله‌ای که در زمینه حادثه مزبور نوشته شده بود: این عنوان را داشت «آنها را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده فرض نکنید آنها زنده‌اند و در حضور خداوند متعمم می‌باشند» (۱) این آیه که پس از اعلام اتحاد مسلمانان آن را یکی از فصیح‌ترین آیات قرآن می‌دانند به عنوان پیامی از جانب خداوند به پیامبر نازل شد تا به آن‌هایی که در جنگ مقدس (جهاد) با کفار کشته می‌شوند، ابلاغ شود. وقتی به خاطر آوریم که در آن زمان هزاران تن از افراد با ایمان با دلی خوشحال و این آیه بر لب بسوی مرگ رفته‌اند معنی و اهمیت آن در این مورد به خوبی درک می‌شود.

در این جا کفار یعنی جنگجویان مسیحی در جنگ‌های صلیبی دیگر دشمن اسلام نیستند بلکه حامیان استبداد یعنی دشمنان مردم، دشمنان اسلام محسوب می‌شوند. اکنون «راه خدا» یعنی «سبیل‌الله» همان راه آزادی است. جامعه روحانی به حساسیت این تاکتیک زیرکانه دشمنان خود پی می‌برد و خطری را که موجودیت آن را تهدید می‌کند، به خوبی درک می‌نماید، لیکن به تله‌ای افتاده که کوشش برای رهایی از آن خطرناک بلکه مهلک است.

سیدمحمد مجتهد که نسبتاً مردی روشن بین و نمونه غیرعادی یک روحانی امین و صادق است، بارها مراتب نگرانی خویش را نسبت به آینده طبه خود ابراز داشته است. هنگام بحث درباره تشکیل محاکمه عدلیه با یک بیانی که خالی از کنایه و شوخی تلخی هم نبوده اظهار تردید نمود که پس از تشکیل این دادگاهها آیا وظیفه‌ای دیگر هم برای روحانیون باقی خواهد ماند؟ از این رو جامعه روحانیون بارها تلاش کرده‌اند تا حقوق خود را تثبیت نمایند و با در نظر گرفتن این هدف، مجلس را وادار کردند که یک ماده‌ای به قانون اساسی اضافه نمایند مشعر بر این که کلیه لوایح بایستی قبل از تصویب به کمیته‌ای

مرکب از پنج نفر از مجتهدین محول شود و این کمیته تشخیص دهد که آیا در لایحه موضوع بحث موادی وجود دارد که با قوانین اسلامی مابینت داشته باشد یا خیر؟ میرزا فضلعلی آقا نماینده تبریز نطق جالبی در مخالفت به این پیشنهاد ایراد کرد. این پیشنهاد از آن جهت قابل توجه می‌باشد که نشان دهنده شیوه‌های زیرکانه حزب مترقی در راه برطرف کردن بعضی از فروغ قوانین اسلامی می‌باشد که سدی در راه ترقی ایجاد می‌نماید. در ترجمه دشوار است و بدون داشتن اطلاعات خاصی درباره قانون شرع امکان ندارد که نکات حساسی را که در این سخنرانی پرمغز بکار رفته است تشریح نمود اما می‌توان به طور اجمال جان کلام را به شرح زیر خلاصه کرد:

پس از یک تعریف درخشان و کنایه‌داری از ارتباط بین قانون مدنی و مذهبی (عرف و شر) در ایام حکومت استبداد، ناطق بسخنان خود ادامه داد که از این پس در سراسر خاک مملکت یا قانون اجرا خواهد شد یعنی قانون شرع.

«احکام» و «منهیات» این قانون تغییر نخواهد کرد و قوانینی که مورد تصویب مجلس قرار می‌گیرد بر دو نوع خواهد بود. اول اموری که شرعاً به طور کلی امر به آن‌ها شده و تعیین خصوصیاتش منوط به تصویب علماء و مقتضیات عصر است مثلاً نظیر ...

دوم در مورد اموری که مباح است یعنی شرع آن‌ها را واجب نشانخته است.

این قوانین در حقیقت تعیین مصادیقی برای واجبات شرعیه برحسب اقتضاء زمان خواهد بود. بنابراین در هیچ موردی قوانین مصوبه مجلس مخالف با شرع نخواهد بود.

ناطق سپس نتیجه بحث خود را چنین خلاصه کرد. «از این رو قانونی که با رأی مجلس تصویب شده است لزومی ندارد که برای تأیید به هیئت دیگری ارجاع گردد».

این نطق که از نظر صراحت و استدلال شاهکاری است پر از عبارات و اصطلاحات شرعی ناطق در ایراد آن دقت کامل به خرج داد تا در تمام مراحل تعریف «تت» خود، قانون شرع را مستند خود قرار دهد. اگر این جنبه قانون اسلامی مورد قبول عامه قرار گیرد بدیهی است که راه برای ترقی هموار خواهد بود. ظاهراً سرنوشت مجلس بسته به تنازع بین آزادخواهان و جامعه روحانیت می‌باشد بهرحال مادام که شاه و درباریان مرتجع او قدرتی نخواهند داشت که مانع جریان امور مجلس بشوند.

آزادخواهان می‌دانند که دست کم تا چند سالی نمی‌توانند علناً خصم را مورد حمله قرار دهند از این رو امتیازات بزرگی به روحانیون داده‌اند و احترامی اغراق‌آمیز نسبت به هیئت علماء نشان می‌دهند نتیجتاً ماده اضافی که در بالا به آن اشاره شد با همین روح آشتی‌خواهانه و با وجود مخالفت مصمم نمایندگان تبریز بریاست تقی‌زاده و میرزا فضلعلی آقا، مجلس به آن رأی داد (۲) به طوری که حوادث بعدی ثابت کرد، این پیشامد یعنی تصویب این ماده در واقع یک اقدام مدبرانه سیاسی بزرگی تشخیص داده شد زیرا همین موضوع زیرپای شیخ فضل‌الله را که با دریافت رشوه از دولت، مبارزه خود را علیه مجلس آغاز و نمایندگان را لامذهب نامید خالی کرد بدیهی است به محض این که آزادخواهان زمان امور را بدست بگیرند مسلم است که این



یک انقلاب اصیل

باقر مؤمنی

علی رغم این که در باره ی انقلاب مشروطیت ایران بسیار نوشته شده ولی درباره ی کیفیت آن و عوامل و نتایج آن هنوز ابهامات زیادی در اذهان وجود دارد، مثلاً می گویند این که یک انقلاب وارداتی بوده، یا توطئه ی انگلیسی ها بوده و یا مثلاً کار آخوندها و روحانیون بوده؛ اما اگر مسیری را که جامعه ی ایرانی از اوایل قرن نوزدهم به بعد، از نظر روابط جهانی، از نظر اجتماعی- طبقاتی، از لحاظ مدنی و فکری طی کرده در نظر بگیریم می بینیم که این انقلاب در اساس ریشه در عمق جامعه ی ایران داشته و چنین استنباط ها کاملاً غلط و در واقع ساده کردن موضوع است، و نمی شود یک حادثه تاریخی به این عظمت را محصول یک اشاره ی جادویی استعمار انگلیس دانست یا فکر کرد که ناگهان از عالم غیب به روحانیت شیعه وحی شد و آن ها هم به پشتیبانی این وحی با یک فتوا جامعه ی ایران راه آن هم در جهت مشروطیت، زیرورو کردند. انقلاب مشروطیت در حقیقت نتیجه ی یک رشته تحولات زیربنایی درون جامعه ی ایران و در ارتباط با تحول سرمایه داری است که این فعل و انفعالات حداقل یک دوره ی چهار پنجاه ساله را در بر می گیرد، برای این که مدت ها پیش از جنبش مشروطیت یعنی از اوایل قرن نوزدهم مسیحی یا سال های آخر قرن ۱۳ هجری شمسی، اولاً ایران در یک رابطه ی جهانی خاصی قرار می گیرد که تمام مبانی و مناسبات حکومتی و اجتماعی زیر سؤال می رود، ثانیاً از لحاظ طبقاتی- اجتماعی دستخوش تحولاتی می شود که در عین حال زمینه را برای تحول فکری و رشد و گسترش افکار جدید فراهم می کند.

هرکس در این مورد تردیدی احساس کند، خوب است جریان جلسه ای را که طی آن درباره اخراج نایب السلطنه وزیر جنگ رأی گرفته شد، بررسی نماید.

نایب السلطنه شاید منفورترین شخص ایران باشد و در جریان مذاکرات همین جلسه چیزهای بدو مطالب زنده ای درباره او گفته شد، با وجود این از حدود نظامنامه مجلس تجاوز نکردید. مجلس پس از یک بحث و مذاکراتی که از روی متانت و وقار انجام گرفت با اکثریت قریب به اتفاق به برکناری عموی شاه رأی داد و سپس به آرامی بکارهای روزانه خود پرداخت.

این جلسه با صحنه جلسه پرهیاهویی که طی آن مسیو نوز از خدمت برکنار شد، تفاوت خیلی فاحش داشت شکی نیست که بی اطلاعی و بی تجربگی بسیاری از نمایندگان هم موجب تمسخر قرار می گیرد.

البته مذاکرات مجلس هنوز فاقد جنبه قاطعیت است و مثل روزهای اول تشکیل آن مذاکرات خارج از موضوع پیش می آید. لیکن در کمیسیون های مجلس و جاهای دیگر بیش از آن چه از گزارش های مربوط به جلسات استنباط می گردد، کارهای عملی انجام می گیرد و هر روزه بر تجربه نمایندگان افزوده می گردد و علیرغم کارشکنی های دولت توانسته اند چندین رفرم مهم را عملی سازند. باید در نظر داشت که این کارها با وجود مخالفت جدی دولت، خصوصت خارجی های ذینفع و وضع بسیار ناگوار مالی که کشوری می تواند تحمل کند، انجام یافته است. از این رو چنین به نظر می رسد که مجلس شورای ملی در تلاش کنونی خود سزاوار و شایان احساس همدردی و پشتیبانی است و صرف نظر از این که نتایج این تلاش آن در این موقع چه خواهد بود، قطعاً تأثیر پایداری در روحیه ملی باقی خواهد گذاشت.

قلهک ۱۲ ژوئیه ۱۹۰۷ (*)

پاورقی:

(*) نقل از صفحات ۳۷۲ - ۳۸۲ کتاب «تاریخ استقرار مشروطیت در ایران...» جلد اول، استخراج و تهیه، حسن معاصر، تهران، ۱۳۵۳

- ۱- مقصود این آیه است «ولاتحسین الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون». سوره آل عمران (سوره سوم آیه ۱۶۸) - ح. م.
- ۲- مقصود اصل دوم متمم قانون اساسی است که به موجب آن اجمالاً مقرر شده است که در هر دوره ای از ادوار مجلس هیئتی که کمتر از پنج نفر نباشند از مجتهدین طراز اول که مطلع از مقتضیات زمان هم باشند با تشریفات خاصی که در همان ماده ذکر شده است تعیین و به عنوان نماینده مجلس معرفی می شوند تا نسبت به مسائلی که در مجلس مطرح می شود از جهت این که مخالفتی با قواعد مذهب اسلام نداشته باشد مذاکره و اظهار نظر نمایند. باید دانست که این ماده یا «اصل دوم» از متمم قانون اساسی که در آن موقع برحسب ضرورت بنا به مقتضیات زمان تدوین و تصویب گردید از دوره دوم به بعد به علت جمع نشدن شرایط و خصوصیات مذکور در آن «اصل» عملاً متروک مانده و اساساً موردی هم برای لزوم آن پیدا نشده است.

*

ماده کهنه پرستانه به طور دائم در حال تعلیق قرار خواهد گرفت.

ضمناً این نگرانی وجود دارد که عده قابل ملاحظه ای از نمایندگان در تحقق بخشیدن منظوری که خود آنرا تجویز کرده اند، دلگرمی چندان از خود نشان نمی دهند. بسیاری از آن ها به علل داشتن بستگی های خانوادگی، منافع مادی یا مجالست و دوستی ممتد با طبقات رسمی، با دولت مربوط هستند. بسیاری تحت تأثیر جاه طلبی های شخصی یا اغراض کوچک قرار می گیرند.

لیکن یک خمیرمایه یا عامل مؤثری از مردان شرافتمند و بی غرض وجود دارد که حقیقتاً با علاقه صمیمانه برای نجات کشورشان تلاش می کنند. همه نمایندگان تبریز بلا استثنا از این دسته اند. این مردان ظاهراً از همان خمیره ای هستند که دموکرات های واقعی از آن ساخته می شوند، آن ها از نمایندگان خارجی یا وزیران ضد مجلس و یا درباریان دستور نمی گیرند، حتی لحن سخنانشان لحن مردان آزاده است و از تعارفات توخالی و تملقات اغراق آمیز که مطلوب این نژاد است عاری می باشد.

آن ها افکاری مترقی و آزادخواهانه دارند که شاید از روسیه آموخته باشند و از آن عجیب تر این که ظاهراً فساد ناپذیر هم می باشند. این را هم باید گفت که مناسبات و روابط آن ها با مجتهدین هم حسنه نیست زیرا نسبت به مرجعیت آن ها دائماً مجادله می نمایند. در این مورد شک نیست که روش کاملاً مستقل و صداقت آشکار آن ها اثرات عمیقی در میان مردم که رفته رفته آن ها را به عنوان رهبران طبیعی خود می نگرند. باقی می گذارد.

شنیدن سخنان ایرانیان هنگام بحث درباره جلسات مجلس بسیار جالب است. در این گونه محاورات درباره مثلاً نطق تقی زاده اظهار نظرهای تمجید آمیزی از قبیل «به به» و «شیر مرد است» و این قبیل اظهار نظرهای تحسین آمیز درباره این قهرمان وجیه المله همیشه بر لبان ایرانیان نقش بسته است. این اشخاص تنها افراد بی غرض و دوست مردم هستند که با دل بستگی کامل در پی خیر و صلاح آن ها می باشند.

منظور از اظهارات بالا این نیست که مجلس را تطهیر کنم یا درباره امکانات موفقیت آن استنتاجی نمایم مجلس ممکنست در انجام وظایف بس خطیر خود با موفقیت یا با شکست روبرو شود. از قدیم گفته اند «مسابقه همیشه بروفق مراد تند روان نیست کما این که نبرد هم همیشه به نفع اقویا تمام نخواهد گشت» پیش آمده و جریاناتی که مجلس کنترلی بر آن ندارد، ممکنست موجب سقوط موقت آن گردد.

نارضائی داخلی، خیانت و حتی اشتباهات خود مجلس ممکن است موجبات انحلالش را فراهم نماید لیکن حقیقت این است که در حال حاضر، مجلس شورای ملی به هیچ وجه یک هیئت قابل تحقیری که شخص ممکن است در ایر بعضی قضاوت های خصمانه خارجی آن را چنین فرض نماید نیست. لحن مذاکرات آن پیشرفت بسیاری نموده و در میان نمایندگان مجلس به تازگی یک وقار ناشی از احساس مسئولیت مشهود می باشد. از نقطه نظر فقدان بی نظمی بر اکثریت مجالس اروپائی برتری دارد و از این حیث حتی با «مادر» پارلمان ها (پارلمان انگلستان) به خوبی قابل مقایسه می باشد.

آرش شماره ۹۵

خیلی خلاصه کنیم: اوایل، هجوم سرمایه داری متجاوز هلند و پرتغال و بعدها فرانسه و آخر سر روسیه و بخصوص انگلیس، هم حکومت را ناگزیر وارد جریان تازه ای از تاریخ می کند، هم تکان هایی در جامعه ی شهری و نظام اقتصادی کل ایران بوجود می آورد (قرار دادهای روبرتر، بانک های شاهی انگلیس و استقرای روس و...) و هم باعث می شود که مردم و اندیشمندان جامعه با مسائل و افکار جدید پیشرفته آشنا بشوند، و بدنبال آن خواست های اجتماعی تازه ای در میان مردم مطرح می شود که بیشتر جنبه ی ضد استبدادی و بی قانونی حاکم بر جامعه دارد و در عین حال دارای محتوای غنی بورژوا-دموکراتیک است که در جنبش مشروطیت به طور کلی به عنوان «عدالتخواهی» مطرح می شود.

شما می بینید شرایط طوری شده که خود قدرت سلطنت استبدادی از همان اواسط قرن ۱۳ هجری سعی می کند در تمام زمینه های نظامی، فرهنگی، اداری، خودش را با دنیای جدید نزدیک و هماهنگ بکند؛ قشون جدید تشکیل می دهد که در کنارش قورخانه و کارخانه ی اسلحه سازی در ست می کند؛ دارالفنون تأسیس می کند برای این که یک نظام فرهنگی و علمی جدیدی راه، که جوابگوی نیازهای تازه ی حکومت و جامعه است، جانشین نظام فرهنگی و علمی قبلی بکند؛ بکمک رجال اصلاح طلب و ترقی خواه سازمان های جدید اداری را سامان می دهد و یا از همه بالاتر عدلیه درست می کند که به هرج و مرج بی قانونی حاکم موجود خاتمه بدهد، و امثال این ها. از طرف دیگر از نظر زیربنایی، سرمایه داری رشد می کند و بازار و اصنافش جان و قدرت تازه ای می گیرد (صنایع ماشینی و کارگاه های جدید منسوجات کرمان و مشهد و اصفهان، ابریشم در شمال و... و صدور پارچه ی ابریشمی و...) یک نمونه از رشد سرمایه داری و پیدا شدن شخصی بنام حاجی محمد حسن امین الضرب است که در پایتخت های چند کشور بزرگ اروپا دفتر نمایندگی دارد؛ در داخل هم، علاوه بر انحصار ضرب سکه و ایجاد کارخانه ی برق، مسئولیت ساختن راه آهن را هم برعهده می گیرد.

از لحاظ فرهنگی تحویل کرده های این زمان به تألیف و ترجمه ی کتاب هایی دست می زنند که بیشتر آن ها به مسائل اجتماعی می پردازند؛ همین طور مطبوعاتی در بعضی از کشورهای خارجی منتشر می شوند که بیشتر آن ها تبلیغ کننده ی افکار سیاسی جدید هستند و فکر مشروطه خواهی و خواست های مشروطه را با قدرت و حدت تمام در سطح جامعه تبلیغ می کنند.

علاوه بر این ها بعضی از روشنفکران مبارز و اصلاح طلب از بیست و چند سال پیش از مشروطیت به تأسیس سازمان های سیاسی، مثل «مجمع آدمیت» یا «اتحاد اسلام» و مانند این ها دست می زنند، که بخصوص در جهت تغییر در نظام های سیاسی تبلیغ و اقدام می کنند. در ارتباط با همین جنبش فکری-اجتماعی و سیاسی است که ده سال پیش از اعلام مشروطیت میرزا رضا به قتل ناصرالدین شاه، سلطان صاحبقران، اقدام می کند که با تمام شاه کشی های طول تاریخ ایران در اساس متفاوت است و در واقع جزئی از سیر جنبش مشروطه خواهی محسوب می شود.

بعد هم وقتی جنبش عمومی درمی گیرد، مسئله به هیچوجه آنطور نیست که کسی بتواند وانمود کند که مشروطیت با تحصن عده ای در سفارت انگلیس در تهران شروع شده و با این کار هم تمام می شود. جنبش عمومی مشروطه خواهی، به طوریکه می دانیم، سال ها طوی می کشد و با شکل های مختلفی از مبارزه، از تحصن ساده، تا یک جنبش عمومی، ابتدا میالمت آمیز و بعد مسلحانه، پیش می رود؛ علاوه توده های مردم، بخصوص اصناف شهری نقش عمده ای در به ثمر رساندن آن بازی می کنند؛ حتی در بعضی جاها، مثل مناطق شمالی، می بینیم که دهقان ها هم علیه ملاکان و تیولداران به میدان می آیند.

البته مسلم است که مشروطه خواهان از همه ی امکانات خارجی هم برای پیشبرد جنبش استفاده می کنند. این ها- علی رغم این که تجار با استعمار مخالفند و این مخالفت خود را پیش از این هم در مبارزه ای سرسختانه علیه قرارداد تنباکو نشان داده بودند- علاوه بر استفاده از سفارت انگلیس برای تحصن، ابائی ندارند که بشکل وسیعی از نیروهای مسلح خارجی مثل گرجی ها و ارمنی ها و آذربایجانی های ساکن قفقاز، که بر ضد استبداد تزاری سیخ شده بودند، کمک بگیرند ولی این ها نمی تواند به این معنی باشد که مشروطیت دست پخت سفارت انگلیس یا پیرم ارمنی و مجاهدان مسلح قفقاز است.

یکی دیگر از دوری های غلط در مورد مشروطیت اینست که این جرمان نتیجه ی خواست و تلاش ملاها و علما بوده. آن ها هم که می خواهند این حکم را ثابت کنند تاریخ آن را تا زمان مبارزه ی خونین مردم علیه قرارداد تنباکو عقب می برند، که آن را هم نتیجه ی فتوای میرزای شیرازی- یک دروغ بزرگ تاریخی- وانمود می کنند.

اتفاقاً نقش روحانیونی که در جریان مبارزه ی مشروطه خواهی وارد ماجرا شده اند، نه فقط آن ها که مثل شیخ فضل الله و یک ردیف مجتهدین درجه ی اول به نفع استبداد و علیه مشروطیت مبارزه ی جدی کردند، بلکه آن ها هم که در جریان مشروطه دخالت کردند از همان آغاز نقش ارتجاعی و بازدارنده بازی کردند. شاخص این علما هم سه شیخ ساکن نجف و دو سید ساکن تهران بودند که البته در مبارزه با مرکزیت استبداد سلطنتی جانب مردم را گرفتند ولی در جریان کار با تمام قدرتشان کوشش کردند که این جنبش کاملاً جنبه ی مذهبی به خود بگیرد و هر چه بیشتر از هدف های دموکراتیک اش دور بیفتد.

حالا چرا این حضرات در برابر ایستادند دقیقاً به دلیل اقدام هایی بود که دربار در جهت- اگر بشود گفت- مدرنیزه شدن مملکت و جامعه انجام میداد؛ برای این که این جهت گیری اولاً قدرت دربار را یکدست تر و منسجم تر و متمرکزتر می کرد و در نتیجه قدرت علما را به طور جدی محدود می کرد. بگذریم از این که مثلاً عده ای از همین حضرات عباس میرزا را بخاطر تشکیل قشون جدید تکفیر کردند یا بعضی از این ها علیه ساختن راه آهن فتوا دادند ولی به هر حال به طور کلی از وقتی حکومت شروع به تقویت مرکزیت از طریق نوآوری های سازمانی کرد این ها احساس کردند که روزبروز دایره ی قدرتشان محدود می شود و تضاد و درگیری هایی که گهگاه، در دایره ی قدرت، میان دولت و جامعه ی روحانیت در می گرفت وسیع و

ریشه دار شد. به همین دلیل وقتی کار جنبش مردم علیه استبداد دربار سلطنتی و به عنوان عدالتخواهی بالا گرفت آن علمایی که به عنوان مشروطه خواه معروف شده اند دنبال آن راه افتادند که آن را به نفع تقویت و گسترش قدرت خودشان و در جهت محدود کردن قدرت دربار مصادره کنند.

آن ها در جریان کار همیشه سعی می کردند تا رهبران متجدد و ترقی خواه مشروطه و بعدها بعضی نمایندگان مترقی را از صحنه خارج کنند که برای نمونه می توان از فتوای آخوند ملا کاظم خراسانی در مورد ممنوعیت تقی زاده در کارها اسم برد که در واقع نوعی تکفیر او بود برای این که او در دوره ی اول مجلس در موضع یک سوسیال دموکرات رادیکال عمل می کرد. از همه مهم تر، و دردناکتر، تحمیل اصل اول و دوم متمم قانون اساسی بود که اولی طریقه ی جعفری اثنی عشری را مذهب رسمی ایران می خواند و از آن بدتر این که طبق اصل دوم باید یک هیئت پنج نفره از فقها در مجلس می نشستند و مراقبت می کردند که به قول خودشان «در هیچ عصری از اعصار مواد قانونیه آن مخالفتی با قواعد مقدسه ی اسلام و قوانین موضوعه ی حضرت خیرالانام صلی الله علیه و آله وسلم نداشته باشد». و جالب اینجاست که این اصل همان نوشته ی پیشنهادی شیخ فضل الله نوری بود که مردم بخاطر دشمنی و لشکر کشی هایش علیه مجلس و مشروطیت او را به اعدام محکوم کردند ولی حضرات علمای به اصطلاح مشروطه خواه این اصل پیش نهادی او را به اصول نظام مشروطه ی ایران تحمیل کردند. یکی دیگر از این حضرات علما سید عبدالله بهبهانی بود که آنقدر فاسد بود و در کار تصویب قانون اساسی و پیشرفت کار مجلس کار شکنی می کرد و با استبدادیان هم سر و سر داشت که مورد تنفر همه ی آزادی خواهان بود و وقتی هم یک گروه مشروطه خواه او را ترور کرد هیچ کس برای او دل نسوزاند. بد نیست برای آن ها که اطلاع ندارند بگویم که سلطنت رضا شاهی هم به راهنمایی و فشار آیت الله نائینی، عقل منقصل سه آخوند ساکن نجف، و تئوری پرداز مشروطه اسلامی، و دو نفر دیگر از آیات عظام همدریف او در نجف تطهیر و بر ملت ایران تحمیل شد.

توضیح آن که رضا خان سردار سپه برای الغای سلطنت خانواده ی قاجار و نشستن بر رأس قدرت به شعار جمهوری متوسل شد ولی این علما، که در آنوقت بر اثر سیاست های دولت عراق موقتاً در قم ساکن بودند، جداً از او خواستند که از شعار جمهوری، که طرف نظر کند برای این که نظام جمهوری مانع رسمی و قانونی تمرکز دائمی قدرت و تضمین کننده ی دخالت هر چه بیشتر مردم در آن حکومت می شد، و برای این که در یک رژیم سلطنتی جامعه ی علما می توانستند راحت تر با یک پادشاه کنار بیایند تا با جمهور مردم. چون جمهور مردم اگر در قدرت باشد میدان آزادی طبعاً بیشتر باز است و دموکراسی راحت تر گسترش و تقویت پیدا می کند، و این همان چیزی بود که حتی همان به اصطلاح علمای مشروطه خواه هم به شدت از آن می ترسیدند.

نتیجه بگیریم: جنبش مشروطیت محصول تحولات عینی و ذهنی جامعه ی ایران و در شرایط جهانی زمان خود و تحت تأثیر آن شکل گرفت و پیروز شد.

خانه نشین فرمودند. «و من يعمل مثقال ذره شراً
یره» (۵).

زیر نویس:

۱- اشاره است به قتل فریدون گبر [زردشتی] فارس. نوشته اند که در شب سوم ذی الحجه جماعتی به منزل فریدون گبر فارسی رفته او را کشته، زنش را زخم‌دار کرده که چرا پول و تفنگ به مجلس داده ای؟

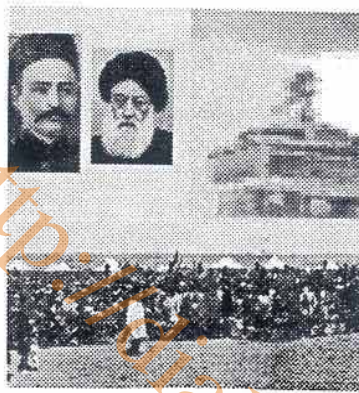
۲- برای باطل جز یک گردش وجود ندارد.

۳- محمد علی شاه در آستانه ی به توب بستن مجلس خواستار تحویل ۸ نفر از مشروطه خواهان شد.

۴- سپهر

۵- آن کس که بقدر ذره ای بدی کرده باشد [سزایش را] می بیند

*



مکتوب فدائیان قفقاز

به آیت الله سید محمد طباطبائی *

اهمیت سند زیر در این است که بر تفکر حاکم بر کارگران ایرانی مقیم قفقاز و بویژه باکو پرتو می افکند و نشان می دهد که نباید تصور کرد که همه ی ایرانیان و کارگران مهاجر انقلابی به معنای سوسیال-دمکرات آن بودند. این سند همچنین وظیفه ی سنگین روشنگری آن سازمان و دیگر نیروهای پیشرو کشور را هویدا می سازد.

خ. ش

حضور مبارک حضرت مستطاب حجت‌الاسلام آقای آقا سیدمحمد طباطبائی مدظله‌العالی، امروز ترجمه‌ی رقعته‌ی حضرت مستطاب عالی را، که در خصوص آزادی ملت، از دست ظلم حکومت مستبده و تأسیس مجلس دارالشورای ملت و ایجاد قانون اساسیه و عدلیه برای اداره کردن دولت و استحکام پایه‌ی سلطنت شش‌هزار ساله که به حضرت مستطاب اشرف اتابک اعظم مدظله‌العالی مرقوم فرموده بودید، در روزنامه‌ی محترم *ارشاد* [چاپ باکو] زیارت گردید و یک دنیا مفتخر و یک عالم شاد و سربلند و نهایت امیدوار شدیم، که هنوز بکلی خون در عروق ما ملت ایرانیان خشک نشده و از میان بیست میلیون

شیخ فضل الله نوری

و کودتای محمد علی شاه

پس از کودتای محمد علی شاه در ۲۳-۲۴ جمادی الاول ۱۳۲۶ هجری قمری، برابر با ۲-۳ تیر ماه ۱۲۸۷ هجری شمسی. که از قرار معلوم در روز اول حدود سیصد تن- از جمله یکی از نمایندگان آذربایجان- کشته و پانصد نفر زخمی و بیش از سی تن از سران مشروطه- از جمله سید محمد طباطبائی و سید عبدالله بهبهانی دستگیر شدند- و در روز دوم نیز عده ای- از جمله میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و ملک المتکلمین- را در باغشاه اعدام کردند، شور و شغف سرپای مخالفان مشروطه و بویژه شیخ فضل الله نوری را فرا گرفت. او در مطلبی که در این باره نوشت، و در کتابی بنام «تذکره الغافل و ارشاد الجاهل» آمده است، محمد علی شاه را به حد اعلا میستاید و سرکوب مشروطه خواهان را با رضایت خاطری عظیم توجیه می کند و به او و به ملت اسلام تبریک می گوید. قطعه ی زیر قسمت بسیار کوچکی از این کتاب است:

«ای عزیز بر فرض بگویم مقصود اینها تقویت دولت اسلام بود چرا اینقدر تضعیف سلطان اسلام پناه را می کردند و حال آن که ابداً قوه ی مجریه از جُندیه و حربیته نداشتند بلکه در این دو سال مخصوصاً جُندیه را فانی کردند، و چرا به همه نحو تعرضات احمقانه نسبت به سلطان مسلمین کردند. الحق چقدر حلیم و بردباری و رعیت پروری فرمود؛ تمام این مراتب را دید، صبر فرمود، به اشراف مملکت کردند آنچه کردند، صبر فرمود؛ به علماء عصر توهینات نالایق نمودند، صبر فرمود؛ و به علمای سلف جسارت ها کردند، صبر فرمود؛ ولی بر همه واضح است که متعرض به امور دینی و اعتقادی و ترتیب مقدمات اضمحلال دولت اسلامی مطلبی است که صبر در آن روا نیست و خلاف مقتضای سلطنت اسلامی است، خصوص دیده شود که چند نفر مسلمان به لوٹ قتل گبری (۱) با سوء حال کشته شوند و این عمل را قانون الهی بشمارند.

و چون «لیس الباطل الاالجولته» (۲)، و این حق ما را صاحبی است قادر و نگهبانی است مقتدر، بحمدالله که شاهنشاه ما مسلمانان هم، به حکم اسلام، صبر را به کنار گذاشتند و در کمال متانت مطالبه ی معدود قلیلی از مفسدین معلوم الحال را فرمودند (۳) و آن کفره و فسقه مضایقه کردند. باز مطالبه فرمودند محض قلع فرمودن ماده فساد، و آن جماعت ضالّه مأمورینش را کشتند... شاهنشاه... خارج از قدر مترقب تأکید فرمودند که شاید بدون غضب و مقاتله دست این ملاحظه و مفسدین از این اساس کوتاه شود، نشد. لذا با کمال ملاحظه ی حفظ دماء مسلمین، بحمدالله به تأیید ولی مسلمین آن کفرخانه را، که ملاحظه حرز و منشاء ضرار بر اسلام و مسلمین قرار داده بودند و او را سپهر و جَنّه (۴) خود کرده، از برای متمکن بودنشان از قتل مسلمین و انجاح مقاصدشان خراب کردند و اهل آن را متفرق نموده و مفسدین را دستگیر کرده و

نفوس، باز یک نفر مثل حضرت مستطاب عالی و حضرت مستطاب حجت‌الاسلام، آقای آقا سید عبدالله [بهبهانی] دامت برکاته، بیرون آمدند و پیروی به جد مکرم معظم خود، حضرت رسالت پناهی ارواحنا فداه فرموده صدای واملتا بلند و داد رعایای مظلوم بیچاره را از دست پانصد نفر ظالم جابر خلاص بفرمایند.

به طوری که خاطر مبارک مسبوق است، یک صد و پنجاه سال قبل دولت ما از تمام آسیا باج می گرفت، ولی بدبختانه امروز همسایگان ما راضی به باج گرفتن از ما نشده در صدد قسمت کردن وطن عزیز ما هستند. آیا رواست که یک دولت شش‌هزار سال با کمال استقلال سلطنت نماید و امروز استبداد و خود پسندی و اغراض شخصی وزراء کار [را] به جایی بکشد که احدی حرف حسابی را هم گوش نداده، بگویند: «شماها چون قانون ندارید وحشی هستید؛ ما باید ترتیب خانه‌ی شما را بدهیم؟» در داخله‌ی مملکت خود که جرئت حرف زدن نداشتیم و نداریم. در خانه هم هر چه فریاد کردیم کسی به داد ما نرسید. و رئیس هم نداشتیم که دست اتحاد به یکدیگر داده، جان و مال و ناموس خود را از دست بعضی ظالمان خوش خط و خال خلاص نموده، به جواب همسایگان بپردازیم. ولی حالا صد هزار مرتبه خدا را شکر می کنیم که پرده از روی کار برداشته شده عموم اهالی وطن و برادران عزیز ما، صدای همسایگان ما را شنیده، بدانند چه باید بکنند و رأفت و مهربانی پدر مهربان و شاهنشاه تاجدار ما را هم فهمیده، می دانند که شخص پادشاه هرگز راضی به جبر و ظلم نیست، سهل است، نهایت درجه مایل است که قانون عدالت برپا و اساس سلطنت و خانواده‌ی خود محکم شود. پس در این صورت حالا تکلیف ما عموم ایرانیان است که پیروی به اوامر مقدسه‌ی حضرت مستطاب عالی و شخص پادشاه کرده، ریشه ی ظلم را از بن براندازیم و هر کدام از وزراء که مانع پیشرفت خیالات حضرت مستطاب عالی بوده، با او چنان رفتار نماییم که ملت روس با وزیرای خود کردند و می کنند و جان و دل را از دست ظلم آن ها خلاص نماییم.

تا حال گمان می کردیم که تقصیر از علماء ملت است که ماها این طور بدبخت مانده‌ایم ولی حالا که حضرت مستطاب حاضر شده‌اید تا این که جان خود را در این راه صرف فرمائید، ما پنجاه هزار نفر رعایای ایران، که از دست ظلم و تعدی اولیای دولت علیه ایران ترک جان و مال خود کرده، در بادکوبه مشغول کسب و فعلگی هستیم، با کمال شوق و افتخار و از صمیم قلب حاضریم که از جان و مال و اهل و عیال خود گذشته، به حضرت مستطاب عالی همراهی نماییم و جان خود را در این راه نثار نماییم که بازماندگان ما آسوده باشند و سلطنت ما از میان نرود. نه این که ماها یقین داریم بلکه یک میلیون نفوس ایران که در روسیه اقامت دارند، همه همراهی خواهند کرد. در خود ایران هم مسلم است هیچ کس از بذل مال و جان در این راه مضایقه نخواهند کرد. فدائیان ملت ایرانیان مقیم بادکوبه

* به نقل از ناظم الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان،

تهران، ۱۳۴۶، بخش یکم، صص ۳۵۹-۳۵۸ *

شماره ۵۰

تاریخ انتشار: ۲۴ ذیحجه ۱۳۲۵

سال اول

آب انبیل

تاریخ انتشار: ۲۴ ذیحجه ۱۳۲۵

دار الحکومه طهران ۱۲ قران
سایر ولایات داخله ۱۷ قران
فهرت روز سه ۴ سات
هندوستان ۷ روپیه
اعلانیه که راجع بترویج صنایع وطنی
باشد بذریعہ و مجاناً درج میشود سایر
اعلانیه را در هر عمل درج ندارد

طهران خیابان لاله زار
ساحب امتیاز و تکالیف
(مدیر للمالك)
شماره ۲۴ ذیحجه
۱۳۲۵
وجه اشتراك بعد از اخذ چهار نمره
مطالبه و در یافت خواهد شد

(یکساله اول هفتاد نمره داده میشود)

۱۳۲۵

این روزنامه که بمنیرشاه آئینه عیب های ملی است مملکت تکوینش اراده طریق صلاح مملکت و فلاح ملت و استحکام اساس مملکت و حریت و انتشارنکات عالی توجه و دقت اعضاء محترم مجلس شورای ملی خواهد بود مقالات عام القمه پذیرفته میشود

اطلاعیه فرقه اجتماعیون عامیون مجاهدین ایران در نشریه تمدن

(سال اول، شماره ۵۰، ۲۴ ذیحجه ۱۳۲۵، ۲۸ ژانویه ۱۹۰۸، ۸ بهمن ۱۲۸۶)

«برادران ما در تفلیس»

اگر چه این برادری ما که در دوره استبداد از شدت ضعف و ناتوانی امکان فرار و دوری جستن از بلایای صعب التحمل را نیافته و گردن بزیر اوامر شاقه استبداد نهاده و به هر گونه ظلم و جوری تن در داده اینک که بخواست خداوندی یکباره از زیر بار استبداد رهیده و در تحت لوای مشروطیت آرمیده اند همین که در این اواخر اندک مخاطره از برای نازپرورده تازه بدنیا آمده آنها یعنی دموکراتهای مشروطیت پیش آمد الحق داد غیرتمندی و قوت داده نقد جان در کف دست نهاده به حراست و پاسبانی صداهای به هم داده و از گزند خرس خونخوار استبداد از فرط غیرت و وطن پرستی طاقت تحمل نیاورده و یک باره اهل و عیال خانه و لانه خود را گذارده در اطراف پراکنده گردیده و در ایام رنجوری وطن افسرده و پژمرده عزاداران جامه نیلی در بر کرده بودند در این حادثه تازه فراموشی شده با بعد مکانی بی نهایت به هیجان آمده غیرت جلیلی خود را نمودار ساختند.

برادران عزیز ما مقیم در تفلیس که همگی به مراتب وطن پرستی و ملت دوستی شهره آفاق اند در این داهیه صداهای به هم داده عموم سکان ارض را از مظلومیت ما ملت قدیم آگاهانیدند.

اگر چه موقع بسط و تطویل اقدامات غیورانه ی آن برادران به ملاحظاتی گذشته ولی برای چشم روشنی سایر برادران خودمان یکی از اعلاناتی که امروز به اداره رسیده و خواهش درج آن را کرده اند ترجمه نموده ذیلاً نقل مینمائیم تا سایر برادران ما اندکی متنبه شده قدر و قیمت این نعمت عظمی را بدانند.

به عموم غیرتمندان و مشروطه خواهان و آزادی طلبان ایرانی که در خاک روسیه و عثمانی اقامت دارند خبر حزن انگیزی می دهیم که مشروطیت ایران که امروزه در ازای خون های ما بدست ما آمده این روزها بر حسب اقدامات مستبدانه ی اجزای دولتی در مهلکه است.

هر چند که این دشمن در مقابل خواهندگان مشروطیت خیلی بی قوت است و ایرانیان می توانند حقوق خودشان را حفظ کنند، اما با این دشمن، رؤسای دولت های دیگر کمک می کنند و این دشمن به کمک آن ها قوی خواهد شد.

همیشه این طور بوده؛ هر وقت که یک ملتی می خواست حقوق مقصوبه خود را استرداد کند دولت های دیگر که بر ضد آزادی بودند به این دولت کمک می کردند که ملت را مضمحل کنند.

وقتی که در فرانسه (رولیسون) شورش ملتی بود دولت های دیگر با دولت فرانسه کمک می کردند که دولت غالب و ملت مضمحل شود.

همین طور است حالا که دولت روس و عثمانی با اجزای سلطنتی ایران کمک می کنند تا مشروطه ی ایران را خراب کنند.

این اشخاص که طرفدار استبداد و ضد آزادی هستند در تمام دولت ها با هم متفق هستند و به یک دیگر کمک می رسانند تا مشروطه طلبان را مضمحل و مغلوب کنند.

حالا که این طور است باید ما مشروطه طلبان هم صدا به صدای یک دیگر داده تا صدای خودمان را به تمام مشروطه طلبان عالم رسانیده و دست بدست یک دیگر داده و از روی شوق در راه این مقصود مقدس جان فشانی کنیم تا مشروطه ی ما باقی بماند و ریشه ی ظلم کنده شود.

عده ی ما مشروطه طلبان امروزه از حد خارج است و عده ی طرفداران استبداد در مقابل ما هیچ است، اما ما در هیچ مملکتی با هیچ دولتی یکی یکی نمی توانیم مقاومت کنیم؛ باید همه یکجا جمع شده یعنی خیالمان را یکی کنیم و حقوق خودمان را حفظ نماییم.

ما مشروطه طلبان ایران باید از عموم مشروطه طلبان دولت های دیگر توقع کنیم که با ما معاونت کرده تا این مشروطه ما پایدار بماند.

حالا ما عاجزانه از برادران مشروطه طلب خودمان که در روسیه و عثمانی اقامت دارند خواهش می کنیم که با ما کمک کرده نگذارند عثمانی و روس به مشروطه ما دخالت کنند.

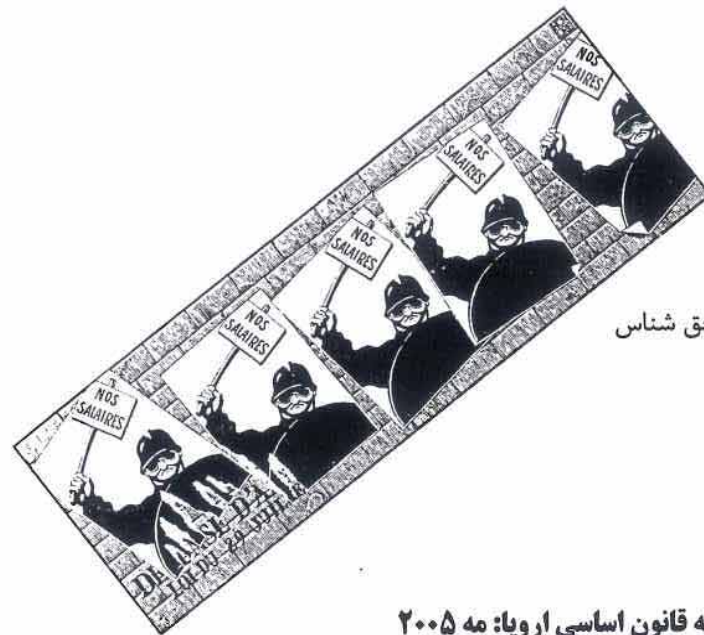
مخصوصاً از فرقه های مشروطه طلبان (کینچاک) مجاهدین ارامنه و دفاعیه ی عثمانی توقع می کنیم که شما به ما کمک کنید.

حالا ما مشروطه طلبان به آواز بلند صدا به صدای یک دیگر داده می گوئیم:

«زنده باد تمام فرقه های مشروطه طلبان»، «نیست باد حکومت های مستبده»، «پست باد استبداد».

از طرف فرقه ی اجتماعیون-عامیون مجاهدین ایران

سه مرحله ی شورش در فرانسه طی یک سال



ریمی هره را*
ترجمه تراب حق شناس

اثر رأی منفی به قانون اساسی اروپا: مه ۲۰۰۵

رأی دهندگان فرانسوی با ۵۵ درصد آراء، پیشنهاد قانون اساسی اروپا را در ۲۹ مه ۲۰۰۵ رد کردند (۱). هدف از این پیشنهاد این بود که سیاست اقتصادی نولیبرالیسم را که جناح راست نولیبرال ها در اروپا و نیز در ایالات متحده سالها ست از آن دفاع کرده اند در قانون اساسی بگنجانند. رؤیای آنان این بود که اروپا را مجهز به چنان قانون اساسی کنند که با استقرار نهادهای قابل انعطاف فراملی، دولت - ملتها را از بخش عمده حاکمیتشان محروم سازند و در عوض، سلطه سرمایه کلان را تقویت کنند.

این طرح به شدت مورد حمایت انحصارات فراملی قرار گرفت و مدیریت فرانسوی این انحصارات مردم را فراخواند تا برای ایجاد "یک اروپای مرفه و شکوفا به آن رأی مثبت" دهند. از جمله این انحصارات، شرکت نفتی توتال بود با ۱۰/۹ میلیارد دلار سود در سال ۲۰۰۴ یعنی بالاترین رکورد سود یک شرکت فرانسوی که در عین حال، به اخراج کارکنان در سطح ملی اقدام می کند؛ و نیز شرکت اورتال تولید کننده لوازم آرایش که رئیس هیأت مدیره آن بالاترین رقم حقوق را در فرانسه داراست با ۷/۹ میلیون دلار در سال، و صاحب آن "ثروتمندترین زن فرانسه" است با ثروتی معادل ۱۳/۷ میلیارد دلار. این درحالی ست که از هر ۶ کارگر، یک نفر فقط حداقل حقوق را دریافت می کند و ۷ میلیون فرانسوی در فقر بسر می برند. از انحصارات مزبور یکی هم اشنایدر (سازنده ماشین آلات) است که تولیدش را به مقاطعه کاران می سپارد و سهامدارانش بالاترین افزایش نرخ سود سهام یعنی ۶۴ درصد نصیب شان گشت و نیز شرکت اسلحه سازی داسو که اخیراً بخشی از رسانه های گروهی را خرید و از این طریق افکار عمومی را با شعارهای "آری" بمباران کرد و کوشید آنها را تحت تأثیر قرار داده با موج دروغها آنان را زیر ضربه بگیرد.

دولت حزب سوسیالیست آنها را فلج کرده بود تحمیل کنند.

مردم فرانسه به تدریج آگاه شدند که بین نولیبرالیسم (که می توان آن را قدرت سرمایه مالی تعریف کرد) از یک طرف، و سرکردگی ایالات متحده از طرف دیگر، رابطه تنگاتنگی وجود دارد. قسمت اعظم صاحبان سرمایه مسلط در سطح جهانی در ایالات متحده استقرار یافته است. "جهانی شدن" از زمانی توسط ایالات متحده تحمیل شد که بانک فدرال آمریکا یک طرفه نرخ بهره را در اکتبر ۱۹۷۹ بالا برد. اروپایی که هم اکنون فارغ از مصالح شهروندانش دارد برپا می شود قرار است در خدمت منافع سرمایه کلان اروپای غربی باشد که خود، از زمان سقوط دیوار برلین در ۱۹۸۹، اقتصاد کشورهای اروپای شرقی را به تبعیت و خدمت خود درآورده است. این نیروهای مسلط اروپایی که از آغاز امر چیزی جز بازار آزاد با سمگیری به سوی ایالات متحده نبودند، پس از سقوط اتحاد شوروی، چاه طلبی های خود را به دفاع محتاطانه از منافع خویش در چارچوب تبعیت از سرمایه مالی ایالات متحده و استراتژی شبه جنگی نولیبرالی آن و ابزارهایی که برای تقویت سرکردگی آن به کار می آید محدود کردند یعنی از جنبه سلطه نظامی: سازمان اتلانتیک شمالی (ناتو)، و در عرصه اقتصادی: صندوق بین المللی پول و بانک جهانی و سازمان جهانی تجارت.

اروپایی ها هیچ مقاومت قابل ذکری جز خطابه هایی که در شورای امنیت ملل متحد ایراد کردند در برابر جنایت ها و غارتها که سرمایه مالی مرتکب شده و ابزار آن دولت بوش بوده از خود نشان ندادند. در فرانسه، با اتفاق نظر بین حزب سوسیالیست و دست راستی ها بود که معاهده ماستریخت [هلند] یعنی مدل منطقه ای کردن نولیبرالیسم برای بازار مشترک در سال ۱۹۹۲ تصویب شد و به جنگ علیه یوگسلاوی در ۱۹۹۹ (که خود تبعیت دیگری از استراتژی ایالات متحده یا اتلانتیسیم بود) پرداختند. این اتحاد بین طبقات مسلط اروپا و ایالات متحده (که ژاپن هم بدان پیوسته) اساساً علیه خلق های جنوب (از جمله چین) سمگیری شده است. توجیه آن از دید ایدئولوژی طبقه مسلط، ارزش های "دموکراتیکی" ست که آنها ادعا میکنند خود تجسم آن اند.

باری، همانطور که فعالیت های پس از رفاندوم نشان می دهد دموکراسی بورژوازی، آنطور که در فرانسه پیاده می شود، چیزی ست خیالی. تقریباً تمام سیاستمداران سنتی فرانسه از قانون اساسی اروپا پشتیبانی کردند. همه شکست خوردند اما هنوز در قدرت باقی مانده اند: ژاک شیراک همچنان رئیس جمهور است که فقط ۲۴ درصد از افکار عمومی فرانسه در ژوئن ۲۰۰۵ به نفع او بود و نیکلا سرکوزی ریاست نخستین حزب دست راستی را داراست، فرانسوا هلاند در رأس حزب سوسیالیست است (با میزان محبوبیت ۳۵ درصد در اواخر ماه مه ۲۰۰۵ یعنی کمتر از رهبران حزب کمونیست و احزاب تروتسکیستی) (۲). اگر برای اکثریت وسیع مردم فرانسه، دموکراسی به یک قدم زدن آرام به سمت صندوق های رأی در یک روز یکشنبه، هر ۱۸ ماه یک بار، تقلیل یافته است تا (در سکوت) به صف رأی دهندگان ببینوند و وقتی نام خودشان را می شنوند سر را (در سکوت) تکان دهند و پاکتی را

فرانسویان پاسخشان "نه" بود. این رأی در راستای خطوط طبقاتی بود و به برگزیدگان جامعه یادآوری می کرد که توده ها هنوز زنده اند، که طبقات مردمی مقاومت می کنند و دنیای کار می تواند بسیج شود. رأی "نه" ۸۰ درصد از آراء کارگران بخش تولیدی را دربر می گرفت و ۷۰ درصد از کشاورزان خرده پا و ۶۷ درصد از کارگران یقه سفید و ۶۴ درصد از کارگران خدمات و بیش از ۵۰ درصد از کارگران پیشه ور و مغازه داران کوچک و مشاغل واسطه ای و ۶۶ درصد از خانوارها که درآمد ماهانه شان به ۱۸۰۰ دلار نمی رسد و ۷۵ درصد از کسانی که مدرک تحصیلی ندارند و ۷۱ درصد از بیکاران. این نتیجه محصول آگاهی، مقاومت و وحدت طبقات مردمی بود. این نخستین پیروزی عظیم آنان در تقابل بانولیبرالیسم از زمان اعتصابات بزرگ ۱۹۹۵ بود. این "نه" پاسخی بود به کسانی از احزاب راست و از "چپ" نولیبرال، که طی ۲۰ سال گذشته کشور را به چپاول انحصار طلبان سپرده اند. مردم فرانسه می دانند که با نابودی خدمات اجتماعی تا حد اکثر ممکن به دست احزاب دست راستی که به قدرت رسیده اند ("رفرم" قانون بازنشستگی در زمان نخست وزیر ژان پی یر رافاران) چقدر زیان دیده اند؛ اما آنها این را هم فراموش نکرده اند که نولیبرالیسم از سال ۱۹۸۴ به دست رئیس جمهوری "سوسیالیست" فرانسوا میتران و نخست وزیر او لوران فابوس برقرار شد که دقیق تر است آنها را عضو حزب سوسیالیست بنامیم تا سوسیالیست حقیقی. تناوب حکومت بین حزب سوسیالیست و دست راستی ها که هر کدام برنامه نولیبرالی پیاده کردند نه تنها بدیل حقیقی پدید نیاورد، بلکه به برخی تفاوت های اندک در حرف محدود ماند. آنچه برای طبقه حاکم اهمیت داشت این بود که نیروهای سوسیال دموکرات نولیبرالیسم را پیشه کنند و به نابودی دستاوردهای اجتماعی کارگران اقدام نمایند و آن را به اتحادیه های کارگری که

(در سکوت) به صندوق رأی بیندازند و (در سکوت) به خانه باز گردند بی آنکه آب از آب تکان بخورد، آنوقت چنین دموکراسی چیزی نیست جز هیاهوی بسیار بر سر هیچ. اما بورژوازی در قدرت است و به هیچ رو قصد ترک آن را ندارد.

خواننده ای که متخصص سیاست فرانسه نباشد شاید فکر کند که انتصاب دومینیک دوویلپان به مقام نخست وزیری در ماه مه ۲۰۰۵ یعنی پس از پیروزی "نه" در فراندوم، به معنی تغییری در روابط بین پاریس و واشنگتن باشد. آیا او همان رهبر سیاسی نیست که چند ماه پیش از آن در شورای امنیت ملل متحد علیه دولت بوش ایستاد و با جنگ علیه عراق مخالفت کرد؟ آیا همو نیست که نخستین اهتمام خود را مبارزه با بیکاری اعلام نمود؟ (۳) ویلپان صرفاً شعارهای دروغین کارزار انتخاباتی شیراک (که خود پشتیبان وفادار او ست) یعنی کم کردن "شکاف اجتماعی" را تکرار کرد. اما او با حمله به قوانین کار و بیمه های اجتماعی ست که می خواهد مشاغل تازه ای ایجاد کند و انسجام اجتماعی را تقویت نماید یعنی با همان سیاست های نولیبرالی که خود منشأ مسائل و مشکلاتی ست که او ادعای حل آنها را دارد.

چشم انداز این دولت نه تنها نولیبرالی تر است، بلکه بر خلاف ظاهر امر بیشتر به ناتو (اتلانتیسیم) نزدیک است. ابتدا مردم فرانسه حیرت کردند وقتی مطلع شدند که یک پایگاه مشترک نظامی بین ایالات متحده و فرانسه از ۴ سال پیشتر در پاریس مستقر بوده و در آن کارگزاران سرویس مخفی فرانسه و سیا با یکدیگر همکاری دارند. می توان تصور کرد که وقتی این افراد همکار، با یکدیگر جلوی تلویزیون نشسته و تقابل معروف بین فرانسه و ایالات متحده را در سازمان ملل متحد تماشا می کرده اند در ذهنشان چه می گذشته است. بعد، مرد نیرومند دولت کنونی ویلپان یعنی نیکلا سرکوزی، رقیب شیراک، را داریم که رئیس نخستین حزب دست راستی (یو. ام. پی.) ست که مورد حمایت اکثریت پارلمان است و طرفدار ایالات متحده (۴). دیگر چه لزومی دارد اضافه کنیم که او نیز طرفدار سرسخت مشی نولیبرالی ست، مثل برادرش که تا همین اواخر، نفر دوم سندیکای کارفرمایان فرانسه بود. سرانجام می رسیم به این نکته که دوستی بین سرمایه داران فرانسوی و آمریکایی با به قدرت رسیدن وزرای دارایی، بودجه و تجارت خارجی تقویت گردیده است.

بدین نحو، ورود جفت ویلپان - سرکوزی به عرصه عمل قضیه را کمی شورتر کرد. ویلپان که منتظر موعد انتخابات ریاست جمهوری در سال ۲۰۰۷ بود امید داشت که بتواند با ایجاد مشاغل بیشتر که وعده داده آرائی از چپ را نصیب خود کند، حال آنکه سرکوزی با طرح شعار امنیت و مبارزه با مهاجرت (که شعارهای درجه اول ژان - ماری لوپن رهبر دست راستی های افراطی ست) خواستار جلب آراء رأی دهندگان راست می باشد (۵). در ژوئیه ۲۰۰۵ و پس از آن، ویلپان خصوصی کردن های جدیدی را اعلام کرد و سرکوزی هم از اخراج کارگرانی که فاقد برگه اقامت اند.

اکنون ببینیم چپ مترقی چه درسی می تواند از پیروزی رأی "نه" بگیرد؟ اولاً هشیاری پایه های اتحادیه های کارگری و نیز احزاب جانبدار

طبقه کارگر ضروری ست تا بتوان رهبران این تشکل ها را به اتخاذ یک سیاست دموکراتیک وادار کرد، زیرا آنها تحت تأثیر فشارهای نولیبرالی که بورژوازی اعمال می کند قرار دارند. این امری ست که در کنفدراسیون سراسری کارگران فرانسه (ث. ژ. ت.) که نزدیک به حزب کمونیست فرانسه است رخ داد. بسیج فعالین سندیکا باعث شد که نظر رهبری این سندیکا درباره فراندوم از "آری" به "نه" تغییر یابد. درس دوم اینکه وقتی رهبری یک سندیکا یا حزب کارگری به اصلی که نباید رها می کرد برگردد یعنی به رهبری مبارز سازمان های طبقاتی تبدیل شود سریعاً می تواند اعتماد و حمایت پایه ها را جلب نماید. حزب کمونیست فرانسه با دفاع از منافع طبقه کارگر و مخالفت با سیاست راستروانه رهبران سوسیال دموکراسی در این باره گزینش خوبی داشت و از "نه" حمایت نمود. نتیجه اینکه ۹۸ درصد از اعضای حزب، سیاست رهبری را در مورد فراندوم تأیید کردند که نسبتش در مقایسه با کلیه احزاب بالاتر بود.

در وضعیت فرانسه، حزب کمونیست از اهمیت سازمانی قاطعی در جناح چپ رأی "نه" برخوردار بود به طوری که بدون تدارکات محلی و مادی که حزب کمونیست در اختیار دیگر مؤلفه های پیشرو رأی "نه" قرار داد، شک نیست که این پیروزی امکانپذیر نبود. شاید نخستین بار بود که در فرانسه فصلی تاریخی برای اتحاد چپ با پشتوانه توده ای گشوده شد. اکنون امری حیاتی ست که این فرصت ضایع نشود به ویژه با انتقادهای افراطی یا با ائتلاف های عقبگرا. نمونه های این ائتلاف عقبگرا می تواند در نزدیک شدن انتخاباتی حزب کمونیست به رهبران طرفدار "آری" (جانبدار ایالات متحده) در حزب سوسیالیست باشد یا نزدیکی [جریان تروتسکیستی] اتحاد کمونیستی انقلابی (ال. ث. ار.) به استراتژی رهبران نولیبرال طرفدار "نه" یعنی دوستان لوران فابیوس. هیچ اطمینانی وجود ندارد که نیروهای چپ از این دامها که در چشم انداز انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۷ تعبیه شده اجتناب کنند.

قیام "شهرک های حومه شهرها"

در فرانسه: اکتبر - نوامبر ۲۰۰۵

درباره حوادثی که رسانه های گروهی آن ها را "شورش حومه ها" یا "جنگ چریکی شهری" نامیده اند، در فرانسه و خارج از آن بسیار چیزها نوشته شده که حقیقت قضایا را درست نشان نمی دهد. این حوادث در فاصله پایان اکتبر ۲۰۰۵ (پس از مرگ دو نوجوان که در شرایطی مشکوک تحت پیگرد نیروی پلیسی کلیشی سوبوا واقع در نزدیکی پاریس، قرار گرفته بودند) و پایان نوامبر (پس از آنکه دولت حالت فوق العاده به مدت سه ماه اعلام کرد) رخ داد (۶). وارونه جلوه دادن حقایق ماجرا به چنان سطح مسخره ای رسید که سفارت های چندین کشور خارجی خطاب به اتباع خود که مقیم فرانسه اند دستور صادر کردند تا مراقب حفظ جانشان باشند. اما فرانسه در آتش نمی سوخت، بی نظمی تنها در درون یا نزدیک "شهرک ها" یا مناطق حومه ای رخ داد که شماری از فقیرترین خانواده ها در برج ها یا بین دیوارهای بتونی اسکان داده شده اند (۷). جوانانی که علیه نظم مستقر سر به

شورش برداشتند حمله خود را متوجه اموالی کردند که در دستشان بود. آنها هزاران اتومبیل را به آتش کشیدند، به پاسگاه های پلیس، فروشگاه ها، بانک ها و غیره حمله بردند. به افراد کاری نداشتند، مگر به نیروی پلیس. بسیاری از مردم فرانسه بی آنکه اشکال غیر قابل توجیه خشونت را - به ویژه وقتی علیه مؤسسات دولتی مثل مدارس، یا وسائط نقلیه عمومی و غیره صورت می گرفت - تأیید کنند، دلایل این شورش را درک می کردند و به درستی این انفجار را غیرقابل اجتناب ارزیابی می نمودند. ما همه می دانیم که جامعه (سرمایه داری) که خود بخشی از آنیم هیچ آینده ای به این جوانان ارائه نمی دهد. نه شرایط مناسب مسکن فراهم می کند، نه تعلیم و تربیتی که به شغلی ثابت راه ببرد، نه امید پیشرفت اجتماعی، نه هویتی رضایت بخش و نه بالاخره به خواست های آنان گوش فرا می دهد. تنها رابطه ملموسی که این جوانان با دولت (سرمایه داری) دارند این است که در راه متوقف شان کنند و آنها را مورد سؤال و جواب و تفتیش نیروی پلیس قرار دهند که گاه با خشونت و همیشه با توهین و تحقیر همراه است.

بسیاری از ناظران صدای خود را به درستی علمه سرکوب جوانان بلند کردند ولی عموماً انتقاد خود را متوجه وزیر کشور، سرکوزی، کردند که نامزد انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۷ است. استغفای او آنهم به تنهایی، بدیهی ست که مشکلات حومه را حل نمی کند. حرفهای تحریک آمیز سرکوزی که می خواهد شهرکها را "با شیلنگ فشار آب قوی" از "اوباشی" که این مناطق را "آلوده کرده اند" پاک کند برای مردم ساکن این نواحی به مثابه دشنام بود و نشانه ای از نفرتی که نسبت به فقرا عموماً وجود دارد. طبقه کارگر به طور کلی، همه کسانی که از تجاوز ویرانگرانه نولیبرالیسم رنج می برند و دربرابرش مقاومت می کنند این توهین ها را متوجه خویش دانستند.

ناظرانی که شورش را صرفاً در قالب نژادی و مذهبی دیدند فراموش می کنند که این شورش در ریشه خود یک مشکل طبقاتی ست. این شورش فرزندان مردم عادی بود که اوضاع زندگی شان هیچ امنیتی ندارد، کسانی که حقیقت مبارزه طبقاتی را از طریق ضرباتی می چشند و درک می کنند که یک دولت سرکوبگر بر آنان وارد می آورد. احکام شتابزده توسط (بی) دادگاه هایی که فوراً در نخستین جلسه و گاه در شب دستگیری و با کیفرهای بی تناسب صادر می شود - مانند یک سال زندان برای آتش زدن سطل آشغال یا اخراج کسانی که کارت اقامت دارند و در جریان اغتشاش ها دستگیر شده اند - و بالاخره برقراری مجدد کیفر مضاعف یعنی زندان و پس از آن هم اخراج.

در ۸ نوامبر ۲۰۰۵ و بعد از آن، شورشیان با اعلام حالت فوق العاده [حکومت نظامی] در "مناطق حساس" مواجه شدند. قوانین مربوط به این حالت فوق العاده مقامات اداری را از اصل قانونیت که معمولاً بر اقدامات آنها حاکم است معاف می دارد و اختیارات آنها را به شکل ممنوعیت رفت و آمد مردم، توقیف اشخاصی که فعالیت شان برای نظم عمومی خطرناک دانسته شده در منزل، بستن اماکن عمومی و ممنوعیت تجمع هایی که احتمال می رود کمک به ادامه اغتشاش باشد گسترش می دهد، و نیز تفتیش

خانه ها در هر زمان از شب یا روز، کنترل مطبوعات و انتشارات و رادیوها و سینماها و بالاخره مجاز بودن دادگاه های نظامی برای محاکمه افراد متهم به جرائم و خلاف هایی که اساساً تحت پوشش قانون مدنی ست (۸). دولت فرانسه قبلاً این قوانین را در سال ۱۹۵۵ علیه الجزایری ها و در سال ۱۹۸۵ علیه شورشیان کاناک (در کالدونیای جدید) به کار گرفته بود ولی هرگز در خود فرانسه حتی در ۱۹۶۸ اعمال نکرده بود (۹).

سرکوبی که علیه این جوانان اعمال شد سرکوبی طبقاتی بود که طبقات محروم شهرها را هدف قرار می داد، چه اصل فرانسوی داشتند چه از تبار مهاجران یا خارجی ها بودند. اینکه شماری از آنان از تبار خارجی بودند (از شمال آفریقا یا به ویژه آفریقای سیاه)، این حقیقت را نفی نمی کند که همه کسانی که شورش کردند نقطه مشترکشان فقر بود. این سرکوب طبقاتی که در اثر نفرت نژادپرستانه لایه نازک برگزیدگان فرانسه وخامت بیشتری گرفت از جمله در واقعیتی توضیح داده می شود که غالباً آن را در لابلای امور دیگر پنهان می دارند.

این جوانان که خود از مردم فرانسه و غالباً از مردم معمولی اند، با مبارزه شان حتی در اشکال بسیار خشمگینانه این حوادث، حامل بدیلی برای جامعه کنونی اند. این بدیل نه تئوریزه است نه به شکل یک مفهوم مدون درآمده و نه حتی روشن بیان شده، بلکه در واقعیت اوضاع دشوار "شهرکها" تجسم یافته است؛ یعنی در عدم موفقیت تحصیلی، در تبعیض، بیکاری، خانه های پرسروصدا و آسیب دیده، وسائط نقلیه نامرتب و گران و در دیگر زبریناهای بسیار کمیاب اجتماعی و فرهنگی. این بدیل نقطه مقابل آن تبعیض شهری - نژادی و تبعیض اجتماعی ست که در برنامه های ضدخارجی و ارتجاعی و دست راستی برگزیدگان فرانسه مطرح می شود که عبارت است از نگاه داشتن بخش های کاملی از مردم در بیکاری و فقر و غارت امپریالیستی جنوب (۱۰). بدیلی که امروز در این حومه های فقیر ساخته می شود و این جوانان در خط مقدم مبارزه در راه تحقق آن می رزمند همانا فرانسه ای ست با آمیختگی قومی و آغوش گشوده به روی جهان، به ویژه به روی جهان سوم، فرانسه ای نیرومند و مقتدر به تنوعش که در آن با تنوع بیشتری رشد می کند. بخش عظیمی از این جوانان که برپا خاسته اند فرانسوی اند و نیازی به "جذب شدن در جامعه فرانسه" (انترگراسیون) ندارند. آنها نیازمند آن اند که به خاطر آنچه هستند و می کنند به رسمیت شناخته شوند: آنها فرانسوی اند، آینده فرانسه را می سازند، جامعه ای با پذیرش متقابل، با آمیختگی نژادی، جهان وطن و پذیرا.

این با کلیشه ای که رسانه های گروهی مسلط و جبهه ملی لوپین پیش می کشند و مردم فرانسه را نژادپرست ترسیم می کنند فاصله بسیار دارد. در مناطق فقیر، اکثریت عظیم مردم عادی انتخاب خود را کرده اند. آنها با شجاعت، بردباری و احترام متقابل، یکدیگر را پذیرا هستند و یک زندگی مشترک را بنا می کنند. این مردم حومه ها هستند که از انبوه ویرانی های اجتماعی ناشی از سیاست های نولیبرالی رنج می برند و در عین حال با لوپین و جایگزین های دست راستی "میانه رو" اش که وی سعی می کند از طریق آنها

آرش شماره ۹۵

به توده نخواهد بود. آنچه در رابطه با این همبستگی مطرح است عبارت است از هماهنگی مبارزات سنتی طبقه کارگر فرانسه با مبارزات دیگر طبقات مردمی، یعنی آنها که از نظر اقتصادی از امتیازات محروم اند، بیکاران، بی خانمان ها، کسانی که فاقد کارت اقامت اند، آنان که از هر حقی محروم اند و مانند آنان. برای چپ مترقی فرانسه، این بی شک فرصتی تاریخی ست تا مجدداً مواضع طبقاتی روشن و مدرنی اتخاذ کند با روحیه ای انقلابی و انترناسیونالیستی.

این مبارزات که بی وقفه از این "شهرکها" سر بر می آورند و از مشکلات زندگی روزمره و (کمبود) کار تغذیه می شوند و نیرو می گیرند و پس از مداخله گری افراطی پلیسی به آستانه انفجار می رسند، تشنه سازمان یابی و تدوین ساختاری برای خویش اند تا با مبارزات دیگر پیوند یابند، هرچند تا کنون بخش مهمی از انرژی شان تلف شده یا توسط حملات اصلاح طلبانه تضعیف شده اند. اینگونه حملات غالباً روی مبل های راحت حزب سوسیالیست طرح ریزی می گردد تا جنبش های جوانان "شهرکها" را به سازش بکشاند و از نسل دوم مهاجران شمال آفریقا نوعی "برژوازی" (۱۱) پدید آورند و آنها را به پای صندوق های رأی ببرند. این جنبش ها هنوز فعال اند، در جستجوی استقلال و مشارکت مردم اند، در اندیشه آن اند که چگونه در برابر از خود بیگانگی سرمایه داری مقاومت کنند، چگونه جوانان را از کینه و خواست های متعلق به جامعه مصرفی رها سازند، چگونه جوانان حومه ها را در مبارزه با تبعیض، در مقابله با حملات نژادپرستانه و خشونت پلیسی و اخراج مهاجران گردهم آورند. همچنین برای تأمین مسکن، اشتغال، آزادی مذهبی و برای اینکه مردم، خودشان، سرنوشت آینده شان را در دست داشته باشند نیروهایشان را روی هم بریزند و سرانجام برای اینکه یک استراتژی عمل و نمایندگی سیاسی برای خود طراحی کنند (۱۲).

چنین پیشنهادهایی باید در سطحی که به حد کافی گسترده باشد تدوین گردد تا با خواست های جنبش های دیگر که در دهه ۱۹۹۰ پدید آمده اند (۱۳) در پیوند متقابل قرار گیرد. همگرا کردن خواست های این جنبش های متنوع ساده نیست، اما نقاطی که می توان از آنها به سوی همگرایی حرکت کرد فراوان است: چنین است وضع، مثلاً، در مورد اشتغال.

بسیج علیه «نخستین قرارداد کار»

(CPE) - فوریه - آوریل ۲۰۰۶

«نخستین قرارداد کار» (CPE) یکی از "رفرم" های بازار کار است که اخیراً دولت دست راستی فرانسه تصویب کرد. هدف از این قانون که مختص جوانان وضع شده این است که به جای قراردادهایی که مدتشان نامحدود است (CDI) مشاغل بی ثبات در سطح وسیع شرکت هایی که بیش از ۲۰ کارگر دارند جایگزین شود. مؤسساتی که این نوع قرارداد را به کار می گیرند از پرداخت مبلغی که باید برای بیمه های اجتماعی کارگران بپردازند معاف می شوند. قرارداد دیگر نظیر آن (CNE) یعنی قرارداد کار جدید است مختص همه کارگران در مؤسسات متوسط یا کوچک که کمتر از ۲۰ کارگر دارند و در آن شرط سنی رعایت نمی شود و هم اکنون

اعمال نفوذ کند، مبارزه می نمایند. لوپین بر زمینه تهوع آور تاریخ بورژوازی فرانسه یعنی برده داری، استعمار، همکاری با نازیسم (کولابوراسیون) و امپریالیسم کنونی گفتمان خود را می سازد. او کسانی را که نولیبرالیسم به فقر هرچه بیشتر نزدیک کرده است به فساد می کشاند. وزنه سیاسی کنونی او نه ناشی از به اصطلاح نژادپرستی مردم فرانسه، بلکه ناشی از واکنش بخش های افراطی بورژوازی فرانسه در برابر کسانی ست که گزینش ضد نژادپرستانه جوانان حومه ها را پذیرفته اند. پیروزی هایی که در ۲۰۰۲ علیه وی به دست آمد در دفاع از ارزش های جمهوریت سرنوشت ساز است. همین جوانان با رنگ های متنوع شان در آن پیروزی سهم بودند، همین ها خوب می دانند چگونه بسیج شوند و به قانون اساسی اروپا "نه" بگویند.

بسیاری از این جوانان، امروز، از مبارزه رهایی بخش جنبش کارگری فرانسه کاملاً جدا هستند. سیستم آموزشی مدارس تاریخ این مبارزات را بدانان نمی آموزد تا چه رسد به تاریخ مبارزات مردم در کشورهای جنوب. احزاب کارگری و سندیکاها نیز چیزی بدانان نمی آموزند. با وجود این، چیزی که از اینهم جدی تر است اینکه بسیاری از فعالین جریان های مترقی از تاریخ و اخبار مقاومت که در حومه ها و به دست مهاجران در فرانسه انجام می شود آگاهی ندارند، حتی نمی دانند که این بحران از سالهای ۱۹۷۰ و در نواحی پاریس و لیون چگونه آغاز شد. این جنبش های پراکنده، اغتشاش آفرین و فوران یافته بیان خودسازمان یافته توده هایی ست متشکل از فقرای فرانسوی یا آنها که در خارج زاده شده اند و دوشادوش یکدیگر برای تحول اجتماعی به پیش می روند.

منظور ما این نیست که بگوییم این جوانان وارث پرولتاریای به جان آمده در کانون های سرمایه داری اند یا ناآرامی مناطق پیرامونی جنوب را بازتاب می دهند. همچنین مسأله این نیست که منکر آن شویم که بسیاری از این جوانان خواستار به دست آوردن جایگاهی در جامعه مصرفی و ارتقاء موقعیت اجتماعی در جامعه سرمایه داری هستند. مسأله این هم نیست که بخواهیم بر این واقعیت سرپوش بگذاریم که بخشی از آنان هیچ هدفی ندارند جز تخریب، جز پاسخ دادن ضربه با ضربه به جامعه ای غیر منصفانه و سرکوبگر که دست رد به سینه آنها می زند و آنها را طرد می کند. مسأله ما آرمان پردازی درباره خواست های این شورشی ها - اگر در مواردی داشته اند - نیست تا چه رسد به اینکه بخواهیم کلیه اشکال خشونت را توجیه کنیم. ولی حتی اگر این جوانان شورشگر در احزاب متشکل نیستند و باعث بدگمانی و نیز هوشیاری فراوان و نیز نگرانی واقعی در سایر بخش های کشور شده اند، چه باید آنها را در تحول رادیکال، اجتماعی و دموکراتیک فرانسه متحد خویش بدانند نه اینکه بدانها به عنوان رأی دهندگانی در انتخابات آینده بنگرد.

زمان آن فرارسیده است که چپ فرانسه همبستگی خود را با احترام به این شبه پرولتاریا که به طور مضاعف مورد استثمار قرار دارد اعلام کند. جوانان محروم حومه ها بی شک، کل پایه اجتماعی چپ را تشکیل نمی دهند ولی چپ بدون آنها هم هرگز حقیقتاً توده ای، یعنی متعلق

اجرا می گردد. از ماه اوت گذشته (۲۰۰۵) سیصد هزار قرارداد کار جدید امضا شده است. این هدیه به کارفرمایان که تحت شعار "کم کردن هزینه کار" صورت می گیرد، عدم کارایی خود را برای ایجاد مشاغل ثابت نشان داده است. تنها نتیجه این قانون (قرارداد کار جدید) افزایش هرچه بیشتر کسر بودجه دولتی و تقلیل تقاضا بوده و اعمال فشارهای جدید به منظور آنکه آمار بیکاری بالا نرود. زیرا بیکاری نه ناشی از بالا بودن افراطی هزینه کار بلکه گردن نهادن شرکت ها به اجبارهای سودآوری مالی ست که سهامداران آن را تحمیل می کنند. CPE (نخستین قرارداد کار که حالا دیگر پس گرفته شده)، قراردادی که به کارفرمایان امکان می دهد طی دو سال، هر زمان خواستند، بی هیچ تشریفات یا توجیهی و حتی بی هیچ تجدید نظر قانونی کارگر را اخراج کنند. این قرارداد که برای بی ثبات کردن مشاغل است با مدت گذاری مشکوکش [دو سال دوره آزمایش]، در واقع، از قرارداد CDD (که مدتش مشخص و محدود است) بدتر است. یک کارگر جوان که در او هیچ اطمینانی نسبت به شغل فرمایشی باقی نمی ماند، نمی تواند یک زندگی شایسته برای خود برپا

کند، تشکیل خانواده دهد، خود را از محتاج شدن در امان دارد، مسکن مناسبی برای خود دست و پا کند و برای تأمین کالاهای مصرفی درازمدت خود اعتبار [بانکی] به دست آورد. در حالی که قرارداد کار با مدت محدود (CDD) اگر چند بار تکرار شود می تواند با قرارداد کار نامحدود (CDI) جایگزین گردد، در حالی که نخستین قرارداد کار (CPE) می توانست همواره بدون کنترل تکرار شود، یکی جایگزین دیگری گردد. به دنبال این دوره دوساله، مدیری که یک کارگر را با CPE استخدام کرده می توانست پس از سه ماه قطع کار، بنا بر قانون، کارگر زن یا مرد را دوباره با همان شرایط اول استخدام نماید. بیشترین گرایش محتمل این است که کارفرمایان قراردادهای کار نامحدود (CDI) را لغو کرده به جای آن جوانانی را با CPE به کار گیرند.

می توان هدف اساسی "نخستین قرارداد کار" را که پنهان می دارند به آسانی دریافت. این هدف عبارت است از تشدید رقابت بین کارگران، بی ثبات کردن سرنوشت جوان ترین آنها و در عین حال، استفاده از آنان برای از بین بردن "قراردادهای کار نامحدود" کل حقوق بگیران، و حمله بردن به دستاوردهای قانون کار، یعنی محدودیت هایی که مبارزات طبقه کارگر به منطق سرمایه تحمیل کرده بود، از جمله حفظ حقوق کارگر در برابر اخراج های بی دلیل و سرخود، زیرا کارفرمایان مجبور بودند دلایلی برای اخراج ارائه دهند، و بالاخره حق تضمین شده کارگران برای شکایت از سوء استفاده کارفرما و همچنین حق کارگران برای ایستادگی در برابر قدرت مطلق سرمایه داران. این وسیله یعنی قانون کار زیر ضربات "قابل انعطاف کردن" بازار کار فرانسه قرار گرفت، فرآیندی که مدافعان نولیبرالیسم آن را توصیه کردند (حذف حد اقل مزد، ایجاد یک قرارداد کار قابل انعطاف واحد)، همان کسانی که مدت ها ست این رؤیا را در سر می پرورند که "استثنای فرانسه" یعنی حفظ برخی از دستاوردهای عمده کارگران در این کشور را خاتمه دهند.

اکنون بینیم جوانان فرانسه غالباً از دانشجویان و دانش آموزان دبیرستانها که کارگران متشکل شده در یک "تشکل بین سندیکایی" به آنان پیوستند چه واکنشی نشان دادند؟ آنها بسیج می شوند، مجمع عمومی تشکیل می دهند و وقتی طبقات مسلط صدای آنها را خاموش می کنند خود رشته سخن را به دست می گیرند. رفرم های جاری را مطالعه می کنند و آنها را خوب حلای می نمایند، درست همان کاری که در مبارزه با قانون اساسی [پیشنهادی] اتحادیه اروپا انجام دادند. سپس دانشگاه ها و مدارس عالی را تعطیل می کنند (همچنین راهها، ایستگاههای قطار و فرودگاهها را می بندند) و به خیابان سرازیر می شوند تا در راهپیمایی انبوه خویش مقاومت خود را در این جنگ اجتماعی نشان دهند: ۵۰۰ هزار نفر در ۴ فوریه، ۱ میلیون نفر در ۷ مارس، ۱ میلیون و ۵۰۰ هزار نفر در ۱۸ مارس، بین ۲ تا ۳ میلیون نفر در ۲۸ مارس، و بیش از ۳ میلیون نفر در ۴ آوریل.

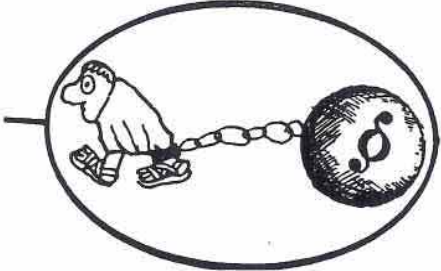
برخلاف کلیه ظواهر امر که بین ویلیان (نخست وزیر) و سرکوزی (وزیر کشور) رقابت شدیدی را نشان می دهد، رابطه این دو نسبتاً خوب عمل کرد: ویلیان کمر به نابودی قانون کار بسته، در حالی که سرکوزی تلاش خود را برای درهم شکستن مقاومت جوانان و ارباب آنها متمرکز کرده است. پس از سرکوب سخت شورش های نوامبر (۲۰۰۵)، هزاران نفر از تظاهر کنندگان علیه CPE (شاید بیش از ۴ هزار نفر) در سراسر فرانسه بازداشت شدند، صدها نفر از جوانانی که با نیروهای پلیس در خیابان درگیر شده بودند به زندان هایی که گاه به ۸ ماه می رسید محکوم گشتند، آنهم در جلسه اول دادگاه. شماری از آنان، به رغم اینکه قانون «نخستین قرارداد کار» لغو شده، هنوز در زندان اند و مبارزه برای آزادی آنان هم اکنون جریان دارد! دولت جوانان فرانسه را بر سر این دو راهی قرار داده: یا آینده بی ثبات یا زندان. اینطور نیست؟

تصورش را بکنید که ساختمان های دانشگاه سوربن واقع در محله لاتینی پاریس به مدت چند هفته در محاصره دو ردیف کامیون و خودروهای پلیس است. خود میدان سوربن در محاصره دیوار نرده های فلزی ضد شورش است که می توان خودروهای فراوان پلیس را در بین آنها تشخیص داد: کامیونها، خودروهای بزرگ آب پاش و شمار چشمگیری از نیروهای ضد شورش یعنی CRS (۱۴). اما استقرار نیروهای نظامی در این محله روحیه بذله گویی و تمسخر را از دانشجویان نگرفته است. روی این دیوارهای ضد شورش که سوربن را احاطه کرده بود می شد این عبارات را خواند: "لطفاً به CRS خوراکی ندهید" (جمله ای که در باغ وحش به کار می برند اما نسبت به حیوانات) یا: به علت خطر انفولانزای مرغی، مرغها را یکجا جمع کرده اند" (در زبان عامیانه فرانسه به پلیس می گویند مرغ)...

پس از تقریباً سه ماه بحران، دو اعتصاب عمومی (که برخی از ناظران آن را دربرگیرنده همه مشاغل دانسته اند) و یک سلسله تظاهرات که تقریباً ۱۰ میلیون نفر را گرد هم آورد، شیراک و نخست وزیر در روز ۱۰ آوریل یک روز قبل از یک تظاهرات بزرگ دیگر، اعلام کردند که "به جای" ماده قانونی موسوم به "برابری فرصت ها"

که "نخستین قرارداد کار" (CPE) بر اساس آن وضع شده بود تدبیر و طرح دیگری "به نفع جذب شغلی جوانانی که با مشکل مواجه اند" جایگزین می کنند با بودجه ۱۵۰ میلیون یورو در سال ۲۰۰۶. این را مقایسه کنید با ۲۳ میلیارد یورو که در طرح قبلی "نخستین قرارداد کار" وعده اش را به کارفرمایان داده بودند. ویلیان اعلام کرد "من می خواستم راه حل مؤثری پیشنهاد کنم. اما این را همگان درک نکردند و من از این بابت متأسفم".

سازمان های مخالف CPE از این تصمیم استقبال کردند ولی منتظر بودند ببینند محتوای پیشنهاد قانون جدید چیست. مهم ترین اتحادیه دانشجویی فرانسه UNEF در عین حال که لغو CPE را "نخستین پیروزی قاطع" دانست، یک روز دیگر یعنی ۱۱ آوریل را برای تظاهرات در نظر گرفت. کنفدراسیون عمومی کارگران "پس گرفتن CPE" را "موفقیتی برای اقدام همگرای کارگران، دانشجویان و دانش آموزان دبیرستان ها و نیز وحدت سندیکاهای" ارزیابی نمود. در ۱۳ آوریل، ۱۶ دانشگاه "شدیدا در نتیجه اعتصاب ها مختل بود". ۳ دانشگاه دیگر (تولوز، مونپلیه و اکس - مارس) بلوکه ماند [یعنی دانشجویان اعتصابی درها را به روی دیگران بسته بودند] و نیز دانشگاه رن که نوک پیکان بسیج علیه CPE بود به خاطر جو حساس و متشنج اش تعطیل بود. در ۱۸ آوریل بسیاری از دانشجویان به نفع "سازماندهی و بسیج مجدد جنبش" رأی دادند تا زمانی که "قرارداد کار جدید (CNE) و قانون موسوم به برابری فرصت ها (که یکی از مواد آن کارآموزی را از سن ۱۴ سالگی و کار شب را از ۱۵ سالگی مجاز می شمارد) کاملاً لغو گردد و همچنین به مطالبات مربوط به افزایش حقوق و کمک هزینه بیکاری پاسخ داده شود، قوانین ضد مهاجرین لغو گردد و سرکوب پایان یابد. در ۱۹ آوریل بازگشت به سر کلاس و کار در همه جا به رأی گذاشته شد و به تصویب رسید. گام بعدی؟



یادداشتها:

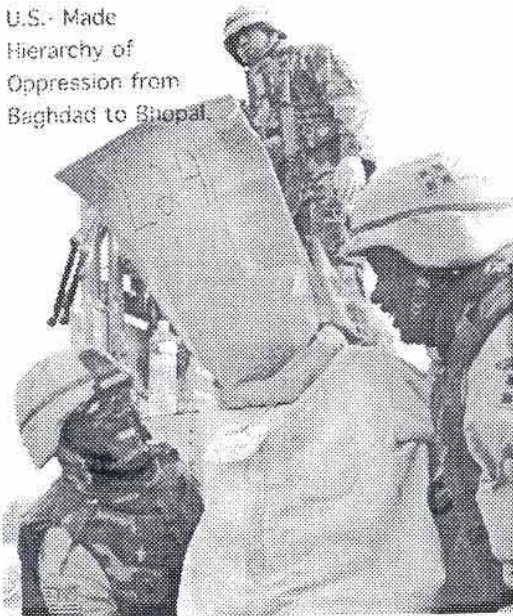
(*) رمی هره را Rémy Herrera پژوهشگر در مرکز ملی تحقیقات علمی فرانسه که در دانشگاه سوربن، پاریس ۱ هم تدریس می کند. Herreral@univ-paris.fr

۱- رمی هره را: مقاله "تأثیر رأی منفی فرانسه به قانون اساسی اروپا در ایالات متحده: مندرج در Workers World Newspaper (June 2005) و نیز مقاله "چاره ای نیست! کارگران فرانسه قانون اساسی اروپا را رد کردند" در Political Affairs 84, no. 9 (2005)

۲- در حزب سوسیالیست، تظاهر به روند دموکراتیک و آلت دست قراردادن فعالان حزب به شکست انجامید. در رأی گیری درون حزبی، زیر فشار مقامات اجرایی، ۵۵ درصد به قانون اساسی اروپا "آری" گفتند در حالی که در رفراندوم ۵۹ درصد به "نه" رأی دادند.

۳- طی ۲۰ سال گذشته میزان بیکاری در فرانسه تقریباً ۱۰ درصد بوده است. امروز ۷/۵ میلیون نفر یا به کلی بیکارند یا کارشان کافی نیست: ۳ میلیون نفر

U.S.- Made
Hierarchy of
Oppression from
Baghdad to Biopol.



امپراتوری پایگاه های نظامی آمریکا

چالمرز جانسون Chalmers Janson

ترجمه ی ناصر رحمانی نژاد

(George Washington) (Abraham Lincoln)، جرج واشینگتن، جان سی. استنیس (John C. Stennis)، هری اس. ترومن (Harry S. Truman)، و رونالد ریگان (Ronald Reagan) ما تعداد بی شماری پایگاه های سری خارج از قلمرو خود بکار انداخته ایم تا آنچه را که مردم جهان، از جمله شهروندان خود ما، به یکدیگر می گویند، فکس می کنند، یا ایمیل می زنند کنترل کنیم. تأسیسات ما در خارج برای صنایع غیرنظامی منافع می آورند، صنایعی که برای نیروهای مسلح سلاح طراحی و تولید می کنند، مانند کمپانی مشهور کلاگ، براون و روت (Brown, Kellogg Root) یعنی کمپانی فرعی کورپوریشن هلی برتن (Halliburton Couporotion) شهر هوستون که خدمات پیمانکاری برای ساختن و نگهداری پاسگاه ها و پایگاه های دور افتاده ی ما را بعهده دارد. یکی از وظایف چنین پیمانکارانی فراهم آوردن خدمات برای اعضای این فرمانروایی تدارک مسکن راحت، تغذیه خوب و تفریحات، و تهیه کردن امکانات شادی بخش، و تعطیلات کم هزینه است. تمام بخش های اقتصاد آمریکا متکی شده اند به فروش به ارتش. به طور مثال، در شب دومین جنگ ما علیه عراق، وزارت دفاع ضمن سفارش یک سهمیه اضافی موشک های دریایی و توپ های ضد تانک، هم چنین تعداد ۲۳۷ هزار بطری روغن برنزه کردن تقاضا کرد، تقریباً سه برابر سفارش سال ۱۹۹۹ و بی شک عطیه ای به تولید کننده ی آن «شرکت فرآورده های حفاظتی» تولسا (Tulsa)، در اوکلاهما، و پیمانکار فرعی آن تولیدات سان فان (Sun Fun)، در ساحل دیتونا بیچ (Daytona Beach)، در فلوریدا.

آمریکایی ها، برخلاف تمام مردمان دیگر، تشخیص نمی دهند- یا نمی خواهند تشخیص دهند- که ایالات متحده ی آمریکا از طریق قدرت نظامی خود بر جهان تسلط دارد. شهروندان ما اغلب، بعلت پنهانکاری دولت، نسبت به این امر که پادگان های ما سراسر گیتی را محاصره کرده اند بی اطلاع هستند. این شبکه ی وسیع پادگان های آمریکایی مستقر در تمام قاره ها، جز قاره ی جنوبی، در واقع شکل جدیدی از امپراتوری را تشکیل می دهد. امپراتوری پایگاه ها با جغرافیای ویژه ی خود که احتمالاً در هیچ کلاس جغرافیای دبیرستانی آموزش داده نمی شود. بدون فهم ابعاد این جهان- پایگاه کمربندی، نمی توان به شناخت مقیاس و سرشت آرزومند امپراتوری خود، یا درجه ای که این نوع جدید میلیتاریسم در حال ویران کردن نظام قانونی ماست، نایل آمد.

ارتش ما بیش از نیم میلیون سرباز، جاسوس، تکنیسین، آموزگار، کارکنان وابسته، و پیمانکاران غیرنظامی در کشورهای دیگر در خدمت خود دارد. برای تسلط داشتن بر اقیانوس ها و دریاهای جهان، ما در حال بوجود آوردن یگان مستقل دریایی هستیم که در اطراف ناوهای هواپیما بری که نام های میراث جنگی ما را بر خود دارند، مستقر می شوند: کیتی هاوک (Kitty Hawk) شاهین گربه، کانتستلیشین (Constellation) صورت فلکی، اینتر پرایز (Enterprise)، جان اف. کندی (John F. Kennedy)، نیمیتیز (Nimitz)، دوایت دی. آیزنهاور (Dwight D. Eisenhower)، کارل وینسن (Carl Winson)، تئودور روزولت (Theodore Roosevelt)، ابراهام لینکلن

از کلیه لایه های اجتماعی، یک میلیون نفر بیکار که جزء آمار نیستند، ۱/۵ میلیون از طریق واسطه ها یا قراردادهای موقت (CDD)، دو میلیون هم مجبورند با کار نیمه وقت بسازند. نرخ بیکاری در ۲۰۰۵ برای جوانان بین ۱۵ تا ۲۴ ساله ۲۲/۸ درصد بوده (یعنی ۶۱۸۰۰۰ نفر) و بین جوانانی که آفریقایی تبار هستند، این نرخ به ۵۰ درصد می رسیده است.

۴- گفته می شود که وی از حمایت واشنگتن برخوردار است.

۵- ژان - ماری لوین رهبر جبهه ملی راست افراطی ست. در سال ۲۰۰۲ در انتخابات ریاست جمهوری فرانسه در برابر شیراک قرار گرفت و سرانجام شیراک با ۸۲ درصد آراء برنده شد. آیین رای بیشتر در مخالفت با لوین بود. زیرا شیراک در دور اول، فقط ۱۹ درصد آراء را داشت. م.

۶- سمیر امین و رمی هره را: مقاله به زبان اسپانیایی در مجله "دیدبانی مسائل اجتماعی"، سال هشتم، شماره ۱۸ (۲۰۰۵).

۷- Cités یا شهرک های حومه پروژه های خانه سازی با کمک دولت است. "بانلیو" حومه های کارگری ست که شهرهای فرانسه را احاطه کرده اند. معادل آمریکایی آنها شاید Housing projects in rust-belt inner cities باشد.

۸- به استثنای برخی مسؤولین رسمی حزب سوسیالیست که از برقراری حالت فوق العاده ابراز رضایت کردند، چپ در کلیت خود این اقدام سرکوبگرانه را محکوم کرد. اما واکنش حزب سوسیالیست در حد اقل خود باقی ماند. دبیر اول حزب، فرانسوا هلاند گفت: "اجرای قانون ۱۹۵۵ باید هم از نظر زمانی و هم مکانی محدود باشد و گسترش آن "سرمشق بدی" ست. در ۲۰۰۱ همسر وی خانم سگولن رویال که در آن زمان وزیر دولت ژوسپان بود گفت: "اصطلاح حکومت نظامی غیر قابل قبول است، خشن است". رئیس گروه پارلمانی حزب سوسیالیست در پارلمان اعلام کرد: "تحت این شرایط، تشکل های دموکراتیک باید بدانند چگونه به یک قرارداد عدم تجاوز دست یابند". بنا بر این، واقعیت یک اصطلاح غیرقابل قبول می تواند قابل قبول باشد.

۹- الجزایری ها در سال ۱۹۶۲ در جنگ آزادیبخش طولانی خود پیروز شدند. مبارزه برای حق تعیین سرنوشت در بین کانک ها (در کالدونیای جدید) که سرزمینی ست در جنوب اقیانوس آرام متعلق به فرانسه، پس از ۱۹۸۵ رو به کندی گذاشته است.

۱۰- ناسازه یا تضاد این جنبش این است که این جوانان از طرفی کاملاً تحت تأثیر زندگی مصرفی آمریکایی قرار دارند (در لباس، غذا، بازی، زبان عامیانه، سرمشق های فرهنگی)؛ و از طرف دیگر با مخالفتشان با نژادپرستی، هم خشونت تبعیض های داخلی آمریکا را رد می کنند و هم جنگ های خارجی اش را. حتی اگر اکثریت این جوانان شورشی سیاسی نباشند، عملشان سیاسی ست.

۱۱- Beur نام عامیانه کسانی ست که از تبار مردم شمال آفریقا (مغرب، تونس، الجزایر) هستند. بژروازی bourgeoisie از نوع بازی با کلمات است.

۱۲- مثال: جنبش مهاجرت و حومه ها (Mouvement de l'Immigration et des Banlieus)

۱۳- مانند DAL (حق مسکن. انجمنی که در ۱۹۹۰ زمانی که خانواده هایی که از مسکن شان اخراج شده بودند ساختمان هایی را در ناحیه ۲۰ پاریس برای سکونت خود اشغال نمودند)؛ و CDSL (کمیتته بی خانمان ها که در ۱۹۹۲ تأسیس شد تا مردم فقیری را که کس و کاری ندارند یاری دهد)؛ AC! (اقدام علیه بیکاری) آلتلفظ این کلمه با Assez به معنی "بس است!" شباهت دارد؛ GISTI (گروه مداخله در حمایت از مهاجران)؛ Appel des sans (فراخوان «بدون ها» محرومان). انجمنی که در ۲۰ دسامبر ۱۹۹۵ در جریان اعتصابات کارگری به وجود آمد)؛ APEIS (انجمن اشتغال، جذب شدن و همبستگی).

۱۴- CRS (گروهان امنیتی جمهوری، که بخشی از نیروهای رسمی حفظ نظم است) گروهان ضربتی ضد شورش.

*

حداقل هفتصد پایگاه خارجی

ارزیابی مقیاس یا ارزش دقیق امپراتوری پایگاه های ما آسان نیست. آمار رسمی در باره ی این موضوعات اگر چه آموزنده، اما انحرافی هستند. طبق «گزارش ساخت پایگاه» سالانه ی وزارت دفاع برای سال مالی ۲۰۰۳، که اقلام املاک نظامی داخلی و خارجی ایالات متحده را بطور جداگانه مشخص کرده است، پنتاگون در حال حاضر مالک یا اجاره دار ۷۰۲ پایگاه آنسوی دریاها در تقریباً ۱۳۰ کشور است، و ۶۰۰۰ پایگاه دیگر در ایالات متحده و مناطق قلمروی خود دارد. بوروکرات های پنتاگون حساب کرده اند که برای جابجایی فقط پایگاه های خارجی، حداقل به ۱۱۳۰۰۰/۲ میلیون دلار- مسلماً این رقم بسیار پائین است اما بسیار بیشتر از تولید ناخالص ملی اکثریت کشورهاست- و برای جابجایی تمام آن ها به ۵۹۱۵۱۹/۵ میلیون دلار نیاز خواهد بود. فرماندهی عالی نظامی تعداد ۲۵۳۲۸۸ هزار پرسنل نظامی در پایگاه های آنسوی دریاها در استخدام خود دارد، بعلاوه ی همین تعداد کارکنان وابسته و مقامات غیرنظامی وزارت دفاع، و به اضافه ۴۴۴۴۶ نفر شاغلان محلی خارجی که به استخدام خود در آورده است. پنتاگون ادعا می کند که این پایگاه ها شامل ۴۴۸۷۰ سربازخانه، آشپخانه، بیمارستان و ساختمان های دیگر است که مالک آنهاست، و تعداد ۴۸۴۴ ساختمان دیگر که اجاره کرده است. این ارقام که بزرگی آن ها سرگیزجه آورند، تمام پایگاه های فعال ما در سراسر جهان را شامل نمی شود. گزارش وضعیت پایگاه های سال ۲۰۰۳ به طور مثال، به هیچ یک از سربازخانه های ما در کوزوو اشاره نمی کند، با وجود آن که این سربازخانه محل اردوگاه عظیم «باندستیل» (Bondsteel) است و در سال ۱۹۹۹ ساخته شده، و از آن زمان تاکنون توسط «کلارگ، براون و روت» نگهداری می شود. این گزارش هم چنین پایگاه های ما در افغانستان، عراق، اسرائیل، کویت، قرقیزستان، قطر و ازبکستان را از قلم انداخته، اگر چه ارتش ایالات متحده ساختن پایگاه های غول پیکری را در سراسر باصطلاح «طاق بی ثباتی» (Arc of instability) از دوسال و نیم پس از یازده سپتامبر آغاز کرده است.

در مورد اوکیناوا، جنوبی ترین جزیره ی ژاپن که در طول ۵۸ سال گذشته مستعمره ی نظامی آمریکا بوده است، این گزارش به طور فریب آمیزی تنها یک پایگاه دریایی بنام اردوگاه باتلر را نام می برد، در حالی که اوکیناوا در واقع «میزبان» دو پایگاه لشکر دریایی است، از جمله ایستگاه هوایی لشکر دریایی فوتن ما (Marine Corps Air Station Futenma) که ۱۸۶،۱ جریب زمین را در مرکز دومین شهر بزرگ این جزیره ی نسبتاً کوچک اشغال کرده است. پنتاگون به همین ترتیب نیز کل تأسیسات نظامی و جاسوسی ۵ بیلیون دلاری در انگلیس را، که مدت های طولانی است به نحو مناسبی انگ پایگاه های نیروی هوایی سلطنتی را بر خود دارد، نادیده گرفته تا در این گزارش بیاورد. اگر یک شمارش بی غل و غش وجودی داشت، احتمالاً مقیاس واقعی امپراتوری نظامی ما به ۱۰۰۰ پایگاه مختلف در کشورهای دیگر سر می زد، اما هیچ کس- شاید حتی خود پنتاگون- شمارش دقیق را به طور مطمئن نمی داند، با وجود آن که

تعداد آن ها در سال های اخیر، به طور مشخص افزایش یافته است.

برای اشغالگران، زندگی و کار کردن در این محل ها ناخوشایند نیست. امروزه روز خدمت سربازی که داوطلبانه است، تقریباً هیچ ارتباطی با وظایف یک سرباز در طول جنگ جهانی دوم یا جنگ کره یا جنگ های ویتنام ندارد. اغلب کارهای طاق فرسای روزانه مثل لباسشویی، کار در آشپزخانه، امور پستی و مستراح شویی به شرکت های نظامی خصوصی مانند «کلاگ، براون و روت»، «داین کورپ» (Dyncorp) و «وینل کورپوریشن» (Vinnell Corporation) به طور قراردادی محول شده است. مثلاً یک سوم کامل بقوده ای که اخیراً برای جنگ عراق اختصاص داده شد (حدود ۳۰ بیلیون دلار)، برای دقیقاً چنین خدماتی به جیب های کمپانی های آمریکایی خصوصی سرریز می شود. هر جا که امکانش هست، هر کاری صورت می گیرد تا زندگی روزانه مانند یک نسخه ی هالیوودی آن در وطن در بیاید. طبق گزارش «واشینگتن پست»، در فالوجا، درست غرب بغداد، شام برای افسران لشکر هوای هشتاد و دوم در محوطه ی زندگی تحت نگهداری بسیار شدیدشان، توسط پیشخدمت هایی در پیراهن های سفید، شلوارها و پاپیون های سیاه، سرو می شود، و بهترین «برگرگینگ» در داخل پایگاه نظامی عظیمی که ما در فرودگاه بین المللی بغداد تأسیس کرده ایم، بالا رفته است.

برخی از این پایگاه ها آنقدر عظیم هستند که برای حمل و نقل سربازان و مقاطعه کاران در جاده های خاکی محصور با سیم خاردار آن، به تعداد ۹ جاده ی اتوبوس داخلی احداث شده است. این مورد کمب «آناکوندا» (Anaconda)، مرکز فرماندهی بریگاد سوم، لشکر پیاده نظام چهارم است که وظیفه اش نگهداری منطقه ای به مساحت ۱۵۰۰ مایل مکعب در شمال عراق، یعنی از سامره تا تاجی است. آناکوندا ۲۵ کیلومتر مکعب را اشغال کرده و نهایتاً ۲۰۰۰۰ از نظامیان را مسکن خواهد داد. علیرغم پیش بینی های شدید امنیتی، این پایگاه مرتباً بوسیله خمپاره مورد حمله قرار می گیرد، مشخصاً حمله ی چهارم جولای ۲۰۰۳، درست زمانی که آرنولد شوارتزگر در بیمارستان پایگاه با زخمی های ما صحبت می کرد.

ارتش پایگاه هایی را که شبیه شهرهای بنیادگرای کوچک در منطقه ی کمربندی کتاب مقدس (Bible Belt) قرار گرفته اند ترجیح می دهد تا مراکز بزرگ پر جمعیت ایالات متحده. به طور مثال، با وجود آن که بیش از ۱۰۰ هزار زن در پایگاه های ما در آنسوی دریاها زندگی می کنند- از جمله زنان در حال خدمت، همسران و خویشان نظامی ها- سقط جنین در یک بیمارستان نظامی محلی ممنوع است. از آنجا که سالانه حدود ۱۴۰۰۰ تجاوز جنسی یا اقدام به تجاوز جنسی در ارتش وجود دارد، زنانی که در آنسوی دریاها حمله می شوند و می خواهند سقط جنین کنند، چاره ای جز استفاده از امکانات محلی ندارند و این کار امروزه در بغداد یا مناطق دیگر امپراتوری ما نه آسان و نه دلپذیر است.

میسوزنهای مسلح ما در جهانی محصور و خودکفا زندگی می کنند و خط هوایی ویژه ی خود را دارند. «ایرموبیلی تی کماند» (Air

Mobility Comman) با ناوگان هوایی دورپرواز خود از قبیل C-۱۷ گلوب ماسترز (Globemasters)، C-۵ گلاکسیز، (Galaxies) KC-۱۴۱، KC-۱۳۵، (Starlifters)، KC-۱۰، (Stratotanker6)، C-۹، C-۱۳۰، (Extenders) اکستندرز، (Nightingales) که پاسگاه های دور افتاده ی ما را از گرینلند تا استرالیا به هم متصل می سازند. ارتش برای پرواز ژنرال ها و آدمیرال ها به این نقاط و هم چنین مراکز اسکی و تعطیلات نیروهای مسلح در «گارمیش» در منطقه کوه های آلپ باواریا، یا به هر یک از ۲۳۴ میدان گلف نظامی که پنتاگون در سراسر جهان اداره می کند، مجهز به ۷۱ لی برجت، ۱۳ جت گالف استریم ایل، و ۱۷ جت تجملی سنسناستین است.* داندل رامسفلد، وزیر دفاع، با بوئینگ ۷۵۷ شخصی خود که در نیروی هوایی به C-۳۲A نامیده می شود، به نقاط مختلف پرواز می کند.

«جای پای» ما بر زمین

از تمام استعاره های بی حس و عاطفه ای که ما به فرهنگ واژگان خود وارد کرده ایم، هیچ یک مانند «جای پای»، اگر ترسیم شدنی باشد، به طور کامل تأثیر نظامی امپراتوری ما را توصیف نمی کند. رئیس ستاد مشترک ژنرال ریچارد مایر و اعضای ارشد کمیته فرعی ساختمانی نظامی سنا، مانند دایان فاینستین (سناتور دموکرات از کالیفرنیا)، ظاهراً قادر نیستند یک جمله را بدون کاربرد این اصطلاح کامل کنند. بدنبال غلبه ی ما بر عراق- و موقعیت جدید اعلام شده ی پایگاه ها و نیروهای ما در خارج- استقرار یک جای پای مؤثرتر، بخشی از توجیه جدید برای گسترش عمده ی امپراتوری ما شده است. مردی که عهده دار این پروژه است، معاون وزیر دفاع در امور استراتژی، اندی هوئن (Andy Hoehn)، می باشد. او و همکارانش قرار است طرح هایی برای اجرای استراتژی جنگ پیشگیرانه پرزیدنت بوش علیه «دولت های چموش»، «آدم های بد» و «شورور» تهیه کنند. آن ها چیزی را که خود «طاق بی ثباتی» می نامند شناسایی کرده اند که گفته می شود از منطقه ی «آند» در آمریکای جنوبی (بخوانید: کلمبیا) تا شمال آفریقا ادامه دارد، و سپس از سراسر خاورمیانه تا فیلیپین و اندونزی گسترش پیدا می کند. این، البته، کم و بیش همان چیزی است که «جهان سوم» گفته می شد- و شاید به طور قطع منطقه ای است که ذخایر کلیدی نفت جهان را در بر می گیرد. هوئن مخالفت خود را چنین بیان می کند: «وقتی که شما جای پای ما را بر آن قرار می دهید، این طور به نظر می رسد که ما بویژه برای روبروشدن با مشکلاتی که اکنون می رویم با آن ها برخورد کنیم، در موقعیت مناسبی قرار نگرفته ایم.»

یک زمانی بود که شما می توانستید گستره ی امپریالیسم را با شمارش مستعمرات ترسیم کنید. نوع آمریکایی مستعمره پایگاه نظامی است. با پیروی از سیاست تغییر پایگاهی کردن جهان، می توان در باره ی وضعیت هردم گسترش یابنده ی امپراتوری ما و میلیتاریسمی که همراه آن رشد می کند، بسیار چیزها آموخت؛ میلیتاریسم و امپریالیسم دوقلوهای سیامی هستند که از تهیگاه بهم چسبیده اند. هر یک به رشد دیگری کمک می رساند. این هر دو هم اکنون در کشور ما به نهایت رشد خود رسیده، در لبه ی خیز

کمی خود هستند که تقریباً به طور مطمئن ارتش ما را فراسوی توانایی های خود بسط داده، به درمماندگی مالی نزدیک کرده و به احتمال قوی به نهادهای جمهوری ما آسیب مهلک وارد می آورد. هنگامی که درباره ی این مسایل در مطبوعات ما بحث می شود، از طریق رپرتاژ راجع به طرح هایی به شدت گنگ درباره ی تغییراتی در سیاست پایگاه سازی و مواضع نیروهای نظامی ما در خارج گزارش می شود و این طرح ها، آنطور که در وسایل ارتباط همگانی گزارش می شود، نمی تواند قابل باور باشند.

فرمانده دریایی ژنرال ماستین روبسون (Mastin Robeson)، که تحت فرماندهی او به همراه ۱۸۰۰ نفر از نیروهای نظامی ما پایگاه سابق لژیون خارجی فرانسوی، یعنی کمپ لمونی (Lemonier) در جیبوتی، در مدخل دریای سرخ، را در اشغال دارند، معتقد است که برای آن که «جنگ پیشگیرانه» عملی شود، ما نیازمند به یک «حضور جهانی» هستیم. منظور او از این حرف بدست آوردن هژمونی در هر محلی است که تا کنون زیر نگین ما در نیامده. طبق نظر «انستیتوی تأسیساتی آمریکایی (American Enterprise Institute) هدف از ایده ی ایجاد «یک سواره نظام جهانی» اینست که بتواند به محض دریافت اطلاعاتی در باره ی «آدم های بد»، از «دژهای مرزی» به طرف آن ها رانده و به آن ها شلیک کند.

«بسترهای زنبق» در استرالیا، رومانی، مالی، الجزیره

برای آن که نیروهای ما بتوانند در نزدیکی هر نقطه ی حساس یا منطقه ی خطرناکی در این حوزه ی جدیداً کشف شده بنام «طاق بی ثباتی» مستقر شوند، پنتاگون پیش نهاد استقرار - این پیشنهاد معمولاً «استقرار مجدد» نامیده می شود - بسیاری پایگاه های جدید، حداقل چهار و شاید تا شش پایگاه دائمی، در عراق را ارائه داده است. تعدادی از این پایگاه ها هم اکنون در حال ساختمان هستند - در فرودگاه بین المللی بغداد، پایگاه هوایی تللیل نزدیک ناصریه در صحرای غربی نزدیک مرز سوریه، و پایگاه هوایی بشور در منطقه ی کردنشین شمال. (این ها شامل پایگاه آناکوندا که قبلاً اشاره شد، نمی شوند؛ آناکوندا هم اکنون بنام «پایگاه دایر» نامیده می شود و احتمال زیاد می رود که پس از مدتی دائمی شود.) ب علاوه، ما در نظر داریم که تمام بخش شمالی کویت را زیر کنترل خود در آوریم - ۱۶۰۰ از ۶۹۰۰ مایل مربع کویت را - منطقه ای که در حال حاضر ما برای بازسازی لژیون عراق و به عنوان «منطقه سبز» (Green Zone) برای استراحت بوروکرات ها از آن استفاده می کنیم.

کشورهای دیگری که به عنوان حوزه هایی برای آن چه که کولین پاول آن ها را «خانواده ی پایگاه» های جدید ما نامیده، عبارتند از: در مناطق فقیر شده ی اروپای «جدید»: رومانی، لهستان و بلغارستان؛ در آسیا: پاکستان (جایی که نقداً چهار پایگاه داریم)، هند، استرالیا، سنگاپور، مالزی، فیلیپین، و حتی به نحو ناباورانه ای، ویتنام؛ در شمال آفریقا: مراکش، تونس، و بویژه الجزیره (صحنه ی کشتار ۱۰۰ هزار غیر نظامی از سال ۱۹۹۲، زمانی که ارتش با حمایت کشور ما و فرانسه انتخابات را باطل اعلام کرد و قدرت را قبضه کرد)؛ و غرب آفریقا: سنگال، غنا، مالی و سییرالئون (با وجود آن که از سال ۱۹۹۱ بعلت

ارتش شماره ۹۵

جنگ داخلی از هم پاشیده است). طبق نظر منابع پنتاگون، مدل های تمام این تأسیسات جدید، یک رشته از همان پایگاه هایی هستند که ما در دو دهه ی گذشته در اطراف خلیج فارس، در حکومت های مطلقه ی ضد دموکراتیکی نظیر بحرین، کویت، قطر، عمان و امارات متحده عربی ساخته ایم.

اکثر این پایگاه ها چیزی خواهند بود که ارتش آن ها را به استعاره «بسترهای زنبق» می خواند، بسترهایی که نیروهای ما بتوانند مانند بسیاری از قورباغه های مجهز، از وطن خود، از پایگاه های باقیمانده ی ناتو، و یا پایگاه هایی در ماهواره های رام ژاپن و انگلستان، با یک پرش بر آن ها فرود بیایند. برای جبران هزینه های یک چنین برنامه ی وسیعی، پنتاگون طرح هایی که بخشی از برنامه ی وزیر دفاع رامسفلد بنام «عقلانی کردن» است ارائه داده که شامل تعطیل بسیاری از مناطق وسیع نظامی جنگ سرد مستقر در آلمان، کره جنوبی، و شاید اوکیناوا می شود. بدنبال پیروزی در عراق، ایالات متحده عملاً تمام نیروهای خود را از عربستان سعودی و ترکیه بیرون کشید، که بخشی از این اقدام به عنوان تنبیه این کشورها بخاطر عدم حمایت کامل آن ها از جنگ بود. ایالات متحده هم چنین قصد دارد همین اقدام را در مورد کره جنوبی، که شاید افراطی ترین کشور ضد دموکراسی آمریکایی در روی زمین است، پیاده کند تا لشکر دوم پیاده نظام در منطقه ی غیر نظامی کنار کره شمالی را آزاد ساخته، و احتمالاً برای استفاده در عراق، جایی که نیروهای ما به نحو چشم گیری درگیر هستند، بکار گرفته شود.

این طرح ها در اروپا شامل رها کردن چند پایگاه در آلمان می شود، که هم چنین بخشی بخاطر محبوبیت داخلی نخست وزیر گرهارد شرودر بعلت مخالفتش با بوش بر سر عراق است. اما میزانی که ما قادر به انجام این همه تغییرات باشیم، در واقع محدود است. در ساده ترین سطح، به نظر نمی رسد که طراحان پنتاگون در واقع دریابند چه تعداد ساختمان در اشغال ۷۱۷۰۲ سرباز و کارکنان نیروی هوایی ما فقط در آلمان است، و چه هزینه ی سنگینی خواهد بود استقرار دادن دوباره ی آن ها و ساختن پایگاه هایی همراه با تجهیزات مقدماتی، حتی با حداقل قابلیت قیاس نسبت به پایگاه های کشورهای کمونیست پیشین، مانند رومانی که یکی از فقیرترین کشورهای اروپایی است. سرهنگ امی اهما (Amy Ehmann) در هاناو، در آلمان، به مطبوعات گفت: در رومانی، بلغارستان یا جیبوتی «جایی برای استقرار این افراد وجود ندارد» و او پیش بینی کرد که ۸۰ درصد آن ها سرانجام در آلمان خواهند ماند. هم چنین مسلم است که ژنرال های در سطح عالی فرماندهی هیچ قصد ندارند که در مناطق دور افتاده ای مانند کنستانتا (Constanta)، در رومانی زندگی کنند؛ آن ها مراکز فرماندهی ارتش ایالات متحده در اشتوتگارت را حفظ خواهند کرد و در عین حال پایگاه هوایی رامشتاین (Ramstein)، پایگاه هوایی اشپانگداهلم (Spangdahlem)، و منطقه ی آموزشی گرافنووهر (Grafenwohr) را رها خواهند کرد.

یکی از دلایلی که پنتاگون خروج از دموکراسی های ثروتمند نظیر آلمان و کره ی جنوبی را مورد ملاحظه قرار داده و آزمندانه به دیکتاتوری

های نظامی و کشورهای وابسته ی فرقرزده چشم دوخته، بهره جویی از شرایطی است که پنتاگون آن را «قوانین محیط زیست سهل گیر» می نامد. پنتاگون همیشه برکشورهایی که در آن ها نیروهای نظامی ما را مستقر می کند، تعهداتی را تحت عنوان «بیمان موافقت نامه های نیروها» تحمیل می سازد که معمولاً ایالات متحده را از پاک سازی یا پرداخت غرامت بخاطر ویرانی محیط زیست، معاف می دارد. این شکایت دائمی در اوکیناوا است که پرونده ی محیط زیست آمریکا چیزی جز عملی منفور نیست. بخشی از این شیوه ی برخورد، بطور ساده ناشی از این سودای پنتاگون به قرار دادن خود در فراسوی هر قیدی است که بر زندگی مدنی حکم می راند؛ شیوه ی برخوردی که به طور فزاینده در «وطن» نیز جاری است. بطور مثال، لایحه ۴۰۱/۳ بلیون دلاری اختیار نامه ی دفاعی ۲۰۰۴ است که پرزیدنت بوش در نوامبر ۲۰۰۳ امضا کرد. این اختیار نامه ارتش را از رعایت تصویب نامه ی انواع در مخاطره و تصویب نامه ی حمایت پستانداران دریایی معاف می کند.

در حالی که همه گونه دلایلی وجود دارد تا باور کرد که انگیزه برای ایجاد هر چه بیشتر بسترهای زنبق در جهان سوم بدون ارزیابی باقی مانده، دلایل چند دیگری وجود دارد تا شک کنیم که برخی از طرح های پر آب و تاب، چه جهت گسترش و چه برای کوچک کردن، هرگز به مرحله ی عمل در نخواهند آمد، یا اگر عملی شوند هیچ نتیجه ای جز وخیم تر کردن مشکل تروریسم از آن چه که هست ببار نخواهد آورد. روسیه با گسترش قدرت نظامی ایالات متحده در مرزهای خود مخالف است و یورش پایگاه های آمریکا به طرف محل هایی مانند گرجستان، قرقیزستان و ازبکستان را هشدار داده. نخستین پایگاه هوایی روسیه ی پسا شوروی در قرقیزستان، به تازگی در چهل مایلی پایگاه ایالات متحده در بیسکک (Bishkek) به پایان رسیده، و در دسامبر ۲۰۰۳، دیکتاتور ازبکستان، اسلام کریموف، اعلام کرد که او استقرار دائمی نیروهای ایالات متحده را در کشورش اجازه نخواهد داد. هر چند که در حال حاضر یک پایگاه داریم، از طرف دیگر، هنگامی که موضوع تقلیل دادن پیش می آید، سیاست های داخلی بکار گرفته می شود. طبق قانون، کمیسیون تنظیمات و تعطیل پایگاه پنتاگون باید برای تعطیل آن ها، تا ۸ سپتامبر ۲۰۰۵ به کاخ سفید ارائه کند. وزیر دفاع رامسفلد گفته است که به عنوان یک اقدام مؤثر، او مایل است حداقل از یک سوم پایگاه های نظامی داخلی و یک چهارم پایگاه های نیروی هوایی داخلی، که مطمئناً جنجال سیاسی وحشتناکی در کنگره به پا خواهد کرد، خلاص شود. برای حفظ این پایگاه های دولتی، دو مرغ مادر کمیته فرعی ویژه ساختمان نظامی در سنا، کی بیلی هاچیسون (Key Beily Hutchinson) جمهوری خواه تکزاس، و دایان فاینستاین خواسته اند که پنتاگون ابتدا پایگاه های آنسوی دریاها را تعطیل کند و سربازانی را که هم اکنون در آن جا هستند به وطن، به پایگاه های داخلی برگرداند تا این پایگاه ها بتوانند فعال باشند.

هاچیسون و فاینستاین در تصویب نامه ی ویژه ی نظامی ۲۰۰۴ بودجه ای در نظر گرفته اند تا

یک کمیسیون مستقل در باره ی پایگاه های آنسوی دریاها، که دیگر مورد نیاز نیستند، تحقیق کرده و گزارش تهیه کند. دولت بوش با این بند از تصویب نامه مخالفت کرده، اما به هر حال تصویب شده و پرزیدنت در تاریخ ۲۲ نوامبر ۲۰۰۳ آن را به عنوان قانون امضا کرده است. پنتاگون احتمالاً باندازه ی کافی مهارت دارد تا کمیسیون را فلج کند، اما خشم ناشی از تعطیل شدن پایگاه های داخلی آشکارا در افق ظاهر گشته است.

تا این جا، اما، بزرگترین کاستی در استراتژی «سواره نظام جهانی» این است که برانگیزه ی واشینگتن برای اجرای راه حل های نظامی بی ربط علیه تروریسم، تأکید دارد. همانطور که تاریخ نگار نظامی برجسته ی انگلیسی، کورلی بارنت (Correlli Barnett)، مشاهده کرده، حمله ی ایالات متحده به افغانستان و عراق فقط تهدید القاعده را افزایش داده است. از ۱۹۹۳ تا تجاوز ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، پنج حمله ی عمده در سراسر جهان از طرف القاعده صورت گرفته؛ طی دو سال پس از آن هدف بمب گذاری انجام شده که شامل حملات انتحاری استانبول به کنسولگری انگلیس و بانک (HSBC) می شود. عملیات نظامی علیه تروریست ها، راه حل نیست. همانطور که بارنت می گوید: «ما، بجای لگد کوبیدن به در خانه ها و سرزده حمله کردن به مجامع باستانی و پیچیده با نسخه ساده «آزادی و دموکراسی»، به تاکتیک های ماهرانه و ظریف، مبتنی بر درک عمیق مردم و فرهنگی که با آن سروکار داریم، نیازمندیم درکی که تا امروز در سیاست سازان بالا در واشینگتن بسویژه در پنتاگون، بکلی فاقد بوده.»

وزیر دفاع، رامسفلد، در یادداشت رسوای «طولانی، ضربتی» خود در باره ی عراق در ۱۶ اکتبر ۲۰۰۳ نوشت: «امروز، ما فاقد معیاری هستیم تا بدانیم آیا ما در جنگ جهانی علیه ترور می بریم یا می بازیم.» اما «معیار» کورلی بارنت خلاف آن را نشان می دهد. «جنگ علیه تروریسم» در بهترین حالت بخش کوچکی از دلیل کل استراتژی پردازی نظامی ماست. دلیل واقعی، ساختن این حلقه ی جدید پایگاه های آمریکایی در طول خط استوا، گسترش امپراتوری ما و تقویت سلطه ی نظامی ما بر جهان است. * این جت ها از نوع جت های کوچک، و با ظرفیت سرنشین محدود هستند.

*

بروز ترازیک در پارادوکس های تاریخی (جدال انسان و سرنوشت)

نویسنده: فریدون شایان

ناشر: آلفابت ماکزیم - سوئد



نقد مارکسیستی حق در فلسفه ارنست بلوخ

نوشته: لی بومیرتاریج
برگردان: ح ریاحی

در مارکسیسم و سوسیالیسم ظاهر حق (و اصول اخلاقی) به مفهوم متداول آن وجود ندارد. حق و انقلاب (سوسیالیستی) ظاهراً به جای رواداری یکدیگر را دفع می کنند. مارکس در مقاله ی: "بورژوازی و ضد انقلاب" می نویسد: "حوزه ی مورد نظر ما نه حقوق که عرصه ای انقلابی است." فردریک انگلس بهترین دوست و همکار مارکس در مقاله ی: "سوسیالیسم قانونی" می گوید: "جهان بینی قانونی جهان بینی کلاسیک بورژوازی است، جهان بینی دین زدایی از باورهای بیزان شناسانه است." در قرون وسطی، کلیسا حق الهی و ارزش های مختلف فئودالی را بگونه ای با هم آشتی و پیوند می داد، در عصر بورژوازی چنین ارتباط و پیوندی را دولت و حقوق بشر به وجود می آورد. همانطور که بورژوازی در مبارزه طبقاتی خود علیه اشرافیت زیر لوای مذهب عمل می کرد، پرولتاریا نیز، دست کم در آغاز، مبارزه طبقاتی خود را علیه بورژوازی تحت پوشش قانون، پیش می برد.

پرولتاریا در عین حال می کوشد با حمله به توزیع ناعادلانه ی تولیدات اجتماعی، برابری بورژوازی را با برابری اجتماعی تکمیل کند. اما طبق نظر انگلس کارگران به طور غریزی در می یابند که حل مسائل خود را نباید بر زمینه های قانونی دنبال کنند، چرا که بر چنین پایه ای نمی توانند بر فلاکت خود فائق آیند. پرولتاریا برای رسیدن به رشد و پختگی مجبور است بر "توهمات قانونی" و حس فریبکارانه ی "عدالت و انسانیت" غلبه کند و راه حل مشکلات خود را بر پایه ی مبارزه طبقاتی علنی جستجو کند. انگلس نظرات جدلی خود را این گونه پایان می برد: "مالک نبودن کارگران می تواند تنها با متوهم نبودن ذهن آن ها انطباق داشته باشد." (۱)

انگلس بیان این آگاهی طبقاتی کمال یافته نزد مارکس را در مفهوم ماتریالیستی از تاریخ می بیند. مبارزه طبقاتی پرولتاریا برای جامعه ای نوین بر اساس قانون پایه گذاری نشده است زیرا قانون عبارتست از ایدئولوژی بورژوازی، در صورتی که هدف نهایی

سوسیالیسم نه جامعه ای عادلانه بلکه بی ریزی جامعه ای بی طبقه است.

انگلس در متن های جدلی که در سال ۱۸۸۷ علیه "سوسیالیسم قانونی" نوشت، جمع بندی تئوریک نظرات خود و مارکس را که در "سرمایه" و در نوشته های آغازین شان موجودند، آورده است. فراهای کم و بیش معروفی در کتاب های "خانواده مقدس"، "در باره مساله یهود"، "ایدئولوژی آلمانی" و "نقد برنامه گوتا" آمده است که ضرورتی به ذکر آن ها نیست. اما مختصراً باید یادآور شد که قلمرو مبادله ی کالا یعنی قلمرو خرید و فروش نیروی کار، قلمرویی است که مارکس در کتاب "سرمایه" به مثابه "بهشت حقوق طبیعی ی راستین بشر"، "جائی که در آن فقط آزادی، برابری، مالکیت و بننام * سلطه دارد." خصلت بندی کرده است. در بخش دیگری از "سرمایه" مارکس استدلال می کند که یکی از پیش شرط های برآمد سرمایه وجود کارگر آزاد است، آزاد در مفهومی دوگانه: یکی به این دلیل که کارگر شخص آزادی است که نیروی کارش به خود او تعلق دارد و دیگر اینکه او جز نیروی کار خود مالک کالاهای دیگری نیست. بعدها مارکس در "گروندریسه" (خلاصه نقد اقتصاد سیاسی) تأکید می کند "از این رو شکل اقتصادی مبادله کالاها، مطلقاً مستلزم برابری عوامل فردی مبادله است، در حالی که محتوی و جوهر آن، اعم از ماده یا افراد، انگیزه ای برای آزادی است." (۲)

مارکس در ادامه می گوید: "برابری و آزادی نه تنها در مبادله مبتنی بر ارزش های مبادله ای محترم شمرده می شوند، بلکه علاوه بر آن مبادله ارزش های مبادله ای پایه مولد واقعی همه ی آزادی ها و برابری ها است. این ها به عنوان ایده های محض صرفاً صورت ذهنی تعالی یافته ی آن روابط واقعی اند. و چون به گونه ای تحول یافته در مناسبات حقوقی، سیاسی و اجتماعی ظاهر شوند در واقع تجلی همان پایه تولیدی گیرم با قدرتی دیگر هستند." (۳) او در ادامه می گوید: "تمامی جریان تاریخ شاهد این مدعاست. برابری و آزادی در این حد از توسعه اجتماعی، دقیقاً مفهومی مخالف آزادی و برابری در جهان باستان دارند که بنای شان بر ارزش مبادله ای توسعه یافته نبود، بلکه توسعه ارزش مبادله ای بیش تر سبب انهدام آن ها شد. برابری و آزادی مسبوق به مناسبات تولیدی اند که هنوز در جهان باستان و سده های میانه تحقق پیدا نکرده بودند؛ کار اجباری مستقیم شالوده ی بنای جهان باستان است." (۴)

سرمایه بدون الغای برده داری، فئودالیسم و کار اجباری اساساً ناممکن است و پیش فرض چنین الغایی آزادی سیاسی و برابری قانونی همگانی است. اما دستیابی به چنین دگرگونی مهمی در مناسبات تولیدی ضرورت داشت، یعنی در مالکیت که به وجود آورنده "جدایی مطلق مالکیت از ظرفیت نیروی کار زنده است." (۵) به دیگر بیان، مناسبات عینی کار باید نسبت به ظرفیت نیروی کار زنده چنان بی تفاوت و بیگانه شود که به تواند نیروی کار مرده و شیئی شده را به مثابه قدرتی فائقه بر نیروی کار زنده تحمیل کنند. در شیوه تولید سرمایه داری کار از ظرفیتی ملموس و دست یافتنی به یک شیئی تبدیل می شود، به رابطه ای که در آن اشیاء بر انسان ها تسلط دارند و تولیدات بر تولیدکنندگان. بدین ترتیب است که تولیدکنندگانی که به لحاظ سیاسی آزاد و به لحاظ قانونی برابرند، خود تابعیت نیرویی از خود بیگانه و بندگی خویش را به وجود می آورند. مارکس در ادامه تحزیه و تحلیل خود اشاره می کند که در جریان روند مبادله هم سرمایه دار و هم کارگر در بازار به مثابه اشخاص آزاد ظاهر می شوند و

طبق اصول مبادله آزاد برابرها به تجارت کالاها می‌پردازند؛ با این همه، در این روند، ارزشی ایجاد می‌شود که در شکل صرف دستمزد نمی‌توان پاداش داد. و بدین ترتیب، قانون قرارداد کار، مناسبات واقعی استثمار و ستم بر کارگران را پرده‌پوشی می‌کند. در نتیجه، روابط مبادله برابرها به افسانه‌ای محض تبدیل می‌شود. بی‌آمد حق بورژوازی مالکیت خصوصی جدایی آشکار بین حق و وظیفه است که بر اساس مناسبات طبقاتی پایه‌گذاری شده است. از سوی، سرمایه‌دار حق دارد کار دیگران را به شکل ارزش اضافه و بدون پرداخت واقعی پاداش برابر تصرف کند و از دیگر سو، وظیفه کارگراست که در پیوند با کار خود و حاصل کار به مثابه دارایی بیگانه برخورد کند. اما از نقطه نظر قانون مدنی همه چیز به بهترین شیوه پیش‌رفته است: "خواست پاداش و دستمزد برابر و عادلانه بر اساس نظام دستمزدی همانند خواست آزادی در نظام مبتنی بر برده‌داری است." (۶) دقیقاً به خاطر دو پهلو بودن مفاهیم آزادی و برابری بورژوازی، مارکس جامعه بورژوازی را با عبارت متناقض "برده‌داری آزاد شده" (۷) توصیف می‌کند.

طبق نظر مارکس توسل به قانون و عدالت نمی‌تواند مسائلی را حل کند که ریشه در ماهیت متضاد جامعه طبقاتی بورژوازی دارد. جایی که نتوان مسائل را به کمک عدالت حل و فصل کرد، می‌بایست با مبارزه و قدرت طبقاتی حل شوند. جامعه بورژوازی را فقط از طریق "یورش‌های مستبدانه" در مناسبات مالکیت و "سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان" می‌توان از میان برد. با این وجود، مارکس رهایی پرولتاریا از مناسبات استثمارگرانه سرمایه‌داری را نه صرفاً در رهایی طبقاتی بلکه در چشم‌انداز رهایی انسانی از همه مناسبات و شکل‌های بندگی می‌بیند. دقیقاً به این دلیل طبقه کارگر در مبارزه خود "حق ویژه‌ای" را طلب نمی‌کند "زیرا ظلمی که به او می‌شود نه بی‌عدالتی ویژه بلکه بی‌عدالتی عامی است که نه ماهیت تاریخی ویژه بلکه ماهیتی انسانی دارد." (۸)

بدین ترتیب دیدگاه انتقادی مارکس از استثمار سرمایه‌داری و قانون بورژوازی نه آرمان حق طبیعی پرولتاریا بلکه رهایی افراد بشر از همه اشکال بندگی است. این خواست جهانشمول رهایی با جهانشمولی فلاکت طبقه کارگر تبیین شدنی است. این فلاکت را با توسل به اخلاق نمی‌توان از میان برد. بی‌عدالتی ریشه و شالوده‌ی یک جامعه طبقاتی است. مارکس در پیوند با همه‌ی بی‌عدالتی‌های جامعه، طبقه کارگر را مجری حکم دادگاه تاریخ می‌داند. این دادگاه را مارکس در سخنرانی خود به مناسبت سالگرد جشن روزنامه "مردم" در سال ۱۸۵۶ با دادگاه مخفی قرون وسطای آلمان که احکام خطاکاران طبقات حکام را صادر می‌کرد مقایسه کرد. (۹) انقلاب سوسیالیستی اهدافی را پیش‌روی خود می‌گذارد که به بیان مارکس شکل دستور مطلق را دارد: "نابودی همه شرایطی که در آن انسان به موجودی اسیر، وانهاد، خوار و خفیف تبدیل می‌شود." (۱۰) در دنیای بی‌عدالتی مطلق دستیابی به چنین آماج‌هایی با اقدامات بشردوستانه ممکن نیست، به بیان مارکس "باید به یاری قدرت ضعیفان و ضعف قدرتمندان به این هدف تحقق بخشید" (۱۱) طبقه‌ی انقلابی باید قدرت پیدا کرده و از قهر برای رسیدن به آن هدف‌ها استفاده کند. افزون بر این، طبقه انقلابی تا رسیدن به پیروزی به مدت معینی از قهر استفاده می‌کند تا روند تحول جامعه سرمایه‌داری را به کمال رساند. این قدرت طبقه انقلابی را مارکس با استفاده از نمونه‌های تلاش‌های انقلابی پیشین و موجود "دیکتاتوری پرولتاریا" نام نهاد.

در اینجا است که امکان تعبیر و تفسیرهای گوناگون فراهم می‌شود. دو تفسیر ازین مجموعه که ظاهراً مهمترین‌اند را مختصراً به بحث می‌گذاریم. اول تفسیرهای حقوق‌دانان شوروی در اولین دوره پس از انقلاب (رایسنر، اشتوتسکا، پاشو کانیس) و دوم تفسیر ارنست بلوخ که در اثر او تحت عنوان "حق طبیعی و منزلت انسانی" آمده است. هم حقوق‌دانان شوروی و هم بلوخ به درستی دریافته‌اند که از نظر مارکس (و انگلس) تئوری "حق" تنها به مثابه نقد حق و نقد ایدئولوژی حق قابل تصور است. اما این دو تفسیر به لحاظ شیوه فهم و درکشان از ماهیت این نقد در اساس متفاوتند. بر زمینه‌ی این تفاوت‌ها برداشت‌های گوناگونی از مفهوم استثمار قابل تشخیص است.

حقوق‌دانان شوروی تحت نفوذ تفسیر لنین از مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا قرار داشتند. طبق نظر لنین دیکتاتوری پرولتاریا از سوی سلفه‌ایست که به هیچ قانونی مقید نیست و از دیگر سو، سلفه‌ایست که مالکیت خصوصی و حق خصوصی را لغو و آنرا با مالکیت و حق دولتی جایگزین می‌کند. دارایی و حقوق در این شکل جدید دارایی و حقوق "سوسیالیستی" نام گرفته است. حقوق‌دانان شوروی این مفهوم را "انقلاب حق" نام‌گذاری کرده بودند. تئوری شورایی قانون دوره‌ی پس از انقلاب، بر شدیدترین نقد ایدئولوژی بورژوازی حق متمرکز شد. مثلاً رایسنر قانون را "افیون توده‌ها" خصلت‌بندی کرده است و با تابع کردن کامل قانون از سیاست در دوره‌ی انتقالی شوروی، تئوری قانونی را با "هدفمندی انقلابی" توجیه می‌کرد. حقوق‌دانان شوروی همه‌ی نیروی خود را به کار می‌گرفتند تا کارکرد محافظه‌کارانه ایدئولوژی حق را به اثبات برسانند. در مقابل چنین کارکردی، حقوق‌دانان شوروی معتقد بودند که "انعطاف‌پذیری سیاسی" باید تحول هدفمند پیشروی جامعه شوروی را تضمین کند. این اعتماد مطلق غیر نقادانه به سیاست (حتی به سیاست "انقلابی") حقوق‌دانان شوروی را به این نتیجه‌گیری رساند که "قانون انقلابی" آن‌گونه که پاشو کانیس ادعا می‌کرد "تودونه درصد یک وظیفه‌ی سیاسی" است. (۱۲)

پس از سال بحرانی ۱۹۲۱ دیدگاه مسلط بر رهبری حزب بلشویک که بوخارین به لحاظ نظری پیش‌برنده آن بود عبارت از این بود که "سازوکار حزب در نظام دیکتاتوری پرولتاریا موقعیت هدایت‌گر خود را تنها تحت شرایط وحدت یکپارچه می‌تواند تضمین کند." بوخارین مفهوم عملی این نظر را چنین می‌پنداشت که اولاً احزاب قانونی دیگر (حتی احزاب سوسیالیستی) باید ذغدن شود و ثانیاً گروه‌ها، دسته‌بندی‌ها و جریان‌ات متشکل درون ساختار حزب بلشویک نیز باید اخراج شوند. (۱۳) بر مبنای این دیدگاه به این نتیجه رسیدند که دیکتاتوری پرولتاریا با دموکراسی سیاسی سازگار نیست. این نقد جزم‌گرایانه و غیردیالکتیکی از ایدئولوژی بورژوازی قانون و دموکراسی سیاسی برای نظریه سیاسی و حقوقی شوروی، پیامدهای ویرانگری داشت. بتوازه‌پرستی قانون از بتوازه‌پرستی سیاست جدا شد و مفهوم مبهم "هدفمندی انقلابی" به زودی به عملکرد خودسرانه و استبدادی "خرد دولتی" تبدیل شد. این وضعیت زمانی پیش آمد که خشونت و بی‌قانونی بر آزادی چیره شد. همان‌طور که ارنست بلوخ پی برده است هر جا قانون و قانون‌گذاری تنها در خدمت نظم و تشکیلات قرار گیرد، دیگر نه با قوانینی که متعلق به قلمرو حقوق‌اند بلکه تنها با قوانین ریاضی- فیزیکی سرو کار داریم. (۱۴)

بدین ترتیب، تئوری پردازان شوروی استثمار را منحصرأ پدیده‌ای سرمایه‌دارانه می‌فهمیدند و همه نیروی خود را در چالش با ایدئولوژی حقوق مدنی

بورژوازی به کار می‌گرفتند و در عین حال، سعی می‌کردند همه شکل‌های استثمار را توجیه کنند که هنوز در سوسیالیسم (جائی که "سوسیالیسم" منحصرأ در مفهوم بلشویکی درک می‌شود) وجود داشت.

ارنست بلوخ درستی تجزیه و تحلیل مارکسیستی مالکیت خصوصی بورژوازی و همه شکل‌های قانونی و ایدئولوژی قانون که بر زمینه‌ی آن پدیده آمده است را قبول دارد. او در عین حال بین "عدالت" طبقه حاکم از بالا" و "عدالت" طبقات استثمارشونده "از پائین" تمایز قایل می‌شود و معتقد است که بدون عدالت از پائین نمی‌توان حقوق بشر را پایه‌گذاری کرد. (۱۵) اما بلوخ نیک می‌دانست که "هر آنچه ضد فردباوری و ضد لیبرال باشد سوسیالیسم نیست." (۱۶)

به علاوه آن‌چه در پس پشت آزادی بنام، یعنی منافع خصوصی خودخواهانه، نهفته است به معنای این نیست که آزادی در به اصطلاح رقابت آزاد از تب و تاب می‌افتد. از نظر بلوخ مالکیت خصوصی محدوده‌ی بورژوازی حقوق بشر است. در ایدئولوژی قانون مدنی، خود سرانگی با آزادی در هم آمیخته است. آزادی مالکیت خصوصی را نمی‌توان آزادی بشری دانست. بدین ترتیب، نقد مارکسیستی مالکیت خصوصی در پیوند با آزادی ممکن بود زیرا "فرد فرضی" بورژوا را نمی‌توان به مثابه "فرد شخصی" پذیرفت. آزادی به مثابه (قدرت برای خود) را باید کاملاً از استنباط بورژوازی آزادی به مثابه (قدرت در خود) مجزا کرد.

پرسش اصلی‌ای که پیش از تجربه و تحلیل بلوخ از تصور عدالت وجود داشت چنین بود: آیا حقوق بشر مندرج در منشورهای مهم را می‌توان بدون کم و کاست به اقتضای و حقوق مدنی بورژوازی تقلیل داد؟ به دیگر بیان، آیا مشخصه‌هایی از میراث انقلابی که سوسیالیسم بتواند به طور مشروع بدان تکیه کند در این منشور وجود دارد؟

جواب بلوخ چنین است: «هر انقلابی، مقاومت یا قیامی حق طبیعی آگاهانه یا ناآگاهانه‌ای را با خود به همراه دارد. جامعه بی طبقه مبنای اساسی حقوق طبیعی رادیکال است و غیرطبقاتی بودن این قانون در نهایت ذات خود شرط لازم شان و منزلت انسانی است.» (۱۷) اندیشه عام موجود در مبنای حق طبیعی در مارکسیسم انقلابی چنین است: تعیین داشتن واقعی یک رابطه قانونی به خودی خود نمی‌تواند دلیلی بر درستی و اعتبار آن باشد. نتیجه‌ی این درک اساسی این است که فرد استثمارشده نیروی خود را علیه تمامی نیروهای استثمارگر گذشته و حال به کار می‌گیرد؛ ریشه و سر منشاء اراده راسخ او و عصیان تاریخی‌اش علیه سرنوشت در همین جاست. الغای سلطه سرنوشت در تاریخ یا به بیان بلوخ "توانمندی قیام علیه سرنوشت" بدون حق مقاومت علیه هر نوع استثمار و استبداد غیر قابل فهم است.

انسان برای این که خود را از قید و بند کور سرنوشت برهاند مجبور است با مفهوم آزارطلبانه (مازوخستی) فضیلت به مثابه شجاعت در تحمل بردبارانه‌ی اطاعت و تسلیم به وضعیت موجود امور درگیر شود. اگر کسی آرزوی سعادت و آزادی دارد، می‌بایست جسور باشد. مارکس نوشت: "خدایی جز خودآگاهی انسانی نمی‌تواند وجود داشته باشد." (۱۹) بلوخ نیز همین جهت‌گیری را دارد آنجا که مصرانه می‌گوید که در تراژدی‌های باستان انسان برخدایان برتری داشت. هم از این روست که اعتقاد تاریخی فرد به مبارزه علیه سرنوشت در قهرمانان باستان تجلی پیدا می‌کند. نخستین نمونه این اعتماد را در "پرومته در زنجیر" اثر اشیل مشاهده می‌کنیم آنجا که پرومته خطاب به هرمس، پنده خدایان، می‌گوید:

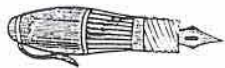
"وقتی که زندگی آدمی در منظر همه‌ی انسان‌ها خوار می‌شود، و زیر وزن مرده‌ی مذهب که هیبت عبوسش از چهار گوشه‌ی آسمان تهدیدکنان بر سر موجود فانی آوار می‌شود،

مردی از یونان، نخستین کسی بود که فانیان را به تمرد و سرکشی فرا خواند؛ نخستین کسی که راست ایستاد و شجاعانه به چالش پرداخت.

نه افسانه‌های خدایان مقهورش کرد، نه رعد و تندر و نه تهدید غران آسمان

... مذهب زیر پای او خرد می‌شود و با پیروزی او تا بلندای آسمان‌ها اوج می‌گیریم!"

ارنست بلوخ در میان فلاسفه‌ی زمان ما نخستین کسی بود که پرچم حق بپاخواستن که تحت استبداد استالینی بر زمین افتاده بود را دو باره بر افراشت. از جمله شایستگی‌های این لوکرتیوس مارکسیسم ادراک اوست و این‌که یک جامعه بشری هرگز بدون احترام به عزت و شان انسانی نمی‌تواند پایه‌ریزی شود و این‌که سعادت بشری تنها در فضای سرشار از آزادی و "هوای تازه صبح‌گاهی" می‌تواند بر آید داشته باشد. تنها در چنین فضایی خدایگان آسمانی و زمینی نمی‌توانند نفس بکشند و چنان سرنوشت بر مردم فرمان‌روایی کنند.



زیر نویس‌ها:

* - جرجی بنتام (۱۸۳۲ - ۱۷۴۸) حقوق‌دان و فیلسوف انگلیسی که فلسفه سوداگرایی‌اش معروف است. مشخصه این فلسفه ارزش‌گذاری معنوی و اخلاقی رفتارهاست. اگر رفتارها ایجادکننده‌ی خوشی و لذت باشند خوب و اگر در راستای ایجاد درد و رنج باشند بد ارزش‌گذاری می‌شوند.

۱- منتخب آثار مارکس جلد ۲۱ ص ۱۴.
۲- گروتدریسه (برلن ۱۹۵۳) ص ۲۰۱ ترجمه فارسی.

۳- همان‌جا.

۴- همان‌جا.

۵- همان‌جا.

۶- آثار آکادمیک مارکس و انگلس جلد دوم ص ۱۹۵.

.

۷- گزیده آثار جلد دوم ص ۱۲۹.

۸- همان‌جا جلد اول ص ۳۰۹.

۹- همان‌جا جلد ۱۲ ص ۴.

۱۰- همان‌جا جلد اول ص ۳۸۵.

۱۱- همان‌جا جلد چهارم ص ۲۹۸.

۱۲ - Polozenie na teoretickom

pravovom fronte, " Sovetskoe

gossudarstvo i revoljucija prava,"

ای. آی. باشوکاتیس شماره‌های ۱۱ و ۱۲ سال ۱۹۳۰

بخش ۴۹.

۱۳ - Partija i opozicionni j blok, izd. Vtoroe

ای. آی. ریگف و ان. آی. بوخارین بخش

۷۶-۸۰ (مسکو، نین گراد سال ۱۹۲۶).

۱۴- کتاب: "حق طبیعی و منزلت انسانی" (فرانکفورت

سال ۱۹۶۱) ص ۲۴۲.

۱۵- همان اثر ص ۲۳۱.

۱۶- همان اثر ص ۲۱۴.

۱۷- همان اثر ص ۲۱۲.

۱۸- منتخب آثار جلد تکمیلی. بخش نخست ص

۲۴۲.

۱۹- همان‌جا ص ۲۶۳.

۲۰- همان‌جا ص ۲۵۷.

۲۱- "درباره ارنست بلوخ" نشر سورکمپ (

فرانکفورت ۱۹۶۸) ص ۸۸.

۲۲- "روح آرمانشهر".

*

بدون سوسیالیسم و سوسیالیسم بدون دموکراسی وجود ندارد." حقیقت این است که اگر مارکسیسم سوسیالیسم را بدون دموکراسی ممکن می‌دانست، مارکس هرگز متن مشهور خود پیرامون سانسور و آزادی مطبوعات را نمی‌نوشت و انگلس هم هرگز نسبت به تلاش‌هایی که برای خفه کردن آزادی انتقاد در مطبوعات سوسیالیستی آن‌زمان می‌شد از خود بی‌زاری نشان نمی‌داد.

به نظر من ارزش والای بلوخ در این است که در زمان بحران عمیق، بر ضرورت تداوم سنت انقلابی تاکید کرد، سنتی که ارتجاع ترمیدور فرانسه و شوروی از آن جلوگیری کرده بودند. این ارتجاع ترمیدوری هدف‌های خود را در اثبات‌گرایی قانونی بیان می‌کرد که در بدبینی و نفرت از تدوین قانون طبیعی معقول تجلی پیدا می‌کرد. بلوخ در اثر خود "روح آرمان‌شهر" (۱۹۱۸) جهت‌گیری ضد اثبات‌گرایی اصلی خود را این‌گونه توضیح می‌دهد:

"آن‌چه هست نمی‌تواند حقیقی باشد." (۲۲) از نظر او تفکر همیشه وجود داشته و همواره باید فعال باشد. بلوخ مفهوم اندیشیدن فلسفی در باره حقوق را تلاش جهت دستیابی به حقیقت، آزادی و معنی می‌داند. به باور او آزادی بنیان حقیقت است. اینکه ادعا شود که مسائل انسان بی معنی و به لحاظ علمی دروغین و ایدئولوژیک‌اند مفهوم‌اش این است که تنها باید به آنچه اثبات شدنی، قابل شناخت و نظری است متکی

باشیم. ضدیت با انسان‌باوری فلسفی، یعنی توجیه اثبات‌گرایی، ویژگی عام بسیاری از دانشمندان فلسفی معاصر است. علی‌رغم همه‌ی جرح و تعدیل‌ها، در گذشته و حال دو مفهوم از خرد فلسفی یا دو شیوه‌ی کردار فلسفی وجود داشته است که بیان‌گر جهت‌گیری اساسی یک فیلسوف است: سکوت فرمان‌بردارانه و عصیان. این‌جا سکوت اجباری منظور نیست. تحت

چنین شرایطی امتناع یک فیلسوف از صحبت کردن می‌تواند از هر کلامی گویاتر باشد. منظور از سکوت عزیمت‌گاه خرد به‌مثابه اعتقاد و کناره‌جویی داوطلبانه فلسفه از گرداب زندگی است. هیپولیت تین هنجار چنین نگرشی را در زمان حاکمیت ناپلئون سوم

این‌گونه توضیح می‌دهد: "دم بندیم، فرمانبردار باشیم، با علم زندگی کنیم!" بسیاری از فیلسوفان معاصر چه

در کشورهای بورژوا، چه در کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی هنجار رفتاری هیپولیت تین را پی

گرفته‌اند. چیزی حیرت‌انگیزتر از تسلیم حقیرانه‌ی بسیاری از فیلسوفان (و روشنفکران به طور عام)

کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی به بوروکرات‌ها و جرگه‌سالاران حاکم وجود ندارد. آن‌ها آموزه انضباط

سفت و سخت را پذیرفتند، گفتمانی انضباط‌والاترین فضیلت طبقه کارگر است و فلاسفه و روشنفکران باید

به آن وفادار باشند. نظر مارکس مبنی بر این‌که "اساس تحقیق فلسفی خود روحیه‌ایی جسورانه

است"، دقیقاً در کشورهای اعتبار خود را از دست داده است که مارکسیسم ایدئولوژی رسمی آن‌هاست.

تبدیل مارکسیسم به ایدئولوژی رسمی و عموماً به یک ایدئولوژی معنی دیگری ندارد جز محکومیت روح

بشری به این توهم که جهان را می‌توان با پذیرش فلسفه حقیرانه سکوت تغییر داد. مارکس این نوع

فلسفه را در پایان نامه‌ی دکترای خود رد کرد. چنین فلسفه‌هایی را تنها کسانی موعظه می‌کنند که در

"چنگال ترس و خشونت گرفتارند" و "در پوست خود احساس ناراحتی می‌کنند" و حاضرند خود را تحقیر کنند و برای بی‌گناهی شخصی خود شیون سر دهند.

پلوتارک در عهد باستان از این جمله بود. از دیگر سو، یک نمونه اولیه روحیه آزاد و جسور لوکرتیوس بود که در اثر خود *De Reum Natura* جملات زیر را نوشت:



" مطمئن باش که وضع خویش را، سرنوشت شوم خود را،

با بندگی تو عوض نمی‌کنم، صدبار بهتر آن که خدمتکار این صخره باشم،

تا غلام حلقه به گوش پدر زئوس."

مارکس این جملات را در آخر پایان‌نامه خود می‌آورد و نتیجه‌گیری می‌کند که "پرومته شهیرترین قدیس و شهید گاه‌شمار فلسفی است." (۲۰)

ارنست بلوخ در ظلمت استبداد استالینی نور سنت آزادی‌خواهی مارکسیسم را برافروخته و نشان داد که لغو استعمار انسان‌ها به دست انسان‌های دیگر بدون

لغو ستم انسان‌ها به دست انسان‌های دیگر غیر ممکن است زیرا در جامعه‌ای که فردی به‌تواند بدون مجازات

شدن شأن و منزلت انسانی را لگدمال کند، نمی‌توان به سعادت دست یافت. اگر سوسیالیسم تنها هم‌هویتی

رزمنده با کسانی باشد که مورد سوء استفاده قرار می‌گیرند یا زیر فشار کار کمر خم می‌کنند و نه

آن‌هایی که تحقیر و توهین می‌شوند، در آن‌صورت چنین سوسیالیسمی هنوز با هدف حقیقی خود

فرسنگ‌ها فاصله دارد. برنامه یک جامعه سوسیالیستی و عمل فعال و آگاهانه در پیوند با آن، در عین حال،

باید نه فقط الغاء استبداد کارخانه بلکه الغاء کارخانه‌ی استبداد را نیز در بر گیرد. (۲۱) بدین ترتیب درک بلوخ

این بود که استعمار نه فقط حاصل سرمایه‌داری و شکلی از سلطه‌گری قدیم و جدید بلکه تحقیر و توهین انسانی است.

بلوخ باور به این‌که از بین بردن استعمار سرمایه‌داری بدون تحول مردم به انسان‌های آزاد ممکن است را

باوری خوش‌بینانه و ساده‌انگارانه می‌داند و ما را از آن بر حذر می‌دارد. بدین ترتیب، مادام که امکان

سلطه‌گری و مادام که شیخ دولت وجود داشته باشد و مردم را به‌توان همواره به سکوت واداشت، باید

دغدغه‌ی حق به پا خاستن را که حقی است بر آمده از قانون طبیعی، برای خود حفظ کرد؛ در غیر این صورت

یک انقلاب "طوفانی است که همه چیز را مثل همیشه حفظ خواهد کرد." بلوخ در گفت و شنودی با

فريتس ویلمار به درستی اشاره می‌کند که مقوله‌ی "دیکتاتوری" در تئوری مارکس "به اندازه کافی

تجزیه و تحلیل نشده است." و نتیجه این‌که زمینه‌ی سوء استفاده عملی از مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را

به‌وجود آورده است. بلوخ با روزا لوکزامبورگ هم نظر بود آن‌جا که تئوری قانون خود را این‌طور جمع‌بندی کرد: "دموکراسی

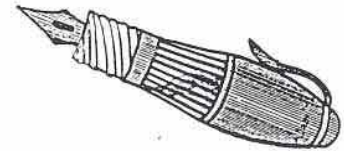
انقلاب تکنولوژیک

در مرکز تضادهای

سرمایه داری فرتوت*

سمیر امین

ترجمه ی بهزاد مالکی، حبیب ساعی



۱- انقلاب تکنولوژیک معاصر یک واقعیت است، آنهم واقعیتی پراهمیت. من نه تنها این نکته را منکر نبوده ام، بلکه آن را برای تحلیل آنچه در تحول سرمایه داری امری «جدید» است نقطهء عزیمتی لازم تلقی کرده ام.

اختلاف از یک سو بر سر تحلیل ماهیت این انقلاب در مقایسه با انقلاب های تکنولوژیک پیشین است و از سوی دیگر بر سر نتایج سیاسی ای که از آن می گیرند.

من انقلاب های تکنولوژیک را در چارچوب قانون ارزش تحلیل می کنم و معتقدم که چنین روش برخوردی صحیح است. در این تحلیل، تولید در نهایت، فرآوردهء کار اجتماعی است و افزایش بارآوری تولید، در کاهش مقدار کار اجتماعاً لازم جهت تولید یک واحد ارزش مصرفی بیان می شود.

۲- انقلاب های تکنولوژیک پیشین در تاریخ سرمایه داری (نخست، انقلاب ماشین بخار و ماشین های نساجی در اواخر قرن ۱۸ و آغاز قرن ۱۹؛ دوم، انقلاب آهن و ذغال سنگ و راه آهن در نیمهء قرن ۱۹؛ و سوم، انقلاب برق و نفت و اتومبیل و هواپیما در آغاز قرن ۲۰) همگی هم در کاهش مقدار کار کلاً لازم برای تولید ارزش های مصرفی مورد نظر بیان می شود و هم در بالا رفتن نسبت مقدار کار غیرمستقیم (به منظور تولید وسایل تولید) به کار مستقیم (به منظور تولید فرآوردهء نهایی). اما انقلاب تکنولوژیک جاری سمت این حرکت را دگرگون کرده، این امکان را فراهم می آورد که از طریق کاربرد تکنولوژی ها، که به صورت کاهش نسبت کار غیرمستقیم بیان می شود، بارآوری کار اجتماعی پیشرفت نماید.

این ملاحظات در تابلوی کمی و ساده شده زیر خلاصه شده است:

مقدار کار لازم (برای تولید یک واحد ارزش مصرفی مورد نظر)

کار اجتماعاً لازم (۱)	کار مستقیم (۲)	کار غیرمستقیم (۳)	رابطه ۳ به ۲
۱- پایهء محاسبه	صد	هشتاد	بیست و پنج درصد
۲- انقلابهای اولیه	پنجاه	بیست و پنج	یک
۳- انقلابهای کنونی	بیست و پنج	هفده	نیم

ملاحظه می شود که بارآوری کار اجتماعی با گذار از پایهء محاسبه (دوران ماقبل انقلاب تکنولوژیک) به انقلاب های اولیه دوبرابر گردیده است و این به بهای شدت گیری سرمایه دارانهء روش های تولید است. در حالی که در مرحلهء جدید گذار از تکنولوژی قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ به عصر حاضر، به ازای همان میزان افزایش بارآوری کار اجتماعی (دوبرابر شدن آن)، ما شاهد وارونه شدن شدت سرمایه دارانه در روش های تولید یعنی نسبت کار غیرمستقیم به کار مستقیم، هستیم.

۳- روابط تولید سرمایه داری فقط به کسانی که صاحب سرمایهء کافی و قادر به تأمین هزینهء تجهیزات تولید اند امکان میدهد که وارد روند تولید گردند. افزایش شدت سرمایه دارانه که از خلال آن انقلاب های صنعتی پیاپی قرن ۱۹ و ۲۰ روی داد قدرت بی حد و حصری به سرمایه در مقابل کارگرانی داده است که جز فروش نیروی کارشان، چیزی برای تأمین زندگی شان نداشته و نمی توانسته اند خود به تنهایی، یعنی بدون سرمایه، کالاهای رقابتی تولید کنند.

حال سؤالی که مطرح می شود این است که آیا وارونه شدن جهت شدت سرمایه دارانهء روش های تولید که در اثر پیشرفت علمی و تکنولوژیک حاصل شده می تواند با گشودن عرصهء روند تولید بر کارگران، قدرت سرمایه را رفته رفته ملغی سازد؟

حداقل به دو دلیل چنین امری غیرممکن است: یکی اینکه انقلاب های تکنولوژیک پیاپی، از جمله انقلابی که در جریان است، منجر به تمرکز فزایندهء سرمایه گشته اند. مؤثرترین و بارآورترین واحد برای تولید بسیاری از ارزش های مصرفی کلیدی (اما نه همهء ارزش های مصرفی) آن واحدی است که بالاترین مقدار تولید آن ارزش را در خود متمرکز می کند. یعنی کارخانه ای که ظرفیت تولید بیش از ۱۰ ماشین یا کامپیوتر در سال ندارد قدرت رقابتی نیز در اختیار ندارد (اما یک وکیل دعاوی یا پزشک یا یک دفتر کوچک مشاورت، از یک شرکت عریض و طویل در همان شاخهء فعالیت دست کمی ندارد). به این دلیل حتی اگر شدت سرمایه دارانهء روش های تولید به شکل محسوسی پایین می آید، ورود به روند تولید کمکان در اختیار کسانی می ماند که به سرمایهء هرچه بیشتری دسترسی دارند (برای خرید تجهیزات، پیش پرداخت حقوق ها و تشکیل انبارهای لازم برای فعالیت تولیدی و توزیع تجاری آن). دیگر اینکه ادامهء انقلاب های تکنولوژیک به سرمایه گذاری های هرچه وسیع تری در زمینهء تحقیقات نیاز دارد. یک کارگر منفرد یا جمع کوچکی از کارگران حتی اگر متخصص و باتجربه باشند عموماً در شرایطی قرار ندارند که چنین تحقیقاتی را به پیش برند. در

اینجا برتری از آن مرکزی ست که توانایی تمرکز بخشیدن به ظرفیت های تحقیقی بیشتری دارند یعنی می توانند تعداد زیادی محقق بسیج کنند و این چیزی نیست مگر دولت و مؤسسات بزرگ. این عنصر تشکیل دهندهء «انحصار مالکین»، دربرابر دست تنگی دیگران (پرولتارها) شرایطی برقرار کرده است که در آن امروزه در مقایسه با ۵۰ سال پیش، نسبت بسیار قوی تری از سرمایه لازم است تا بتوان وارد روند تولید شد. تحکیم این انحصار به نحو هرچه منظم تری توسط قانونی میسر است که به نام محافظت از مالکیت فکری و صنعتی معروف است و هدف آن حمایت بازم بیشتر از الیگوپل (چندک قطبی) های تولیدی ست.

۴- نکتهء دیگری که باید به آن توجه داشت مفصلبندی و پیوند میان تکامل انقلاب های تکنولوژیک است و تکامل درجهء تخصص و آموزش کار اجتماعی ضروری در حوزهء تولیدی مربوط به این انقلابات تکنولوژیک.

در اشکال پیشین تولیدی، کارگران هیچ نیاز خاصی به تخصص و آموزش نداشتند و حتی در عمل از آنان نوعی «تخصص زدایی» می شد، مثلاً در حالت کارگرانی که در زنجیرهء های تولیدی فعالیت داشتند، اما اشکال جدید تولید غالباً درجهء تخصص بیشتری می طلبد. اما آیا این بدان معنی ست که این کارگران چون از تخصص بیشتری بهره ورنند، از آزادی (عمل) بیشتری در مقابل سرمایه ای که به کارشان می گیرد سود می جویند؟ آیا حداقل از قدرت مذاکرهء بیشتر و قوام یافته تری برخوردارند؟ در این مورد توهومات زیادی رایج است که باید از ذهن کارگران زدود. البته ممکن است در مواضع خاصی از روند تولید و در شرایط اقتصادی ویژه ای، سرمایه در کمبود نیروی متخصص لازم قرار گیرد و زحمتکشانی که در این موقعیت بهتر قرار دارند بتوانند از ظرفیت مذاکرهء ویژهء خود سود جویند، اما دستگاه دولتی در درازمدت به فعالیت خود، جهت ایجاد مازادی از عرضهء کار متخصص در این زمینهء مشخص، ادامه می دهد تا این کمبود را هرچه سریعتر جبران کند. این پروسهء شرایطی را ایجاد می کند که مزدگیران مؤسسات مدرن یا زحمتکشان مستقل که هرچه بیشتر در شکل پیمانکاری با مؤسسات بزرگ کار می کنند، کمکان دراکثریت قاطع شان وابسته به کارفرمایان باقی میمانند.

۵- اگر همهء داده های دیگر معادله را بدون تغییر در نظر بگیریم، کاهش رایج در شدت سرمایه دارانه در اشکال مدرن تولید موجب بالا رفتن نرخ سود می گردد. اگر نسبت مقدار سود به حجم کل تولیدات را در نظر بگیریم - حتی در حالتی که تولید در رکود یا رشد کند باشد - ملاحظه می کنیم که سود سهم هرچه بیشتری از درآمد خالص را از آن خود می کند.

گرایش سیستم به تولید مازادی که دیگر نمی تواند در جهت سرمایه گذاری مختص توسعه یا تعمیق سیستم تولیدی جذب شود (این گرایش قوی در سرمایه داری مدرن الیگوپل ها را پل سوییژی نشان داده است و من با آن کاملاً موافقم) با انقلاب جدید تکنولوژیک تحکیم می گردد. این عدم تعادل فراگیر منشأ «بحران ساختاری» سرمایه داری نولیبرال معاصر است، یعنی رکود نسبی ای که ویژگی آن را می سازد.

این مازاد می تواند به گونه های مختلفی جذب شود. برای مثال ممکن است آن را صرف ریخت و پاش های اضافی اجتماعی کرد، مثل حالت ایالات متحده که در آنجا این مازاد با ایجاد و نگهداری انواع پلیس های خصوصی که نابرابری روزافزون توزیع درآمدها وجود آنها را برای طبقات مرفه ضروری می سازد، حیف و میل می شود؛ یا باز مثل وضع در ایالات متحده می تواند مصروف هزینه های نظامی گردد. اما البته ممکن است آن را جهت کاربست سیاست های اجتماعی مفید نیز هزینه کرد مانند آموزش و پرورش و بهداشت که در این حالت، این مازاد شکل غیرمستقیم تقویت درآمد زحمتکشان را به خود می گیرد (وانگهی باعث می شود تقاضا و تولید دوباره به حرکت بیفتد).

از سوی دیگر، نولیبرالیسم حاکم اشکالی از جهانی شدن را پیاده می کند که در نتیجه آن دستیابی به مازاد مزبور توسط این یا آن جناح دستخوش عدم تقارن بین المللی خطرناکی ست و سیاست نولیبرالیسم این عدم تقارن را بازتولید کرده، تعمیق می بخشد. در این زمینه قبلاً (در کتاب «ویروس لیبرالی») نوشته ام که در وضعیت سیاسی کنونی که نظامی شدن روند جهانی شدن از مشخصات آن است و مهر تهاجم سلطه طلبانه و آشنگتن را بر پیشانی دارد، سیستم به نفع ایالات متحده کارکرد داشته که بخش قابل توجهی از مازاد تولید شده توسط دیگران را به خود اختصاص داده، آن را مصروف تقویت هزینه نظامی خویش می سازد.

۶- یک انقلاب تکنولوژیک همیشه اشکال مشخص سازماندهی کار را تغییر داده و در نتیجه، ساختار طبقات تحت سلطه را نیز دگرگون می کند.

انقلاب تکنولوژیک معاصر ابرعکس آن طور که تصور می رفت (جایی برای «شبکه های افقی» کارگران و زحمتکشان نگشود تا در این عرصه نوعی سازماندهی در جهت رهایی - هرچند هم اندک - از ملزومات سرمایه حاکم از جانب کارگران انجام شود. چنین شرایطی در واقع، بسیار به ندرت و به نحوی حاشیه ای پیش می آید. برعکس، می توان گفت که تحول حاکم بر بازارهای کار در جهت قطعه قطعه شدن هرچه بیشتر پیش می رود و به سرمایه آزادی عمل کامل در سود جستن از این اوضاع تفویض می کند. فقیرتر شدن مستمر زحمتکشان از این تحول ناشی می شود و ما می بینیم که نسبت کارگران «غیرثابت» (یعنی بیکاران، کارگران موقت یا غیر رسمی) به کارگران دائمی هرچه بیشتر می گردد و این کارگران در این موقعیت «غیرثابت» تثبیت می شوند (رک. به کتاب «ویروس لیبرالی» از سمیر امین ص ۳۵ و بعد از آن، انتشارات Temps des Ceris پاریس ۲۰۰۳).

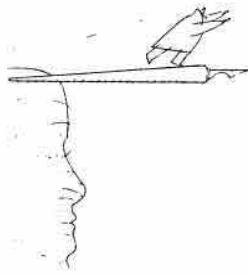
۷- مجموعه پدیده هایی که در اینجا برشمردم که همگی در ارتباط با انقلاب تکنولوژیک معاصر است، این مسأله را رو به روی ما می گذارد که آینده سرمایه داری چیست و منطق گسترش آن چه نتایجی برای زحمتکشان و خلق ها به بار می آورد. من به سهم خود فکر می کنم که این تحول، مشروعیت سرمایه داری به مثابه یک سیستم اجتماعی متمدن و کارآمد را زیر سؤال می برد. مشروعیت سرمایه داری از آنجا ناشی می شد که لازمه رشد تولید، سرمایه گذاری های هرچه انبوه تری می بود که فقط «سرمایه داران»

توانایی فراهم آوردن آن را داشتند. آنها سرمایه خود را به «مخاطره» می انداختند (مخاطره ای که تئوری رایج همیشه در اهمیت آن غلبه می کند) و به نیروی کار کم تخصص «اشتغال» عطا می کردند. بدین نحو سرمایه نشان می داد که کارگران به تنهایی نمی توانند کارایی تولید را به عهده بگیرند. زمانی که به اینها این را نیز اضافه کنیم که کارگران - سازماندهی شده در سندیکاها توده ای در تناسب با تمرکز که در واحدهای بزرگ تولیدی داشتند - توانستند نوعی تقسیم ثابت درآمد خالص را به سرمایه تحمیل کنند (یعنی دستمزدها همراه با بارآوری اجتماعی کار، به همان نسبت بالا می رفت) و اوضاع و شرایط بین المللی این «سازش اجتماعی» را تقویت می کرد (از هراس رقیب «کمونیست»)، می توان گفت که مجموعاً مشروعیت سیستم (در این پروسه) تحکیم می شد.

اما تحولات معاصر، به طرز وسیعی این مضامین مشروعیت را از میان برده است. انبوه کارگران به نسبت گذشته از تخصص بیشتری برخوردارند (و از این نظر برای آنکه بتوانند با اتکاء به نیروی خودشان تولید را به نحوی مؤثر و بارآور سازماندهی کنند در موقعیت بهتری قرار دارند) اما در عین حال، در برابر کارفرمایان ضعیف تر شده اند. سرمایه گذاری های لازم برای شروع روند تولید به اهمیت و وزن گذشته نیست و نتیجتاً می توان شرایطی را تصور نمود که جمع خاصی از کارگران بتوانند به چنین سرمایه ای دسترسی یابند، اما این فقط در شرایطی مفید است که نهادهای دولت و اقتصاد به نحوی تدوین و تشکیل شده باشند که بتوانند به پروژه هایی که کارگران توانایی طرح آن را دارند امکان تحقق بخشند. آشکار است که ما به هیچ رو در چنین موقعیتی قرار نداریم.

مجموع این اوضاع به ما نشان می دهد که نه تنها سرمایه داری مشروعیت خود را از دست داده است، بلکه دوران آن به مثابه شکلی از سازماندهی اجتماعی به پایان رسیده است. به نظر می رسد اشکال دیگری از سازماندهی اجتماعی، یعنی اشکال سوسیالیستی برای تأمین بارآوری (و کاهش حیف و میل و تلف کردن) اقتصادی و در عین حال برآوردن عدالت اجتماعی و انصاف بین المللی در موقع متمتازی قرار دارند. اما مناسبات تولید سرمایه داری و مناسبات امپریالیستی که همواره در حاکمیت قرار دارند، با هر پیشرفتی در جهت «پشت سرگذارن سرمایه داری» مقابله می کنند، و در این راه از دست زدن به خشونت و وحشیگری هیچ ابائی ندارند. تحلیل من از اوضاع معاصر تأکید را بر تضادهای سیستم و حد شدن آن می گذارد. این تحلیل با آنچه ادبیات رایج در تحلیل «انقلاب تکنولوژیک» می گوید هیچ قرابتی ندارد.

درک حاکم در تحلیل اوضاع معاصر سرمایه داری به قانون ارزش پشت می کند و آن را با مفهوم سطحی و پیش پا افتاده «رقابت در عرصه بازار» جایگزین می سازد. این گفتمان اقتصاد رایج و مبتذل کاملاً توتولوژیک (همان گویی) است زیرا تنها مفهومی از «بارآوری» که معنایی دارد، بارآوری کار اجتماعی است) و بنا بر تعریف، از نتایج و تأثیرات حاکمیت سرمایه الیگوپولیستیک بی خبر است. تمام نویسندگانی که مورد انتقاد قرار داده ام در جریانی معروف به «پسامدرن» می گنجند (از جمله کاستل). آنان از



پرداختن به این مسائل مربوط به روش برخورد که حائز اهمیتی بنیادین هستند شانه خالی کرده و بدون هیچ تردیدی به روش اقتصاد رایج می گروند. از سوی دیگر روش «پسامدرنیسم» (در اینجا منظور به خصوص کاستل و تونی نگری ست) فرض می کند که «تحول سیستم» (از جمله در اثر انقلاب تکنولوژیک مزبور) تا همینجا نیز طبقات و ملت ها را ملغی کرده است یا دست کم در شرف ملغی کردن آنان است. آنها معتقدند که این «تحول»، «فرد» را تبدیل به سوژه مستقیم و اصلی تاریخ کرده است. این بازگشت به ایدئولوژی سطحی و فاقد مضمون لیبرالیسم - این گفتمان دائمی سرمایه داری در مورد خویش - دقیقاً موضوع مرکزی انتقادات من نسبت به آنان است. این گفتمان که سرشار است از «آرزوهای خیرخواهانه» و فرمولبندی هایی که آداب شهروندی و ادب را رعایت می کند و به اصطلاح مراقب آن است که در چارچوب حقوق فردی و مدنی بیان شود (به خصوص در گفتار کاستل که مبادا از مرز این نوع بیان تخطی کند)، این نگرش های متمایل به تکامل تدریجی که باب طبع اکونومیسم و تکنیک گرایی ایدئولوژی حاکم است، فرض می کنند که سرمایه داری «به نحوی آرام و در صلح و صفا خود را پشت سر خواهد گذاشت». اما تا آنجا که به من مربوط می شود، کماکان بر مواضع مارکسیستی تکیه می زنم: درست است که شرایط سیستم دیگری (مافوق سرمایه داری) توسط این تحول فراهم گشته است، اما کلاف تضادهایی که این تحول دامن می زند و تشدید می کند (و به هیچ روی آن را کاهش نمی دهد) فقط توسط مبارزاتی که از خلال آنها این تضادها بیان شوند گشوده می شود. سرمایه داری که به لحاظ عینی پشت سر گذاشته شده (و به همین دلیل آن را تروت می نامیم) هرگز به دست خود نه تنها جامعه نوین دیگری که برتر باشد پدید نخواهد آورد، بلکه صرفاً حامل بربریت خالص است. آیا تهاجم عمومی همه قدرت های در خدمت سرمایه حاکم و نظامی شدن امپریالیسم نافی واقع بینی این تحلیل است؟ «دنیای دیگری» ممکن است، اما نه از طریق کرنش در مقابل گسترش سیستم، بلکه با دست زدن به مبارزه ای قاطعانه با آن.

* این مقاله از مجموعه مقالاتی ست که در جلد چهارم کنگره بین المللی مارکس به ویراستاری تراب حق شناس و حبیب ساعی منتشر خواهد شد.

*

اسیرِها

مدت ها بود موضوعی ذهنم را به خود مشغول کرده بود. بارها پای صحبت دوستان می نشستم و هر بار متعجب بودم از این که می دیدم بحث ها به اینجا ختم می شود که «ایرانی ها» از بقیه با هوش ترند، شاگردهای بهتری اند، در کار از دیگران جلوترند، و به دلیل برتری شان حاضر نیستند برای فرانسوی ها کار کنند و به دلیل داشتن توان مدیریت است که هر یک به کاری در گوشه ای از اروپا و امریکا مشغولند؛ در حالی که همه شان روشنفکران و فعالان سیاسی و غیر سیاسی سابق و حال هستند. من که نشسته بودم و به سخنان آنان گوش می سپردم در ضمن احساس خستگی از تکراری بودن این جملات، سؤالی ذهنم را به خود مشغول می کرد. پس چرا این ها رنسانس داشتند؟ پس چرا کانت و هگل و نیچه و مارکس از اروپا سربلند کردند چرا اندیشمندان، متفکران، فیلسوفان، تاریخ پژوهان، شاعران، نویسندگان و نقاشان بزرگ دنیا از این خطه اند و نه از ایران و افغانستان؟ چرا اگر ما این همه هوشمند هستیم و اگر این همه «ناهید» از «فرانسواز» با هوش تر است، - که البته می تواند فرداً باهوش تر باشد- چگونه است که «فرانسواز» می تواند به ویکتور هوگو ببالد و همه ی ما از وجود فضل الله نوری به عنوان جدمان شرمند ایم. چطور هنوز که هنوز است ده ها کتاب از زندگی ناپلئون نوشته می شود و ما از خراب کاری های نادر شاه نشان اندکی داریم و از وجود سازندگی و قدرت خلاقه در دوران شاهان مان اندک میراثی برای مان مانده است؟

و من هر چه زمان می گذرد نشانه های عقب ماندگی و عقب نگه داشته شدگی را در تاریخمان، اجتماع مان، فرهنگ مان و رفتارمان بیشتر می بینم و می فهمم به خصوص وقتی از بزرگی کورش می گوئیم، و از فرهنگ ۲۵۰۰ ساله مان . وقتی از بی فهمی اروپائیان که تمایزی بین ایرانی ها و افغانی ها، ایرانی ها و عراقی ها قائل نیستند می گوئیم بر فقر فرهنگی و فکری مان بیشتر پی می برم. از این که خود را محور جهان می دانیم و هیچ گاه از خود نمی پرسیم آیا ما تفاوت میان کامبوج و لائوس را به درستی می فهمیم و یا این که هر کسی چشمی تنگ دارد را چینی می خوانیم.

سؤال دیگر که ذهنم را مشغول کرده اینست که این فاصله چند ده سال است؟ چند صد سال است؟ با چه معیاری می توان این فاصله ی فرهنگی و تمدنی را اندازه گرفت؟ چه چیزهایی را می شود با هم مقایسه کرد که از جنس هم باشند و ما را دچار اشتباه نکنند؟!

به نظرم می آید یکی از موارد مقایسه کردنی، وقایع تاریخی باشند- وقایعی چون جنبش های سیاسی- اجتماعی- چگونگی وقایع، خواسته های مطرح شده در آن ها، ترکیب جمعیت شرکت کننده، مواضع رهبران، و وعده و وعیدهای داده



فروغ فرخ زاد، بی همتای اسیر

پیشگفتار

بر آن شدیم ویژه نامه ای درباره ی کتاب «ولین تپش های عاشقانه قلبم» که نامه های «فروغ فرخزاد» به همسرش «پرویز شاپور» است و به کوشش عمران صلاحی توسط انتشارات مروارید چاپ شده است تهیه کنیم. تا انگیزه های تهیه کننده، محتوای کتاب، خطوط نانوخته میان نامه ها را و شاید روابط اجتماعی دورانی از تاریخ ادبیات کشورمان را از خلال این ویژه نامه بررسی کنیم.

در این کتاب نامه ای به طور ویژه توجه مرا به خود جلب کرد. نوشتن این نامه را در آن زمان اوج خودآگاهی فروغ ارزبایی کردم. هر چند این نامه مانند همه ی نامه های کتاب مذکور پاسخی ندارد و اگر هم داشته به علت عدم دسترسی تهیه کننده کتاب، ما از آن بی اطلاع می مانیم. اما پاسخ این نامه را هم مانند نامه های دیگر از خلال نامه های فروغ می توان حدس زد. پایان این رابطه و ازدواج، خود پاسخی گویاست به خواسته های فروغ در آن زمان. از خود پرسیدم با وجود گذشت بیش از چهل سال از نوشتن این نامه، اگر هر یک از مردان روشنفکری که در اطراف خود می شناسم مخاطب این نامه بودند چه برخورد متفاوتی به این نامه می کردند؟ پاسخ بسیار مبهم بود و نمی توانستم با اطمینان پاسخی برای آن بیابم، پس بر آن شدم که پاسخ را از شما دوستان به صورت مستقیم بگیرم تا قضاوتی عجولانه و جانبدارانه نکرده باشم.

سؤال این است: **قضاوت شما درباره ی محتویات این نامه و شخصی که آن را نوشته چیست؟ آن را چگونه می یابید و نویسنده ی آن را چطور تعریف می کنید؟**

دو ایده داشتیم، یکی بررسی کتاب و دومین ایده، بررسی این نامه ی فروغ.

دو لیست متفاوت داشتیم و طبیعتاً دو هدف متفاوت و نهایتاً با دو برخورد متفاوت هم روبرو شدیم جمعی نمی توانستند، کسانی کار دیگری در دست داشتند و کسی می گفت حرفی برای

گفتن ندارد. دوستی وعده داد و به وعده عمل نکرد. اما حاصل چنین شد که می خوانید: آن ها که بررسی کتاب را در دستور کار داشتن- ملیحه تیره گل، رضابراهی، ژاله احمدی، اکبر معصوم بیگی و حورا یآوری- مسئله ی وقت کافی، مطالعه دوباره ی کتاب، و ... را مطرح می کردند. اما آن ها که با بررسی نامه روبرو بودند که این گروه همگی از همکاران مرد انتخاب شده بودند آن هم به دلیل ویژگی نامه، گاه به مزاح می خواستند از چاله ای که جلوی پای شان گذاشتیم اجتناب کنند، گاه از این که قصد بر هویدا کردن اندیشه ی آنان داریم عذر می خواستند که وارد چنین دام شان نکنیم.

اما آن چنان که با برخی از این دوستان هم گفتیم، هدف گذراندن نوری است از میان کریستال یک سؤال، یک نظر. هم چنان که نور سفید هنگام عبور از کریستال، رنگ های متفاوت و متنوع خود را می یابد، و رنگین کمان این رنگ هاست که سفید را می سازد، ما بر آن بودیم که از خلال این سؤال و نظر خواهی، گونه گونی اندیشه های مردان ادبیات امروزمان را نشان دهیم، آشکار کنیم. به همه گفتیم دامی در کار نیست، قصد بر افشگری نیست، اما در کلمه ی «افشا» فاش کردن هست، هویدا کردن، آشکار کردن، نشان دادن هست و ما قصد داریم که این اندیشه ها و چندگونگی شان را نشان دهیم. چرا که اطمینان داریم این گونه گونی در پس اندیشه، کلام، نثر و رمان های این دوستان موجود است. این اندیشه ها از خلال شعرهای شان سرک می کشد و بر صفحه می تابد. حال اگر بتوان با به قلم آوردن تفکرات اهل قلم، قدمی بیشتر و بیشتر در شناخت و چگونگی این نظرها برداشت، چرا که نه.

ما بر صداقت دوستانی که پذیرفتند بنویسند بسیار حساب کردیم و پاسخ ها نشان دادند که اشتباه نکرده بودیم.

نجمه موسوی

شده در آن ها می تواند ما را به درک این تفاوت ها و میزان شان رهنمون شود. دیگر اندیشه ی اندیشمندان هم عصر و مقایسه شان با هم می تواند کمکی در این گذرگاه بکند. اما این کار محققان و تاریخ پژوهان است و در این مقاله و مقوله نمی گنجد.

چندی پیش موضوعی دوباره مرا به فکر این مقایسه انداخت. کتاب «ولین تپش های عاشقانه ی قلبم» که نامه های فروغ فرخزاد به پرویز شاپور است به دستم رسید. این کتاب به همت عمران صلاحی تهیه شده و از آن جا که کامیار شاپور- پسر فروغ- این نامه ها را در اختیار آقای صلاحی قرار داده اند، نام ایشان هم بر روی جلد کتاب ثبت شده است. این کتاب را خواندم. با هر صفحه که جلو می رفتم خشمی که از صفحات اول کتاب بر من مستولی شده بود بیشتر می شد. نمی دانستم چه کسی و چه چیزی چنین مرا از خود به در می کند. آیا آوردن نام کامیار شاپور بر جلد کتاب است، در حالی که از نامه ی عمران صلاحی که به عنوان پیشگفتار به کامیار شاپور می نویسد، متوجه می شویم ایشان حتا تا به امروز این نامه ها را نخوانده است. یا طرز نگارش آقای عمران صلاحی است که از همان ابتدا سعی دارد به پسر پرویز شاپور و به خواننده ثابت کند که فروغ پسر و شوهرش را بی نهایت دوست می داشته، ثابت کند که او زنی شوهر دوست و بچه دوست بوده است.

نمی دانم چرا بزرگترین شاعره ی دورانی بودن، خود به تنهایی ارزش نبوده و نیست که باید مادر و زن خوب و وفاداری هم بود؟ و کم کم می ترسم چادری هم سر فروغ گذاشته شود تا با ارزش های این دوران بخواند و بدین ترتیب این همه شوق و علاقه ی جوانان ایران به این شاعر عصبانی، شرعی و قانونی شود.

صفحات کتاب که تماماً نامه های یک جانبه فروغ است به پرویز شاپور به سرعت جلو می رفت و من، هم چنان منتظر «ولین تپش های عاشقانه ی قلب» دوشیزه ای شانزده ساله بودم که محیط اجتماعی و خانوادگی امانش را بریده و او همه ی امیدش را به مردی بسته، که از او بزرگ تر است، منتظر بودم عواطفی که در میان دعوای خانگی خفه و سر خورده می شوند چون سیلی در نامه ها سرازیر شود. به صفحه ی ۹۶ کتاب رسیده بودم و تنها سخنی که در میان بود صحبت آینه شمعدان بود و خرج عروسی و مقدار مهر.

در دل بر سر پرویز شاپور فریاد می کشیدم که چرا پاسخی در خور به این احساس جوان و ناپخته نمی دهد؟ چرا او را درگیر این بحث های بی انتهای احمقانه کرده؟ چرا عشق بی آایش فروغ را نمی فهمد که در همه حال نامه اش را با «دوستت دارم، تو را می پرستم، می بوسمت، برایت آرزوی خوشبختی می کنم» به پایان می رساند. چرا شرایط خانواده را نمی پذیرد و هم چنان محکم بر سر مقدار مهری که خود گفته پا برجا مانده؟ و می گذارد معشوقه ی جوانش میان پدر و مادر، و همسر آینده اش مانند عروسک خیمه شب بازی دست و پا بزند. از پرویز شاپور خشمگین بودم که با داشتن سن بیشتر و تسلط

بر فروغ، او را چنین درمانده کرده که بنویسد: «پرویز من با مامانم راجع به تو خیلی صحبت کردم و حالا می خواهم بگویم که مامان با من و تو تا اندازه ای هم عقیده شده است و دلایل تو را با شرط ها و با مقدار مهر شرح دادم و او را کاملاً متقاعد کردم» (ص ۳۲)

و یا چند صفحه بعد: «ولی پرویز... مطمئن باش من هیچ وقت از تو بیش از حد استطاعت تقاضایی ندارم من از تو خانه و زندگی لوکس نمی خواهم و این ها را که می نویسم افکار شخصی من نیست یعنی من شخصاً از تو چیزی نمی خواهم و فقط مقصودم این است که تو را پیش از وقت به پیشنهادات پدرم آشنا کنم و تو در فکر چاره باشی و جواب را حاضر کنی...» (ص ۴۵)

باز در نامه ی دیگری می نویسد: «پرویز محبوب... من از تو هیچ چیز نمی خواهم همین قدر که تو مرا دوست داشته باشی و صاحب یک زندگی مختصر و شیرینی باشم برای من کافی است ولی از طرف دیگر نمی توانم در مقابل پدر و مادرم از تو دفاع کنم زیرا می دانم که با اخلاقی که دارند مسلماً این امر به ضرر من و تو تمام می شود ولی من تا آنجا که در قوه دارم سعی می کنم که از حیث مخارج به تو کمک کنم و حتی المقدور از خرج های زیادی و تزیینات مزخرف جلوگیری کنم زیرا می دانم که اگر تو رنج ببری برای من خیلی دشوار خواهد بود و من بیشتر از تو رنج خواهم برد.» (ص ۴۷)

و از آن جا که فروغ را به عنوان شاعره ی آزاده، گستاخ و عاصی می شناختم، از آن جا که چندین دهه او را و شعرش را ستوده بودم، از آن جا که او را شاعر شاعران می دانستم، هم چنان که در صفحات کتاب پیش می رفتم همه ی خشمم را متوجه پرویز شاپور می کردم و جامعه ی مردسالار ایران.

می دیدم که بعد از ده ها نامه ی پر التماس و تمنا، بعد از هزار بار سوگند- بر وجود عشقی سوزان- بعد از این که دختر جوان تنها راه نجات و سعادت خود را در بودن با این مرد می داند، او چنین پاسخ می نویسد آن هم در حاشیه ی نامه فروغ: «تو را دختر با ارزشی میدانم ولی اصولاً نسبت به جنس مخالف نظر خوبی ندارم نمی توانم باور کنم که در نزد شماها حقیقتی یافت شود و اگر هم یافت شود مطمئن هستم بسیار ناقابل و ناچیز است زیرا آن چه زندگی به من آموخته و آن چه تجربه بر من ثابت کرده است تماماً دلالت بر صحت این مدعا دارد لذا تا هنگامی که خلاف این اصل مسلم ثابت نگردد حاضر نیستم از عقیده ی خود دست بکشم مثلاً بین محبوب که تو مرا خطاب می کنی و من تو را می خوانم، خیلی فرق قائل هستم یکی را قرین حقیقت و دیگری را بعید از حقیقت جستجو می کنم. این است ایده ی من و در این باره جز این که خلاف آن را تو عملاً به من ثابت نمایی.»

فروغ عاشق است و جوان. چشم بسته است، نمی بیند. رمانتیک است و واقعیت را خود می آراید و در دنیای خود رنگ و لعابی دیگر به آن می زند. سخت گیری را به متانت ترجمه می کند. بر بی صدایی می آشوبد و چون جواب

دندان شکنی می گیرد عذر می خواهد و می گوید: «... تو از آن جا که درس حقوق خوانده ای، مثل یک حقوقدان از خودت دفاع می کنی و سعی داری در نامه های من نقاط ضعفی بیابی و آن ها را دستاویز قرار دهی و مرا اذیت کنی... ولی اولاً باید بگویم که این جا دادگاه نیست و تو هم متهمی نیستی که برای تبرئه خودت احتیاج به این همه دلیل و برهان داشته باشی... پرویز... اصلاً من چرا تو را دوست دارم؟ آیا دختری که در پی عشق می رود که با هیجان و نوازش مصنوعی توأم باشد و آیا دختری که در عشق فقط کلمات بی معنی و تعریف های خالی از حقیقت را هدف قرار می دهد هرگز نسبت به تو محبتی پیدا خواهد کرد... نه. من هیچ وقت مقصودم از نوشتن این کلمات این نبود که تو را وادار کنم از من تعریف کنی در صورتی که وجود فوق العاده ای نیست... می دانی از تو چه می خواهم؟... یک محبت بزرگ، یک عشق سرشار، یک محبتی که هر جزء آن را محبتی دیگر تشکیل داده باشد... نه... پرویز... تو اشتباه می کنی... روح من تشنه ی محبت است. آیا یک نامه ی کوتاه پر از دلیل و منطق می تواند روح تشنه ی مرا سیراب کند؟...» (ص ۶۹-۷۴)

در چند صفحه از این کتاب اما، فروغ از خود می گوید و از اندیشه هایش. از شعری که در او می جوشد و چون شیطان رهایش نمی کند. از نیاز به احساس آزادی- آزادی ای که ندارد و از آرزوهای حرف می زند که می خواهد پیاده دور دنیا برود و هر آن کار که خلاف عادات و آداب و رسوم است، بکند.

اما هم چنان نگران قضاوت شاپور است، یک قدم جلو می رود، سه قدم به عقب. مبادا که تعبیر دیگری از گفته هایش بشود. چون عادت کرده که تعابیر دیگری از رفتارش بشود. از این که شعر می گوید، انگشت نمای همسایه ها بشود. از این که اولین کتاب اش وقتی چاپ می شود، سرزنش پدرش را بشنود که مادرش را باعث فساد دختر می داند. و شوهری که دائم او را منع می کند. آن چنان که باید برای رفتن به لاله زار و خریدن پارچه ی لباسی برای مادر شوهر، در نامه به همسری که در اهواز است توضیح بنویسد. بعد دیدم که همه گناه ها گردن پرویز شاپور نیست. جامعه ی سنتی که آبرو را در سر به زیری و رعایت سنت ها می داند! در جامعه ی عقب مانده ای که زن پرویز شاپور را در لاله زار می بیند و از سر بیکاری گزارش آن را به شوهر می دهد! در جامعه ای که مردان و روشنفکرانش مثل گرگ بر سر راه دختر جوانی می نشینند تا او را بد نام کنند! در این جامعه است که مردی که عمران صلاحی او را با لقب «انسانی والا» می نامد و تنی چند که او را از نزدیک می شناختند، از او به نیکی یاد می کنند، تبدیل به «صاحبی» سخت گیر می شود که فروغ را ناچار می کند تعداد دفعاتی که به خانه ی خواهرش می رود در نامه بنویسد. بنویسد «طبق دستورات تو، عذر خواهی کردم و به دعوت فلانی جواب منفی دادم». یا وقتی از دکتر شفا سخن می گوید حتماً ذکر کند که پیر مرد است.

اما همه ی این ها که گفتم مسئله ی اولیه ی مرا حل نمی کرد. چگونه می توانستم بفهمم که فاصله ی زمانی ما و غرب چقدر است؟ فاصله ی سنت و مدرنیته چند سال است؟ و اشکال بروز این عقب ماندگی چگونه است؟

نگاهم به فروغ برگشت. فروغ اسطوره، فروغ عصیانی و فروغ «نانجیب» فروغ شاعر، فروغ معشوق، فروغ من. اما زنی که در این کتاب می دیدم اگر چه در فاصله ی ۱۶ تا ۲۱ سالگی ترسیم شده، زنی است در بند سخنان این و آن. زنی است که خواسته های خود را با صدایی رسا نمی گوید. خود از عفاف و اخلاق دم می زند: «آیا تو فکر می کنی ... من می توانم از روش مبتذل و پیش پافتاده ی عشق های امروز یعنی عشق هایی که با کلمات فریبنده به وجود می آید و با حرکات زشت و دور از عفاف و نجابت به پایان می رسد پیروی کنم؟ من که شرافت و آبرویم را بیش از همه چیز دوست دارم...» تعریفی که از زن لایق می دهد زنی است که خواسته های شوهرش را برآورد. خواسته های خود را با صدای بلند نمی گوید اگرچه به آن ها واقف است: «البته من همیشه میل دارم که رعایت نظر تو را کرده باشم ولی تو هم باید فکر کنی که زیاد مرا محدود نسازی زیرا من حتماً اگر هم احتیاج به آزادی نداشته باشم همین فکر آزادی و تلقین آزادی مرا شخصیت می بخشد و به من کمک می کند و مرا تشویق می نماید». این فروغ، زنی است که شعر را عامل بدبختی خود می داند. زنی است که خود را لایق مرگ می شمارد. زنی است که ادعای هنرمندی ندارد: «پرویز حالا دیگر نوشته ای که اگر دعوی مان بشود خواهی گفت «من خرج خودم را درمی آورم» این جمله ی تو به نظرم خیلی نیشدار آمد، من هیچ وقت نخواسته ام این چیزها را به رخ تو بکشم همان طور که هیچ وقت نگفتم هنرمندم.» اگرچه هنرمند است. و نمی داند «خود» چیست، آن قدر که از همه طرف بر سر او سنگ های تحقیر زده اند تا کم کم باور بر این «خود» را چون گناهی با خود بکشد و سنگینی اش تاب از او برآید.

دنبال آن فاصله ی زمانی بودم و به فروغ که رسیدم گفتم بیایم ببینم در اروپا در همان زمان چه کسی را می توانم ببینم تا بتوانم خواسته های شان را با هم مقایسه کنم. گفتم نمی توانم فروغ شانزده ساله را با یورسه نار و یا با کسانی در سن سی چهل سالگی مقایسه کنم. باید او را کنار کسی بگذارم که در سن او ابراز وجود کرده باشد. در سال های هم عصر فروغ کسی را در کتابخانه ام نداشتم. پس به آندره آ سالومه مراجعه کردم که متولد ۱۸۶۱ است یعنی ۷۳ سال قبل از فروغ. سالومه معشوق و دوست نیچه، ریلکه، فروید بود. نمی خواستم از اندیشه های او در سال های بلوغ فکری مثال بیاورم. پس به شانزده سالگی اش رجوع کردم؛ وقتی که کشیش او را انسان بالغ مسیحی می خواند. و پاسخ سالومه به او چنین است: «من نه خود را بالغ می دانم نه مسیحی.» بی آن که ترسی از انعکاس سخن اش داشته باشد. در سال هایی که همه چیز او را به سمت ازدواجی مرسوم دعوت می کند، نامش را در اولین

دانشگاهی که زنان را پذیرا می شود، ثبت نام می کند. در جواب پیش نهاد ازدواج پل ری Ree، در حالی که آن را رد می کند، می گوید آخرین رویایش زندگی در آپارتمانی است با سه اتاق که او با دو مرد دیگر در آن زندگی کند. به نظر او به این ترتیب همگی می توانند سعادت مند زندگی کنند. و چنان در خواسته اش و در بیان خواسته اش محکم است و به خود اطمینان دارد که عاشق اش این خواسته را می پذیرد و از دوست فیلسوف خود نیچه می خواهد سفر کرده و بیاید با آن ها هم خانه شود. تا به این وسیله او بتواند رابطه ی دوستی اش با سالومه را ادامه دهد.

یا هنگامی که مادر سالومه که همواره خواهان برگرداندن او به روسیه است اصرار می کند، و از کشیشی که اولین عشق سالومه هم بوده کمک می خواهد. در جواب کشیش که از او می خواهد به روسیه برگردد و به او تذکر می دهد که یک زن، نسبت به جامعه تکالیفی دارد. چنین پاسخ می دهد: «ما باید این کار را بکنیم. باید آن کار را نکنیم. من اصلاً نمی دانم این «ما» کیست. تنها من از «خودم» چیزهایی می دانم. من نمی توانم بنا بر ایده آلی زندگی کنم. اما می توانم بی شک آن چه سهم من از زندگی است را زندگی کنم و این کار را به هر قیمتی شده انجام می دهم. با رفتاری چنین، حتماً نماینده ی هیچ پرنسپیی نخواهم بود. اما چیز بسیار فوق العاده تری را نشان می دهم، چیزی که در من می جوشد، چیزی که سرشار از گرمای زندگی است. پر از لطف است، چیزی که سعی بر گریز دارد.»

و هنگامی که نیچه نیز عاشق او می شود و به او پیش نهاد ازدواج می کند، با خنده می گوید: یک ازدواج بورژوازی! با بهترین قرار دادها! مگر نه؟

و آن زمان که با پل ری و یا با فردریک نیچه و یا حتا با همان کشیش است از چه حرف می زند: از مذهب، از مرگ، از سکس، از خدا، از آسمان و جهنم. این سوژه ها مورد اختلاط آندره آ سالومه است با مردانی که او را احاطه کرده اند. در حالی که در تمام نامه های بین فروغ و پرویز شاپور که چون ناجی ای در ذهن او جلوه داشت، سخنی نیست مگر نفی خود، نفی روح سرگردان شاعرانه ای که از همان دوران جوانی در او سر می کشید و چون راه خروج و بروزی نمی یافت به بیماری و بدبختی تعبیر می شد. و در نهایت به آرزوی مرگ.

بیش از این در زندگی آندره آ سالومه پیش نمی روم. همین مقدار هم برایم کافی است. اختلاف بیش از ۷۰ سال است. از آن جامعه عقب مانده و یا عقب نگه داشته شده که در آن «فرد»، «خود»، «فردیت» ارزش برتر نیست، نمی توانسته «فروغ» اش نامه هایی غیر از این بنویسد. نامه هایی که همه پر از التماس است به معشوق که بیاید و او را ببرد، بیاید او را نجات دهد. بیاید و در سعادت را به روی او بگشاید. حتا آن جا که خود ناجی نیز نقش «صاحب» و «مالک» را بازی می کند و نه عاشق را. که هنوز ازدواج صورت نگرفته، نقش شوهر را دارد نه معشوق را.

می گویم درد از کجاست؟ از پرویز شاپور است که می گوید: «اصولاً نسبت به جنس مخالف

نظر خوبی ندارم و نمی توانم باور کنم که در نزد شماها حقیقتی یافت شود و اگر هم یافت شود مطمئن هستم بسیار ناقابل و ناچیز است ... این ایده ی من است در این باره جز این که خلاف آن را تو عملاً به من ثابت نمایی.» یا از فروغ است که می نویسد: «برای من بنویس ببینم آیا من حق دارم این طور فکر کنم آیا افکار من صحیح است، بد نیست، گناهکارانه نیست. آیا تو آن ها را می پسندی؟» یا از جامعه ی سنتی و عقب مانده و مرد سالار است؟ که پدر فروغ را به دعوا با مادرش می کشاند که او دخترشان را فاسد کرده است و حالا شعرهایش در مجلات چاپ می شوند. یا درد، همه ی این هاست و یا از همه ی این هاست؟

و باز هم تفاوت و میزان این تفاوت را در زندگی آندره آ سالومه می جویم. نیچه او را «با هوش ترین و با استعدادترین زنان می نامد... که مثل یک عقاب است و مثل یک شیر شجاع». در حالی که این جامعه با زنی چون فروغ چنان می کند که درباره ی خود بنویسد: «من شایسته ی هیچ گونه محبت و ترحمی نیستم. من یک آدم بدبختی هستم که روح سرگردانم هر لحظه مرا به یک طرف می کشد و سرانجام هم می دانم جایم کجاست.»

«نمی دانی من چه قدر دوست دارم بر خلاف مقررات و آداب و رسوم و بر خلاف قانون و افکار و عقاید مردم رفتار کنم، ولی بندهایی بر پای من است که مرا محدود می کند. روح من در چهاردیواری قوانین سست و بی معنی اجتماعی محبوس مانده و من پیوسته فکر می کنم که هر طور شده باید یک قدم از سطح عادیات بالاتر بگذارم. من این زندگی خسته کننده و پر از قید و بند را دوست ندارم.» و تفاوتی که به دنبال درکش بودم در همین بندهاست که آندره آ سالومه آن ها را در شانزده سالگی در هفتاد سال پیش از تولد فروغ من از پای خود برداشت و به این قید و بندها پشت کرد، در حالی که امروز هنوز بعد از گذشتن صد و چهل و پنج سال از آن تاریخ ما اندر خم بندهای اخلاقی، سنتی و مذهبی گرفتاریم.

هنگامی که در انتها می خواهم راه امیدی را باز بگذارم و بگویم این ها همه مربوط به پنجاه سال پیش است و جامعه ما، روشنفکران ما، زنان و مردان ما راه های بسیاری را طی کرده اند، با نگاهی به جامعه ی امروز ایران، با یادآوری سخنان و رفتار رایج امروزمان، نمی گذارد که خود را به این امید بسپارم. می گویم: این همان جامعه است که ۵۰ سال پیش، از فروغ یک زن «فاسد» ساخت. همین جامعه است که با سرزدن از بازبینی گذشته اش، آینده را در تکرار گذشته تجربه می کند. همین جامعه است که از تاریخ ۲۵۰۰ ساله اش، از فضل الله نوری اش، از به بند کشیدن و قضاوت های بی جا و شتابانه اش درس نگرفته. این همان جامعه است که زنان همین که پی معشوقه اند، فاحشه می شوند! همین که پی استقلال اند، خراب به حساب می آیند. این همان جامعه است که در موفقیت هر زنی ردی از

رختخوابی را می جوید و چنان چه نیابد آن را می آفریند.

تفاوت در نگاهی است که زن را به عنوان موجودی دارای روح، استعداد، اندیشه و احساس نمی بیند. او را مستقل نمی خواهد و بهای این استقلال را از او سخت می طلبد و آن که گردن کشی کند بی شک با بدنامی بهایش را خواهد پرداخت.

این همان جامعه ای است که فروغ را «اسیر» می خواست؛ ولی او خود را رها کرد. در مقابل اش «دیوار» کشید؛ ولی او «عصیان» کرد. تا آرزوی مرگ و بیزاری از خود کشاندش، اما از خاکستر خود خود ساخته اش، «تولد دیگری» ساخت؛ چرا که فروغ بود. اما دیگرانی که تا مرگ رفتند و از آن دیوار نتوانستند به سوی نور سرک بکشند، هم چنان بر حافظه ی تاریخ ما سنگینی می کنند.

اما در این پویش به حتمیتی دست یافتیم و آن این است که بی شک در چنان جامعه ای، فروغ فرخ زاد، عاصی ترین روح اسیر و زنجیر گسیخته ی آن بوده است که تا امروز نیز بی همتا مانده است.

نجمه موسوی
آوریل ۲۰۰۶



فروغ، همیشه عاصی

اکبر معصوم بیگی

«اولین تپش‌های عاشقانه‌ی قلبم» مجموعه حدود ۶۰ نامه و کارت پستال است از فروغ فرخزاد به پرویز شاپور که ویراستار این مجموعه، عمران صلاحی، آن را به سه بخش «پیش از پیوند»، «زندگی مشترک»، و «پس از جدایی» تقسیم کرده است. جز دو سه حاشیه بر نامه های فروغ، چیزی از شاپور در این مجموعه نیامده است و از این رو باید از واکنش‌های فروغ به جواب‌های

آرش شماره‌ی ۹۵

شاپور، حدس زد که شاپور در مقابل فروغ چه می‌اندیشیده، چه احساس می‌کرده و چه‌گونه در برابر زنی عاصی، از «ناموس» خود دفاع می‌کرده است. باری، چاره‌ای نیست جز آن که به سیاق آن عالم عهد باستان، ارتفاع برج را از روی سایه‌اش اندازه بگیریم. بد هم نیست. التماس و درخواست‌های مکرر فروغ که والله، به پیر، به پیغمبر من پاکم، عقیقام، وفادارم، چنان که باید و شاید مضمون نامه‌های فرضی شاپور را روشن می‌سازد. واکنش‌های فروغ چنان روشن، سرشار از حساسیت، صداقت و شفافیت است که راستش، تکرار می‌کنم، نیاز چندانی به نامه‌های شاپور حس نمی‌شود.

۲

گرچه این سخن پُر بی‌راه نیست که نمی‌توان از روی زندگی شخصی هنرمندان، بی‌به‌گناه آثار آن‌ها برد- گیرم برخی از مورخان و منتقدان هنری مانند میرشاپیرو چه بسا کوچک‌ترین آگاهی از گذشته‌های پنهان و تاریک زندگی و شخصیت هنرمند را در روشن ساختن جنبه‌های مبهم آثار هنری مؤثر می‌دانند- نامه‌های فروغ، در هر حال، در این شمار قرار نمی‌گیرد. وانگهی، حتی اگر بپذیریم که هنرمند حکم درختی را دارد که باد بر او می‌وزد و تکان برگ‌ها و شاخه‌ها از باد است و نه از درخت، باز نمی‌توان انکار کرد که به هر حال درختی هست و ریشه در خاک دارد. از این جاست که خط سیر نامه‌ها نمودار آدیسه‌ای پر رنج و تعب است از خامی دخترکی دم‌بخت و گریزان از ستم خانگی و مراقبت‌های جنون‌آور خانوادگی به شاعری نازک‌اندیش، حساس و زرف‌نگر که پیوسته از ملال زندگی روزمره می‌گریزد و در جست و جوی جایی دیگر است، جایی که «مثل این‌جا نیست». گذشته از این، حسن انتشار نامه‌های بزرگان این است که تصویری واقعی‌تر، غیر اسطوره‌ای، بلکه ضد اسطوره‌ای، «رتوش» نشده و به دور از افسانه پردازی‌های خنک و بی‌مزه‌ی زندگی نامه نویسان حرفه‌ای به دست می‌دهد. هنرمندان را از جایگاه خدایان المپ به زیر می‌آورد و در زندگی زمینی و روزنه در برابر دید همگان قرار می‌دهد. چنان که محتمل است انتشار نامه‌ها خاطر بسیاری کسان را که از هنرمند، و در این‌جا فروغ، چهره‌ای قدیس‌وار پرداخته‌اند بی‌آزارد، سزان از پیسارو از بابت خریدن و هدیه‌ی سر پستانک برای فرزند نوزادش تشکر می‌کند، داستایفسکی از بابت نیاز به پیش‌پا افتاده‌ترین حوایج زندگی می‌نالد و کافکا می‌گوید امروز جنگ در گرفت و من به استخر رفتم.

۳

از این رو، کسی که با دید سطحی به نامه‌های فروغ نگاه کند و آرزوی‌اش این باشد که فروغ اسطوره‌ای «تولد دیگری» و «ایمان بی‌آزوریم به آغاز فصل سرد» هم‌چنان در آسمان‌ها سیر کند و هرگز پا به زمین نگذارد، بی‌گمان در بخش نخست این نامه‌ها بلکه حتی در قسمتی از بخش دوم چیزی جز امیال و آرزوهای پست و حقیر

دختری دم‌بخت نمی‌بیند که می‌گوید «لباس عروسی‌ام را می‌خواهم خودم بدوزم»، «من در این‌جا میل تو را رعایت می‌کنم»، «مرا ببخش، امیدوارم مورد عفو تو واقع شوم»، «من فقط برای این زنده‌ام که با تو زندگی کنم»، از پرویز شاپور می‌خواهد که «تو هم سرسخت و فداکار باش، تا می‌توانی در گرفتن جواب از پدرم پافشاری کن»، «همیشه آرزوی یک زندگی آرام و بی‌سروصدا را می‌کردم»، «پرویز جانم، همین الان که یاد بچه افتادم اشک توی چشمم حلقه زد- خدای من آن روز که من و تو بچه‌ای داشته باشیم و با او صبح تا شب بازی کنیم کی می‌رسد؟»، «این چیزها به من فهماند که وقتی مادر شدم چه‌طور فرزندم را تربیت کنم. تو خواهی دید که من او را حتا از تو هم بیشتر دوست خواهم داشت و او از فرط خوشبختی مرا پرستش خواهد کرد»، یا اعتراضی به چانه زنی بر سر میزان مهریه ندارد و از این که شاپور خواسته است مقدار مهریه را کم بگیرد تا اگر خواست روزی او را طلاق بدهد به مخمصه نیفتد به او خرده می‌گیرد (ص ۶۶)، یا «آیا تو فکر می‌کنی من... می‌توانم از روش مبتذل و پیش‌پا افتاده‌ی عشق‌های امروزی یعنی عشق‌هایی که با کلمات فریبنده به وجود می‌آید و با حرکات زشت و دور از عفاف و نجابت به پایان می‌رسد پیروی کنم، من که شرافت و آبرویم را بیش از هر چیز دوست دارم» یا «بزرگترین آرزوی من فقط این بود که در کنار تو زندگی سعادت‌مندی داشته باشم. برای تو همسری وفادار باشم. وسایل راحتی و خوشبختی تو را فراهم سازم»، یا «زن اگر مدیر، نجیب، باوفا، مهربان و خانه‌دار باشد، هرگز شوهرش او را ترک نخواهد کرد. ولی بر عکس اگر لیاقت نداشته باشد و نتواند آرزوها و تمایلات شوهرش را برآورده کند، ناچار مرد هم از زن و خانه فراری می‌شود و در این‌جا تمام تقصیرها به گردن زن است»، یا «من همیشه آرزو کرده‌ام که برای شوهرم همسری وفادار و مهربان باشم» یا «اگر من خوب و مهربانم، اگر من می‌توانم تو را خوشبخت کنم، اگر می‌توانم برای تو همسری مطیع و باوفا باشم، اگر تو مرا دوست داری و اگر من صاحب صفاتی هستم که یک دختر نجیب و برجسته می‌تواند داشته باشد پس چرا حاضر نیستی مثلاً مهر مرا با کمال میل ۱۰۰۰۰ تومان کنی و آن را با اکراه قبول می‌کنی»، یا «عزیز من، به خدا من در مقابل تو مثل یک بره مطیع خواهم بود هر چه بگویی اطاعت می‌کنم و هرگز کسی نمی‌تواند از ما ایراد بگیرد»، یا «من بنده‌ی تو هستم» و ...

ولی راستی این است که از لابلای همین نامه‌ها، که در نظر اول جز آرزوی ازدواج، زندگی آرام، بچه‌دار شدن، «زن خوب و فرمانبر و پارسا» شدن و حتا انکار خلاقیت هنری خود چیزی از آن به دست نمی‌آید، نشانه‌های عصیان و شور و شلتاق شاعرانه، سوختن و خاکستر کردن خود سرک می‌کشد و تقریباً کم‌تر سطری از نامه‌ها از این نشانه‌های روشن نپذیرفتن و تن زدن بی‌بهره است. فروغ شاعر، فروغ «تولد دیگری» و «ایمان بی‌آزوریم» و نه فروغ جعلی «سیر» و «دیوار» و

بنجل خانوادگی، می شود از نو وصله اش بزنی بر پیکر عمومی، بنشانی اش سر جایش در یک عکس دستجمعی بی پرسپکتیو و نشان بدهی خانم آقای شاپور را، که شعر هم می گوید و انصافاً طبع خوبی دارد.

هدف زندانی زیربازجویی از انکار، پنهانکاری و یاوه گویی این بود که کسی را و چیزی را نجات دهد. شلاق را به جان می خرید، باز هم دروغ می گفت که لو ندهند. کوچک کردن دوست در چشم باز جو عین وفاداری بود، پیش پا افتاده جلوه دادن ها عین رازداری.

هدف از انکار، حفظ بود. هدف این نبود که طوری لو بدهند که هیچوقت هیچکس نتواند یقه شان را بگیرد.

فروغ همراه سند دست چینی از نامه های خودش با حاشیه نویسی های شاهد غایب، از زیر چشم وزارت ارشاد سر در آورد. و بانی اش که هیچ گونه مسؤلیت رسمی بعهده ندارد، حاضر نیست این "افتخار" را با کسی حتا با وارث نامه ها تقسیم کند. او به بهانه میراث فرهنگی، حق مالکیت او را بر میراث پدری هم مردود اعلام می کند و خود را به عنوان سومین نفر بعد از فروغ و پرویز شاپور که نامه ها را خوانده و دومین نفری که نامه ها را نوشته است، و بدون ذکر این که او دومین نفری است که نامه ها را دستچین کرده است، با صد عشوه و کرشمه از زیر پوشش نویسنده یک نامه به عنوان مؤلف، تحلیل گر، راوی، دوست و قوم خویش، یعنی شاهد نزدیک و بیوگراف فروغ سرک می کشد، به رخ می کشد که همه کاره خود اوست. او با چشمی به تنگی سوراخ کلید، با میدان دیدی به حد اکثر تا کمرکش دیوار روبرو، خیال می کند فروغ را عریان غافلگیر کرده است و می شود او را به تماشا گذاشت به امید کسب مشتریانی با ذهنی ساده که هیچ بدعی را نمی شناسند.

فرضیه ی یک توطئه کوچک یا حتی بزرگ مردانه را، خود کتاب در صفحات اول به ذهن می دهد، با نقش های واقعی دست اندر کاران که عبارتند از: شوهر، پسر و وارث پدر، دوست قدیمی شوهر که در نقش افتخاری برادر(امضای او پای نامه به پسر) در مناسبات خویشاوندی برای خود جا باز کرده است تا در خود بی واسطه جامعه مردسالار هیچ نقشی خالی نباشد. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی مدعی العموم نوامیس جامعه اسلامی است در فرهنگ، و انتشارات مروراید رابط بین این خانواده خالص مردانه است با وزارت ارشاد از یکسو و با جامعه بزرگ مردسالار از سوی دیگر. می شود فهمید جملگی جریحه دار بوده اند یا که هنوز هستند، از فروغ. از این فرزند زودرس نسل شورشی دهه های چهل و پنجاه که در همان اوائل دهه سی شمسی دفاعیه رهایی خود را در آخرین لایه بر گهواره خواب فرزندش به او سپرد و خود را از قراردادها رهانیده بود. رسوا کردن فروغ و تطهیر او، اعاده حیثیت از مردان و جامعه شان، خنثی کردن فروغ و انتگره کردن او در جمهوری اسلامی، همان کوشش اصلی کتاب، تأییدی ست بر این فرضیه.



Francine Van Hove L'oreiller rose

از جوی حقیر تا ته گودال و هنوز نوبت ما نیست!

ژاله احمدی

دومین نفر (بعد از فروغ) که نامه ها را خوانده، نگهداری، حاشیه نویسی و احتمالاً دستچین کرده است در قید حیات نیست. انتشاراتی با واگذار کردن کلیه حقوق کتاب بعلاوه ی عنوان "به کوشش" به وارث، از خود سلب مسؤلیت کرده و از او سلب حق اقامه دعوی و بی مدعی و با خیال راحت در همان دوصفحه معرفی کتاب تا می شده از فروغ مایه گذاشته، با جمله ای از فروغ در عنوان کتاب و جمله ای برای زینت یک صفحه خالی به خط فروغ، از نام فروغ و حتی امضاء فروغ؛ انگاری که کار، کار خود فروغ است.

نامه آغازین خطاب به وارث نامه ها در واقع، هم مقدمه است و هم لب کلام و مضمون اصلی کتاب، که شباهتی قریب به محتویات پرونده های متهمین زیر بازجویی دارد؛ تلاشی است برای گم کردن رد فروغ شورشی و انکار هر آنچه که مشخصه فروغ است و زندگی او که مضمون شعر اوست، با توسل به هر وسیله ای، از ساده لوحی تا لودگی، از بی ربط گویی تا هزل یا هجاء. نوشته به تک نویسی ای می ماند که متهمی در اطاق باز جویی در یکی از بازداشتگاه های جمهوری اسلامی برای فروغی در انتظار صدور حکم سنگسار نوشته است. جدال دلیرانه فروغ برای بیرون زدن از پیکر متحجر جامعه مرد سالار ایران مسلمان و جسارت او در شکستن سکوت قرن ها با فریادی رسا در "اسیر"، "دیوار" و "عصیان" همه انکار و فروغ شد یک مظلوم، قربانی بد حرفی دیگران. وگر نه...! وگر نه...! وگر نه فروغ تافته جدابافته ای نیست. همان است که در هزاران پیشداوری پیش بینی شده است، واژگونه مرد خود.

شورشی را که بعنوان بی کله و احساساتی از شکل بیندازی و دست ببری در همه خطوط جسور اندامش و باز سازی اش کنی در یک درام

کسی که فروغ را با "اسیر"، "دیوار"، "عصیان"، "تولد دیگر" و "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" می شناسد، تردید ندارد که کتابی با عنوان "اولین تپش های عاشقانه قلبم" از فروغ بیگانه است. اگر به خودم بود "نامه های فروغ به پرویز شاپور" را نمی خواندم، همانطور که تا این زمان نخوانده بودم. به اصرار خانم نجمه موسوی قول دادم نگاهی به کتاب بی اندام، بعد تصمیم بگیرم که نه بگویم، یا نه. به قولم عمل کردم و نگاهی به کتاب انداختم.

یکه خوردم. یک لحظه فکر کردم، نکند که سردر بودکلاب را کار گذاشته اند دم تأثر شهر، تا ما در خاطرات کودکی مان هم راه گم کنیم و خیال کنیم این مانیم که اشتباه می کنیم.

چطور ممکن است در چاپ دوم کتابی هنوز ادعا شود که کافه شهرداری معروف بود به بودکلاب. دیگر هیچکس یادش نیست که بودکلاب اسم دیگر کافه شهر داری نبود؟! ساختمان بودکلاب اول خیابان پهلوی شمالی سمت راست قراردادش و دهان دیو بر سر درش سالیان سال پس از تعطیل هنوز گشوده بود، هر چند که خشک شده بود و قایق های نثونی درون آن خاموش بودند و دیگر روی امواج نثونی نمی لغزیدند.

انگیزه من برای خواندن کتاب اما دیگر نه قول و قرار، بلکه کنجکاوی بود که خود کتاب بر می انگیزت. از شماره ثبت در کتابخانه ملی که بگذریم، کتاب بعضی مشخصات جزوات ممنوعه را دارد.

کتاب نام مؤلف ندارد. انتشاراتی اش کتاب را به کوشش شخصی منتشر کرده که تنها کوشش اش استفاده از حق وراثت نامه های دیگران است. در مقدمه برای رفع هر نوع سوء تفاهم، با عنوان کردن این که، ایشان نامه ها را نخوانده است، از او بعنوان کوشنده هم سلب مسؤلیت شده.

اما داستان به این سادگی نیست. نامه ها را که می خوانید دیگر نمی دانید محرک، دشمنی با فروغ و دوستی با شاپور است یا بالعکس؟! دوستی با کامیار شاپور است یا دشمنی با او؟! اصلاً دشمنی در کار هست یا نیست؟! شاید فقط چشم چرانیدنی است در خلوت یک آدم به نام، یا واکنشی است بر محرومیت ها و دلتنگی برای عشقی خام، یا ترس از وسوسه ها یا که رشک و دیگرستیزی، این یا آن، یا هر دو توأمان. با هریک از این ها و با همه آنها می توان این کتاب را معنی کرد و از خود کتاب مدرک آورد و نشان داد که این دکان هم صاحبی دارد. این بدیهی است، گفتن ندارد. از همان اولش هم پیداست. اما با کدام انگیزه یا انگیزه ها؟

می خواستند آب توبه بر سر فروغ فرخزاد بریزند، چرا پرویز شاپور را بعنوان مستعار "زندانبان مرد" در شعر فروغ رسوا کردند؟! از آن بدتر مثل خود زندانبان هو اش کردند؟! پسر فروغ را چرا اودیپ خشمگین و انتقامجو جلوه دادند؟! به آرمانهای رهایی انسان ها، که در فروغ فردیت عام یافته، چنین مأمونی شایسته، چکار داشتند؟! و چرا انتشارات مروارید با مشتری چنین معامله می کند، از فروغی که در درون آدمهاست تنقلات گفتگوی پای کرسی می سازد و به خودش قالب می کند؟! چرا روزنامه نگار قدیمی که با شعر هم الفتی دارد، می شود وکیل مدافع فروغ در محکمه عوام الناس و خود را بدنام می کند، با همسازی با روح زمانه، در مستضعف بازی. در عوامانه کردن شاعری که شعر زلالش از سر تا ته همه حکمت رهایی است، در خلقی کردن فروغ هنوز عصر آینده، آن هم در جمهوری اسلامی، به خوراکی ساده برای مغزهایی که بعد نمی شناسد چه رسد به پیچ و خم، آن هم پیچ و خم راهی صعب العبور که فروغ در جستجوی خود خودش در نوردید، تا فروغ باشد و فروغی بشود یگانه، راهی از جامعه دهه بیست و سی ایران به آزادی در نقطه ای نا معلوم، در جایی بیگانه، چه رسد به پیچیدگی های درون، در هنگامه خیزش، از شوق ها و تردیدها برای شکستن، از مستی اوج ها و ترس از اعماق جراحت موقع کنند و دل کنند و بریدن آن هم برای پروازی به آن بلندی و به آن دوری به آنسوی این زمانه.

در سال مرگ فروغ، در میانه دهه چهل، دورانی که زنان با حقوقی از همیشه کمتر نابرابر با مردان وارد جامعه بزرگتر می شدند، در خود دانشگاهش که مهد آزادی بود، زن دانشجو هر چند هزار هوا در سر داشت ولی هنوز تولتو می خورد، پر درآورده بود ولی اگر دست از پا خطا می کرد و خیال می کرد می تواند پایش را از گلیش دراز تر کند قلم پایش را خورد می کردند.

ش. قاف، در سال چهل و پنج، جان خود را از دست داد. نه در تصادف اتومبیل نه زیر شکنجه و نه بر چوبه دار؛ تیر باران هم نشد. هیچ کس هم نگفت که کشتندش. نوزده ساله بود، دانشجوی سال اول علوم اداری. گاهی در تمرینات ژیمناستیک دانشگاه حاضر می شد. در فروردین همان سال در مسابقات دانشگاه ها در اصفهان به عنوان مهمان آمده بود تا با دوست پسرش

هوشنگ دال، دانشجوی سال آخر پزشکی و قهرمان والیبال دانشگاه تهران همراه باشد. بعد از سفر دیگر در سالن ورزش دانشگاه ندیدمش. تا آن روز پاییزی یا شاید هنوز بهاری که از جلوی آزمایشگاه فیزیک دانشکده پزشکی می گذشت. یقه بارانی سفید شیری رنگش را بالا زده بود، موهایش آشفته و ریخته بود روی پیشانی. طوری راه می رفت که نمی توانستی بگویی سبکیال بود یا که سکندری می خورد، مست بود یا که زمین زیر پایش در می رفت. و می رفت، انگار که با مرگ قرار می داشت. احوالش را با احتیاط پرسیدم، عینکش را یک لحظه برداشت. از زیر چشمهایش تا خود پیشانی کبود کبود بود و یک چشمش از شدت ورم کاملاً هم آمده بود. گفتم تصادف کرده ای؟ گفت: نه، کتک خورده ام! اول برادرانش تا می خورد زده بودندش و در خانه حبسش کرده بودند. فرار کرده بود رفته بود در خانه هوشنگ دال. راهش نداده بود که هیچ، مادرش و برادرهایش ریخته بودند سرش و تا می خورده کتکش زده بودند. در مقابل نگاه حیران من لبخندی زد و گفت: غمت نباشه. به این میگن جنده کتک خورده! و قهقهه ای سر داد که هیچ شبیه خنده نبود. یک ریشخند بلند بود که به ته نمی رسید. ترسیدم. هفته بعد با بچه های تیم ژیمناستیک رفتیم بیمارستان دیدنش. در بخش روانی بستری بود. همانجا سیم تلفن را پیچیده بود دور گردنش که پرستارها سر رسیده بودند. بابت ملاقات خیلی تشکر کرد. انگار دیگر انتظار هیچ مرحمتی نداشت از هیچکس. بجز دلداری، حرفی که در خاطر بماند نردیم. حتماً از حق او برای آزادی گفته بودیم. ما از نسل های اول زنان دوران آزادی و برابری بودیم، سر از پا نمی شناختیم. آزادی، حرف مفتی نبود و پای عمل هم به آن وفا دار بودیم. حتا فکر کردن به راه های ممکن در شان هیچیک از ما نبود، چه رسد به توصیه آن. وگرنه: او می بایست که حرمت پدر مرحومش حاجی آقا قاف و جامعه را نگه می داشت، پنهانی کورتاژ می کرد و پرده بکارت را می دوخت (قیمت ها: بکارت موقت ۲۰۰ تومان پیش قابله، بکارت پایدار ۷۰۰ تومان پیش جراح). یا که صدایش را در نمی آورد و به وقتش به سنت دیرینه چیز نوک تیز یا برنده ای را در حجله پنهان می کرد، یا از راههای بسیار دیگری که زنان کشف و اختراع کرده بودند استفاده می کرد، مثلاً از شش ماهی که قبلاً با خون پر شده و استعمال آن قبل از ورود به حجله، در فضای آزاد و عطر آگین دانشگاه تهران آن سال ها بن بست ها فکرناشدنی بودند. پس از مرخصی اش از بیمارستان در صفحه حوادث کیهان خبر سانحه ترکیدن گاز را خواندیم. سوخته بود. قال قضیه کنده شد. هوشنگ دال، در همان سال فارغ التحصیل شد و ازدواج کرد و احتمالاً همچنان از ستایشگران فروغ بود یا که هنوز هم هست.

فروغ بعد از مرگش در سال ۱۳۴۵ هم هنوز نه از قضاوت عوام در امان بود، نه از سوء تعبیرهای ستایشگرانش. و با اینهمه هرکس در او چیزی عزیز و گرانبها از خودش را می یافت و با او قد

می کشید. فروغ نقطه تاریکی را نشانه می گرفت که در نهم آدم آزاده ی آن روز هم همیشه به هدف می خورد، زخم می کرد. نمی شد بتش کرد، نمی شد شکستش. نه مجسمه اش را ساختند و نه توانستند متوقفش کنند. او خواهش رهایی بود و هست. در گوشه ای پنهان در درون انسان می زید، در جایی که دست دراز جمهوری اسلامی هم به او نمی رسد.

پشت این دکانهها اما شاید فقط سرخوردگی است و خود ستیزی و نه فقط از آن این یکی یا آن یکی. درد فراگیری است، انگار کار یک دست غیبی است. همان دستی که قره العین را به مسجد شیعیان در آورد و بر سر مرده اش آب توبه ریخت.

قره العین تا همین چند سال پیش وصله ناجوری بود برپیکر جامعه ایران و در به در. در تاریخ آقای رجالی در کتابش

Torture and modernity. Self, society, and state in modern Iran هنوز در سال ۱۹۹۴ هم برای قره العین جایی در درون مرزهای تعریف شده پیدا نکرد و او را حتا از لیست متهمان بایی هم در آورد از ترس آن که مبادا حتا ذکر نام او تعاریف، تئوریهها و تاریخ نگاری زندان و زندانی سیاسی و تاریخچه مردانه آن را بهم بریزد. آقای ابراهامیان هم در کتاب

Tortured Confession and public Recantations in Modern Iran

هنوز در سال ۱۹۹۹ همان مشکل را به همان دلایل و به همان شیوه حل کرده است.

قره العین فقط یک ملحد قانون شکن نبود. خود زندگیش علیه هر عرف بود و خلاف هر شرع. ملا و شاه متحد شدند تکفیر و در زندانش کردند، التماسش کردند توبه کند، نکرد. فراری بود، تبعیدی بود، زندانی بود، اعدامی بود، زن بود و شورشی. مثل یک بیگانه مورد ذم بود، مثل یک بیگانه مورد ستایش. وصله ای بود که بر پیکر عمومی جامعه نمی چسبید، مرده اش مثل زنده اش. اگر می شد، دورش می انداختند، نمی شد. شاه قانون عرف را زیرپا گذاشت و ملا شریعت را؛ اعدامش کردند. ماجرا خاتمه نیافت. او یک فردیت عام بود. بهایی ها از دسترس بنی آدم و بنت حوا دورش کردند. حضرت طاهره نامش دادند و به عنوان قدیس حبسش کردند در محراب ممنوع خود.

قره العین اما در جایی پنهان در درون جامعه در نبض تپنده شورشی باقی ماند. معضل قره العین آواره در تاریخ حل نشد. تا این که در جمهوری اسلامی راه حل این هم پیدا شد.

چند سالی است که در ارومیه در مسجد شیعیان، نسوان اهل مسجد، نه پنهانی که زیر چشم انجمن اسلامی، برای یک طاهره ی شیعه اثنی عشری جلسه می گذارند. و این دیگر کار ابراهیم و اسماعیل، پسران قره العین نیست. به شوهرش ملا محمد برقانی هم هیچگونه ربطی پیدا نمی کند، هرچند که او مدتی زندانبان قره العین بود، حقیقتاً و نه به استعاره. عمران صلاحی هم احتمالاً از این امور چیزی نمی داند.

بر زبان نراندم. یک اسم جعلی هم گذاشتم پای نوشته خودم، دادم چاپش کردند. هنوز وقتش نرسیده بود. در آن خیل قربانی اما جای زن ایرانی خالی بود. جمع شدیم ما زنان تبعیدی دست دادیم به دست هم تا افشاء کنیم که این پیکر عمومی زن جمهوری اسلامی اصلاً زن نیست. زن یک دسته و حزب واحد نیست، هم مرام نیست هر چند یکپارچه قربانی است. و هی اسم حقیقی خودمان را نوشتیم پای مقاله ها به عنوان شاهد. کار چند صباحی پیش رفت. می رفت که خیال کنیم وقتش رسیده است و می شود اسم برد. که سر و کله خود زنان پیدا شد. قربانی، زندانی، اسلامی، فمی نیست، کمونیست، در تبعید، در داخل همه در یک صف واحد صلح جو و طرفدار آشتی.

زن ایرانی از دهه هفتاد یک پیکر بی شکل عمومی می شد، و از آن بیشتر جزئی از پیکر عمومی تر زن مسلمان مولود قرن بیستم، زنی نوظهور. قربانی، ابزار و سمبل بود در عین حال فرد مختار و فعال اجتماعی سیاسی که در چارچوب جمهوری اسلامی مدیران جی.ا.ی بود یا که مدرس Gender Study یا که محقق مسائل زنان بود و صاحب نام. یک توده زن بود با اسامی زیاد که اسم من و ما، در آن گم بود.

هنوز نوبت ما نیست. و من هنوز هم اسم ثبت شده در پاسپورت جعلی ام را، که بیست سال پیش به پلیس پناهندگی برلن تحویلش دادم، بر زبان نمی رانم و برای شما می نویسمش. قاف. اسم واقعی عقیل این قهرمان زنده، زنده سر بریده را که هیئتی عمومی شده است همه می دانیم. همین عقیل خودمان که منطقش دیالکتیک بود و جا و بیجا دنبال تز و آنتی تز و سنتز می گشت، مدتی است خیال می کند که پنتاگون و سازمان سی آی ای با همکاری موساد سال هاست دارند روی این نقشه کار می کنند که بیایند به ایران که مادر او را "بکنند"! (در گیومه نقل قول مستقیم است)

بی شک پارانویا در کار نیست. اگر قرار بود عقیل پارانوئید بشود باید خیال می کرد که چه گواراست. نه! بر عکس! سال هاست که کت و شلوار تنش کرده، به مناسبت های خاص کراوات هم می زند. سبیل خاکستری شانه زده اش دیگر توی ذوق نمی زند، بخصوص که موهای جو گندمی اش را هم کمی بلند کرده و با دقت آب و شانه می کند. تازه شده شکل یک استالین درست و حسابی در کت و شلوار فیدل کاسترو در روز دیدار پاپ از کوبا در سال ۱۳۷۷ شمسی. با رضا پهلوی که چند وقت پیش آمده بود برلن هم رفته بود کافه پول آجویش را هم داده بود. تنها کسی را که نمی تواند ببخشد روبسپیر است. چنان نفرتی از او دارد که خیال می کنی او بوده که در سال ۶۰، ۶۲ و ۶۷ خون رفقاییش را ریخته. یک ماری آنتوانتی می گوید انگار که همان عمه کذایی است که او هم مثل خیلی های دیگر کم کم یادش آمده که عمه خود او بوده، همان که گزمه های رضا شاه چادرش را از سرش کشیده اند و لگد بر کرده اش زده اند و هنوز که هنوز است پهلویش درد می کند و هر جا که زن ها علیه

حجاب حرف می زنند. داغ دلش تازه می شود و تازه یاد قلدری رضا شاه می افتد. انصافاً هر گز نگفت که احمدی نژاد مرد و مردانه ایستاده است. این حرف خودش است که: آقا چرا ما بمب اتم نداشته باشیم! در واقع صلح طلب است ولی اسم آمریکا و اسرائیل را که می شنود از خود بی خود می شود و خیال می کند که این چکمه سربازان گردن کلفت آمریکایی ست که بیست و چند سال است دارد خاک و طنش را لگدمال می کند یا که این قوم بنی اسرائیل است که نشسته روی چاه های نفت ما و دارد بر ما حکومت می کند و بعد فوراً می خواهد اسلحه بگیرد و جلوی آمریکا بایستد. و اگر در عالم بی ریایی ناموس مادرش را به میان نکشیده بود خیال می کردی پارانوئید شده و خیال ورش داشته که خود احمدی نژاد است. اما نه! جای نگرانی نیست، او فقط بلوف می زند و خیال می کند اسرائیل و آمریکا هم فقط بلوف می زنند.



نامه ی فروغ فرخ زاد

به پرویز شاپور

یک شنبه ۱۳ مرداد

پرویز جان صبح برای تو نامه نوشته بودم و پیش خودم تصمیم گرفتم که عصر هم بیایم و تماش کنم الان که آمدم بقیه ی نامه ی صبح را بنویسم یک مرتبه هم، آن را از اول تا آخر خواندم چیز مهمی نوشته ام یعنی در خواندن این نامه چیزی بر معلومات تو راجع به من اضافه نمی شود. یادم آمد تو براریم نوشته ای از تکرار مکررات خودداری کنم و دیدم که این نامه چیزی جز تکرار مکررات نیست. من چه قدر از این که نمی توانم از نوشتن این موضوع های عادی خودداری کنم و برای تو از چیزی سخن بگویم که دیگران نگفته اند، ناراحت هستم. من دنبال سوژه و موضوعی می کردم که بی نظیر باشد و خواندن آن تو را لذت دهد. از همه چیز نوشته بودم از تعزیه خوان هایی که صبح در خانه ی ما معرکه راه انداخته بودند از بحث ها و بالاخره دعوای خودمان با زن های چادر نمازی. از خواب هایی که می بینم و از افکار همیشگی ام و از مردم و با همه ی این ها که سعی کرده بودم از عشق سخنی نگویم باز هم نامه ام خسته کننده و زشت شده بود آن را به دور ریختم من دنبال چیزی می کردم که کلاً تازه و جالب باشد ولی هرگز جز با حوادث عادی زندگی با چیزهایی که ممکن است صد هزار مرتبه و در صد هزار نقطه ولی فقط در یک روز اتفاق بیفتد با موضوع و حادثه ی دیگری رو به رو نمی شوم.

هر چه در اطراف من وجود دارد و هر چه در فکر من می گذرد و برای من اتفاق می افتد با هر که روبه رو می شوم و همه ی سخنانی که از این و آن می شنوم و جواب می گویم همه و همه در سطح عادیات قرار گرفته است.

اگر من می توانستم یک قدم به جلو بردارم، اگر من این جرأت و شهامت را داشتم که از میان این محیط از میان این همه چیزهای مبتذل و عادی بگریزم و به آغوش تو پناه آورم و با هم به جایی برویم که از غوغا و جنجال زندگی روزانه خبری نباشد، آن وقت بسیار خوشبخت بودم.

تو نمی دانی من چه قدر دوست دارم برخلاف مقررات و آداب و رسوم و برخلاف قانون و افکار و عقاید مردم رفتار کنم ولی بندهایی بر پای من هست که مرا محدود می کند. روح من وجود من و اعمال من در چهار دیواری قوانین سست و بی معنی اجتماعی محبوس مانده و من پیوسته فکر می کنم که هر طور شده باید یک قدم از سطح عادیات بالاتر بگذارم. من این زندگی خسته کننده و پر از قید و بند را دوست ندارم.

تو لابد با فلسفه ی (اکزیستانسیالیست)ها آشنا هستی این ها یک دسته ی جدیدی هستند که عقیده دارند هیچ چیز بدی در دنیا وجود ندارد. هیچ چیز بد نیست و روی همین عقیده هر کار که می خواهند می کنند حتی لخت در خیابان ها می کردند زیرا هیچ بدی وجود ندارد پسرها لباس دخترها را می پوشند و مثل آن ها آرایش می کنند. دخترها اعمال مردها را انجام می دهند و زندگی آن ها پر است از عجایب... تو فکر می کنی این زندگی لذت و زیبا نیست؟

ولی البته بدی هایی هم دارد یعنی آن ها به اصول اخلاق و شرافت پشت پا زده اند و چه بسیار دیده شده است که یک زن در آن واحد ۳ منشوق داشته و از رفاقت با برادر خود هم بیمی نداشته... البته در مکتب اکزیستانسیالیست ها دیگر نگفته اند که با برادر خود رفیق شوید ولی این مردم محروم، این دخترها و پسرهایی که بهترین دوران عمرشان را با محرومیت و ناکامی به سر آورده اند اکنون که پناهگاهی یافته اند با همه ی احساسات خشمگین و کینه های وحشیانه ی خود سعی می کنند از قوانین اجتماعی انتقام بگیرند و اعمال آن ها اغلب نتیجه ی یک عمر محرومیت است.

پیروان این مکتب اکنون به طوری در اعمال خود پیشرفت کرده اند که سروصدای «ژان پل سارتر» رهبر و مؤسس مکتب جدید در آمده و فریاد زده است که شما راه افراط می پیمایید.

من به این چیزها کاری ندارم من فقط برای این زندگی، آن ها را پر هیجان و دوست داشتنی می دانم که آن ها توانسته اند یک باره قیودات و بندهای اجتماع را پاره کنند و از این زندان مهیب بگریزند و در راهی قدم بگذارند که کاملاً عجیب و غیر عادی است و تا به حال کسی جرئت و شهامت رفتن در آن راه را نداشته در این تهران خودمان هم اکزیستانسیالیست ها ظهور کرده اند و گویا مجمعی هم تشکیل داده اند. من این موضوع را از یک نفر شنیدم و به حقیقتش ایمان ندارم این بهترین طریق زندگی کردن است



فروغ آخرین روزها

بدالله رویایی

ولی افسوس که در میان این قوم آزاده عصمت و طهارت معنی و مفهومی ندارد و به قول یک نفر اصول بورژوازی در باره ی زن رعایت نمی شود.

من نمی دانم تو در این باره چه فکر می کنی ولی من همیشه دوستدار یک زندگی عجیب و پرحادثه بوده ام شاید خنده ات بگرد اگر بگویم من دلم می خواهد پیاده دور دنیا بگردم. من دلم می خواهد توی خیابان ها مثل بچه ها برقصم بخندم فریاد بزنم. من دلم می خواهد کاری کنم که نقض قانون باشد.

شاید بگویی طبیعت متمایل به گناهی دارم ولی این طور نیست من از این که کاری عجیب بکنم لذت می برم.

من دلم می خواهد این لفظ (باید) از زندگی دور شود. باید این کار را بکنی، باید این طور لباس پوشیدی، باید این طور راه رفتی، باید این طور حرف زد، باید این طور خندیدی، آه همه اش باید همه اش سلب آزادی و محدودیت چرا باید، می دانم که به من جواب خواهند داد زیرا قوانین اجتماع اجازه نمی دهد طور دیگری رفتار کنی. اگر بخواهی برخلاف دیگران رفتار کنی، دیوانه و احياناً جلف و سبکسر خطاب خواهی شد. من نمی فهمم این قوانین را چه کسی وضع کرده، کدام دیوانه ای بشر را به این زندگی تلخ و پر از رنج، محکوم کرده.

من تا به حال از این چیزها برای تو سخنی نگفته بودم ولی تو خودت باید فهمیده باشی زیرا من همان طور که دیوانه ی عشق وحشیانه، عشق عجیب و غیر عادی خالی از نوازش و پر از خشونت هستم، همان طور هم دیوانه ی زندگی آزاد و بدون دغدغه هستم. من دلم می خواهد با تو چنین زندگی داشته باشم و فقط حاضرم اوامر تو را اطاعت کنم نه قوانین اجتماع را.

یک زندگی عجیب پر از حوادث، پر از هیجان مثل زندگی قهرمان ها مثل زندگی آن ها که به قعر جنگل های افریقا می روند. تو فکر کن در هر قدم که بر می دارند چه قدر ترس، چه قدر هیجان، چه قدر کنجکاو و چه قدر لذت به قلبشان راه می یابد. من هم دوست دارم در هر قدم زندگی دچار چنین حالاتی شوم تو نمی دانی من چه فکرها می کنم چه خیال ها می بافم خودم هم از دست این افکار خسته می شوم.

گاهی اوقات خودم خودم را مسخره می کنم و وقتی می بینم این قدرت را ندارم تا افکارم را اجرا کنم احساس می کنم که پست و کوچک شده ام. برای من بنویس ببینم آیا من حق دارم این طور فکر کنم، آیا افکار من صحیح است بد نیست گناهکارانه نیست، آیا تو آن ها می پسندی؛ من می دانم که تو به عکس من، طرفدار یک زندگی آرام هستی ولی می توانم بگویم که تو از این که مجبوری از اجتماع و محیط اطاعت کنی و پیروی کنی ناراحت هستی.

پرویز جان خیلی مزخرف نوشتم خداحافظ تو، امیدوارم حالت حتی بعد از خواندن این نامه هم خوب خوب باشد.

تو را می بوسم
فروغ

سرزده از را رسیده بود و داشت عذر می خواست: فروغ: اوه، چقدر با خودم حرف زدم! ... وقتی که یک آدم با خودش حرف می زنه، خیال می کنی از چی حرف می زنه؟ یا از کی؟ - رویایی: از خودش، لابد؟ ... * یعنی از خودش با خودش؟ این که خیلی خودخواهانه است! - دقیقاً!

* نه، نازنین! برعکس اگر که من با خودم حرف می زنم درست به دلیل بیزاری از خودم است نه به دلیل عشق به خودم، تازه این من نیستم که سر حرف رو باز می کنم، بیشتر مواقع او هست که سوال می کنه، و اعتراض می کنه. خیال می کنه که تمام لحظه های من باید با او بگذره، در واقع او هست که خودخواه!

- او؟ او کیه؟ تو چه بخواهی چه نخواهی لحظه هات را با او می گذرانی.

* از نظر تو آره. چون تو هر دو مان را در همین جسم می بینی، در همین هیأتی که منم. ولی از نظر من موقعی لحظه هام با او می گذره که با خودم حرف می زنم.

- آخه، تو اخیراً همش با خودت حرف می زنی...

* چون اخیراً همش از خودم بیزارم. - هاسن (با لحن مچ گیری)، براووا! می خواستم به همین جا برسی، من این بیزاری را این روزها در رفتارهای تو حس کردم، از کی بیزاری، می گویی از خودت، از آن خودی که با تو حرف می زنه، و یا از تو که با او حرف می زنی؟ ...

* ببین رویا، منو داری دوتکه می کنی، من به اندازه ی کافی متلاشی هستم و چند تکه. تو دیگه خواهش می کنم روی این زخم انگشت نذار. - من اصلاً ترا چند تکه نمی بینم، ولی تو خودت داری از تکه ی دیر حرف می زنی، همین الان گفتم، از در که آمدی گفتم که:

«اوه، چقدر با خودم حرف زدم، و نمی دونم از کی حرف زدم...»

* هنوز هم نمی دانم.
- ولی من می دانم.

* جداً؟ تو رو خدا بگو از کی حرف می زنم، با کی حرف زدم؟

- من خیال می کنم آدم های مشهوری مثل تو...

* بگو آدم های بزرگی مثل تو (خنده)
- فکر می کنی همه ی مشهورها بزرگ نیستند؟

* نه، فکر می کنم همه ی بزرگ ها مشهور نیستند.

- خیلی خوب، حرفمان را عوض نکنیم. من می گویم تو به عنوان یک بزرگ، یک مشهور، دو تا زندگی داری: یکی مثل همه وقتی با خودت می گذرد، یک زندگی دیگر هم داری که با تو نمی گذرد. به نظر من مشکل تو گذران این دومی است، که نه خیالی است و نه واقعی است.

* واقعی - خیالی است.
- دیدی؟ تو بهتر از من می دانی، زندگی دوم

تو که با تو نمی گذرد ولی در سر دیگران می گذرد، همانست که با تو حرف می زند، در لحظه ای که با تو و در سر تو می گذرد. و تو از چنین لحظه ای بیرون آمده بودی وقتی که گفتم: اوه، چقدر با خودم حرف زدم. و نمی دانستی که آدم وقتی با خودش حرف می زند از کی حرف می زند.

* و تو گفتمی که خودخواهانه است، هان؟
- الان هم می گم، چون این خودخواهی تکبر نیست، از آن «خود» های شریفی است که خواستش کار تو و حرفه ی توست، و تو به آن مفتخر هستی و خیال می کنی که بیزاری.

* آره تا همین دیروز مفتخر بودم، ولی امروز بیزارم.

- یعنی از شعر بیزاری؟
* آری!

- باور نمی کنم.

از میان یادداشت های منتشر نشده
دیمه ۱۳۴۵

*

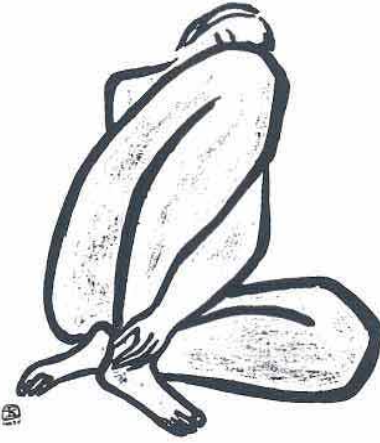
جوهر و خصلت های دیالکتیک. و این ها پیروزی و موفقیت فروغ است در این متن.

۲- تمام تلاش فروغ در این متن - نامه‌ی ادبی صرف توضیح وجودش به دیگری شده است. و این دیگری «شوهر» و یک مرد است. و این انگار برمی‌گردد به جامعه‌ای که زن را خاموش و آشکار زیر پرسش گرفته است. این جامعه مرد سالار از یکسو فروغ را نمی‌بیند و از سوی دیگر برای تحت اختیار گرفتن وجودش و جلوگیری از سرکشی‌هایش قاعده و سنت تعیین می‌کند. فروغ با زن این متن که به این بندها و بی توجهی‌ها و نادیده شدن‌ها آگاهی نسبی دارد، از مضمون اسارت یا از اسارت متن یک متن شجاع می‌سازد. متن شجاعی که فروغ است. زن است. این شجاعت از جنبه‌هایی شجاعت یک جسم پاره پاره است. در آغاز این نامه فروغ ناباور و نامطمئن به وجودش است و می‌ترسد که حرفهایش تکرار مکررات باشد. تکرار مکرراتی که خدا- مرد نه تنها تعیین کننده ی حد نصاب این تکرار است بلکه ارزش گذاری از آن را هم به عهده دارد. «...یکمرتبه هم آن را از اول تا آخر خواندم چیز مهمی ننوشته‌ام یعنی در خواندن این نامه چیزی بر معلومات تو راجع به من اضافه نمی‌شود بادم آمد که تو برابرم نوشته ای از تکرار مکررات خودداری کنم. و دیدم این نامه چیزی جز تکرار مکررات نیست.»

این همه دقت در نرفتن سراغ منهیاتی که مرد گذاشته و «از عشق» سخن نگفتن چون گویا خدا- مرد از تکرار آن در نامه‌ها خسته شده و سعی در پیدا کردن «سوژه و موضوعی بی نظیر» برای او، خدا- مرد، همه نشان از اسارت زن در یک جامعه مرد سالار است، نشان از قیدهایی است که دارد خودش را از بیرون به متن تحمیل می‌کند. اما فروغ بعد از افشای این اسارت، از همه آن چیزهایی که خودش می‌خواهد می‌نویسد. و از مجموع همه‌ی آن عناصر متضاد و متناقض، ذرات پنهان وجودش را بیرون می‌کشد.

۳- فروغ در این متن معصوم است. نه مثل یک قدیسه، مثل یک خواهر کوچک. و معصومیت او کودکانه است. و این معصومیت همان معصومیتی در جامعه ماست که تهمت می‌خورد.

شانزده یا هفده سالگی او در آن زمان، تحقیر او و به دیده نیامدن آمادگی‌ها و توانایی‌های روحی و جسمی‌اش برای رشد و تکامل در یک جامعه مرد سالار، من را یاد داستان ازدواج و طلاق ایرن عاصمی، هنرپیشه قدیمی تئاتر و سینمای ایران در شانزده سالگی با و از محمد عاصمی شاعر و نویسنده انداخت و کتابی به نام «سیمایان» اثر همین نویسنده. این کتاب در سال‌های اواخر سی جزو کتاب‌های مورد علاقه ی ما نوجوانان و جوانان علاقمند به سیاست و ادبیات بود. متأسفانه آن را در اختیار ندارم تا نکات مورد نظرم را نقل به متن در این جا بیاورم. پس به نقل از حافظه می‌نویسم. در جاهای زیادی از این کتاب به کنایه اشاره‌هایی می‌رود به ایرن عاصمی. البته بدون ذکر نام او. نویسنده در خطاب به سیمایان روایتی‌اش می‌نویسد که می‌خواهد برای او از کسی بنویسد که نه زن بود



نگاه به نامه‌ی فروغ از سه منظر

نسیم خاکسار

اگر در جای دیگری و در همان نگاه سطحی‌اش به فلسفه‌اگزیستانسیالیسم، نمی‌ستایش و نیمی‌انتقاد، دور شدن پیروان این مکتب را از همین قواعد و سنت، پشت پا زدن به اصول اخلاق و شرافت می‌داند حرفش را پس نکرفته است، بلکه اعمال آنها را نوعی انتقام گرفتن از همین قواعد دست و پاگیر می‌داند. «ولی البته بدی‌هایی هم دارد. یعنی آنها به اصول اخلاق و شرافت پس پشت پا زده‌اند و چه بسیار دیده شده است که یک زن در آن واحد ۳ معشوق داشته و از رفاقت با برادر خود هم بی‌می‌نداشته ... این مردم محروم این دخترها و پسرهایی که بهترین دوران عمرشان را با محرومیت و ناکامی به سرآورده‌اند اکنون که پناهگاهی یافته‌اند با همه احساسات خشمگین و کینه‌های وحشیانه خود سعی می‌کنند از قوانین اجتماعی انتقام بگیرند.» (از متن نامه)

زبان او در این متن چه آن جا که می‌نویسد دیوانه‌ی «عشق عجیب و خالی از نوازش» و «پر از خشونت» است و چه وقت‌هایی که از ترس و احتیاط هایش می‌نویسد در مجموع زبانی روشن و شجاع است. و اگر در تجزیه و تحلیل پدیده‌های فکری و فلسفی زبان فروغ لنگی‌هایی دارد و دچار لکنت می‌شود این لنگی و لکنت بیرون از متن است. یعنی از بیرون به متن وارد شده. زبان او با توجه به جوانی او و احساسات‌گرایی جوانان در آن دوره برای بیان وجودشان، زبانی خالی از سانتی‌منتالیسم آن سن است. زبانی است بسیار دقیق و واقع‌گرایانه که ریشه در زبان پیشگامان ادب معاصر ایران از مشروطه به بعد دارد. و زبانی است متأثر از ادبیات غرب که دهخدا و جمال زاده از جمله بانیان رشد و توسعه آن در ادبیات ما بودند. این نوع زبان گم‌کننده راه نیست؛ روشن‌کننده راه است. این زبان مشکل‌ساز نیست. راهگشاست. و زبان در متن فروغ حکم نمی‌کند و در جهت حکم‌سازی حرکت نمی‌کند. مدام ایجاد پرسش می‌کند. و سرشار است از

۱- وقتی کسی از موضوعی می‌نویسد آن را از نو درنوشته‌اش خلق می‌کند. در این نامه‌ای که فروغ در یکشنبه ۱۳ مرداد به پرویز شاهپور نوشته است، خودش را موضوع متن کرده است. متنی که عاشقانه است. یک سوی این متن فروغ است. و سوی دیگر آن و در وهله‌ی اول چون مخاطبی اصلی، پرویز شاهپور است. متن برپایه‌ی انگیزه‌ی حفظ و ایجاد ارتباطی درونی تر و عمیق تر بین آن‌ها استوار شده است. در این متن-نامه، فروغ خودش را عریان می‌نماید تا عاشق او را در کاملیت عریانی‌اش ببیند. همانطور که بود و هست. متن از این نظر شجاع است. شجاعت است در موضوع کردن نویسنده‌ی آن و پیش رفتن تا برهنه کردن او. متن بند بند موضوع خود را باز می‌کند، دور خود تاب نمی‌خورد که راههای ارتباط را ببندد، کوشای باز کردن راه‌های ارتباط است. اگر جاهایی گزارشی سطحی و غیر دقیق می‌دهد از پدیده‌های فکری و اجتماعی عصر، برای مثال برداشت متن از فلسفه‌اگزیستانسیالیسم، این بیشتر مربوط می‌شود به نقص نگاه آن وقت روشنفکران جامعه‌ی ما و ناتوانی آن‌ها از داشتن یک شناخت درست به این فلسفه در آن دوره از سال‌های چهل. در جاهای دیگر فروغ خوب خود را می‌شکافد. و به پیرامونش خوب نگاه می‌کند. شخصیتی که از فروغ در این متن ساخته می‌شود شخصیتی است معترض به قواعد و رفتارهای سنت شده و مقدس اجتماعی. این را به صراحت می‌گوید «تو نمی‌دانی من چه قدر دوست دارم. برخلاف مقررات و آداب و رسوم و برخلاف قانون و افکار و عقاید مردم رفتار کنم. ولی بندهائی بر پای من است که مرا محدود می‌کند. روح من وجود من و اعمال من در چهار دیواری قوانین سست و بی‌معنی اجتماعی محبوس مانده و من پیوسته فکر می‌کنم که هر طور شده باید یک قدم از سطح عادیات بالاتر بگذارم من این زندگی خسته کننده و پر از قید و بند را دوست ندارم.» (از متن نامه)

ای سرچشمه گرفته باشد. شعری که شرم و گناه بر آن سایه نگسترانده باشد و شاعر بتواند آسوده و فارغ بال به جای «گنه کردم گناهی پر ز لذت» بنویسد «عشق ورزیدم...».

فروغ در اکثر اشعار عاشقانه اش لذت بردن و لذت بخشی اروتیک را حق حیاتی خود و دیگران و می داند، اما هرگونه رفتار خارج از عرف را گناه می شمارد. در این نامه نیز بی بند و باری جنسی را در میان اگزیستانسیالیست ها می ستاید، از سوی دیگر اما افسوس می خورد که در میان این قوم آزاده «عصمت و طهارت» معنی و مفهومی ندارد. هم خدا را می خواهد و هم خرما را و پنداری حواش نیست که واژگان انتخابی اش «عصمت و طهارت» چه بار مذهبی سنگینی دارند و چه خونها که بر سر آن ریخته شده است. فروغ در این دوره از زندگی اش از یک سو بر قوانین و احکام بازدارنده و برآمده از اخلاق مذهبی که عصمت و طهارت را تبلیغ می کنند می تازد و از سوی دیگر هرگاه به خود جرئت می دهد که پا از دایره ی محدود آن ها فراتر بگذارد، خود را آلوده به گناه باز می یابد. حس گناه در تعدادی از اشعار او آنقدر شدت دارد که خواننده می پندارد شاعر آن ها، عشق را نورزیده بلکه، «مرتکب» شده است.

وقتی فروغ در این نامه می نویسد: «دوست دارم برخلاف مقررات و آداب و رسوم و برخلاف قانون و افکار و عقاید مردم رفتار کنم»، دارد از شخصی می گوید که عامل بازدارنده در دستیابی به خواسته اش خود اوست و ترس او از پیامدهای روحی و روانی عملکردی که در قاموس او هنوز گناه محسوب می شود. حرف مردم و نگاه سرزنش آمیز آن ها در درجه ی دوم اهمیت قرار می گیرد. اگر فقط بهانه نباشد.

بسیاری از درد دل های او در این نامه و نوشته های دیگرش به ظاهر نشان از یک روحیه ی نآرام و «آناشیسیت» دارد. اما فروغ برخلاف آنچه خود می پندارد یا تمایل به آن دارد، یک آناشیسیت به مفهوم عمیق کلمه نیست. حمله او بر قوانین برآمده از اخلاق و عرف مذهبی از این روست که می پندارد قوانین دیگری باید جایگزین گردد که هم آزادی عمل بیشتری به شهروندان «به ویژه خواهرانش» بدهد و هم پاکی و آبرومندی در آن رعایت و حفظ شود. به یک کلام او می داند معیارهای حاکم و اعتقادات قرون وسطایی مردم با روح زمانه هماهنگ نیست. اما در صورت خلاصی از آن چه چیزی باید جایگزین گردد، نظر دقیق و سنجیده ای ندارد. به همین سبب از اخبار تحریف شده در مورد بی بندوباری طرفداران اگزیستانسیالیست به هیجان می آید و بر آن ها غبطه می خورد. سال ها پس از نوشتن این نامه و پس از مطالعه و سفر بسیار، زمانی که شناخت بیشتری از هستی و مسائل آن کسب می کند، و با پشتوانه ی شناخت دیگری از خود، دست از آن عصیان فردی، نسنجیده و بی هدف بر می دارد و نهایتاً در این کارزار که بهترین سال های عمرش را بر سر آن گذاشته است خود را مغلوب می پندارد. مه سنگین برآمده از تب و تاب فرو نشسته است



از عصیان تا تسلیم

عباس صفاری

شاعری که در این نامه خود را «دیوانه ی عشق وحشیانه... و خالی از نوازش و پسر از خشونت» ترسیم می کند، یکی از اخلاقی ترین شاعران دوران معاصر ماست. فروغ فرخ زاد تا پایان عمر کوتاهش برخلاف تصور خود شاعری پایبند به اخلاق مذهبی باقی می ماند. اخلاقی که سرپیچی از آن «گناه» محسوب می شود و مانند هر گناه دیگری عذاب وجدان و عقوبتی بدنبال دارد. هیچ شاعری از هم نسلان فروغ در حد او از واژه ی مذهبی گناه استفاده نکرده است. ذهنیت فروغ دگر رابطه با گناه از زمانی که این نامه را می نویسد، تا پایان عمر کوتاهش فرق عمده و چشمگیری نمی کند و دغدغه ی اخلاق در سرتاسر عمر لحظه ای رهاش نمی کند. اگر ما در اشعار تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، واژه ی «گناه» را کمتر می بینیم به این خاطر است که مضامین تن خواهی و عشق ورزی را دیگر برای شعر خود مناسب نمی داند و پس از یک رکود و بازنگری شش ساله نگاهش بیشتر متوجه جامعه، مشکلات آن و نقش انسان در آن میان است. بی آن که مسئله گناه و عقوبت را برای خود حل کرده باشد.

فروغ در سه مجموعه ای که پیش از تولدی دیگر انتشار می دهد بیش از هر شاعری از هم نسلانش شعر عاشقانه دارد. اشعاری که بعدها از نوشتن آن ها اظهار پشیمانی کرد و در مصاحبه ای آن ها را حاصل ذهن «دختری احمق و احساساتی» قلمداد کرد.

به استثنای «مرگ»، عشق ورزی و لحظه اوج همخوابگی تنها موردی است که انسان، آگاهی برگذر «زمان» را از دست می دهد. فروغ فرخ زاد به گمان من، و به دلیل ذهنیت مذهبی اش هرگز نتوانست شعری بنویسد که از چنین تجربه

و نه مادر بود و از این قبیل، و با حمله به این «نازن» از رنج های درونش و از شکست های سیاسی اش بعد از سال های سی و دو می نویسد. آن موقع همه می دانستند که او در این بخش ها، قاطعی این رنج های سیاسی، دارد به زن سابقش حمله می کند. وقتی بر حسب تصادف همین یک ماه پیش در یکی از سایت های خبری مصاحبه ای خواندم با ایرن که می گفت وقتی با آقای محمد عاصمی ازدواج کرد شانزده سالش بود و بعد از ازدواج با او به تهران آمد و با گروه تئاتر نوشتن آشنا شد و پایش به تئاتر و سینما کشیده شد، و طلاق، یکدفعه تمام فضای فرهنگی و اخلاقی آن دوره مثل دیواری ویران روی سرم آوار شد. ما نوجوانان و جوانان آنروز با خواندن همین نوع «سیماجان» های احساساتی، قواعد و اخلاق و لعن و نفرین های رایج آن دوره را در وجودمان می بردیم. و زن که از شوهرش جدا می شد حالا به هر دلیل «نازن» می شد. و ما بی آن که بدانیم، این دختر شانزده ساله را که بعد از ازدواج وقتی به تهران آمد و با گروه تئاتر نوشتن آشنا شد و یکباره وجودش به عوالمی دیگر پر کشید، نازن خواندیم. ما در ذهنمان این زن نازن را در هربار خواندن کتاب سیما جان، با گزلیک قطعه قطعه کردیم. کشتیم. دست و پاش را بردیم و بر صورتش کارد کشیدیم.

فروغ در این نامه، بی آن که معصوم بنویسد، از معصومیت روح این گونه زن هم دفاع می کند. معصومیتی که جامعه ی ما نیازمند باور به آن است و دیدن آن، تا هیچ قمه کشی در سر هر چهار راهی در عمل و اندیشه، در دفاع از ناموس، زن کشی راه نیاندازد.

ششم آوریل دو هزار و شش
اوترخت

بر ساقه تاییده کنف

سروده های زندان



به کوشش: ایرج مصداقی

ناشر: آلفابت ماکزیم، سوئد



نامه ای به پرویز شاپور جوان

اسماعیل نوری علا

خویش اختصاص می دهد. یا از یکسو می گوید که «من این زندگی خسته کننده و پر از قید و بند را دوست ندارم» و - البته از دید خود - به تشریح عقاید اگزیستانسیالیست ها می پردازد و توضیح می دهد که «تو نمی دانی من چقدر دوست دارم برخلاف مقررات و آداب و رسوم و بر خلاف قانون و افکار و عقاید مردم رفتار کنم» و، از سوی دیگر، می نویسد «آنها» (یعنی اگزیستانسیالیست ها) به اصول اخلاق و شرافت پشت پا زده اند. یا افسوس می خورد که «در میان این قوم آزاده عصمت و طهارت معنی و مفهومی ندارد». بنظر من یا یکی از این دو سخن دروغ است (که شیوه نگارش نامه این نظر را تأیید نمی کند) و یا نویسنده به دوپارگی عمیق روحی دچار است و در نوعی بلاتکلیفی و تعلیق به سر می برد.

این تضاد لاینحل را در جای دیگری هم می شود دید، آنجا که از یکسو آرزو می کند شهامت داشته باشد تا «از میان این محیط، از میان این همه چیزهای مبتذل و عادی، بگریزد» و، از سوی دیگر، مقصد او از این گریز نه رهائی و آزادی، که فرو نشستن در قفسی دیگر از عادیات است چرا که - در همان حال - آرزو می کند که: «بگریزم و به آغوش تو پناه آورم.»

دوست جوان و عزیزم؛ می دانم که به احتمال زیاد تو پس از خواندن این نامه آن را در جیب گذاشته، به تهران می روی، با فروغ خانم ازدواج می کنی، او را با خود به اینجا می آوری، و حتی ممکن است از او صاحب فرزندانی هم بشوی. اقرار می کنم که من نیز اگر در سن و سال تو

دوست جوان و عزیزم، از دیرروز که نامه نامزدت، فروغ خانم، را به من داده ای که بخوانم و درباره آن اظهار نظر کنم، لحظه ای از فکر کردن درباره تو و همسر آینده ات باز نایستاده ام. وظیفه ای سخت را بر عهده من گذاشته ای که امیدوارم بتوانم از عهده آن برآیم. همینجا بگویم که فروغ خانم تو را زنی دست به قلم و خوشنویس یافته ام که در صورت خواندن و نوشتن بیشتر می تواند به نویسنده یا شاعری درخور توجه بدل شود. امیدوارم که چنین شود اما وظیفه ای که برایم تعیین کرده ای اظهار نظر در مورد توانایی های فروغ خانم نیست بلکه از من خواسته ای که قضاوتم را درباره محتویات نامه و نویسنده آن توضیح دهم.

من البته در طی معاشرت هامان دانسته ام که تو این خانم را بسیار دوست می داری و قرار است با او ازدواج کنی؛ من هم نمی خواهم تو را از این کار منع کنم اما لازم می دانم تا مطمئن شوم که تو نسبت به برخی مطالبی که از این نامه بر می آید آگاهی.

می خواهم بگویم برای تو - و خودم - توضیح دهم که فروغ خانم تو چگونه شخصیتی است. نخستین نکته ای که در این نامه به چشم می خورد از تضاد عمیقی حکایت می کند که در ساختار روانی فروغ خانم تو وجود دارد و به او حالت انسانی دو شخصیت را بخشیده است. به این چند نکته توجه کن:

- او از یکسو می گوید که «من فقط حاضر وامر تو را اطاعت کنم» اما، از سوی دیگر، سراسر نامه اش را به توضیح «روح گریزان از هر نوع انقیاد»

و این بار به وضوح می بیند که طی آن سال ها خود، بیش از مردمی که عقب افتاده می پندارندشان از عقوبت های ناشی از سربچی، عذاب وجدان داشته است. از این پس عشق اروتیک و مضامین مربوط به عشق ورزی و همآغوشی یکسره از اشعارش حذف می شود. در این راه آنقدر پیش می رود (یا پس می رود) که در شعر «وهم سبز» گودترین لحظه های همخوابگی را تیره می بیند. دیگر نه با مرد رویاهایش، بلکه با آنها همخوابه می شود تا تمام دشت ها را بارور سازد، یا در شعر دیگری نه از همخوابگی آدم ها، بلکه بهار را با آسمان پشت پنجره همخوابه می کند.

یکی از بهترین کتاب های که در زمینه ی اروتیسم تا به حال انتشار یافته مجموعه جُستارهای او کتاویوپاز است پیرامون عشق که عنوان زیبای Double Flame را بر آن نهاده است. باز در این مجموعه اروتیسم را در هنر و ادبیات در طول تاریخ اروپا بررسی می کند. جوامعی که بخش آرتدکس آن حتا دیدن بدن زن را بر شوهرش نیز جایز نمی داند. باز معتقد است دگرگونی اخلاقی در شعر درباری court poetry جنوب فرانسه، تحت تأثیر آشنایی صلیبیون با شعر عاشقانه ی اعراب آغاز می شود و نهایتاً تحول عمده که به نظر او بدون آزادی زنان امکان ناپذیر است در قرن نوزدهم به وقوع می پیوندد. با این همه باز اشعار عاشقانه ای را که در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در اروپا و آمریکا سروده می شود اروتیک محسوب نمی کند. چرا که هنوز تا آزادی زنان در این جوامع راه درازی در پیش است.

در بررسی اشعار عاشقانه ی آن دوره قصد شاعر به گمان باز، نه سهیم کردن خواننده در یک تجربه ی عاشقانه، بلکه هدف او حمله ایست به باورهای اخلاقی خواننده و نهایتاً نشان دادن دریغ سبزی به نام اروتیسم که اخلاقیات قفل سنگینی بر آن زده اند و باید شکسته شود.

شعر فروغ و نقش آن را نیز با فاصله ای صد ساله می توان از نوع شعر اروتیک قرن نوزدهم اروپا محسوب کرد. اروتیسم امروزه به آثاری اطلاق می شود از قبیل نامه های جیمز جویس به همسرش و نثر عرق کرده ی او در رمان آلیسس. در شعر: عاشقانه های کامینگز، آن سکستون، گینزبرگ و براتینگان. تابلوهای پیکاسو، مگریت و برکمن در نقاشی. و فیلم هایی نظیر «همسر آرایشگر» و چشم های باز بسته در سینما. راه را برای این همه اما هنر و ادبیات قرن نوزدهم باز کرده است. نقش فروغ نیز در رابطه با اشعار عاشقانه و اروتیک گشودن راه بوده است و هموار کردن زمینه و ذهن خواننده فارسی زبان در پذیرش عاشقانه هایی که او فرصت سرودنش را نداشت. فروغ نماد تا ببیند زن را (به جرم گناهی که فقط وجدان او را آزرده بود) قرار است بگذارند وسط میدان و دور تا دورش سنگ به دست آدمهایی بایستند «که میل دردناک جنایت، در دست هایشان متورم» شده است.

چه خوب که این همه را ندیدی. روانش شاد.

*

بودم کاری چندان متفاوت با آنچه که فکر می‌کنم تو خواهی کرد نمی‌کردم. یعنی فکر می‌کنم که من هم اگر در سن و سال تو بودم، علیرغم همه ی دلشوره ها و اضطراب ها، نمی‌توانستم در برابر وسوسه ی هیجان‌انگیز وجود زنی چنین شوریده و شورانگیز مقاومت کنم. هرکس سوار قطارهای فراری پارک های بازی شده باشد معنای هم‌آمیزی خطر و لذت را می‌داند؛ ملغمه ای که به دوران جوانی تعلق دارد.

اما، بدین ترتیب، آشکار است که تو باید خود را برای یک زندگی پر فراز و نشیب هم آماده کنی. میل به پرواز و رهائی در وجود این زن تا بینهایت گسترده است؛ اما او هنوز پرنده ی پرواز نکرده ای است که معنا و نتایج واقعی پرواز در آزادی را درک نمی‌کند. به همین دلیل هم هست که در حال حاضر مقصد پروازش را در آغوش تو می‌بیند و علیه همه جهان می‌شورد تا «فقط از اوامر تو اطاعت کند» - حتی وقتی می‌نویسد «می‌دانم که تو، بر عکس من، طرفدار یک زندگی آرام هستی». بدینسان، جای شک نیست که تو و آغوش تو نمی‌تواند آرام کننده این، بقول حافظ، «شکاری سرگشته» باشد و او چون از «وضع موجود» زندگی کنونی اش در خانه مادر و پدری به در آمد و به تو پیوست، پس از چندی، تو و زندگی با تو را نیز «مبتذل و عادی» می‌یابد و باز به پروازی دیگر می‌اندیشد.

دوست عزیزم، نمی‌خواهم بگویم که این زن همیشه اینگونه خواهد ماند، یا هیچوقت و هیچ کجا و به هیچ کس دل و سر نخواهد سپرد و تن به «مقررات و آداب و رسوم» نخواهد داد؛ اما یقین دارم که تا رسیدن به آن طمانینه و آرامش (که البته به معنای خروج قطعی از این دوگانگی نیست اما - در ساحت اجتماعی - به یافتن راه‌کردها و اتخاذ روش هائی سازگارتر با محیط می‌انجامد) راه درازی در پیش روی دارد - راهی سرشار از پرواز و بال شکستگی و سقوط و جان گرفتن و برخاستن و دوباره پریدن. البته اگر او این سعادت را داشته باشد که، در این پروازها، ذهن و خرد و جان و روانش را نیز شرکت دهد و آنان را به سوی بلوغی معنوی و انسانی راهنما شود آنگاه خواهد توانست شوریدگی خویش را به نیروئی سازنده و آفریننده، و دو گانگی روانش را به سکونتی برای برجهیدن های بزرگ معنوی تبدیل کند، و در این بی‌قراری پایان‌ناپذیر، سیمرغ وار به قله کوه های بلندی دسترسی یابد که از دید من و تو پنهانند. اما اگر این پروازها تنها به بال و پر تن او محدود شوند روزی نه چندان دور او را غوطه ور در حرمان و دلشکستگی و ایستاده بر آستانه ی خودکشی خواهی یافت.

دوست عزیزم؛ متأسفم که این را می‌گویم اما، به گمان من، این پرنده جلد توئی که از هم اکنون به او فهمانده ای که «طرفدار یک زندگی آرام هستی» نخواهد شد؛ پس امیدوارم اگر تصمیم گرفتی که این ازدواج را انجام دهی آماده این هم باشی تا روزی که او از بام شانه های تو به سوی افق های دیگر می‌پرد تو خود را خسته و دلشکسته و در پشت سر وانهاده نیابی. تو شاخه ای هستی که او بر آن لانه می‌نهد و خانه می

سازد؛ اما روزی که این پرنده پریدن می‌آغازد چاره ای ندارد جز اینکه تو را و لانه را به جای نهد و برود.

دوست جوان و عزیزم، بگذار داستانی را برایت بگویم. من چهل سال پیش دوستی داشتم که نسخه بدل نویسنده این نامه بود. با مردی همچون تو ازدواج کرده و از او صاحب پسری شده بود. اما عاقبت نتوانسته بود در آن خانه قرار و آرام بگیرد. روزی او گریخت و شوهر و فرزندش را در اندوهی ابدی باقی نهاد - بی آنکه خود نتوانسته باشد به آنچه که مردم عادی «خوشبختی» می‌نامند دست یابد. او شاعر بود و بیست و دو سه سالی پیش نداشت. اولین کتاب شعرش را با نام «اسیر» به چاپ سپرد و در آن قطعه شعری بود به نام «خانه ی متروک» که به خوبی وضع و حال شاعرش را پیش روی خواننده ترسیم می‌کرد. بگذار چند خطش را با هم بخوانیم: «دانم اکنون - از آن خانه ی دور / شادی زندگی پر گرفته // دانم اکنون که طفلی به زاری / ماتم از هجر مادر گرفته // لیک من - خسته جان و پریشان / می‌سپارم ره آرزو را / یار من شعر و دلدار من شعر / می‌روم تا به دست آرم او را...»

دوست من؛ این زن بی‌قرار از کتاب «اسیر» به بن بست و «دیوار» رسید و آنگاه دیوانه وار سر به «طغیان» برداشت. اگر در شعرهای این کاتب آخر ژرف پیمائی کنی می‌بینی که او وقتی در رویارویی «عملی» با «دیوار» سدید زندگی اجتماعی طغیان کرد و - همه ی نکته در این است - سعادت آن را داشت که این طغیان یک شورشی راستین و انسان ساز باشد. او، سیپاوش وار، به آتش زده از دوگانگی های وجودش سکونتی ساخت و به سوی ماهی که شاعران در آسمان شعر می‌بینند جنگ انداخت و آن را گرفت و به روزگار خویش زنی یگانه شد - هم در ظاهر و هم در باطن. و کتاب بعدی شعرش را خود «تولد دیگری» نام نهاد.

دوست عزیزم؛ من این زن دوم را بیشتر از آن زن نخستین می‌شناختم. می‌دیدم که از راهی دراز آمده است. می‌دیدم که چگونه همه آن آتش و شورش همچنان با اوست؛ این بار به آغوش مردی پناه برده بود که برایش نقش همان پدر و ملجاء گمشده را بازی می‌کرد اما، در عین حال، آنقدر گرفتار کارهای خویش بود که فرصت نداشت تا به دست و پای این زن بپیچد و مقیدش کند.

و من لحظه های خوشبختی او را هم دیده ام؛ هنگام که پسری که از جدام خانه آورده بود با خود به سینما آورد و به دوستانش معرفی کرد، هنگام که شعرش را در مجله ی «آرش» دید که سیروس طاهباز در کافه نادری به دستش داد. دیدم که بی صدا می‌خندید و حس رضایت همچون قطره ای بلور در گوشه چشمانش حلقه زده بود.

لحظات خشم او و مردش را هم دیده ام؛ مثلاً در شب عروسی سیروس طاهباز در هتل ونک - ۴۱ سال پیش - که شاعر ما مست کرد و در میان جمع به رقصیدن و خواندن آوازهای ساز- زن -

ضربی پرداخت. مردش را دیدم که از خشم سرخ شده است و بخود می‌پیچد و کم مانده است که به صورت او کشیده ای بزند. ما او را از مجلس بیرون بردیم. دو سه ساعتی در اطراف شهر رانندگی کردیم و او هم گریست و هم خندید، هم فریاد زد و هم ترانه خواند. اما این تضادها هنوز چندان اوج نمی‌گرفت که به گریزی دیگر بیانجامد. شاید هم اگر عمرش را تصادف اتومبیل قیچی نکرده بود، به زودی به این رابطه هم پایان می‌داد. اما حالا زندگی او برای من مثل یک قصه ناتمام است. هرگز نتوانسته ام در ذهنم آن را به صورتی قانع کننده به پایان برم.

و آن روز سرد بهمن ماه را هم دیده ام، هنگام که همراه با دو سه نفری دیگر گوشه فرشی را که جسدش در آن پیچیده شده بود گرفتم و آن را به مرده شویخانه امامزاده اسماعیل زرگنده بردم تا ساعتی بعد برف های زمین قبرستان ظهیرالدوله را پس زنند و پیکر درهم شکسته ی در کفن پیچیده اش را به خاک های خیس بسپارند. می‌شنیدم؛ این صدای او بود که در ابرها و شاخه های خشک و ناودان های پر هیاهوی قبرستان همچنان به ما می‌گفت که: «پرواز را بخاطر بسیار / پرنده رفتنی است...»

دوست عزیزم، اگر نامزد تو هم چنین زنی است من هیچ وعده شیرینی برای تو ندارم اما دریغ است که روزگاری کوتاه را در کنار او به سربری و ندانی که تو نیز جزئی از تاریخچه ی زندگی زنی خواهی شد که در آخرین ماه های زندگی اش می‌سرود: «این کیست این کسی که روی جاده ی ابدیت / به سوی لحظه توحید می‌رود / و ساعت همیشگی اش را / با منطق ریاضی تفریق ها و تفرقه کوک می‌کند؟ // این کیست، این کسی که بانگ خروسان را / آغاز قلب روز نمی‌داند / آغاز بوی ناشتائی می‌داند. // این کیست، این کسی که تاج عشق به سر دارد / و در میان جامه های عروسی پوشیده است؟»

دوست من؛ چه بد است که فروغ خانم تو هم، اگر همین مسیر دوست جوانمرد شده مرا بپیماید، عاقبت در فصل بلندی از تاریخ ادبیات ما زندگی خواهد کرد که نام تو را تنها در چند صفحه اول آن خواهند نوشت.

*

زایش دوباره (ترانه سرودها)

سرآینده: تهمینه گدخدایی

ناشر: آلفابت ماکزیم، سوئد



براندوه «پری شادخت» محبوبم گریستم

عباس هاشمی

نسبت به انسان است و پیش از هر چیز از سمت دیگر رابطه نیز همین درک حس زنده بودن را می طلبد. پرداخت فروغ به جسم در راستای معرفت جسم است که ذات زایش در آن نهفته است. عشق و زایش حتی در احساساتی ترین نمودهای شعری او در دوره ی نخستین نیز از هم جدا نیستند این معرفت جسم از راه شور و شوق زیستن و زنده ماندن به ادراک ذهن می رسد. که خود باز برآمد معنوی همین جسم است. همآغوشی شفاف شدن نهایی این جسمیت و ذهنیت وحدت پذیر است. از درون این شفافیت نهایی ست که وحدت آدمی در عشق تحقق می یابد. (انسان در شعر معاصر ۱۳۷۱)

حالا که آب ها از آسیاب افتاده است و زمان گذشته است چهره ی فروغ را بهتر می توان شناخت. گرچه شاملو گفته است: فروغ «گود است و ناپیدا کرانه» (۱). در پیشگاه فروغ اما می توان با «شمس» همصدا شد:

«در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
دانی که چیبست زنده؟ آن کو ز عشق زاید
هرگز چنین سری را تیر اجل نبرد
کین سر ز سربلندی بر طاق عرش ساید.»

به سؤال شما باز کردیم:

من با ارزیابی ناگفته شما که «مردان ایرانی خارج از کشور با آن که پیش از دو دهه در غرب زندگی کرده اند، هنوز نوعی «مچو» هستند و تغییری اساسی نکرده اند» مخالفتی ندارم و خودم را شریک این ارزیابی میدانم! اما، میزان «مچیسیم» مردان را باید از زنان شان پرسید نه از زبان شان!

زیرا زبان و قلم ما از فکر و اندیشه که ذهنی ست سرچشمه می گیرد، حال آن که اعمال و رفتار ما از عناصر سنتی فرهنگ و تربیت که عینی ست!

هر چند این دو بر یک دیگر تأثیر گذارند. اما فرهنگ سنتی و تربیت ما بسی عمیق تر، قوی تر و ماندگارتر است. به همین جهت اعمال و رفتار ما بیش از آن که از دانش ما و یا تئوری های مدرن متأثر باشد، ناشی از عناصر سنتی فرهنگ و تربیت خانوادگی ماست که قدمتی هزاره ای دارند. و بگمانم منشاء اصلی بسیاری از بحران های ما روشنفکران همین دویارگی ست.

قدمت این عناصر به معنی آن است که آن ها در لایه های ژرف روح و روان ما نفوذ کرده اند و به پدیده ای «قوی تر از ما» بدل شده اند. ولی ما چون روشنفکر هستیم و نمی خواهیم مثل گذشتگان باشیم سعی می کنیم مثلاً «مچو» و یا سنتی نباشیم اما همیشه موفق نیستیم و گاه و بیگاه «دم خروس» بیرون می زند! این پدیده اما مردانه نیست. به فروغ نازنین هم که نگاه می کنیم این تناقض و دویارگی را می بینیم.

فروغ هم با این که مدرن می اندیشد و دریافت های زیبا و اصیلی از آزادیهای فردی دارد، و تلاش جانکاهی در جلو رفتن و رسیدن به آزادی های کامل از خود نشان می دهد و جسارتی

بسیاری از محافل فرهنگی و عناصر روشنفکر دنیاست. همین مدرنیسم و پست مدرنیسمی که بعد از آن مطرح شده و «سؤال های بی پایان» فروغ!

همان طور که می دانیم شخصیت و فکر فروغ در اواخر دهه ی ۲۰ و دهه ی ۳۰ شکل می گیرد که مصادف است با دهه های ۴۰ و ۵۰ در اروپا. دوره ای که تحولات و جنبش های فکری و ادبی نوینی پا گرفته و به نحو چشم گیری بر ادبیات و روشنفکران جهان تأثیر می گذارند. فروغ تحت تأثیر پژواک های این مدرنیسم در فضای «چادر چاقچوری» ایران و محیط بسته و سنتی به کشف «دیوار» های اطراف «اسیر»ی خود و بعد به «عصیان» می رسد و پس از این ها «تولد» دیگری می یابد.

فروغ جزء نخستین روشنفکران پیشگام ماست که بدون پیشداوری های سنتی و مذهبی احساس می کند. می اندیشد و بسیار جسورانه در جدال با زندان محیط زیست خود یعنی قوانین و سنن ارتجاعی حاکم بر جامعه دست و پنجه نرم می کند. فروغ خیلی زود کشته شد. اگر می ماند باز هم جلو می رفت. خیلی جلو. فروغ هیچ ایدئولوژی یا فکر خاصی ندارد به هیچ حزب و گروهی وابسته نیست و ظاهراً از هیچ گروهبندی سیاسی ای خوشش نمی آید. اما فروغ یک انقلابی ست منتها «محور» مبارزه اش را روی آزادی فردی و به طور ویژه «عشق» و «جسم» گذاشته است عشقی که به جسم جان می بخشد ورنه جسم «لاشه ای» بیش نیست. این واقعیت را چشم تیزبین محمد مختاری بهتر دیده و آن را زیبا فورموله کرده است:

«فروغ از رابطه جسم به زنده بودن آدمی واقف شده است و زنده بودن مایه و اساس نگرش او

سؤال شما، یعنی این «قضاوت»ی که در سؤال شما هست، مرا به یاد شعری از خود فروغ می اندازد که مثل همه ی اشعارش زیبا و ظریف است:

«بعد از تو ما به میدان ها رفتیم /
و داد کشیدیم! / «زنده باد/ مرده باد.»
و در هیاهوی میدان برای سکه های کوچک
آوازه خوان
که زیرکانه/ به دیدار شهر آمده بودند دست
زدیم
بعد از تو ما که قاتل یک دیگر بودیم/ برای
عشق قضاوت کردیم
و هم چنان که قلب هامان در جیب هایمان
نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم...»
البته منظور شما حتماً نوعی «نظر پرسی» ست، ورنه «قضاوت» کار دشوار و گاه ناممکنی است؛ بویژه «برای عشق» و این نامه ی فروغ، نامه ای عاشقانه و خصوصی ست. گرچه پُر است از «پروبلما تیک» های فلسفی اجتماعی و فرهنگی! اجازه بدهید قبل از هر چیز شگفت زدگی خودم را از این نامه و مجموعه ی نامه ها بیان کنم. چون برغم آن که من همیشه فروغ را از بهترین شعرای مورد علاقه ی خودم می دانستم و می دانم، و برایش جایگاه ویژه ای در کنار نیما و در شعر نو قائل بودم (جایگاهی مثل هدایت در کنار جمال زاده در نثر نو یا ساده نویسی). ولی تا این اندازه وجود و نبوغ اش را نمی شناختم! او در ۱۶- ۱۷ سالگی این نامه ها را نوشته!! ممنون از شما که این دریاچه را به روی جان من گشودید. مسائلی که در این نامه مطرح شده برغم گذشت ۶۰ سال هنوز اکتوتل هستند یعنی موضوع بحث

غریب دارد، باز می بینیم که در حوزه زندگی خصوصی و عشق نمی تواند چندان پیش برود و «مدرن» باشد. او گاه پس می زند: در مجموعه نامه ها بارها با اظهار پشیمانی او مواجه می شویم که به اصطلاح خودش دنبال «هوسی پوچ و مبتذل» رفته است. او به شدت از این «هوس بازی» پشیمان است. آیا آدم های «مدرن» دنبال «هوس» رفتن را «پوچ و مبتذل» می دانند و تا آخر عمر، خودشان را سرزنش می کنند. آن هم در سنین زیر ۲۰ سالگی!؟

البته این روندی ست طبیعی برای ما روشنفکران جهان سومی که در هر گام مان با هزار «دیوار» سنت و مذهب مواجهیم. مهم اینست که برغم همه ی این موانع پیش برویم و نهراسیم. و فروغ از پیش رفتن باز نمیماند گرچه هر روز می میمرد و دوباره زنده می شود!

فروغ هم عاشق شیدای «پرویز شاپور» است و هم از زندگی عادی و خانه نشینی معمول متنفر است. او پرنده ای ست که در قفس نمی گنجد و بسی میل پرواز دارد. با آن که صاحب فرزندی شده از همسرش جدا می شود، به ایتالیا می رود، تا «خودش را گم کند» در تنهایی و فقر رنج هایش را مرور می کند و مدام از «پرویز شاپور» می خواهد طردش نکند و برایش نامه بنویسد و با او دوست باشد. «یرو زن بگیر ولی برایم نامه بنویس...». او بکرات از کرده ی خود اظهار پشیمانی می کند و در یک کابوس به سر می برد. با خواندن این نامه ها، براندوده این «بری شادخت» * محبوبم گریستم! در این نامه ها پی میبریم که زندگی فروغ سراپا اندوه و رنج است اما، رنج و اندوهی که بر اثر دو کشش شدید و ناهم جهت (یعنی وابستگی به همسر و فرزندش و میل مفرط به پرواز و کشف دنیاهای نو و رفتن و رفتن) تراژدی فروغ را می آفریند و شاعرانگی فروغ را به اوج می رساند.

این کشش ها فروغ را دویاره می کند اما در یک جان: فروغ دل بسته به نخستین عشق و فرزندش، و فروغی که می رود و به «بیراهه های راه» می زند. فروغی که «به چراغ و آب و آینه» می پیوندد، و «به خواب سیمرغان» راه می یابد. فروغی که می رود تا «خورشید را به غربت گل های شمعدانی» مهمان کند. اما همواره «از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق» و از «کوچه های خاکی معصومیت» در می گذرد و بی پروا فریاد می زند: «پیغمبران، رسالت ویرانی را با خود به قرن ما آوردند/ این انفجارهای بیایی ابرهای مسموم آیا طنین آیه های مقدس هستند؟ ای دوست، ای برادر، ای همخون/ وقتی به ماه رسیدی/ تاریخ قتل عام گل ها را بنویس.»

او «شبدر چار پری را میبوید، که روی گور مفاهیم کهنه روئیده است»

او «در کنار پنجره اش با آفتاب رابطه دارد» اما می گوید: «کسی مرا به آفتاب معرفی نخواهد کرد/ کسی مرا به مهمانی گنجشک ها نخواهد برد/ پرواز را بخاطر بسپار پرنده مردنی ست

او می رود و با تولدی دیگر: «از نهایت شب حرف می زند

از نهایت تاریکی

و می گوید: «گر بخانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و یک دریاچه که از آن/ به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم»

و شاید ده سال پیش از «تولد ی دیگر» است که در همین نامه نوشته است: «دل من می خواهد کاری کنم که نقض قانون باشد... اگر بخواهی برخلاف دیگران رفتار کنی دیوانه و احياناً جلف و سبکسر خطاب خواهی شد. من نمی فهمم این قوانین را چه کسی وضع کرده. کدام دیوانه ای بشر را به این زندگی تلخ و پر از رنج محکوم کرده؟». «من از این «باید» متنفرم. باید این کار را کرد، باید آن کار را نکرد...» می دانیم که پدر فروغ یک افسر نظامی بوده است و معمولاً فرزندان از تربیت نظامی گریزان اند و بسیار دیده شده که فرزندان نظامیان برخلاف تربیت زمخت نظامی، بسیار ملایم و حساس شده اند. شخصیت و این نفرت فوق العاده ی فروغ از باید و نباید می تواند بیش از هر چیز متأثر از فضای تربیتی خانه شان باشد.

باز گردیم به سوال و ادامه جواب:

پیش از این گفتم که علت پایداری سنت ها در ما قدمت آنان است حال اضافه می کنم پدیده ای هم چون «مچیسم» را می بایست به عنوان عنصری فرهنگی باز شناخت و عنصر فرهنگی بدون تغییرات بنیادی جامعه تغییراتی بنیادی نمی کند.

حال بدرستی این سوال پیش می آید که آیا با «انقلاب اسلامی» تغییری در این زمینه مهم رخ نداده است؟ اتفاقاً چرا. و خیلی هم چرا! انقلاب اسلامی طی بیش از یک ربع قرن که منادی اخلاق و مذهب بوده است، عملاً بنیادهای اخلاق و مذهب را نابود کرده است. اما فراموش نکنیم که ما روشنفکران و یا «مردان» خارج از کشور، دور از حیطه ی نفوذ روزمره ی حکومت اسلامی بوده و هستیم و مضافاً این که فرهنگ متفاوتی را داشته و داریم. اسلام چون دینی ست مرد سالار، مچیسم خاص خودش را در پیروانش و در حوزه هایی پرورش داده است. کسانی که با ایرانیان مقیم ایران حشر و نشر دارند این تفاوت را احساس می کنند. اما در بخش وسیعی از جوانان، اخلاق و مذهب پاک مرده است و ما شاهد روحيات نوینی در اکثریت جوانان نسبت به سکس، زن، پول، اخلاق و خانواده هستیم که می تواند به نتایج دهشتباری منجر شود زیرا برش از اخلاق و مذهب الزاماً به رهایی منجر نمی شود باید فرهنگ و شعور دموکراتیک از طریق فهم لاتیسیته یا پذیرش آزادی کامل برای کلیه ی گرایشات دینی و غیر دینی، جایگزین دیدگاه های یک جانبه و «خطی» شود، و مهم تر از آن محرومیت ها و محدودیت ها یک سر ریشه کن گردند!

فروغ در نامه اش انگار به همین معضل اشاره دارد. نگاه کنید:

«... این دخترها و پسرهایی که بهترین دوران عمرشان را با محرومیت و ناکامی به سر آورده اند اکنون که پناهگاهی یافته اند با همه ی

احساسات خشمگین و کینه های وحشیانه ی خود سعی می کنند از قوانین اجتماعی انتقام بگیرند و اعمال آن ها اغلب نتیجه ی یک عمر محرومیت است.»

اما آخرین نکته در باره ی فروغ:

بدون تردید می توانیم زندگی فروغ را یک تراژدی (به معنای وسیع کلمه) بنامیم. یک تراژدی که «افسانه» نیست، واقعی ست. او «قنوسی» نیست که از ذهن بشر درآمده باشد، قنوسی است که در جهنم جهل و خرافات مدام آماج کینه های دوست و دشمن بوده است و هر روز دوباره زنده شده و بربالیده است. به یک نمونه اشاره می کنم؛ وقتی که «تولد ی دیگر» انتشار یافت «جلال آل احمد» به کسی می نویسد: «فروغ فرخزاد یک کتاب تازه داده، بدک نیست؛ «تولد ی دیگر». از شر پایین تنه دارد خلاص می شود...» (۲)

اما فروغ خیلی پیش تر از «تولد ی دیگر» از آنسوی «دیوار» در نخستین اشعار، خطاب به همسر یا معشوق اش بسیار روشن و صریح می گوید:

«... دل تو مال من، تن تو مال او/ تو که مرا به پرده ها کشیده ای/ چگونه ره نبرده ای به مقصد نیاز من/ اگر بسویت اینچنین دوده ام/ به عشق عاشقم نه بر وصال تو.../

چرا فروغی که به وحدت عین و ذهن در عشق باور دارد، در این «شکوائیه» عشق را مثله می کند؟! دل تو مال من، تن تو مال او؟! آیا او نمی خواهد بگوید تن بدون عشق برای او ارزشی ندارد و عشق برای او جایگاه ویژه دارد؟ آیا از خلال این شعر نمی فهمیم که خلل مهمی در رابطه شان وجود داشته که عشقی بدان عظمت و پاکی را تباه کرده؟ آیا خطابش همه ی مردانی نیستند که زن را اساساً جسم می بینند و مسئله شان همان «پائین تنه» ای ست که آل احمد ذهن اش به آن معطوف است؟! آیا این خطابه نیز «دریاچه» ای نیست؟ در یچه ای بسوی ما؟ بسوی مردها؟

و «آیا زمان آن نرسیده است

که این دریاچه باز شود، باز باز باز

که آسمان بیبارد

و مرد بر جنازه مرد خویش

زاری کنان نماز گزارد؟!»

* پری شادخت را «اخوان» نخستین بار در «خوشه» به کار برد که بسیار لقب شایسته ای ست.

۱- مجموعه آثار فروغ فرخ زاد، به ویراستاری بهنام باوندپور

۲- از نامه های جلال آل احمد

زندانی شیلن

(سروده های لرد بایرون)

بازسرایی: غلامحسین مراقبی

در جستجوی جانِ آزاد

منصور کوشان



هوشیار می‌کند و اجازه نمی‌دهد که مستقل از شناختن از فروغ و شعرهایش و دوره‌ی تاریخی او خوانده شود.

درون‌مایه‌ی آشکار متن، گرفتار بودن فروغ به‌عنوان یک شاعر در آستانه‌ی آگاهی و طفیان است. متن نویسنده‌ای را می‌شناساند که زن است، وابسته و دل‌بسته به‌زنانگی خود است، فرسودگی سنت‌ها و قانون‌های کهنه را دریافته است، با اندیشه‌های نوین دوران خود آشنا است و نمی‌خواهد و نمی‌تواند خود را در "تکرار مکررات" زندانی کند. می‌خواهد به تجربه‌های نو دست یابد تا بتواند «از چیزی سخن بگوید که دیگران نگفته‌اند»^۱

«دنبال سوژه و موضوعی می‌گردم که بی‌نظیر باشد و خواندن آن تو را لذت دهد»^۲

جست و جوی موضوعی بی‌نظیر، اگر هم چنان گفته‌ی سلیمان پیامبر را در کتاب جامعه به‌خاطر داشته باشیم^۳، نه تنها امر محال است که کشف یا دست یافتن به آن بیش از آن که به‌کار شاعران و آفرینشگران بیاید، محملی است برای سرگرم کردن کاشفان تا بتوانند به‌زندگی «سبزیف» گونه‌ی خود معنا بخشند. آن چه به زندگی شاعر معنا می‌بخشد، چنان که به زندگی فروغ فرخ‌زاد معنا بخشید، کشف موضوعی بی‌نظیر نیست. آفرینش روایت‌های دیگرگونه و نو از یک موضوع است که به آن جلوه‌ی نو یا حسی تازه می‌دهد و مخاطبش را به‌ادراک حسی نو می‌رساند. چنان که خواننده در شعرهای از «تولد دیگر» به‌بعد، نه تنها با یک موضوع تازه یا نو در شعرهای فروغ روبه‌رو نمی‌شود که آشکارا موضوع‌های تکراری و روزمره در شکلی نو و روایتی دیگرگونه جلوه می‌یابند.

شگرد شیوه‌ی روایت فروغ، توازی‌ی شعور و حس او در شیوه‌ی روایت از یک موضوع تکراری، در مجموعه‌های «تولد دیگر» و «ایمان بیابوریم به‌آغاز فصل سرد» با ما به‌عنوان مخاطب کاری می‌کند که انگاری با آن موضوع برای نخستین بار به‌هم حسی رسیده‌ایم که این چنین در ما تأثیر می‌گذارد و مارا به‌ادراک حسی نو و متعاقب آن به‌اندیشیدن وامی‌دارد.

حضور ذهن نویسنده‌ی نامه بر زندگی پیرامونش یکی از جلوه‌های درخشان متن است. کلید درک و شناخت آغار فروغ شدن را به‌عنوان یک شاعر مدرن به‌ما می‌دهد. اشراف او به تکراری بودن همه‌ی مسایل پیرامونی یا تهدید کردن سنت‌های فرسوده با عرف‌های محدودکننده‌اشان، از نکات ویژه‌ی است که نشان می‌دهد چرا و چگونه فروغ فرخ زاد به «تولد دیگر» رسید و شاعری جاودانه گشت.

او هم شانس هم‌زیستی با سنت‌ها و حوادث پیرامونی را داشته است و هم شانس آگاهی از زندگی‌های دیگر را. در متن هم به «تعزیه‌خوان‌هایی که صبح در خانه ... معرکه راه انداخته بودند» اشاره می‌کند و هم به «بحث‌ها و بالاخره دعواهای خودمان با زن‌های چادرنمازی از خواب‌هایی که می‌بینیم و از افکار همیشگی‌ام و از مردم»^۴.

راهی که سرانجام انتخاب می‌کند و به تجربه درمی‌یابد که تا «سرش به‌سنگ نخورد»^۵ سنگ را نمی‌شناسد.

نمی‌توان انکار کرد که پیش از آن که به پرسش بیندیشیم یا به تعریفی برای نویسنده‌ی نامه، با یک متن روبه‌رو هستیم. نمی‌توان از متن به‌دو دلیل ساده اما مهم به‌سادگی گذشت و یک راست رفت به سراغ پرسش و پاسخ. شاید اگر پرسش‌گر موضوع نامه را تعریف می‌کرد، پاسخ صریحی می‌یافت. چرا که مخاطب در شنیدن یک موضوع، با یک روایت مکتوب یا یک متن روبه‌رو نیست و نهایت به‌بعدی از موضوع توجه می‌کند و نظر می‌دهد. اما اکنون که ما متن نامه را در روبه‌روی خود داریم و می‌توانیم بارها آن را چون یک روایت مکتوب از یک یا چند حادثه بخوانیم، دیگر نمی‌توانیم «قضاوت» یا پاسخ صریح داشته باشیم.

دلیل دیگر این که ما با یک متن روبه‌رو هستیم که نه شعر است، نه داستان و نه هیچ‌یک از شیوه‌های ادبی که به‌حال اندیشه‌ای را دنبال می‌کنند و می‌کوشند از موضوع نهفته در خود بُعدهای گوناگونی را بپروانند یا برجسته کنند. در واقع متن یکی از شیوه‌هایی نیست که خود را بر نویسنده‌اش نویسنده باشد. متنی است که نویسنده با آگاهی کامل و با هدفی معین و مشخص تصمیم به نوشتن آن گرفته و آن را به‌انجام رسانده است. بنابراین اگر ما متن را بدون آگاهی از نویسنده‌اش در نظر بگیریم، یک متن تأویل‌پذیر نیست که تأویل‌های گوناگون و روایت‌های گوناگونی را برمی‌تابد.

از سوی دیگر با یک نامه‌ی معمولی از یک زن ناشناخته هم روبه‌رو نیستیم. هم متن نامه به‌ما نشان می‌دهد که نویسنده زنی معمولی نیست، زنی است برانگیخته و در آستانه‌ی طفیان که به‌نگاه و احساس و شعور ویژه‌ای دست یافته است، و هم آگاهی تاریخی و «حافظه‌ی فروغ»^۶ی ما فراسوی متن ایستاده است. متن هم‌زمان با خواندنش، حافظه‌ی «فروغ»^۷ی ما را

نامه‌ی فروغ فرخ‌زاد پیش از آن که پرسشی باشد از پرویز شاپور، شرح روزگاری است که او و هم‌نسل‌های او، در آن به‌سر می‌بردند. متن نشان می‌دهد چه فروغ آگاه بوده است بر موقعیت خود به‌عنوان یک شاعر ماندگار و چه تنها آن را از سر استیصال نوشته باشد، بر ثبت موقعیت دوران خود اشراف داشته است. خواسته است که ضمن نوشتن نامه، دریافت و آگاهی‌های خود را طرح کند. از این رو چند موضوع ساده‌ی مستتر در متن، توأم است با هر دو بُعد پرسش و پاسخ و هر دو بُعد با نظری شکاکانه و در جست و جوی یک قطعیت یا قضاوتی صریح. نگرشی که می‌نماید با پاسخ پرویز شاپور یا هر فرد دیگری نه تنها مشکل باز لاینحل می‌ماند که هر گونه پاسخی هم راه‌گشای راهی نیست که فروغ و هم‌نسل‌هایش عطش پیمودن آن را داشتند.

آن چه در متن بیش از همه مهم است، بیداری نسبی نویسنده نسبت به شرایط موجود است. نشان می‌دهد چگونه فروغ فرخ‌زاد «سانتیمانتالیست» با آن نگرش «رمانتیک» می‌تواند مسیر دیوان‌های «اسیر» و «دیوار» و «عصیان» را بگذراند تا به فروغ فرخ‌زاد «تولد دیگر» و «ایمان بیابوریم به‌آغاز فصل سرد» برسد.

متن نشان می‌دهد که زنی بر شرایط موجود، محیط زندگی خود و مهم‌تر از همه بر خواسته‌های خود، آگاهی یافته است و نیاز به شناخت و دریافت شرایط، محیط و فضاهای بیرون از محدوده یا گذر از خط قرمز را با تمام وجود دریافته است. نشان می‌دهد که احساس زنانه و شعور شاعرانه‌ی نویسنده در راهی درست گام برداشته است، اما احساس و شعور اجتماعی یا نگاه جست و جوگرانه‌ی او در راهی نادرست قرار گرفته است. چرا که هنوز دریافته است پیش از رسیدن به پاسخ، آن هم پاسخی صریح، رسیدن به تأکید یا تکذیب، بهترین راه در پیش رویش، همانا تجربه‌ی عینی احساس و شعوری است که بر او غلبه یافته و روانش را آشفته است.

فروغ از "عادیات" "حوادث عادی زندگی" خسته شده است. به "دنبال چیزی ... تازه و جالب" است که هر روز "صد هزار مرتبه و در صد هزار نقطه" با آن روبه‌رو نشود. آیا چنین امری بدون دست یافتن به دانش و تجربه‌ی لازم ممکن است؟ آیا پناه بردن به دامان دیگری، حتی اگر آن فرد پرویز شاپور، ابراهیم گلستان یا هر فرد آگاه و با دانش دیگری باشد به‌دور از محیطی با «این همه چیزهای مبتذل و عادی»، راه دست یافتن به شخصیت «پری‌زاد شعر فارسی» خواهد بود؟ نمی‌توان هم‌زیستی با دیگری را نادیده گرفت و به‌کلی تأثیر متقابل شخصیت‌های فرهیخته را انکار کرد. هم‌چنان که نمی‌توان نقش سیر و سیاحت و سفر به فضاهای دیگرگونه را فراموش کرد، اما هم تجربه نشان داده است و هم دانش و آگاهی علمی ثابت کرده که «بی‌مایه فطیر است». یعنی به قول ویلیام فاکنر، ضرورت داشتن ۲۰ در صد استعداد، ۶۰ در صد کار و ۲۰ در صد شانس. یعنی همه‌ی آن‌چه فروغ فرخ‌زاد داشت و اضافه بر آن عطش خواستنش، عطش جست و جو یا به‌قول خودش عطش «یک قدم به‌جلو» برداشتنش، او را بیش از آن‌چه حتی خود تصور می‌کرد، به‌عنوان شاعری ماندگار و همه‌گیر تثبیت کرد.

نویسنده‌ی متن می‌خواهد بر «خلاف مقررات و آداب و رسوم و بر خلاف قانون و افکار و عقاید مردم»^۷ عمل کند. اما «بندهایی بر پا» هایش است که او را محدود می‌کند^۸ و اجازه نمی‌دهد «روح، وجود و اعمالش بیرون از «چهار دیواری قوانین سست و بی‌معنی اجتماعی محبوس»^۹ نماند.

رهایی از این چرخه‌ی تکرار چگونه ممکن است؟ فروغ به‌صراحت به‌اندیشه‌ی اگزیزستانسیالیست‌ها و به‌طور مشخص‌تر به‌بیتل‌ها، هیپی‌ها یا زندگی‌ی جوانان معترض به‌آداب و رسوم و اخلاق آن دوره اشاره می‌کند. اما با این که نمای زندگی‌ی آرمانی‌ی خود را در چنین محیطی تصور می‌کند و با این که از شاپور می‌پرسد «تو فکر می‌کنی این زندگی لذیذ و زیبا نیست؟»، هنوز به‌آن یقینی دست نیافته که بتواند همه‌ی بندهای ضروری را پاره کند. هنوز به‌آن آگاهی نرسیده است که با توانایی، احساس، شعور و حفظ استقلال خود راهی را برود که در زندگی‌ی پیرامونی‌اش تغییر ایجاد کند. هنوز درنیافته است که طفیان فردی اگر چه ضروری است اما کامل و کافی نیست. هنوز نمی‌داند برای رسیدن به‌آرمان خود، پیش از آن که به‌دنبال "قطعیت" یا "قضاوت" باشد، باید به‌سوی آگاهی، تجربه و تغییر برود. هنوز به‌این آگاهی نرسیده که زندگی‌ی اگزیزستانسیالیست‌هایی که به‌آنان اشاره می‌کند، برآمد زندگی‌ی پیرامون خود آنان است. نهضت بیتل‌ها و هیپی‌ها و ... حاصل یک جامعه‌ی پیش‌رفته و آزادمنشانه‌ی فرهنگی است که از سوی به‌زور می‌خواهد "اخلاق" ویکتوریایی‌ی خود را حفظ کند و از سوی‌ی‌چنان در چنبره‌ی داد و ستد صنعتی یا اقتصاد ماشینی گرفتار شده که «انسانیت» نیز در حال گم شدن و محو گشتن است. واقعیتی که فروغ - اگر چه ار سر ناشناخته‌گی - بالا‌فاصله به‌آن پاسخ می‌دهد:

«ولی البته بدی‌هایی هم دارد یعنی آن‌ها به‌اصول اخلاقی و شرافت پس پشت‌پا زده‌اند.»^{۱۰} این تناقض آشکار میان احساس و شعور موجود در متن، حتی اگر ما تنها همین یک نام را در دست داشتیم، نشان می‌دهد که فروغ در این دوره از زندگی‌اش هنوز ساختار فرهنگ‌ها را، چنان که بعدها در شعرهایش حضور ضمنی می‌یابد، درنیافته است. آن‌چه او از آن به‌عنوان "بدی" یاد می‌کند یا می‌پندارد "پشت‌پا زدن" به "اصول اخلاقی و شرافت" است، نگرشی است که از خاستگاه اجتماعی او برمی‌آید و نه از فردی که خاستگاه اجتماعی و نگرشش به‌مسایل به‌کلی دیگرگونه است. چنان که جوانان فرهیخته‌ی اروپای روزگار فروغ متعلق به‌چنین خاستگاه و نگرش بودند.

این نوع نگرش یا این نوع اندیشیدن و جست و جو که فروغ در متن ارائه می‌دهد، دو راه بیش‌تر پیش رو نمی‌گذارد. نخست دل‌بستگی به "اصول اخلاقی" که برآمد تمام سنت‌ها و آداب و رسوم است، یعنی بازگشت به‌گذشته‌ی خود و نادیده گرفتن تمام آگاهی‌ها و دل‌خوش بودن به‌سرایش شعرهایی چون مجموعه‌های "دیوار" و "اسیر" و نهایت "عصیان"، دیگری مسلح کردن خود به‌دانش و تجربه، دریافت و آگاهی بر چگونگی‌ی مقابله با ناملایمات و هموار کردن راه آینده با تغییر و جای‌گزینی یا امکان رشد دادن به‌جوانه‌ها و نهال‌های نو بر ریشه و تنه‌ی فرهنگ خود. فرهنگی با اتبوهی از "کهن‌الگوها".

"کهن‌الگو"هایی که متأسفانه هم‌چنان ما را حتی در دوره‌ی آگاهی و اشراف بر اعتراض به‌سنت‌های پوسیده، وادار به‌جای‌گزینی می‌کند. می‌خواهیم از امر قاعده و قانونی بگریزیم تا خود را گرفتار در امر قاعده و قانونی دیگر کنیم. درنیافته‌ایم که آن‌چه «عرصه» را بر ما یا بر آزادی «تنگ» می‌کند، وابستگی به "اوامر" است و فرق نمی‌کند که این "اوامر" از سوی جامعه، اخلاق، احزاب یا قانون باشد یا فردی که به‌هر حال در همان جامعه یا جامعه‌ای دیگر رشد یافته و زندگی می‌کند.

«من دلم می‌خواهد با تو چنین زندگی داشته باشم و فقط حاضرم اوامر تو را اطاعت کنم نه قوانین اجتماع را.»^{۱۱}

آیا اوامر پرویز شاپور یا هر فرد دیگری می‌تواند به‌دور از قوانین اجتماع باشد؟ تا چه حد امکان گریز یک فرد روشنفکر از قوانین اجتماع که برآمد شرایط موجود در آن، آداب و رسوم و اخلاق مردمانی است که در آن زندگی می‌کنند، می‌تواند راه را بر دیگری هموار کند؟

شناخت ما از پرویز شاپور، فرض چگونگی یا کیفیت پاسخ او را ممکن می‌کند. کاریکالماتورها یا «سیاه‌طرح»های او، - حاصل ناآرامی و تشویش او به‌دلیل درگیری‌اش با همه‌ی جنبه‌های زیستی و مصایب جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند - چون اژدری در دوره‌ی خود حضور می‌یابد و نگاه روشنفکران را جلب می‌کند. زبان تلخ و گزنده‌ی شاپور نشان می‌دهد او با همه‌ی گوشه‌نشینی و آرام بودنش به‌قول فروغ، در چنبره‌ی همان مشکلات و مصایبی گرفتار است که فروغ از آن‌ها

می‌نویسد. نشان می‌دهد راه گریز یا غلبه کردن بر زندگی‌ی پیرامونی، دست‌کم برای شاعران و نویسندگان و هنرمندان، دست یافتن به‌زبان یا روایتی مسلط بر آن است. یعنی دست‌یافتن به‌زبانی چون زبان «کاریکالماتور»ها یا «سیاه‌طرح»ها که روایتی دیدگرگونه از موضوع‌های تکراری‌اند و نشان می‌دهند که آفرینشگر آن‌ها در راه دست‌یابی به‌پاسخی نو برای پرسش‌های زمانه‌ی خویش است.

بنابراین آن‌چه فروغ در جست و جوی آن است، به‌راستی پاسخ پرویز شاپور یا دیگری نیست، جست و جوی شگرد چگونه فراتر رفتن از شرایط موجود است. جست و جوی راه‌های رسیدن به‌جان آزاد است. چرا که نه تنها پاسخ قطعی یا قضاوت پرویز شاپور که پاسخ قطعی یا قضاوت هیچ فرد دیگری هم نمی‌تواند فروغ این نام را از شرایطی که در آن درگیر است، به‌گونه‌ای برهاند که سرانجام آن فروغ فرخ‌زادی باشد که بخشی از حافظه‌ی امروز ما را اشغال کرده است. پس "قضاوت" من یا دیگری نیز نه تنها هیچ‌راه‌گشایی به‌کنه موضوع و مسئله نیست که گام گذاشتن در بی‌راهه است. به‌سویی جنبه‌ی نادرست نام یا متن حرکت کردن است.

آن‌چه بُعد بیرونی متن / نامی فروغ به‌ما نشان می‌دهد، گرفتار بودن در امر "قضاوت" است. نشان می‌دهد او و هم‌عصرانش به‌جای تجزیه و تحلیل مسایل و دست یافتن به‌تعریف و برداشتی آزاد از مسایل، به «قضاوت» کردن می‌اندیشیدند. می‌خواستند با "قضاوت" خط تأیید یا تکذیب بر مسایل پیرامونی بکشند. کاری که متأسفانه هم‌اکنون نیز بسیاری از روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان ایرانی، در همه‌ی امور انجام می‌دهند.

آن‌چه امروز بیش از هر زمان ضرورتش حس می‌شود، اندیشیدن به‌موضوع‌های گوناگون، دست یافتن به‌تحلیلی روان و ساده، بدون پایان‌بندی‌ی ابدی است. چرا که نه تنها "قضاوت" کردن در باره‌ی مسایل مشکلی را حل نمی‌کند که کنار گذاشت. موضوع‌ها هم‌مانند زندگی که بوده است و هست و خواهد بود، ازلی و ابدی‌اند و هیچ گاه محو و نابود نمی‌شوند. در هر دوره نسبت به‌موقعیت‌های گوناگون، صورت‌های ویژه می‌یابند. از این‌رو هر موضوع در هر لحظه دریافت هم‌زمانی و در زمانی‌ی خود را دارد و حذف شدنی نیست. چرا که حذف موضوع‌ها از زندگی، یک زندگی‌ی آزاد و مستقل، زندگی‌ی مسلط بر پیرامون و نه زندگی‌ی در سلطه‌ی پیرامون، چه با قضاوت و چه به‌هر دلیل دیگر، زندگی را بی‌معنا و خالی از جنبه‌های زیستی می‌کند. آن‌چه حایز اهمیت است، شناخت مسایل، حفظ فاصله با مسایل، زندگی‌ی هم‌جواری و موازی با مسایل و تداوم استقلال منشی است که هر فرد در هر دوره از زندگی‌اش انتخاب می‌کند. احساساتی عمل کردن یا به‌درستی‌ی عقل یا شعور و دانش ابدی متکی بودن، یا با تأکید و تکذیب از مسایل گذشتن، بی‌راهه‌ای است که تاریخ سیاسی و روشنفکری‌ی ایران طی کرده است. کسی که با



نامه پلنگ خانوم به فروغ فرخزاد

اکبر سردوزامی

من پلنگ خانوم، گریه‌ی اکبر آقا

باشه، بعدش اون وخ بگه که میگو نخور، کوچه نرو، یه دونه گس به گریه‌ی سیاه اصلاً تو نباید که بری توی حیاط زودی بدی، چرا چونکه گریه‌ی سیاه جن هستش اون، اینفلواینزا اون بازم بیش ترم توی خودش قایم داره، چی چی داره، چی چی نمی‌دونم نداره مثلاً، بعدش اون وخ من دلم می‌خواد به هر گریه که هر رنگی داره خوشم می‌آد، یه دونه گس خودم به اون زودی بدم، بعدش اون وخ خیلی هی خوشی بیادش تو تنم، شعر بشه، شادی بشه، تولد تازه بگیرم من یه دونه همیشه، امماکن قانون الان اون می‌گه پلنگ خانوم هیچی نباید توی کوچه اون یه وخ پیدا باشه، چرا چونکه یه دونه اینفلواینزا پرند اومده اون تو جهان، یه گریه رو تو جرمنی اینفلواینزا کرده اون تو تنش، کشتونده توی خودش.

ای فروغ جون که الهی که خودت همیشه پاکیزه بمونی توی دنیا شب و روز، تو نباید که بذاری که یکی غصه بشینه به دلت، چرا چونکه یه کسی که خیلی باز بیش ترم خاک به سرش بوده بوده، گفته بوده به شوورت که اون تو رو دیده بوده تو لاله‌زار بواشکی می‌رفته بودی تو خودت با یه کسی که گس بدی تو سینمای کوچه مآلی مثلاً، که سه تا فیلم نشون می‌دادش همیشه، امماکن یکی بلیط می‌گفت آدم باید بده، بعدش اون وخ بغل ستون اون کونام می‌دادن یه کمی یه وختایی. تو نباید که از این حرفای اون که خاک بر سرش بوده، غصه بگیره به تنت، رنجوری هی داشته باشی، چرا چونکه من خودم عین تو بودم همیشه، هر کسی خاک به سرش بوده بودش، اون به من حرف زده پشت سرم، گفته که گریه اگه پلنگ خانوم اون باشه، تازه باز زیادترم همیشه بی‌چشم و رو استش مثلاً، پس نباید هیچی میگو تو بدی اون بخوره، بعدش اون وخ هر کسی تا که یه وخ منو می‌دید تو کوچه‌ها،

فروغ جونم، که الهی که خودم فدای هر چیز تو باشم هر روز، من همین حالا خودم به تنهایی نامه‌تو خوندم کردم، دل من برای تو خیلی بازم بیش ترم درد اومدش توش الان، بعدش اون وخ نمی‌دونم که باید چه کار کنم، چرا چونکه نامه‌ی تو رو قلیچ خانی داده، گفته به من خودش یعنی به تنهایی که من باید زودی بخونم الان، بعدش اون وخ واسه تو یکی خودم نامه فرستاده کنم، عین که من شوور تو بوده بودم همیشه، بعدش اون وخ اسم من پرویز اون بوده بوده. امماکن من گول هیچ پرویزی رو هیچ وخ اصلاً نمی‌تونم که بتونم بخورم، چرا چونکه من خودم پلنگ خانوم هستم حالا مثلاً، و تا که دنیا همش بوده بوده، من خودم هی همیشه پلنگ خانوم بوده بودم، بعدش اون وخ هیچ نمی‌خوام که یکی پرویز باشم که تو رو بند زده به دست و پای خوشگلت که من الهی که بمیرم که برات، بعدش اون وخ نمی‌خوادش که بخوادش که یکی اگزستانسیال خوشگل هی خودت داشته باشی، بعدش اون وخ هر چی که دلت می‌خواهد هی بکنی، آزاده، رها رها از همه‌ی هر چی جهان، خوشت بیاد.

من خودم عین تو هستم همیشه، هیچی من قانون اصلاً نمی‌خوامش که بخوام تو زندگانی من هیچ وخ اصلاً داشته باشم، که بگه که پس نباید من میگو بخورم، یا نباید که برم شبام توی حیاط مون، چرا چونکه مرض مرغ اومده توی جهان، من می‌خوام عین خودت اگزستانسیال تازه خیلی بازم بیش ترم داشته باشم، هر چی من دلم می‌خوادش که بخوادش بکنم، هیچی پرویز توی دنیا اون نتونه که بتونه واسه من خط بنویسه که بگه اگزستانسیال تو اون ور اون خیلی کج استش مثلاً این جور ی باید که بتونه که باشه، جور دیگه هیچی نباید که بخوادش که

قضاوت کردن موضوعی را کنار می‌گذارد یا از سر خود وامی‌دارد، بر این گمان نادرست است که می‌خواهد به زندگی‌اش برسد. چنان که دیگری هم که گمان می‌کند با تجزیه و تحلیل توانسته است موضوعی را از سر خود وایکند، با همین اشتباه روزگار می‌گذراند. آنچه به گمان من می‌تواند پاسخی شایسته به نامه‌ی فروغ باشد، شناخت نبض زندگی یا شناخت بطن نامه است:

با شناخت زندگی پیرامونی و شناخت زندگی آرمانی و تلاش در راه ساخت پل میان این دو، می‌توان به آن چه رسید که فروغ جوان در جست و جوی آن است. در این صورت است، شاید، که بتوان به آن چه نیچه "جان آزاد" یا "ابرانسان بودن" می‌گوید و به نظر می‌رسد جست و جوی فروغ هم همین است، دست یافت. چون نه انکار سنت‌ها و اخلاق و قانون‌های اجتماعی ممکن است و نه تغییر یک شبه‌ی آن‌ها و نه حتی نادیده گرفتن‌ها مشکلی را حل می‌کند. به نظر می‌رسد با "جان آزاد" است که می‌توان بدون خرد و فرسوده شدن در زیر تازیانه‌ی سنگین شرایط موجود اجتماعی، مسافت پرمخافت میان یک جامعه‌ی سنت‌گرا و یک جامعه‌ی مدرن را هموار کرد و در هر دوره بر بستری از رویا یا آرمان خود چیره گشت. چرا که نه ذهنیت بی‌رویا نجات دهنده است و نه رویای بی‌عینیت. هیچ نجات‌دهنده‌ای هم بیرون از خویشتن آدمی نیست.^{۱۲}

استاوانگر، آپریل ۲۰۰۶

- ۱- فروغ فرخزاد خود در نامه یا گفت‌وگویی به این نکته اشاره می‌کند که متأسفانه منبع آن را به درستی به خاطر ندارم.
- ۲- مجموعه‌ی نامه‌های فروغ فرخزاد: "اولین تپش‌های عاشقانه‌ی قلبم"، نامه‌ی یکشنبه ۱۳ مرداد.
- ۳- همان‌جا.
- ۴- باطل الاباطیل. هیچ چیز زیر آفتاب تازه نیست. کتاب جامعه. تورات.
- ۵- مجموعه‌ی نامه‌های فروغ فرخزاد: "اولین تپش‌های عاشقانه‌ی قلبم"، نامه‌ی یکشنبه ۱۳ مرداد.
- ۶- نامی که مهدی اخوان ثالث با نوشتن مرثیه‌اش در مرگ فروغ فرخزاد به او داد.
- ۷- همان‌جا
- ۸- همان‌جا
- ۹- همان‌جا
- ۱۰- همان‌جا
- ۱۱- همان‌جا. تأکید از من است.
- ۱۲- نجات‌دهنده در گور خفته است. فروغ فرخزاد.



Francine Van Hove Étude pour Nadège

نگاهی به نامه ی فروغ فرخ زاد

از دیدگاه روانکاوی فروید

مجید روشنگر



Francine Van Hove - L'oreiller rose
M 846

کنم که وقتی ترجمه ی فارسی این کتاب چاپ شد حتماً آن را بخواند. وقتی خانم فرخ زاد می گوید، «در میان اگزستانسیالیست ها اصول بورژوازی در باره ی زن رعایت نمی شود» می فهمم که در باره ی این مکتب فلسفی خیلی از مرحله پرت است. اما، می گذارم جریان سیال ذهنش همه ی ضمیر ناخودآگاه او را به بیرون پرتاب کند تا بتوانم ذهن واقعی او را کالبد شکافی کنم.

وقتی جلسه ی روانکاوی من با خانم فرخ زاد تمام می شود، به او می گویم که شخصیت او- در این مرحله از زندگی- بین دو قطب متضاد در نوسان است. از یک طرف اسیر آداب و رسوم اجتماعی و خانوادگی است و خود را- تا اندازه ای و فقط تا اندازه ای- مجبور به رعایت آن ها می بیند و از طرفی روح آزاده و سرکش او می خواهد خود را از سطح عادیات برهاند و در این مرحله از زندگی، خود را برای رهایی از این بندها ناتوان می بیند. به او می گویم برای این رهایی فقط باید به خودش ایمان داشته باشد و به نظر دیگران بی اعتنا بماند.

بعد از مدتی با خبر می شوم که نخستین مجموعه ی اشعارش را منتشر کرده و حرف های دلش را روی دایره ریخته است. اما، هنوز آن اعتماد به خود را به دست نیاورده است. به پیر و پاتال های ادبی زمانه چسبیده و تأیید خود را از آن ها طلب می کند. اما من که روانکاو و بیمارانی بیشمار را روانکاو کرده ام، به روشنی می بینم که روح آزاد و «ماجراجوی» خانم فرخ زاد روزی همه ی این بندها را خواهد گسست و به عنوان زنی آزاده و رها، به خود خویشتن خویش باز خواهد گشت.

من از درازی این راه و این که در چه فاصله ای بین اکنون و آینده این اتفاق رخ خواهد داد اطلاعی ندارم، اما به ضرس قاطع می گویم که این اتفاق رخ خواهد داد. من تجزیه و تحلیل علمی این جلسه ی روانکاوی را در میان یادداشت های خود برای شاگردانم بایگانی کرده ام و. اگر لازم شد روزی آن را منتشر خواهم کرد. اما در حال حاضر انتشار آن را به مصلحت نزدیک نمی دانم.

خرداد ۱۳۸۵ کالیفرنیا *

من فروید هستم. زیگموند فروید. بیمار من، خانم فرخ زاد، برای یک جلسه ی روانکاوی نزد من آمده است. به او می گویم روی تخت دراز بکشد و چشم هایش را ببندد و هرچه دل تنگش می خواهد بگوید. به او می گویم ویژگی روانکاوی مدرن در این است که از طریق جریان سیال ذهن و کاوش ضمیر ناخودآگاه، ما می توانیم به برخی از تضادهای روحی و روانی بیمار پی ببریم. به او می گویم او نباید خودش را سانسور کند و باید هرچه به فکرش می رسد بیان کند.

خانم فرخ زاد می گوید دیروز نامه ای به شوهرم نوشته بودم که همه اش از مقوله مهملات بود و آن را پاره کردم و نفرستادم. می گوید در شرایط فعلی من نمی توانم از نوشتن موضوع های عادی خودداری کنم. خانم فرخ زاد گفت از این موضوع ناراحت است اما به طور ناخودآگاه وقتی قلم روی کاغذ می گذارد فقط از همین حرف های خاله زنکانه می نویسد و من که فروید هستم به او یادآوری می کنم که این کار او عصاره ی آن شرایطی است که او در بستر آن بزرگ شده و پرورش یافته و در ضمیر باطن او خانه کرده است و به طور طبیعی تراوش می کند و نباید خودش را از این بابت آزار دهد. می گوید، می خواهد از سطح عادیات خود را برهاند و نیازمند یاری های شوهر خود است. به او می گویم اشتباه او همین جاست. برای رهایی و آزادی باید فقط به «خود»ش متکی باشد. «خود» او باید مرکز ثقل جهان باشد و به احدی جز خود متکی نباشد. به او می گویم باید این قدرت ذهنی را پیدا کند که خود را از سطح عادیات به جهان دلخواه خود پرتاب کند و هراسی به دل راه ندهد.

خانم فرخ زاد از فلسفه ی اگزستانسیالیست ها می گوید. متوجه می شوم که برداشت او از این فلسفه برداشت عمیقی نیست. یعنی می گوید کتاب های کلیدی این فلسفه را نخوانده است و چون زبان فرانسه یا انگلیسی نمی داند، به عمق فلسفه اگزستانسیالیسم دسترسی ندارد و درک او از این فلسفه سطحی است. و تا سال ۱۳۴۳ خورشیدی که دکتر مصطفی رحیمی کتاب «اگزستانسیالیسم و اصالت بشر» ژان پل سارتر را ترجمه و آن را برای چاپ به مجید روشنگر می سپارد، سال ها فاصله است و به او توصیه می

سنگ می زد توی سرم، ذمب منو هی می کشید، تا که ساعت صبح می شد، شب که می کرد، همهش خودم رنجوری داشتم تو جهان با مردما، امماکن بازم همیشه من فرارم کردم از هر کی که بود، اومدم توی کینهاگ پناهنده خودم یکی شدم، تا بتونم باز من بیش ترم همیشه آزادی خودم داشته باشم با هر کسی، رها رها برم توی هر جا که می خواشم که بخوام، بعدش اون وخ تازه من خودم به تنهایی بازم فهمیدم که تو دانمارک چقد بلا سر اجدام اوورده بودن همیشه هر کی که بود، چراچونکه توی دانمارک اونا گربه ها رو، تو یکی قوطی می کردن خمرهای یعنی که بودش مثلا که توی تاریخ خودش بوده بوده، بعدش اون وخ همهشون چوب می زدن به خمره ها تا که چوباش همهشون شکستگی داشته بشه، خورد بشه، امماکن خورد نمی شد اون هیچی مثلا، چراچونکه چوب اون خیلی بازم سفت بودش، بعدش اون پلنگی که عین خودم زیاد بیچاره بودش، توی خمره اون همهش هی تق و تق صدا می رفتش تو گوشش می ترقید ترق ترق ترق، امماکن کاری نمی تونست هیچی که بتونه بکنه، چراچونکه خمره ها، همه جاش بستگی داشتش مثلا، باز نبود هیچ جایی از اون اصلاً، بعدش اون وخ، اون پلنگه هی باید تقه می رفتش تو گوشش، هی جیگرش با زهره هاش آب می شد تا که یکی شاه بشه، خمره رو اون یعنی بتونه بشکونه، خورده کنه، بعدش اون وخ خیلی وخ چوبی می خوردش اون خودش به تنهایی توی سر پلنگه که اون تو بودش، دست و پای اون بازم شکسته می شد به کمی، تا که اون زنده بودش رنجوری با اون بودش صبح و شباً.

ای فروغ جون عزیز، که الهی که سلامت باشی تو زندگانی همیشه، من خودم عین خودت بوده بودم تا که جهان بوده بوده، چراچونکه هی همیشه به کسی پشت سرم رفته بوده به چیز بد گفته بوده، یکی گفته بود که من جن هستم، یکی اون می گفت که بی چشم و رو هستم مثلا، بعدش اون وخ هر کسی که دور من بوده بودش، اون خودش خیلی تازه بیش ترم پرویز شاپور بودش، همهش می خواستش که بخوادش که یکی بند بندونه به دست و پا و پنجول خودم، امماکن هیچ نتونستش که بتونه که یکی کارای این جور کنه، چراچونکه یکی آزادی اون توی تنم بوده بوده، عین خودت، تا که جهان بوده بوده. ای نامه که می روی به سویش، هی بوس بشو بوسه بشو به تار مویش *

لی لی و مایاکوفسکی

نویسنده و گردآورنده: بنگ یانگفت

ترجمه ی: علی شفیع

ناشر: نشر چشمه، ایران- تهران



Francine Van Hove Etude pour Nadège

فروغ

و نیمه پنهان ما

اسد سیف

من بر خلاف نظر شما، این نامه فروغ را "اوج خودآگاهی فروغ ارزیابی" نمی‌کنم. اگر اسم فروغ را از پای نامه برداریم، یعنی اگر دچار پیشداوری نشویم، یک نامه معمولی پیش روی داریم که در آن، زنی بسیار صمیمانه، آرزوهای قلبی خویش را برای آن کس که دوستش دارد، بیان می‌کند. از عشق نیز که تبلور عالی‌ترین رابطه بین دو انسان است، در این نامه چیزی به چشم نمی‌خورد. در واقع، "اولین تپش‌های عاشقانه قلبم" که نمونه‌ای از آن را در این نامه می‌بینیم، همان عشق‌های نوجوانی است که احساساتی سطحی و زودگذرند. تا رسیدن این احساسات به سطحی عالی‌تر، آگاهی و دانایی و تجربه لازم است. این همان عشقی است که فروغ خود، بعدها از آن به عنوان "عشق و ازدواج مضحک در شانزده‌سالگی" نام می‌برد.

فروغ در این نامه هنوز به جسارت انسان مدرن دست نیافته است. در اصل سال‌ها باید بگذرد تا به "تولد دیگری" برسد، پرده از اخلاق حاکم ببرد، شعرش بر دو محور عصیان و نفی شکل گیرند و این پدیده، او را از دیگر شاعران متمایز کند. بر علیه آن‌چه جامعه از زن می‌طلبد، پرچم طغیان برافرازد و ارزش‌های حاکم را نفی کند. در این عصیان و نفی، آگاهی وجود دارد که در دانایی دنیای مدرن شکوفا می‌شود، چیزی که پیش از آن در او نبود. او وضع موجود را بر نمی‌تابد و بر علیه آن می‌شورد.

تمایل فروغ به عصیان نیز در این نامه، هم‌چون عصیان او در دفتر شعر "عصیان"، فاقد آگاهی لازم است. و همان طور که می‌بینیم، راه به جایی نمی‌برد. سراسر "اسیر"، اولین دفتر شعر او، نیز آه و ناله و فریاد زنی است که در مسائل خانواده و جامعه گرفتار آمده است. این همان زمانی است که خود می‌گوید: "من مغشوش بودم...همین‌طور

پراکنده خوانده‌ام و تکه‌تکه زندگی کردم" (دفترهای زمانه، ص ۸۶)

فروغ در این نامه آدمیست بی‌هویت که می‌کوشد خود را در دیگری بیابد و زیر سایه هویت او زندگی کند. خود را یک قدم عقب‌تر از "معشوق" می‌داند و آرزو می‌کند، توان و "شهامت" آن را داشته باشد تا "یک قدم به جلو" برآورد، به او برسد و در "آغوش" او "پناه" جوید و "خوشبخت" گردد. جملاتی چون: "فقط حاضرم اوامر تو را اطاعت کنم" و "برایم بنویس ببینم آیا من حق دارم این طور فکر کنم آیا افکار من صحیح است بد نیست گناهکارانه نیست"، نه با عشق خوانایی دارد و نه با هویت مستقل قابل تعریف است. او از یک سو از اگزیستانسیالیست‌ها تعریف می‌کند که "توانست‌اند یک‌باره قیودات و بندهای اجتماع را پاره کنند و از این زندان مهیب بگریزند"، ولی افسوس می‌خورد که "در میان این قوم آزاده عصمت و طهارت معنی و مفهومی ندارد"، زیرا آنها "به اصول اخلاق و شرافت پشت پا زده‌اند". او نمی‌تواند درک کند؛ ارزش اگزیستانسیالیست‌ها در همان گسستن قید و بندهای "عصمت" و "طهارت" و "اصول اخلاق و شرافت" حاکم است. فروغ نیز اگر چه اقرار می‌کند، "بندهایی بر پای من است"، اما نمی‌تواند خود را از اخلاق حاکم برهاند. شک او بر قید و بندهای جامعه هنوز شکی ابتدایی است.

فروغ در این نامه چند بار از واژه گناه استفاده می‌کند، واژه‌ای که در اشعار پیش از "تولد دیگری" به کرات دیده می‌شود. او خود را گناهکار می‌داند، بی آن‌که لحظه‌ای ببیندش، گناه چیست و چرا باید از آن رنج برد. شعری نیز به همین نام دارد، شعری که نه به خاطر زیبایی و شعریت خویش، بل‌که خلاف‌آمد اخلاق حاکم در میان طیفی از جوانان شهرت یافت و تمامی پاسداران اخلاق بر آن تاختند. شعر چنین آغاز می‌شود:

گناه کردم گناهی پُر ز لذت

در آغوشی که گرم و آتشین بود

گناه کردم میان بازرانی

که داغ و کینه‌جوی و آهنین بود (۱)

از ضعف‌های زبانی این شعر که، به دوران نخستین زندگی شعری فروغ بر می‌گردد، بگذریم، می‌توان گفت؛ راوی با کسی هم‌آغوش شده و از این رابطه لذت برده است. اگر متمدنانه آن را بکاویم، جامعه و یا راوی را باید دارای ذهنی بیمار بباییم که لذت‌گریز است و لذت را با گناه، یعنی امر خلافی که مجازات دارد، مترادف می‌داند. آیا این گناه ریشه در "وسوسه‌انگیز" و "شیطان" بودن زن ندارد، که نگاه اخلاق حاکم است بر "جنس دوم"؟ این فرض را آنگاه می‌توان یقین دانست که بدانیم، چنین اشعاری، آن زمان از سوی طیف گسترده‌ای از شعردوستان استقبال می‌شد. حمیدی شیرازی که فروغ در ابتدای کار شاعری خویش به او ارادت داشت و خود را تحت تأثیر او می‌دانست، سروده است:

کس به در انگشت زد، گفتم که‌ای/ بانگ شهوت‌زای نرمی گفت من/ لذتی در جمله اعضایم دویدا/ گوشم از هر ذره‌ای بشنفت من.

لذت و شهوت در شعر حمیدی شیرازی همان لذت و گناهی هستند که در شعر فروغ آمده است.

شاعر و راوی در شعر "گناه" انگار هم‌عقیده هستند. ارزش ولای "لذت" را به قربانگاه "گناه" برده‌اند تا اولی را کشته، دومی را پاس دارند. در دفتر شعر "اسیر"، فراوان گناه می‌توان یافت:

دیر آمدی و دامنم از کف رفت/ دیر آمدی و غرق گنه گشتم/ از تندباد و بدنامی/ افسردم و چو شمع تبه گشتم. (۲)

و یا؛

در دو چشمش گناه می‌خندید/ بر رخس نور ماه می‌خندید/ در گذرگاه آن لبان خموش/ شعله‌ای بی‌پناه می‌خندید (۳) و یا؛

آه ای خدای که دست توانایت/ بنیان نهاد عالم هستی/ بنمای روی و از دل من بستان/ شوق گناه و نفس‌پرستی را. (۴)

بر تمامی این اشعار و آن نامه‌ها، ذهن جامعه سنتی حاکم است، ذهنیتی که هنوز به بلوغ نرسیده و به دنیای انسان مدرن گام نهاده است. من از نیتی که در پس چاپ "اولین تپش‌های عاشقانه قلبم" از سوی ناشر و یا صاحب نامه‌ها نهفته است، اطلاع ندارم، ولی با خواندن این نامه‌ها در می‌یابم؛ چه راه دراز و جانکاهی را فروغ طی کرده تا به شاعر و انسانی مدرن فرا روید. تنها ارزش این نامه‌ها نیز به نظر من همین است.

این واقعیتی است که؛ در جامعه ما هنوز هم زن را یک شئی جنسی می‌بینند و در عرصه ادبیات نیز آثار او را در انطباق با همین دیدگاه می‌سنجند، یعنی ویژگی‌های جسمی و جنسی و رفتاری زن را در کار ادبی او دخالت می‌دهند. از آنجا که اشعار فروغ به شکلی به "حدیث نفس" نزدیک است، و گاه شکلی روایی به خود می‌گیرند، خواننده ناآگاه "من" اثر را با "من" نویسنده یکی می‌گیرد و رفتار زن اثر را به رفتار نویسنده تعمیم می‌دهد. در همین راستاست که؛ تا کنون آن‌چه از فروغ و ارزش شعری او گفته شده، کمتر از آن است که در باره روابط "شرعی و غیر شرعی" او نوشته شده است. متأسفانه در جامعه ما ابتدا پیشداوری‌های ذهن را جایگزین رفتار شاعر می‌کنند، آنگاه چون معلم اخلاق، آثار او را منطبق بر این پیشداوری‌ها می‌سنجند. این عمل تا آن اندازه گسترده است که می‌توان آن را به عنوان یک پدیده اجتماعی بررسی کرد.

ارزش فروغ اما ورای این نامه‌هاست. جهانی که او بر آن دست یافت، بری از رمز و راز است، به طلسم سنت گرفتار نیست. فروغ نه اسطوره است و نه قدیس، انسانیست متجدد که در راه شناخت خود، می‌خواهد از فردیت خویش روایت تازه‌ای ارائه دارد، روایتی که خوش‌آمد جامعه مرسالار و تا بُن دندان سنتی ایران- نیست. او هستی نوین خود را با اندیشه نو و شعری تازه اعلام می‌دارد. همان‌طور که دنیای سنت را به حافظان آن سپرد، کلمات و فرم‌های کهنه شعر را



آزاده زنی شاعر و «اسیر» بندهای خانه

بیژن بیجاری

بعد از تحریر:

بگیرم تا "قضاوت"ی عجولانه و "جانبدارانه" نکرده باشم...

آیا اجازه ام می دهید، از شما بپرسم: راستی چرا فقط خواسته اید "مردان" روشنفکر را مورد پرسش قرار دهید؟ شما که بهتر از من می دانید، بسا که زنان روشنفکر بسیاری هستند که دقیق تر از - مثلاً من - می توانستند مخاطب شما قرار گیرند. مگر نه اینست که، فروغ پیش و پیش از آنکه یکی از بزرگترین شاعران زبان فارسی باشد "زن" بوده؟ آیا این تفکیک [حتماً عمدی شما]، به نیت پاکتی که می خواهد "قضاوتی" عجولانه و "جانبدارانه" نکرده باشد لطمه نزده؟ صادقانه اش اینکه: برای این چرایی در ذهن خود، هنوز پاسخ درخوری نیافته ام. شاید شما دارید به شرایط اجتماعی اشاره می کنید و بر آنید موقعیت آزاده زنی شاعر و "اسیر" بندهای خانه، خانواده، اجتماع و جامعه ی روشنفکری روزگارش را در تقابل قرار دهید با برداشتهای امروزی "مرد" روشنفکر ایرانی در باره ی خانه، خانواده، اجتماع و جامعه ی روشنفکری امروز؟ نه نمی دانم.

و دیگر اینکه: سوای نکته های بالا، و با توجه به عمر آن نامه، با مرور آنهمه ناملایماتی که نه فقط آن سالها بر فروغ و بر زمانه اش رفت، بلکه همین بیدادهایی که بر جامعه ی روشنفکری بعد از سال پنجاه و هفت آوار شد [فریبانیان کانون نویسندگان، قتلهای زنجیره ای، سانسور، مشقت و ناامنی ای که بختکوار روشنفکر داخل ایران را تهدید می کند، آوارگی هزاران روشنفکر ایرانی در سرزمین های دیگر و... و... و خلاصه، تفاوتی که دوره ی فروغ را از دوره ی اخیر متمایز می کند، آیا بیانگر آن نیست که، پاسخ جامع پرسش شما، در هر حال، بسا که به بررسی تحقیقی - دستکم در حد یک پایان نامه ی دانشگاهی - نیاز داشته باشد. تازه من هنوز به تنوع موضوعات گوناگون مطرح شده در نامه ی مورد نظر شما نپرداخته ام؛ هنوز یاد آور نشده ام که، سوای این نامه و نامه های فروغ به همسرش، فروغ در دوره های گوناگون زندگی

سلام بر شما دوست عزیز نادیده خانم نجمه موسوی و سلام بر پرویز عزیز همواره مهربان راستش اینکه، بابضاعت اندک من، و پراکندگی حرفهایی که به ذهنم رسیده بود بعد از خواندن متن پرسش شما، و بسیار حرفها که در حافظه و دل داشتم و می شد در این فرصت بهانه کرد بیانشان را، متأسفانه، متنی که به خواست شما نوشتم، چیزی در نیامد مگر همین حاصل شاید تکراری، حتماً پراکنده و نا کامل؛ اما حتماً بر آمده از سوز. و چرا؟ شاید چون از من بر نمی آید؛ چون شاید بهترست به همان قصه ام بپردازم - که درست یا غلط - دستکم خود دوست دارم فکر کنم بهتر از کارهای دیگر بدم؛ شاید عدم دسترسی دلخواه به منابع؛ و... و صادقانه نوشته باشم - از همه ی اینها گذشته، این روزها هم مثل هشت سال پیش و ماههای نخستین خروج از ایران، باز عاجزم از تمام کردن نوشته ای ناتمام. حتا احساس می کنم، از تمام کردن پاسخ نامه ی یک دوست نیز ناتوانم. و هم از اینروست که می اندیشم، این نوشته را دارم "نا تمام" برایتان می فرستم. می فرستم تا شما - دستکم - بد قولم محسوب ندارید.

و اینها را نوشتم، تا اگر این متن به کار شما نمی آید، با خیالی آسوده بگذاریدش کنار. نوشتن ندارد که، عدم چاپش، از مهر من به شما و آرش نمی کاهد.

با دوستی و احترام:

چهارم جون ۲۰۰۶، جنوب کالیفرنیا

یک

منمون از اینکه مرا نیز در "شمار" آوردید. شما در مقدمه ی پرستان، نوشته اید: «... از خود پرسیدم با وجود گذشت بیش از چهل سال از نوشتن این نامه، اگر از "مردان" [تأکید ها از من ست] روشنفکری که در اطراف خود می شناسیم مخاطب این نامه بودند چه برخورد متفاوتی به این نامه می کردند... پس بر آن شدم که پاسخ را از شما دوستان به صورت مستقیم

نیز به تاریخ ادبیات می سپارد. فروغ از پیشگامان عرصه روشنگری در ایران است که در رفتار خویش، نه خود را ناجی می دانست و نه مرید می طلبید. برای بیان ذهن خویش، جهان فرم و دنیای واژگان را آنسان برگزید که خود می خواست و زمان طلب می کرد. در این راه آثاری آفرید که در ادبیات فارسی ماندگار خواهند ماند.

در دنیای فروغ آه و ناله و احساسات ابکی روزمره راهی نداشت. عاشقانههایی آفرید بی همتا در تاریخ شعر ایران، احساسات نابی مملو از جوشش شعری. جسم و جان او در شعر، سراسر پرسش است. کشفیات او حقارت های جامعه سنتی ماست. او کاشف توانایی های جسم و جان در شعر است، چیزی که ذهن بیمار جامعه قادر به درک آن نبود. او بیزار از جسم خویش نیست، به آن می بالد و آن را شکوفاتر می خواهد. در همین راستا به چالشی بزرگ بر علیه مناسبات اجتماعی جنسیت گرای حاکم برخاست. شعر فروغ فرهنگ تازه ای با خود به ارمغان آورد. کلمات در شعرش، هم چون خود وی، عصیانگرند.

در جامعه و فرهنگی که زن را بی چهره و فاقد جنسیت می خواهد، زن را بی هویت دوست دارد، و اندیشه بر جسم در آن هنوز تابوست، فروغ رسواگر آن شد. فروغ شعر فارسی را از بختک یک جنسی رها نید. شعر او نیمه پنهان ما را نیز در خود دارد. برای دیدن این نیمه تاریک و پنهان اما باید جسارت مدنی داشت و به آن آگاهانه نظر انداخت.

در دنیای سراسر تضاد انسان ایرانی، متأسفانه هنوز سیمای واقعی فروغ در سایه قرار دارد. و در واقع، ما در احتیاجات روزمره گی خویش به سراغ او رفته ایم. به روزمره اندیشان، در ناگاهی تاریخی خویش، جسم فروغ را از جان او جدا می کنند، و با ذهنی عقب مانده، در اشعار او آه و ناله و گناه و خطا می جویند. آن "تن"ی را در شعر فروغ عمده می کنند که حاصل ذهن عقب مانده خودشان است.

فروغ فرخ زاد از جمله شاعرانی است که آثار او تا کنون در راستای دغدغه مدرنیته در ایران، کمتر مورد توجه جامعه شناسی ادبیات قرار گرفته است. "این که آثار فروغ تا چه اندازه با مفاهیم مدرنیته همخوانی یا مغایرت دارد، و این که، او تا چه اندازه توانسته است شکل و محتوای مدرن را در آثار خود درونی کند، پرسشی است که تا کنون برای منتقدان آثار او پیش نیامده است. شاید بررسی آثار او از این زاویه بتواند کمکی باشد در شناخت بهتر معضل مدرنیته در جامعه شناسی ادبیات فارسی." (۵)

برای شناخت فروغ هنوز راه در پیش است.

زیر نویس ها:

- ۱- فروغ فرخ زاد، دفتر شعر دیوار، از شعر گناه
- ۲- فروغ فرخ زاد، دفتر شعر اسیر، از شعر هرجایی
- ۳- فروغ فرخ زاد، دفتر شعر اسیر، از شعر بوسه
- ۴- فروغ فرخ زاد، دفتر شعر اسیر، از شعر در برابر خدا
- ۵- اسد سیف، ما و زنانگی فروغ، زمینه و پیشینه اندیشه ستیزی در ایران، چاپخانه باقر مرتضوی، کسن ۱۳۸۳، پخش نشر فروغ

*

کوتاه؛ اما پُر بارش به کسان دیگری هم بسیار نامه نوشته و برای مثال و از جمله به برادرش فریدون فرخزاد [تو صبه می کنم، بخصوص بخش نامه های فروغ را در "خنیانگر خون" که توسط شاعر ارجمند "مانی" در شناخت فریدون فرخزاد تدوین و منتشر شده نگاه کنید] و ببینید، آیا فروغ همین فروغ ست؟ آیا مخاطبانِ پرسش شما، چرا باید فقط محتویاتِ همان نامه را مد نظر داشته باشند؟ و یعنی پس: چرا شما می خواهید مخاطبانِ پرسستان، بخشی از حافظه شان را نادیده فرض کنند؟

من تردید ندارم در حسن نیت شما. همانگونه که تردید ندارم شما برای این پرسشها پاسخ درخور دارید. پس حرفم چیست؟ شاید در واقع، می خواهم تأکید کنم شاعر بزرگی مثل فروغ را جا دارد از جنبه های گوناگون زندگی اش بررسی کرد. دیگر اینکه: دوستانی که مجموعه ی کتاب ارزشمند "اولین تپش های عاشقانه قلبم" رنقد و بررسی خواهند کرد نیز، یادآور شوند که، سواى کار بسیار شرافتمندانه و چشایان ستایش کامیار شاپور و عمران صلاحی عزیز و همتشان در انتشار این کتاب، یادمان نرود آرزو کنیم، روزی هم شاهد باشیم که مجموعه های دیگری نیز از این دست، منتشر شوند و بسا و نه لزوماً توسط بستگان فروغ یا دوستان او یا همسرش که خواهی نخواهی دیدی توأم با قضاوت را هم ضمناً به ذهن خواننده متبادر می کند. و راستی، کی می رسد روزی که، جامعه ی فرهنگی ما زندگینامه ی کامل و واقعی ای از فروغ فرخزاد در دسترس داشته باشد؟

دو

خواندن "اولین تپش های عاشقانه قلبم" را - شاید یکسال پیش - دوستِ قصه نویس مهرنوش مزارعی توصیه ام کرد. بارها و بارها با شور و اندوهی توأمان، برگ برگش را خواندم. اما راستش فقط این نبود. شاید فقط این نبود که داشتیم با تاریک روشنهای دیگری از زندگی شاعر محبوبترین شعرهایی همراه می شدم که دهها سال ذهنم را به خود معتاد کرده بود. نه، آن هم نبود. بله، لذتی شخصی را برایم فراهم کرده بود - این خوانشهای مکرر. بازخوانی بخشی از خاطرات روزهای آغاز نو جوانی: بعد از ظهری پاییزی. اصفهان. هزار و سیصد و چهل و سه. حیاط با صفای دبیرستان "هراتی". معلم نیامده بود و من که کار دیگری نداشتم. برای نخستین بار رفته بودم به کتابخانه ی مدرسه و نمی دانم به چه دلیل - شاید عنوان کتاب، شاید خودش دست بودنش و... - از سرقسفه ی کتابهای ادبی، یکی از اولین چاپهای "دیوار" فروغ را به امانت برداشته بودم و آمده بودم نشسته بودم توی حیاط مدرسه و... و بعدها اینطوری ها شد که، "ادبیات" شد دغدغه ی اصلی زندگی ام. سال بعد رشته ی ادبی خواندم و همینطور بعدها و ... در واقع، تصور می کنم بسیاری از همسران من نیز از فروغ شروع کرده اند و از "پُل" فروغ با دیگر قله های شعر آشنا شده اند. و اینگونه ست که، همدلی با "اولین تپش های عاشقانه ... " آن هم دور از "ظهیر

الدوله"ی تهران، احساسی مملو از شور، اندوه و لذت را در من برانگیخت. و از همین روست پس شاید که، مرا آن توان نیست که فقط و مختصر و صریح پردازم به آن پرسش مشخص، مختصر و صریح شما.

سه

طی هفته ی گذشته هم، و همین روزهایی که داشتیم به پرسش شما می اندیشیدم، "اسیر" را می خواندم که قاعدتاً زمان سرایش شعرهایش، نزدیکترین فاصله زمانی را دارد - دستکم بر اساس اشعار منتشر شده ی فروغ - با متن نامه ای که شما مطرح کرده اید. اتفاقاً شعر "بازگشت" باز توجه ام را جلب کرد. همان انگار واگویی ای که قرابت بسیار نزدیکی دارد با مفهوم "اسیر" و "اسارت". همان دستمایه ای که، هم در آن نامه از موضوع های اصلی ست و هم اینکه بارها به اشکال گوناگون رخ نموده در شعر فروغ، نامه، ظاهراً در روزهایی نوشته شده که، فروغ در خانه ی پدری زندگی می کرده اهرچند عمران صلاحی، آنرا در فصل زندگی مشترک آورده. حتماً حق با اوست. به هر حال، سال نگارش نامه نامعلوم ست. شعر "بازگشت" تاریخ بهار هزار و سیصد و سی و چهار را دارد. سالهایی که، دیگر فروغ از همسرش جدا شده. در نامه، از "خانه" می نویسد و جایی هم به قیودی اشاره می شود که، نهایتاً باز تأثیر خانه و قیود خانوادگی را به ذهن متبادر می کند: "... من دلم می خواهد این لفظ (باید) از زندگی دور شود باید این کار را بکنی باید این طور لباس پوشید باید این طور راه رفت باید این طور حرف زد باید این طور خندید آه همه اش باید همه اش سلب آزادی و محدودیت چرا ..." در واقع، آیا مگر غیر از این ست که، فروغ دارد مخاطب نامه اش را فرا می خواند به همیاری و آزادی اش از قیود؟ آیا فروغ در پی ناجی و پشت و پناهی نیست که پناهگاهش باشد؟ لحن بیشتر قسمت های نامه ی فروغ بر این نکته تأکید دارد. سالها بعد اجداپی، و حالا نه در همان خانه ای که در آن، آن نامه را نوشته، که در خانه ای بزرگتر - جامعه؟ جامعه ی روشنفکری؟ - باز فروغ از همان مفهوم

"اسیر" و اسارت و دعوت از "یکی ناجی" می سراید: "... اکنون منم که خسته زدام فریب و مکر / بار دگر به کنج قفس رو نموده ام / بگشای در که در همه دوران عمر خویش / جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام "

آیا راستی فروغ، در مراحل گوناگون زندگی اش، به حق همواره "بیشتر" می خواسته - آنهم با توجه به امکانات بالفعل و بالقوه اش؟ آیا این توقع حتا بجا، دستکم آیا ارزش رنجی را که می برده داشته؟ حالا که فروغ، فروغ شده، شاید پاسخ بعضی آری باشد. خُب، اگر اما ملتونها نفر عاشقان شعر و شخصیت فروغ بخواهند ادای او را در آورند به امید آن روزی که فروغ شوند؟ نه معلوم ست که ایراد جای دیگرست. کجا راستی؟ رنج بردن با زندگی عجین شده. به زندگی

تحمیل شده درست یا نه؛ اما انسانی و توجیه پذیر هم نیست.

چهار

آیا راستی، "معصومیت" زاییده ی ترس از "گناه" - با نگاه افلاطونی - ست؟

"اعتراف" به گناه، چه وزنی می کاهد از بار گناه؟ من فقط این می دانم، "اعتراف" ها در شعر فروغ، از عمده ترین ویژگیهای انسانی ست؛ خصوصیتی یگانه ست که همه ی گناهکاران می اندیشند شعر فروغ "نعمید" شان داده و با فروغ، خود را همذات می پندارند و پس، در شعر فروغ "معصومیت" شان را باز می یابند.

در نامه ی مورد اشاره ی شما هم، این اعترافها - جاجا و سطر سطر - به لونهای دیگر رُخ می نمایانند [لزومی ندارد به مورد مشخصی استناد کنم. نامه را حتماً در اختیار دارید].

اینها نوشتیم تا این بنویسم که: نه! فروغ سرنوشتش تنهایی بوده - خواندن همین فقط نامه ی شما بیانگر آن ست که فروغ عشق هیچ مردی، برای مدتی طولانی را تاب نمی آورده ست: شاید چون "شعر"ش رداشته؛ شاید طبیعت تجربه و ماجراجویانه و رویابیش مانع می شده؛ شاید ... شاید ... شاید. اما راستش نه! فروغ، در این نامه، صراحتاً در جستجوی کسی ست که به او "بسته" شود. در پی پناهگاه ست. از دیدی دیگر، بسیاری حرفها افکار از عدم انسجام روحی روانی نویسنده ی نامه، حکایت می کند. اینها شاید به کار شعر او می آمده - همچنانکه آینده ی ادبی فروغ مؤید آن بود - اما به کار زندگی - آنهم زندگی مشترک چی؟ به گمان من به عنوان یکی از ملتونها شیفته ی شعر فروغ، فروغ قربانی "انتخاب"ش شد: قربانی شعرش. این سرنوشتش نبود. این راه را خودش، همان بیش از چهل سال پیش - و انگار آگاهانه - انتخاب کرده بود. می گوید نه؟ یکبار دیگر هم، همین نامه را بخوانید. بشیمان نمی شوید - حتا اگر باز هم جوابتان "نه" باشد.

و راستی اگر فروغ، خودش این نامه را حالا - و در هفتاد و دوسالگی - می خواند، قضاوتش درباره ی محتویات این نامه چه بود و نویسنده ی آنرا چطور تعریف می کرد؟

هر چند یادم نرفته. نه. شما فقط مردان را پرسیده اید؛ اما اتفاقاً آخر، فروغ نویسنده ی این نامه ست.

*

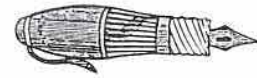
اتحادیه های صنفی

نهادهایی برای گذشته

نویسنده: عباس منصوران

ناشر: نشر شورای کار

زندگی بدون دغدغه



فرهنگ فرهی

این نامه به روزهایی نوشته شده که فروغ نخستین سروده‌هایش را ارایه داده است. در فضایی تنگ با هزارها نگاه کنجکاو در اهواز... و «برخلاف مقررات و آداب و رسوم و برخلاف قانون و افکار و عقاید مردم» و در واقع به نظر می‌آید که این عامل بازدارنده فروغ از حرکت، که «بندهایی برپای» او بسته که وی را «محدود می‌کند» و «روح» او، «وجود» او، «اعمال» او را در «چهاردیواری قوانین سست و بی‌معنی اجتماعی محبوس» نگه داشته خود مخاطب نامه (پرویز شاپور) است. این خود فروغ است که در نامه‌اش می‌نویسد:

هرچه در اطراف من وجود دارد و هر چه در فکر من می‌گذرد و برای «من اتفاق می‌افتد، با هر که روبرو می‌شوم و همه‌ی سخنانی که از این و آن می‌شنوم و جواب می‌گویم همه و همه در سطح عادیات قرار گرفته است».

فروغ یک زن عادی بود اما با استعداد و یک نگاه شکافنده و دورنگر، مملو از نیروی خلاق که نیاز به مخاطبی آگاه و دردمند داشت که بندهای بازدارنده از طغیان و عصیان را در درون او از هم بگشاید، سدها را بشکند و او را برانگیزاند.

سال‌های شکوفایی شعر امروز بود، سال‌های سرنوشت‌ساز و او شهرت یافته بود اما در قالب سروده‌هایی چون:

گنه کردم گناهی پر ز لذت...

او را در خیابان شاه‌آباد و نادری می‌دیدیم که محل تردد روشنفکران بود... او بود با چهار پنج دامن پرچین و موج که با هم پوشیده بود و نگاه‌ها را به خود نمی‌کشید، شوهرش - پرویز شاپور - هم هنوز ندرخشیده بود اما با نامداران می‌پرید و فروغ «دنیال چیزی می‌گردد» بد که کاملاً تازه و جالب باشد ولی هرگز جز با حوادث عادی زندگی یا چیزهایی که ممکن است «صدهزار مرتبه و درصدهزار بار ولی فقط در یک روز اتفاق بیفتد، با موضوع و حادثه دیگر روبرو نمی‌شو».

فضای تهران و شاعرانی که تازه تازه می‌شگفتند او را مجذوب کرد اما ضمن مؤانست و مجالست با شاعران در این روزها، این برخورد او با ابراهیم گلستان است که سرنوشت‌ساز می‌شود: مردی نظام‌ستیز. فروغ برای این، زندگی با او را پرهیجان و دوست‌داشتنی می‌دانست که آنها توانسته بودند «یک‌باره قیود و بندهای اجتماع را پاره کنند و از این زندان مهیب بگریزند و در راهی قدم بگذارند که کاملاً عجیب و غیرعادی است و تا به حال کسی جرأت و شهامت رفتن در آن راه را نداشته».

گلستان فضای مساعدی برای او پدید می‌آورد: استودیو گلستان و همکاری با او و تهیه فیلم خانه سیاه است... استعدادهای فوران می‌کنند... «تولد ی

دیگر». اگر زمانی او دلش می‌خواست «پیاده دور دنیا بگردد، دیوانه‌ی زندگی آزاد و بدون دغدغه بود» اینک زمانی رسیده است که کتابهای او دور دنیا می‌گردند و به زندگی آزاد و بدون دغدغه هم رسیده است. او دیگر نه اینکه برای داشتن یک زندگی پر از هیجان مثل زندگی «قهرمان‌ها» خیال می‌یافت که آن زندگی آزاد واقعیت یافته است.



فروغ شورشگر

نظرات دیگران، در مورد فروغ فرخ زاد

در مورد فروغ فرخ‌زاد - چه زمان زنده بودن و چه پس از مرگ - اظهار نظرهای زیادی در مطبوعات مختلف منتشر شده است. ما بر آن شدیم که برای آشنایی با این نظرات، تعدادی از آن‌ها را در این ویژه نامه، منتشر کنیم. آن چه در زیر می‌خوانید نظرانی است که به همت و ویراستاری بهنام باوندپور در کتاب، «مجموعه آثار فروغ فرخ زاد» توسط نشر نیما در آلمان، منتشر شده است. *****

منوچهر آتسی

[...] کافی است به عنوان کتاب «اسیر» نگاه نافذ کنیم تا بدون تورق آن، بدانیم که چه خواهیم دید. اسیر بی تردید و بنا به قوانین روان شناختی (تداعی بر حسب تضاد)، ضد خود را تداعی می‌کند: «آزادی» و فروغ آزاد، در منطقه‌ی انتهای شورش خود نایستاده، بلکه در لحظه‌های آرام و عاقلانه‌ی آن سرگرم شورش واقعی بوده است.

[...] شورش فروغ در نوع اندیشیدن اوست، و او در نمی‌یافت که «محدودیت موضوع» همیشه هست، و این زبان است که شعر را و عرصه‌ی شعر را تنوع و گسترش می‌دهد. برای چنان ادراک ناتمامی از فرم و زبان، چه بهانه‌ای بهتر از زن بودن! آن هم زنی که قرن‌ها هرگاه خواسته سخنی بگوید، نخست از وحشت، صدایش را پایین آورده - تا حد پچپچه - و تازه در این پچپچه هم، با صدای رگه دار مردانه حرف زده، تا مبادا گوش بانیان اخلاق، صدای زنی را بشنوند؛ اما فروغ صدایش را بالا و بالاتر برد و شماتت‌ها را با جان و تن پذیرا شد و صداهای دیگر را هم بلندتر کرد. هر چند این صداها هنوز شعر نشده بودند، و فقط پیش درآمد شعری دیگرگونه بودند.

[...] شاید این حرف، برای کسانی که معتقد به اولویت زبان بر محتوا هستند، خوشایند نیست؛ اما من به تکرار تأکید کرده‌ام که: «شعر فروغ شعر

محتواست». و بر این نظر خود پای می‌فشارم و می‌گویم اگر دقیق‌تر و عمیق‌تر به کل دوران شاعری فروغ نظر کنیم، خیلی راحت به این واقعیت پی می‌بریم. فروغ از ابتدای کار تا پایان عمر کوتاه پربارش، شاعر دغدغه‌ها، دل مشغولی‌ها و حساسیت‌های هوشمندانه‌ی خود بوده است. سیالیتی که پیوسته در عواطف، اندیشه‌ها و گرایش‌های انسانی فروغ بود و در همه‌ی فعالیت‌های او (مثلاً سینما) بروز پیدا می‌کرد، او را فرصت نمیداد که به «فرم و تشریفات» - اصطلاحی که رؤیایی در همان سال‌ها متداول کرده بود و عملاً هم به آن می‌پرداخت - فکر کند و بنای کارش را بر آن قرار دهد. تمامی نوشته‌ها و مصاحبه‌های باقی‌مانده از او، گواهی این مدعایند. و این صد البته هم عیب فروغ نیست. هم از جهات بسیار و در ارتباط با ذهنیت بالنده و جوانی او، محصول «خودبایی» اوست. [...] شعر فروغ: شعر شورش، شعر مفهوم و شعر آزادی زبان (برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

م. آزاد

می‌توان ادعا کرد بعد از نیما فروغ شورشی، امکانات تازه‌ی زبانی را بی‌آن که تصنعی نشان دهد... پیش کشید. نیما بحور عروضی را شکست و فروغ آن را - اتفاقاً در جهت ایده آل نیما - که به محاوره نزدیک کردن زبان شعری بود، حرکت داد. [...]

فروغزاد همه‌ی آن چه را که شاعران شکل‌گرا دارند، دارد؛ به جز یک چیز: به جز این پندار نادرست، یعنی، که زبان در شعر همه چیز است. فرخزاد می‌داند که زبان هدف نیست، وسیله است برای رسیدن به هدف. اما، البته که با اهمیت‌ترین چیز است. پس، هر چه زبان شعر ورزیده‌تر و پالوده‌تر، کار شاعر به سامان‌تر و درخشان‌تر.

(برگرفته از: زندگی و شعر فروغ فرخزاد «پرشادخت شعر»، تهران ۱۳۷۶)

عبدالحسین زرین کوب

[...] در هر حال سنت عشق و عاشقی و زبان قدیم آن نزد غزلسرایان گذشته‌ی ما اقتضای خود داری داشته است و عفاف. با این همه، پرده‌ریهایی که در شعر عشقی - یا جنسی - امروز هست قسمتی از اشعار فروغ فرخ زاد و پیروانش را تبدیل کرده است به آن چه شعر رختخواب می‌گویند. بر از هیجان جنسی و خالی از ملاحظات اخلاقی. البته شهرت و قبولی که این اشعار یافته است ممکن است تا حدی هم مرهون جنبه‌ی خاص اخلاقی آن‌ها باشد. در هر حال صراحت و سادگی غیر زنانه‌ای که در این اشعار هست آن‌ها را از جهت ادبی هم قابل توجه می‌کند. وقاحت کلبی شان به جای خود. [...]

(برگرفته از: شعر بی دروغ شعر بی نقاب، تهران ۲۵۳۶)

شجاع الدین شفا

[...] یک روز بانوی جوان و ناشناسی به طور بی‌مقدمه به سراغ من آمد و با پوزش خواهی گفت که وی مجموعه‌ی اشعاری دارد که مایل به انتشار آنها است ولی با توجه به بی‌پردگی

نوآورانه ی بسیاری از آن ها، مؤسسات انتشاراتی که وی بدانها مراجعه کرده است با وجود اظهار علاقه به چاپ آن ها، این کار را موکول بدان کرده اند که نویسنده ی شناخته شده ای با نوشتن مقدمه ای بر این مجموعه از اصالت کار سرآینده ی آن ها دفاع کند، و توضیح داد که چون اشعار او درست در خط ذوقی و فکری ترانه های بیلی تیس است، در نظر گرفته است این کار را از من بخواهد. با خواندن اشعاری که برای من آورده بود احساس کردم که سخنور نوآوری با نبوغی واقعی و شاید بسیار بیشتر از آن که خودش متوجه آن باشد، با به میدان گذاشته است و این احساس خود را در مقدمه ای که بر نخستین اثر او نوشتم منعکس کردم و در آن پیش بینی کردم که بزودی نام سرآینده ی اشعار این کتاب از نام نویسنده ی مقدمه ی آن بسیار فراتر خواهد رفت. (برگرفته از: میراث ایران، شماره ی ۲۰، زمستان ۱۳۷۹)

دکتر میترا پرهام

[...] خانم فرخزاد تلویحاً حق «آزادی جنسی» را حیاتی ترین و اساسی ترین حقی دانسته است که زن باید از اجتماع بخواهد. بالنتیجه، کوشیده است که زن را بر ضد مرد بشوراند، گویی که «قتل عام» مردان همه ی محرومیت های اجتماعی زنان را از میان خواهد برد و زنان آزاد خواهند شد! چنان که خطاب به خواهران خود می گوید:

خیز از جای و طلب کن حق خود
خواهر من... ز چه رو خاموشی
خیز از جای که باید زین پس
خون مردان ستمگر نوشی

آیا شاعره ای که خود را «اسیر قفس مرد» می داند، واقعاً از این حقیقت آشکار بی خبر است که در اجتماع ما، زن و مرد هر دو محروم اند؟ و هیچ کدام از حقوق انسانی برخوردار نیستند و جای شایسته ی خود را ندارند؟ در اوضاع و احوالی که زن از حقوق اجتماعی و سیاسی و حق تعیین سرنوشت خود محروم است، «آزادی جنسی» را یگانه حق مسلم زنان دانستن نشانه ی بی خبری از مقام زن در اجتماع ماست. برای زن توهین آور است که آزادی ایده الی او را «آزادی جنسی» بدانند و بدینگونه وی را پست و خوار کنند.

برخلاف پروین اعتصامی که احساسات خود را با منطق اجتماعی درهم آمیخته و بدان روح فلسفی بخشیده است، و برخلاف زنان هنرمند دیگری که خود را در این مبارزه تنها و یکه تاز میدان نمی دانند، احساساتی که خانم فرخ زاد بیان داشته ناپخته و تلطیف نشده و رهبری نشده است [...]. (برگرفته از: شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد دوم، تهران ۱۳۷۷)

بهرام صادقی (دانشجوی پزشکی)

[...] دکتر میترا همانطور که می خواهد کُنه شعر «فروغ» و قعر درون او را می شکافد، آنگاه دوباره برمی گردد و علت وجودی کلمه به کلمه ی ترانه های گوینده را در کنار هم می گذارد. هم چون که یکبار صدای رادیویی را می شنویم ولی بعد «دکتر» که مهندس رادیوست یکایک جزئیات ساختمانی آن را از ابتدا تا انتها برایمان توضیح می دهد. آنگاه وقتی دوباره گوش به صدا می دهیم از آن درک دیگری داریم. مثل این که جز گوش و جز حس سامعه، چیزی دیگر - و خیلی

قوی تر - نیز تحت تأثیر واقع می شود و به کار می افتد.

دکتر میترا پس از این تحلیل نتیجه می گیرد که «احساساتی که خانم فرخزاد بیان داشته ناپخته و تلطیف نشده و رهبری نشده است» و در مقام مقایسه ی او با پروین اعتصامی اظهار می دارد: «وی (پروین) محرومیت خود را یک محرومیت اجتماعی می داند و با تمام نیروی خود به بیان آن می پردازد. اما فرخزاد محرومیت خود را تنها به عنوان یک محرومیت جنسی می شناسد و تنها از این جنبه به توصیف احساسات خود دست می زند» و اضافه می کند: «احساسات پروین تصفیه شده و از حالت خام غرائز جنسی بیرون آمده است، و نیز تکیه می کند که: «پروین اعتصامی احساسات خود را با منطق اجتماعی درهم آمیخته و بدان روح فلسفی بخشیده است» [...].

احساس هنرمند اگر هم به قول دکتر میترا هم چون احساس فروغ فرخزاد «ناپخته و رهبری نشده» باشد، از پشت عینک رألیسم، به عنوان واقعیتی موجود، صاحب ارزش است. ارزش بزرگ همین «گمراهی ها» و «خطاکاری های» فرخزاد این بس که گویاترین و روشن ترین سند اجتماعی امروز را به دست تاریخ می دهد. آیا احساس او از کجا آمده است؟ مگر نه این که عوامل و اسباب همین اجتماع و همین محیط تزیینش نموده اند؟ و مگر نه این که این عوامل و اسباب و این اجتماع و محیط واقعیاتی موجودند؟

از سوی دیگر آن چنان بیرحمانه که دکتر میترا به تظاهرات شهوانی و جنسی فروغ فرخ زاد می تازد و آن ها را نفی می کند، منطقی نیست. با در نظر گرفتن اوضاع اجتماعی امروز ما، معلوم خواهد شد که رشته ی بسیاری از امور در مرکز مسائل جنسی گره خورده است. درهم دریدن و یکسره کردن کار این کلاف سردرگم و رها شدن از افتضاحات و دلهره های برای مردم ما امر قابل توجهی است تا به آن حد قشری که دکتر میترا حاضر نیست یک لحظه هم به آن تعمق کند. فریادی که از گلوی بیبک و متفر فروغ بیرون می جهد، مجموعه ی درد دل ها و پیچیدگی های صحیح و خطائی است که به هر صورت در زوایای وجود مردم این اجتماع لانه کرده است. اگر خروش فرخزاد همه انحرافی است، این را دارد که ابتدال و افتضاحی را که مانند کثافت به احساس آدم چسبیده - و هم چون عجزه ی مزاحم و نفرت انگیزی است که به جهت کبر سن، کسی خود را حاضر به شکستن احترامش نمی بیند - یک تنه و با نیروی زنانه خود، چنان با شجاعت و دلبری از جهان می شوید که دهان همه باز می ماند.

این قیام متهورانه ی فرخزاد اگر هم هنوز دکتر میترا را مجاب نکرده است که عمقی تر از آن صورت قشری است، این نتیجه ی دیگر را هم داراست که می آموزد می توان قیام کرد. می توان و باید در مقابل بندها، محدودیت ها و موانع به پاخواست. او می آموزد که در قرن ما دیگر انسان به قلاذه محتاج نیست.

و همه ی این ها، همه ی این ارزش های فکری، اگر هم به زعم دکتر میترا حتی صفر باشد وقتی در احساس وسیع فرخزاد غرق می شود که با هر کلمه تمام جامعه عصر ما را بیان می کند، احساسی که زبان عمیق ترین نقطه های درون

انسان هاست، احساسی که به هر جایی دامن افکند همه ی آن جا را در خود برمی دارد، احساسی که تنها در جاذبه ی قوی ترانه های او شناخته می شود... همه ی این ها غرق در این احساس، هنر فرخزاد را تشکیل می دهند. [...]

(برگرفته از: شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد دوم، تهران ۱۳۷۷)

جلال آل احمد

[...] دیگر این که فروغ فرخزاد یک کتاب تازه داده که شاید برایت با آرش فرستادم. بدک نیست. «تولد ی دیگر». از شر پایین تنه دارد خلاص می شود و این خبر خوشی است. [...]

نامه ای به هانیبال الخاص
(برگرفته از: علی دهباشی، نامه های جلال آل احمد، تهران ۱۳۶۴)

اسماعیل نوری علاء

[...] عنصر اصلی و نطفه ی حیاتی شعر فرخزاد «عشق» است، و تفکر و احساس او برگرد این محور می چرخد، می بالد، رشد می کند و بارور می شود. به زبان دیگر می توانیم «عشق» را نیازی درونی فرض کنیم که فرخزاد را وادار می کند تا با بیرون از خودش تماس بگیرد و رابطه ایجاد کند.

می توانیم بگوئیم که «عشق» یک روی سکه ی «شعر» فرخزاد است که از درون او و خیلی طبیعی، با رشد بدن او ظهور می کند. این رویه در جستجوی رویه ی دیگر است. و آن رویه ی دیگر بسیار طبیعی شناخته می شود: اگر هستی فرد به عنصری خاص وابسته باشد، تزلزل آن عنصر و سقوط و افول آن چیزی جز تزلزل و سقوط و افول زندگی فرد نیست.

پس در فرخزاد آن روی سکه ی «شعر» ی «مرگ» است و سکه ی «شعر» او دو رویه دارد: مرگ و عشق.

(برگرفته از: صور و اسباب در شعر امروز ایران، تهران ۱۳۴۸)

رضا براهنی

[...] خانم فروغ فرخ زاد، در سه کتاب قبلی (اسیر، دیوار و عصیان) بیشتر هوس های زنانه را به نظم می کشید ولی با «تولد ی دیگر» به سوی ایجاد تصاویر زنانه از زندگی خصوصی و اوضاع محیط خود گراییده است. و این تصاویر که در بسیاری موارد بکر و عمق و در منتهای پاکی و صافی است، او را به عنوان شاعره ای بی نظیر در شعر فارسی معرفی می کنند.

«تولد ی دیگر» که در نیمه راه عمر شاعر منتشر شده، تولد نخستین است، نه دیگر. جوهر شعری در کتاب های قبلی بسیار کم بود و فرخ زاد به عنوان شاعر با «تولد ی دیگر» متولد می شود.

فرخ زاد در کتاب جدیدش، برخلاف سه کتاب قبلی، کمتر احساساتی می شود و اغلب خود و اشیا و اشخاص محیطش را حس می کند. «...». مخاطب شعری فروغ فرخ زاد، مثل «نیما» و «شاملو»، نخست شاعر است و پس از شاعر، آنهایی که ذهنی شاعرانه دارند. فرخ زاد هرگز مقدمه نمی چیند و به ندرت نتیجه می گیرد. او شعرش را از وسط شروع می کند و گویی در وسط های همان حالت نیز آن را تمام می کند.

تصاویر او به طرزى ابلهانه مبالغه آمیز نیستند؛ نه زیاد از حد شفاف هستند تا معمولی به نظر آیند و نه زیاد از اندازه مبهم، تا درک نشده بنمایند. تصاویر و یا تجربیات عاطفی هستند که می توانند به صورت تجربیات عمومی درآیند و یا تجربیاتی هستند با خصوصیات عمومی که موقتاً به او تعلق یافته اند. [...]

شعر فروغ فرخ زاد، در «تولد دیگر» بیش از هر شعر معاصر دیگر، تجربی است و خصوصی؛ به این معنا که فردی تجربیات و تأثرات خود را از زندگی و محیط طبیعت در دامن تصاویر شعری می ریزد. این تجربیات یا متعلق به گذشته ای نسبتاً دور (دوران کودکی) هستند و فرخ زاد با درهم آمیختن و تلفیق آن خاطرات شعرش را می سازد؛ و یا مربوط به دوران حرکت از کودکی به سوی بلوغ هستند که فرخ زاد، تصاویری روشن از آن دوران می دهد؛ و یا این که مربوط به زمان حال هستند، وضع کنونی خود شاعر، وضع مردم اطرافش و جهان محیطش. گاهی هر سه حالت در شعر فرخ زاد درهم می آمیزد و بینش عمومی فرخ زاد را به طرزى جامع نسبت به زندگی و اجتماع و سرنوشت و عشق نشان می دهند. [...]

[...] (در شعر فروغ) وزن عروضی تبدیل به آهنگی شده است که اغلب از تقطیع دقیق براساس اوزان فارسی می گریزد و به سوی نوعی سیلان و روانی می گراید. فروغ فرخ زاد تکنیک جدید خود را آنقدر عمیق در ذهن خوانندگان جای داده است که اگر امروز، شعری از او حتی بدون امضای او چاپ شود، منتقد شعر معاصر می تواند بی درنگ نام او را بر زبان براند. [...]

(برگرفته از: طلا در مس، جلد دوم، تهران ۱۳۸۰)

محمد رضا شفیعی کدکنی

[...] شخصیت اصیل و ممتاز او [فروغ فرخ زاد] با آخرین کتابش تولدی دیگر آشکار شد، و در این کتاب با شاعری بزرگ روبه رو می شویم که بی هیچ گمان، تاریخ ادبیات ایران او را به عنوان بزرگترین زن شاعر در طول تاریخ هزارساله ی خویش خواهد پذیرفت و در قرن ما یکی از دو چهره ی برجسته ی شعر امروز خواهد بود.

مرگ فروغ فرخ زاد

(برگرفته از: شهناز مرادی کوچی، شناخت نامه ی فروغ فرخ زاد، تهران ۱۳۷۹)



مایکل هیلمن

[...] حدس من این است که صدسال دیگر شعرهای امثال «فتح باغ» جای محکمی در ذهن و دل دوستداران شعر فارسی خواهد داشت چرا که نوپردازی شعر فروغ زاد توسط راوی و گوینده ای که از چهره ی خود ماسک دو حجاب را برداشته و خود را به عنوان فرد نشان داده راهی پر ثمر و حتی ضروری را هم برای شعر فارسی و هم برای خوانندگان ایرانی گشوده است. [...]

فراخوانی بر فردیت: فتح باغ (برگرفته از: شهناز مرادی کوچی، شناخت نامه ی فروغ فرخ زاد، تهران ۱۳۷۹)

مهدی اخوان ثالث

[...] من معتقدم «تولد دیگر» نه تنها برای فروغ تولد تازه ای بود، بلکه مولود همایون شعر زنده و

پیشرو امروز ما و تولدی تازه برای شعر پارسی است.

روشن ترین دلیل این ادعا، آنکه دست اندکاران شعر جوان، همه آن چنان غرق در ماهیت این تولد شده اند که گوئی برای خود ایشان زادن نوبی پیدا شده، شعر زمان ما را فروغ در عرض سال هایی اندک، به شکلی شگفت آور و با قدرت و جسارت تمام بدون هیچ تجهیز و سپاهی فتح کرد.

«پادشاه فتح» شعر ما «نیما» بود و امروز یک فاتح تازه پیدا شده است.

شیوه نگریستن این فاتح از جهت دیگر است. وی با یک تصادف، شهر شعر را نگشود بلکه با آگاهی و استحقاق کامل قدم به میدان نهاده، از همین روست که فتح او عمر و دوام بیشتری دارد. فاتح شعر امروز (برگرفته از: دکتر بهروز جلالی، فروغ فرخ زاد «جاودانه زیستن» در اوج ماندن، تهران ۱۳۷۷)



م. آزاد

[...] در شعر فرخ زاد به حسب دو «حالت» شعری- دو شیوه ی تعبیر و بیان به هم آمیخته است که در بعضی شعرها گاهی یکی بر دیگری غلبه دارد. یکی همان بیان رهای خیالاتی و اعترافی که در «بوم سبز» و «در غروبی ابدی» به صراحت هست، و دیگر بیان «آن»- تأثر از دقت سریع و آتی در اشیاء، خیره شدن و سریعاً تصویر دادن،

[...] شعر فرخ زاد چهره ایست در دو آینه ی برابر هم- به این معنی که تضادی نیست- یکی حدیث نفس است، که همان بداهه سربایی های اوست و زمزمه گری های او، در اینجاست که از عبور دو کبوتر در باد سخن می گوید و روز ملول بیکاری. [...]

زبان دیگر، زبان حالات به آن معنی، مراد ما نیست؛ بلکه زبان تأثرات است؛ زبان حساسیت شدید. هر چه هست حساسیت و تأثیرپذیری تند و بدوی است- و گویا شهودی است- که موجب دقت سریع و غیر طبیعی در اشیاء می شود. به حالت خیره شدن های در اشیاء. کشف رابطه ی چیزهای ظاهراً بی ربط و بریدن رابطه های «ظاهری» و ایجاد تداعی های تازه. [...]

فرخ زاد در راهی که رفته است، در کلمه ها و فکرها، تازگیها دیده و رابطه ها کشف کرده که کار اصلی و اصیل هر شاعر مستقلی است و گرنه کلمه ها همان است که در کتاب ها می خوانیم و از لبها می شنویم.

(برگرفته از: زندگی و شعر فروغ فرخ زاد «پرشادخت شعر»، تهران ۱۳۷۶)



نادر نادرپور

[...] به گمان من: لحن زنانه ای که در متشنج ترین برهه ی تاریخ ایران (سال های ۱۳۳۲-۱۳۴۰) از نای شعر «فروغ» برخاست و برای نخستین بار در فضای سخن فارسی طنین افکند و موجبات شهرت عظیم این شاعره را فراهم آورد، همان عاملی است که فارغ از بُعد «زمان»، هاله ی اسرار و جاذبه را بر اطراف نام و آثار «فروغ» پدید آورده است.

توضیح عبارتی که گفتم این است که: اشتها «فروغ» مولود بیان مضامین بی پرده ی عشقی و جنسی نبوده است، زیرا این گونه مضامین و این نوع بیان را- نه همیشه، اما گاهگاه- از زبان شاعران مرد و زن در سراسر تاریخ ادب فارسی شنیده ایم و آنچه شعر «فروغ» بر ما عرضه کرده است مضامینی تازه تر از آن ها که داشته ایم نبوده، بلکه لحن او بوده است که هیچ یک از شاعره های پیشین نداشته اند، چرا که همه ی آن شاعره ها، حتی در اشعار عاشقانه و یا حدیث نفس های «جنسی» نیز با لحن و زبان «مردانه» سخن گفته اند.

[...] عقیده ی من در باره ی «فروغ فرخ زاد» این است که استعداد راستین او در پشت اسطوره ی شخصیتش پنهان شده و اشتهاری که از این اسطوره برخاسته، به مراتب بیش از استحقاق او بوده است و به همین دلیل، در روزگاران آینده کاهش خواهد یافت و این نکته را آشکار خواهد کرد که اگر این شاعره در دام تظاهرات و «تبلیغات روز» نمی افتاد و در زندگی طبیعی و ادبی خویش بازیچه ی دست برخی از «رندان قلمزن» نمی شد، شخص و شعرش را از مهلکه هایی که فراراه خود داشت بهتر می رهانید.

[...] «فروغ فرخ زاد»، نه تنها خود و سخنانش را قربانی «استوبیزم» کرده، بلکه به دلیل شیوه ی گستاخانه ی زندگی و اشعارش، تأثیری «بازدارنده» بر نسل های بعدی گذاشته و راه استقلال جویی را در قلمرو سخن، مخصوصاً بر شاعره های جوان تر از خود- به جز تنی چند- فرو بسته و گویی که «حرف آخر» را به ایشان «هدیه» کرده است:

من از نهایت شب حرف می زنم / من از نهایت تاریکی / و از نهایت شب حرف می زنم / اگر به خانه ی من آمدی / برای من، ای مهربان! چراغ بیار / و یک دریچه که از آن / به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم.

و حال آنکه شعر او، یکی از پدیده های تاریخ ایران است و بناگزی، بردی فراتر از این برهه ی زمان نتواند داشت و پس از تغییر اوضاع محیطی که در آن زاده شده است، فقط به اندازه ی ارزش فرهنگی خود، تاریخ ادبیات امروز را خواهد آراست.

فروغ در زیر نورافکن (برگرفته از: دفتر هنر، سال اول، شماره ۲، نیوجرسی ۱۳۷۳)

محمد مختاری

[...] روشن ترین توان مایه در شعر فروغ که فردیت او و فردیت ما را به یک تعمیم بشری هدایت می کند، «بدهات» زندگی است. ذات عاشقانه و زیبایی حیات انسانی، گاه با شور و شوق و گاه با دروغ، اما همواره با التهاب، رخ می نماید، تا میزان نزدیکی و دوری خود را از آن بازشناسیم، و دریابیم که تا چه حد دستخوش تیرگیهایی شده ایم که جسم و ذهن ما را چنین زیر فشار خود گرفته، و از حس شدید زنده بودن دور کرده است: حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟

(ص ۴۲ ایمان بیاوریم)

فروغ از رابطه ی جسم به زنده بودن آدمی واقف شده است. و زنده بودن مایه و اساس نگرش او نسبت به انسان است. و پیش از هر چیز، از سمت دیگر رابطه نیز، همین درک حس زنده بودن را می طلبد. پرداخت فروغ به جسم در راستای معرفت جسم است که ذات زایش در آن نهفته است. عشق و زایش حتی در احساساتی ترین نمودهای شعری او، در دوره ی نخستین نیز، از هم جدا نیستند. این معرفت جسم از راه شور و شوق زیستن و زنده ماندن به ادراک ذهن می رسد، که خود باز برآمد معنوی همین جسم است. همآغوشی، شفاف شدن نهایی این جسمیت و ذهنیت وحدت پذیر است. از درون این شفافیت نهایی است که وحدت آدمی در عشق تحقق می یابد.

[...] شعر فروغ فرخزاد، در حد تحول خویش، نموداری است از آرزوی رابطه ی بیواسطه در کل زندگی، و بیان این که برقراری چنین رابطه ای امکانپذیر است و می توان آن را درک و تصویر کرد، و حتی بدان تحقق بخشید.

او هم این «رابطه» را کشف و طرح کرده است، هم موانع آن را تا آن جا که دریافته تصویر کرده، و به مبارزه طلبیده است، و هم شکلی از آن را در حیات هنری خویش، و در انتظام تخیلش مجسم داشته است. شعر او عرصه ی احساس همین رابطه بیواسطه، و کوشش برای تبیین و برقراری آن است. یا فقدان این رابطه او را آزرده است، یا دشواری ها و بازدارنده های ذهنی و عینی موجود بر سر راه آن، او را به فریاد و فغان و اندوه تلخی و نومیدی و ایمان و ستیز و تلاش، و ایثار واداشته است. و با آرمان و آرزوی آن در شعرش، با صمیمیت، با صراحت، و با مسئولیت، پیگیری شده است. فقدان چنین رابطه ای گاه او را به تصور «تنهایی ابدی» کشانده است، و او را به ادراک «تنهایی اجتماعی» نزدیک کرده است. و گاه احساس این که امکان بالقوه ی برقراری چنین رابطه ای در آدمی هست، او را با ذات خلاقیتی آشنا کرده است که در پیوند و حضور «دیگری» نهفته است. یعنی کل حرکت او در یک تغییر

کیفی نسبی، از احساس رابطه به ادراک رابطه است. از فقدان رابطه به ضرورت برقراری رابطه است. از درگیری و ستیز با فاصله ها و بازدارنده ها، به بیواسطگی رابطه است. و سرانجام از فردیت خاص رابطه، که مدت ها ذهن او را در محدودیت خود مشغول داشته بود، به عمومیت جمعی رابطه

ی آدمی، یعنی از خود به دیگری، و سپس از عشق فردی به همبستگی انسان ها.
[...]

فروغ بیش از آن که دستگاه اندیشگی مشخصی داشته باشد، ذهنی اندیشمند دارد. اندیشمند شدن این ذهن شاعرانه، یک خاصیت تکامل یافته در سیر و سلوک شعری اوست.

او از زاویه یک گرایش مکتبی که بیرون از شعر بدان گراییده باشد، به انسان نمی نگرد. انسان را با ارزش هایی که از راه شعر و عاطفه بدان ها رسیده ارزیابی نمی کند. در یک زمان یا حرکت معین سیاسی، یا از برش فلسفی خاصی به آدمی نمی نگرد. از روز نخست، و یا به تبع از فرهنگ سنتی منتقل شده به او، نیز دارای چنان دیدی نبوده است. منطق دید او یک منطق حسی است.
[...]

فروغ خود را به شعر می سپارد، تا هر جا که می خواهد او را ببرد. شعر نیز به طور طبیعی و بدیهی، او را به احساس و ادراک آدمی، و رابطه یابی ناگزیر او می رساند.

پس این گرایشی است که هر چه پیشتر می رود، پالودن تر می شود. واسطه ها را وامی نهد. بازدارنده ها را پس می زند. رابطه کهنه را درهم می کوبد. به ذات آزاد آدمی و شعر روی می کند. تا راهی انسان و رابطه هایش در شعر او مسئله ای محوری شود. در این دید غنایی، کمتر چیزی از بیرون بر شعر تحمیل می شود. محور ذاتی اندیشیدن شعری او همواره تعیین کننده است. حتی هنگامی که سایه های عصر اضطراب و بدگمانی، و گاه شیخ هیچ و بوچ انگاری مرسوم و معمول آن ایام، بر کلامش می افتد، آن ها را در روشنای باور به آفرینندگی و ذات رابطه جوی آدمی و شعر کمرنگ می کند.

[...] او به ذات شعر، به ذات رابطه ی انسانی و عشق روی کرده است. از این راه دریافته است که آدمی به زندگی بسته است. و سلب زندگی از آدمی، سلب هویت خود اوست. زندگی به عشق بسته است و سلب عشق از زندگی یعنی سلب هویت از آدمی. عشق نهایی ترین رابطه ی بیواسطه میان انسان با انسان است. و شعر و عشق شاهد همنند. پس، از درون شعر، به کشف عشق، و از عشق، به کشف انسان می رسد. ذات آزاد شعر از ذات آزاد آدمی جدایی ناپذیر است. از هر یک که آغاز کنیم، به دیگری می رسیم. و کسانی که از این یگانگی باز می مانند، در ادراک ذات شعری شان نیز خللی پدید می آید و یا هست.

هم سیر زندگی، و هم سیر شعرهای فروغ، او را در راستای چنین نگرشی نشان می دهد. و چه شگفت آور است تجانس نهایی نیما و فروغ در این دو مسیر. یکی از زندگی و بینش فلسفی- اجتماعی خود به شعر و انسان رسیده است؛ و یکی در مسیر و حرکت شعر، به زندگی و آدمی نزدیک شده است.....
[...]

فروغ تبلور ذهن و جسم انسان را در لحظه ی یگانگی دو تن، تا گستره ی عمیق و اجتماعی میلیون ها انسان از هم جدا نمی بیند.
[...]

فروغ از فقدان آگاهی میان انسان های دورانش دردمند است. و به این ادراک، نخست از راه فقدان آگاهی در خویش، پی برده است. دریافته است که این زندگی فاقد آن چیزی است که در

خور انسان است. و صراحت و صداقت انسانیش، سبب شده است که فقدان آگاهی را نه در خود نادیده بگیرد، و نه در هیچ کس دیگر. وقتی در می یابد که خود از چه رنج برده است، همان را به روشنی در شعرش می گوید و می طلبد.

به این اعتبار «آگاهی آن مایه از تاریخ است که از خلال فرد می تواند درک شود.» و فروغ هم چنان که تاریخ را از راه تحلیل های سیاسی- فلسفی معینی درک نکرده است، از راه آموزش های فلسفی جدا از زندگی نیز، به آگاهی دست نیافته است. بلکه از غور در زندگی روزانه ی محسوس و ملموس بدان دست یافته است.
[...]

در شعر او کمتر با آن «من» خودمحور، خودبین و خودبزرگ پندار، مستبد، عقل کل، شیان و مراد و رهبر و حامل حقیقت مطلق رو به رو هستیم، تا در نتیجه خود را صرفاً یا مطلقاً درست و بقیه ی جهان را غلط بینگارد. خود را برتر از همه پندارد. و یک تنه آمده باشد تا به جهان خطاب و عتاب کند.

[...] شاید فروغ نمی دانست که جهان را چگونه باید تغییر داد. اما دو چیز را بخوبی می دانست: نخست این که نحوه ی دگرگون کردن فردی خویش را بروشنی دریافته است. دوم این که زندگی بدین گونه که هست شایسته ی آدمی نیست.

(برگرفته از: انسان در شعر معاصر، تهران ۱۳۲۱)

محمد حقوقی

[...]

[فروغ فرخزاد] هرگز دایره ای به گرد چشم اندازهای خود نکشید. بلکه از جایی حرکت کرد که گویی آغاز خیابانی بی انتهاست. و حرکت حرکت طولی است، حرکت بر روی خطی که پُر از چاه های عمیق است. که هر لحظه باید تا اعماق آن رفت و برگشت و هم چنان بر روی خط به حرکت ادامه داد. [...]

(برگرفته از: شعر و شاعران، تهران ۱۳۶۸)

فریدون رهنما

[...] و راز بزرگ او، اهمیت کار و وجودش، توقف نکردن بود

[...] شعر او همیشه در جهت یک نیاز به تبادل بود و این نیاز از دلستگی اش به همه ی جلوه های هستی سرچشمه می گرفت.

[...] به شگفت می آیم هر بار که به پسین گفت و گویمان می اندیشم، برایش سخت بود بپذیرد زندگی هم چون شعر تواند بود، تفاوت فقط در آن خواهد بود که شعر با واحد واژه گفته می شود و زندگی با واحد زمان.

طرح ناتمام، (برگرفته از: بوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ کس نیست، تهران ۱۳۸۰)



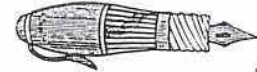
احمد شاملو

[...] فروغ، تا آن حدی که من می شناسم و به من اجازه می دهد که قضاوت کنم، در شعرش- هم چنان که در زندگی- یک جستجوگر بود. من هرگز در شعر فروغ نرسیدم به آنجایی که ببینم فروغ به یک چیز خاصی رسیده باشد. هم چنان که ظاهراً زندگی هم همین طور بود. یعنی

فروغ چیز معینی را جستجو نمی کرد. در شعر او حتی خوشبختی یا عشق هم به مثابه چیزی که دنبالش برویم و پیدایش کنیم مطرح نمی شد، او در زندگی هم هرگز دنبال یک چیز خاص نرفت، خواه به وسیله ی شعر، خواه به وسیله ی فیلم و خواه به وسیله ی هر عامل دیگر. من او را همیشه به این صورت شناختم که رسالت خودش را در حد جستجو کردن، پایان داد.

[...] فروغ معتقد به روحی در ماورای جسم نمی توانسته باشد و خوشبختی را، شاید خوشبختی های یک کمی جسمی تر را در همین چارچوب زندگی جستجو می کرد و از این لحاظ چقدر واقع بین و حقیقت بین بود و ما این را در شعرش می بینیم. [...]

شاعره ای جستجوگر (برگرفته از: فردوسی، شماره ی ۸۴۸، اول اسفند ۱۳۴۶)



محمد علی سپانلو

فروغ فرخزاد را از روی «تولد دیگر»ش داوری می کنند و این اگر در مورد شعر صدق کند در مورد شاعر مصداق ندارد. او اگر به خاطر پروای فطری اش نسبت به ارزش های عواطف، ساتری از عربانی و بی پروایی به آثار اولیه اش کشیده بود از همانجا آمده است، و تولدش در دورتر قرار دارد. شعرهای متکامل او علی الاطلاق آینده ی همان نمودهای هیجانی آغازند و نیز مستقیماً از چند قطعه کتاب «دیوار» نشأت گرفته اند. و راستی را که برخلاف آن چه وانمود می کنند شاعر فقید ناگهانی خوبنا نشده بود. کتاب ها و یادگارهای او پیش ماست، و اگر یادبودهای سستمر رفاقت بگذاردمان، او را در وضوح خیره کننده ای می بینیم... و رد پا و اثرش را در نهضت ادبیات جدید ایرانی.

برنده ای برام ستاره ای سرگردان (برگرفته از: امیر اسماعیل و ابوالقاسم صدارت، «جاودانه فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۴۷)

سیمین بهیانی

[...] دلم می خواهد راجع به او عاطفی صحبت کنم. ضمیر خود را بشکافم:

من و فروغ در عرصه ی به شهرت رسیدن، تقریباً همزمان از زمین جوشیدیم و سبز شدیم. او با جسارت حیرت انگیز شعر «گناه» به میدان آمد و من با واقعیت تلخ شعر «نغمه ی روسپی». هر دو تازه کار بودیم. دیگران هم بودند. مثلاً خانم پروین دولت آبادی، که آن روزها، مثل امروز با چاپ و ارائه شعرش مخالفتی نداشت و خانم لعبت والا که امروز خارج از ایران به سر می برد. اما میان من و فروغ رقابتی بود. پنهان نمی کنم، جلساتی بود که من و او و چندین تن شاعر و صاحب ذوق به طور مستمر در آن جلسات شرکت می کردیم؛ اما هرگز میان ما دو تن، دوستی برقرار نمی شد. غالباً از سخنانمان نسبت به هم بوی بی مهری می آمد. شاید بهتر است بگویم: رشک. نگاهمان مهربان نبود. من کمی خویشتن دارتر بودم، اما او عصبی و لجوج و سرسخت بود. هنوز شاید کسانی برخوردارهای تند ما را در محافل ادبی به یاد داشته باشند. هر کدام برای خود طرفدارانی دست و پا می کردیم و به عبارتی «لشکر»ی داشتیم! شوری بود و هیجانی، و غالباً در پی آن جنجالی. یکی از جنجال ها بر سر عزل «شراب نور» بود. آن شب غوغایی به پا کردیم.

یک شب در مجلسی آنقدر از او رنجیدم که تصمیم گرفتم دیگر نبینمش و ندیدم. با این همه تطور شعرش را دنبال می کردم. گریبان خاطر خود را نمی توانستم از دستش خلاص کنم. شاید او هم همین طور.

[...] هیچ کس نمی دانست او- شاعری که آن همه نبوغ و استعداد داشت- چگونه زندگی می کرد، چرا آنقدر تندخو و عصبی بود، چرا ماه ها یا هفته ها در به روی خود می بست، دردش چه بود و چگونه می شد از این درد کاست. شاید ابراهیم گلستان و چند تن دیگر توانسته بودند اندکی یاری اش دهند؛ می گویم «شاید».

از: «در باره ادب معاصر، گفت و شنود با ناصر حریری، مجموعه ی درباره ی هنر و ادبیات، کتاب سرای بابل، ۱۳۶۸، به نقل از: (یاد بعضی نفرت، تهران ۱۳۷۸)

مجید روشنگر

[...]

خاطره ی دیگری که می خواهم یاد کنم، مربوط می شود به صدو چند نامه و کارت پستالی که فروغ از اروپا برای یکی از دوستانش فرستاده بود. این دوست، پس از مرگ فروغ، کپی تمام آن نامه ها را در اختیار ما گذاشت و خواست که ما آن نامه ها را دچاپ کنیم. من همه ی آن نامه ها را خواندم. نخستین واکنش من این بود که زمان چاپ آن ها اکنون نیست. در آن نامه ها، بیشتر مطالب، در باره ی مسایل زندگی خصوصی فروغ بود. و هم چنین قضاوت های حاد او در باره ی افرادی که هنوز زنده بودند و هنوز زنده هستند. برخی از آن نامه ها از چنان لحنی برخوردار بود که به نظر من- در صورت چاپ آن ها- جیغ همه را در می آورد. نظر من این بود که زمان انتشار این نامه ها باید تا سال های سال به تعویق بیفتد. معیناً برای آن که یک تنه به قاضی نرفته باشم، با پوران فرخزاد، خواهر فروغ، در منزل ایشان ملاقاتی کردم و موضوع نامه ها و فکر انتشار آن ها را با ایشان در میان گذاشتم. ایشان هم نظر مرا تایید کردند و به این ترتیب چاپ آن نامه ها به آینده موکول شد. و آن نامه ها را عیناً به آن دوست دیرین فروغ برگرداندم. اکنون که دارم این سطور را می نویسم، افسوس می خورم که کاش نسخه ای از آن ها را نگاه داشته بودم. اهمیت تاریخی آن نامه ها بسیار زیاد است و انتشار آن ها- در زمان مناسب خود- ضرورت حتمی دارد. اما دیگر نمی دانم بر سر آن نامه ها چه آمد. مضمون برخی از نامه ها را- هنوز هم- پس از این همه سال، به یاد دارم: از جمله آن که در یکی از نامه ها فروغ از ترجمه ی خاطرات «آن فرانک» یاد کرده بود. در تهران من از پدر (شادروان محمد فرخزاد) و برادر (امیر مسعود فرخزاد) و خواهر فروغ (پوران فرخزاد) سراغ این ترجمه را گرفتم اما آن ها از آن خبری نداشتند. بعدها هم نشنیدم که کسی آن ترجمه را دیده باشد. آیا فروغ ترجمه را در اروپا جا گذاشته است؟ آیا آن را به کسی سپرده است؟ دلم می خواست آن ترجمه را می دیدم و آن را چاپ می کردم، زیرا حسی به من می گوید که فروغ بازتابی از تألمات درونی زندگی اش را در آن خاطرات یافته است. [...]

از: کتاب تولدی دیگر و چند خاطره، لوس آنجلس، تابستان ۱۳۷۳ (برگرفته از: دفتر هنر، ویژه هنر و ادبیات، سال اول، شماره ی ۲، آمریکا پانز ۱۳۷۳)

سیروس طاهباز

[...] در زمستان سال ۱۳۴۰ بود که افتخار آشنایی با او (فروغ فرخزاد) را پیدا کردم. در آن زمان مجله ی آرش را منتشر می کردم. شماره ی دوم را ویژه ی نیما یوشیج منتشر کرده بودم و برای شماره ی سوم بود که به سراغ او رفتم. «تولد دیگر» هنوز منتشر نشده بود اما شعرهایی که پس از کتاب سومش، عصبان، در گوشه و کنار منتشر شده بود تولد شاعری به کلی متفاوت با شعرهای گذشته اش را بشارت می داد.

در کافه نادری دیدمش و مجله های آرش را تقدیمش کردم و برای شماره ی سوم از او تقاضای همکاری کردم. با خوشرویی پذیرفت و نشانی خانه اش را داد که در خیابان زُمره، بهار، بود.

شماره ی سوم آرش با شعرهای «ماه، ای ماه بزرگ»، «مرداب»، «در غرویی ابدی»، «در خیابان های سرد شب»، «معمشوق من» و «آیه های زمینی» منتشر شد و از آن پس بود که به صورت یکی از همکاران ثابت این مجله درآمد و در واقع با شعرها و مصاحبه اش به این مجله ی گمنان ادبی، وزن و اعتبار بخشید.

در شماره ی هفت آرش شعر «ای مرز پرگهر» او را منتشر کردم که نزدیک بود حساسی باعث دردسر و توقیف مجله شود که با پادرمیانی چند نفر به خیر گذشت.

(برگرفته از: زندگی و هنر فروغ فرخزاد، زنی تنها، سیروس طاهباز، تهران ۱۳۷۶)



یدالله رویایی

[...] شعرهای مشترکی که در دلتنگی ها و «ازدوست دارم» هست، به نظر من شعرهای کامل و پُری است. به همان دلیل، چون وقتی من شعر را شروع می کردم او {فروغ فرخ زاد} به آهنگ قطعه آشنا بود، ریتم را حس می کرد و مصرع هایی که می گفت کاملاً به هم می خورد، با هم می خواند و من بعداً حس می کردم و دوباره دنبال آن را می گرفتم.

در این کارها برای هر دو ما جستجوی زبانی مطرح بود. به نظر من این در طبیعت این قطعه ها، بروزش طبیعی است. لیکن من، در آن روزگار، عاشق نبودم و او بود. تمام چاشنی شعرهای او را اصالت های عاشقانه می ساخت. او عاشق بود.

بهمن ماه ۱۳۴۷ (برگرفته از مسائل شعر، تهران ۱۳۵۷)

دلنگی

زیرا در آسمان،
شیرازه ی سفرنامه ام را
از آفتاب دوختم،



در کوچه های بی بازو،
در گاه های بی زن،
با آفتاب سوختم.

تصویر این شکستگی اما سنگین است
تصویر این شکستگی، ای مهربان
ای مهربان ترین
تعادل روانی آیینه را به هم خواهد ریخت.
مرا به باغ کودکی ام مهمان کن!
زیرا من از بلندی های مناجات
افتاده ام

- وقتی که صبح، فاصله ی دست و پلک بود-
صحرا پُر از سپیده دم می شد
با حرف های مشروطه
با مکث های لحظه به لحظه
با حرف های من،

که شکل های مشکوک را
پرچین و توطئه را
از روی صبح بر می چیند.

اینک تمامی آبی های آسمان
در دستمال مرطوبم جاری ست!
وز جاده های بدبخت،
گنجشک ها غروب را به خانه ام آورده اند
گنجشک های بیکار،
گنجشک های روز تعطیلی....

آذر ماه ۱۳۴۵

جسمانی

آه ای فروشنان بدن جسم
حکومت بی تسکین
ای پاسخ تمام اشکال اضطراب!

وقتی که حرکت غریزه مرا می زاید
و جبر باد نام مرا بر سطوح سبزه درختان
نوشت

سفینه ها می چرخیدند
و ماه، ماه تصرف شده
از انتهای تهیگاه تو تولد دنیا را
بشارت می داد.

سلام!
حرارت چسبنده!

زمستان ۱۳۴۵

* کلمه یا سطرهایی که با حروف سیاه چاپ
شده اند، از فروغ فرخ زاد است.



فروغ دوام حیثیت آدمی است

یدالله رؤیایی

دریافتیم که برای بار دوم گرفتار بیماری شادش می شود چرا که در آن لحظه، بر رواق فراخ پیشانی او نگاه من هفت فرسخ درد را می پیمود. آنکا! آن حیات تنها و تودار و ساکت، آن انزوای فعال، و آن رهایی بارور، و سرانجام، اینکا! این گریز تند و به دنبالش رشته ی مدام ناگسسته ی جبهه ی جوان شعر امروز، این گروه عظیم متأثر و متمایل، این گروه زنده و نوحیز، که تا یادآور اویند عزیزشان می داریم و استعدادهاشان و حرارت های صادق و صمیمی شان را می ستاییم، و نه آن توده های پیه کثیف راه، که جوشش خفیف ردالت در زیر پوستشان تمام خلقت را به عفونت می کشد.

پایان ناگهانی او، پایان ناگهانی کارهایی است که پایان ندارند. باور نمی کنم، باور نمی کنم. در این روزهای آخر چه جوانی زنده و پرشوری ارائه می کرد! شب آخرین شبیه اش، یعنی دو روز پیش از مرگ جانگدازش، در خانه اش بودیم و او در بحث و گفتگویی که با فریدون رهنما می کرد، به یاد دارم که آن چنان هوش وحشتناکی در کلامش به خرج داد که من و طاهباز و پوران در آن سوی اطاق یک لحظه به اعجاب به هم نگاه کردیم، و چیزهایی گفتیم که در آن، حیرت عظیم مان نجوا می شد.

شب های شبیه، جمع ما در خانه ی او خانواده ای می شد، با او، ماها همدیگر را بیشتر دوست می داشتیم. و وقتی در خانه ی من بود، من او را به اندازه ی تمام خواهرانم دوست می داشتم. روحیه ی او به گرم باز می شد، و او گرمی استثنایی بود: «هر گوشه ای از دنیا، آن که پول دارد و از دست نمی دهد، به من توهین می کند.» به ویژه لحظه هایی را که با هم می زیستیم و هنگامی که شاعران جوان تر را داوری می کرد، انگار جوانی را به داوری می نشاند، با نگاه کبوتر و دهان ماهی حرف می زد که معنای بیگناهی بود، و در سینه ی او عصمت، مدی عظیم داشت.

آه که تحسین کسی که دیگر در میان ما نیست چه کار ساده ای است! اما من او را فراموش نخواهم کرد، و تصویر هوشمندش را در میان ابدیت های شادمان آن سوی دیوار، در کنار تمام کسانی می بینم که در گذار قرون، بشریت را به بلندترین درجات اعتلا و هیجان، عروج داده اند. که او ملکه ی شعر، عاقله ی عصر و دوام حیثیت آدمی است.

تن متاهی اش را در سینه های نامتناهی مان تدفین می کنیم و شب های شبیه به انتظار قضایی مجهول می نشینیم.

* این نوشته، اولین بار، چند روز پس از مرگ فروغ فرخزاد، در دفتری چاپ شد که برای بزرگداشت او، به ضمیمه نشریه ی «انتقاد کتاب» (انتشارات نیل) درآمد با نام «تنها صداست که می ماند»

۱- از میان حرف ها (یادداشت دوشنبه ۷ آذر)

۲- از میان حرف ها (یادداشت پنجشنبه یکم آذر)

چه ضرورت غمناکی به من تحمیل می شود که در چند سطر و چند ساعت، صورت سریع او را در این احترام نگاری رسم کنم. من که زیر ضربت مرگ هستم، از او که خاطره ی بی مرگی برجای می نهد سخن چگونه بگویم؟ از آن جوهر برنده و گزنده، ظرافت و بذله، نذر و نثار، و از سر این واژه های فقیر چگونه برخیزم تا ادای احترام کنم به انسان فروغ، که مرگ او امروز وحشیانه مرا تصرف کرده است.

من از کدام شاهد آغاز کنم؟ که این شواهد بدبخت، آن همه آغاز و آن همه جوانی را، اینک حضور نمی دهد، در پیش چشم تو، در پیش چشم من. من زیر ضربت مرگ هستم.

شاعر شکل و کلام، شاعر انقراض قراردادهای شاعرانه، و شاعر کوشش هایی برای دعوت تازگی ها، استعداد نابش «شعر مستقل» را به حال خود می گذاشت تا به ادراک های بدوی و خودرویش وفادار بماند و از آن وفای هوشمند و از آن همه تازه، انفجاری تازه برآرد. و آن همه ذهن تلاشکار خلاق که حجم های حس و عشق و غزل را از تو عبور می دهد، و در آن جا نوسان راز و شعر و تالم انسانی، به مهربانی، تقسیم می شوند و تو در حیرت فرشته و شبینم رها می شوی.

تصویری بیگانه از زندگی و کارش بود، اما هیچ گاه از سر عقده تظاهری به «شاعرانه زندگی کردن» نمی کرد. راحت بود و باز و بی گره، در دوردست های آن وجود نازنین آسودگی، رفتاری خاص داشت، او بسیار بود و بحران بسیار داشت. هر چند یک بار، قلبش از ملالی گم و مبهم می فرسود و تا این مرحله آرام گیرد، در آستانه ی سئوه می نشست و در به روی خویش می بست و خدمتکار پیر و مهربانش که به احوال او آشنا بود، روزها و گاه هفته ها در به روی کس نمی گشود. و او وقتی از آن عزلت مدید، پریشان و آشفته بیرون می آمد، نخستین کارش آن بود که عزیزانش را به تلفنی و دیداری بنوازد.

«من اگر می توانستم شهوات را سرکوب کنم، یا بی آن که خطری را پیش کشند نادیده شان بگیرم، گریزگاهی از شعر و سرگستگی برای وسوسه های مودی ام نمی ساختم، چرا که اشتغال هنری ام اذیت آن ها را معتدل می کند... اما اگر شعر گذرگاه هیجانات محبوس و مودی منست، برای خواننده ای که در آن گذرگاه پا می نهد، زیان بخش نیست. برای این که او نیز مفری برای وسوسه های بسته ی خود می یابد و زمانی از شر نفس می رهد.» (۱)

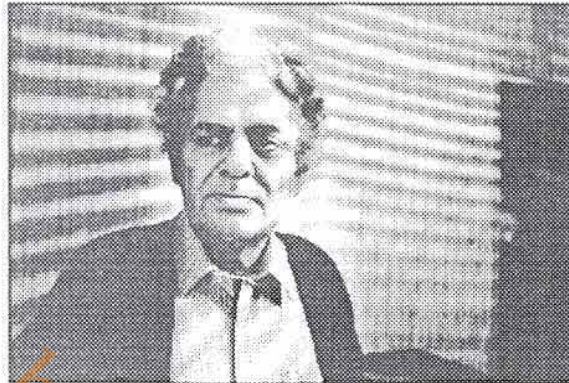
و وای اگر از این بحران با دست پر بیرون نمی آمد! عظیم ترین و فنی ترین غم ها را با خود می کشید و می دانست که به زودی باز باید خود را برای عبور از آن دهلیز حرکت و هیجان آماده کند. او به این حالتش می گفت: «بیماری شاد» با علائمش آشنا بود و آمدنش را از سه روز پیش تشخیص می داد و خود را مهبیای مقابله می کرد. دو ماه پیش او را در چنین وضعی یافتیم وقتی که به من می گفت: «فکرهایم را با قپان وزن می کنم، اما هیچ چیز نمی توانم بنویسم.» (۲) و

برای شکستن سنگ مزار شاملو

میخواستیم به سهم خود به شکستن سنگ مزار آن بزرگوار اعتراضی کنیم و چند خطی در این شماره بنویسیم! ولی تا به زیر چاپ رفتن آرش، تعداد زیادی از دوستان اهل قلم در ایران و خارج از ایران، صدای اعتراض خود را به طرق مختلف به گوش شب پرستان حاکم بر ایران رساندند.

در این میان نوای اعتراض مسعود بهنود فریادی بود که از دل همسران شاملو بر می خواست. از این رو، با مراجعه به تارنمای آقای بهنود، اقدام به چاپ دوباره ی آن در آرش کردیم.

آرش



جان من است این، هی مزیدش

(مولانا)

مسعود بهنود

خانه می سوزد... چرا که بت های پرگویتان همه از جنس امروزند و او از تبار همیشه بود. موجودیت محض، که در غیاب خود ادامه می یابد. حضور قاطع ایجاز. تصویر انسان را چنان که او می دید، چنان که او می خواست. که او مردی مختصر نبود. اما خلاصه خود بود. که سرود:

خرخاکی ها در جنازه ات به سوء ظن می نگرند و شما عاشقان جهل اما چه خوب می دانید که وقت شکستن سنگ نشانه او باید رو نماند کنید، شبانه دزدانه بیائید بی چراغ. که آن غول زیبا در استوای شب ایستاده است، غریو زلالی همه آب های جهان.

اما رویتان از او پنهان نیست، که او شما را چنان می شناخت که تیردار واقعه را. اما بایدتان رو از مردمان پنهان کرد، همان ها که شاملوی خسته شاعرشان و غمخوارشان بود، از فرزندانان هم رو نماند کنید. همان ها که حافظان حافظ زمانه خودند.

در تمام شب چراغی نیست

در تمام دشت

ای خداوندان ظلمت شاد

از بهشت گندتان ما را

جادوانه بی نصیبی باد.

باد تا فانوس شیطان را برآوریم

در رواق هر شکنجه گاه این فردوس ظلم آئین

باد تا شب های افسون مایه تان را من

به فروغ صد هزاران آفتاب جادوانی تر کنم نفرین!

*

شوید و کور. و نینیدش که لایلای دفتر های مشق بچه های تان نشسته است. تکنویدش که در گوش بچه های تان هنوز پریا می خواند.

مگر نماینده جهالت تان مصمم به سوزاندن شکستن حکیم تویی نبود. مگر غول نبود که همان اول کار شما را شناخت که دهان ها را می بوئید مبادا کس گفته باشد دوست دارم. همان که دانست از دستتان خدا را در پستو خانه نماند باید کرد.

شاملو همه عمر به انگشت اشاره ای - که از قامت همه بت هاتان بزرگ تر بود همان یک انگشت اشاره اش - شما یان را فریاد داد که:

ای یاوه یاوه یاوه خلاق...

مست آید و منگ یا به تظاهر

تزویر می کنید؟

از شب هنوز مانده دو دانگی

ور تائبید و پاک و مسلمان

نماز را از چاوشان نیامده بانگی.

اما شما کار خود کنید که همین است براننده تان. سنگ گورش بشکنید به این گناه که بتواره های تان را چنان شکست که صدایش در گوش همواره تاریخ ماندنی ست. اما نام الف بامداد نمی توانید زدود. بر بلندائی ایستاده است آن که سرورانتان از فهم ارتفاع آن در عجزند، چه رسد که آن را آرزو کنند. به نزدیکی آن هم عبور نمی توانند کرد. چه رسد که بدان رسیده باشند. همه نفت های دنیا را در چراغ خود بریزند روشنائی یک لحظه آن کس ندارند که گفت چراغم در این

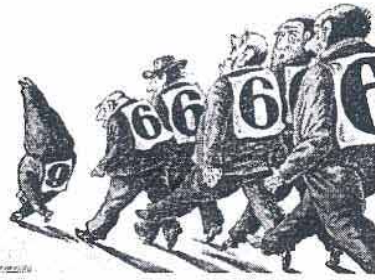
شنیده ام که سنگ گورش را شکسته اید. دیر آمدید. این فقط نشانه ای از اوست. دارید خشماتان را بر سر سنگی خالی می کنید. صاحبش اینک تکثیر شده است به هزاران هزاران. خودش جانی است که دستتان به او نمی رسد. حالا هی سنگ را بشکنید. هی بزیدش. او نشسته است در خانه های تان، در ذهن و زبان بچه های ایرانی که زبان که باز می کنند، تا زیبایی های زبان خود را دریابند خروس زری، پیرهن پری می خوانند. پریا نخوانده فدشان به یک متر نمی رسد. و آن وقت است که صدای شاملو در گوششان می پیچد که با آن ها سخن می گوید: پریا خسه شدین... مرغ پر بسه شدین... چیه این های های تون... گریه تون وای وای تون...

آن وقت است که مٹ ابرای بهار گریه می کنن پریاتون... مٹ ابرای بهار.

اما این حق شماست که بر نشانه اش خشم و کین ببارید. هی بزیدش. آتشش بزید. بسوزانیدش. هراستان باد از استخوان های غول. چرا که:

او با لبان مردم / لبخند می زند / درد و امید مردم را / با استخوان خویش / پیوند می زند.

هم از این رو از استخوان شکسته و بریده اش هم هراستان باید. شاملو دشمن جهلتان بود. بشکنید سنگش را که به جهل نازنین تان، که از آن نزدیک تر به خود ندارید، دشمن تر از او کسی نبود. پدران جاهلتان هم بارها او را کشتند به زمانی که زنده بیدار بود. و زنده تر از او کس نبود. پدران جاهلتان هم بر شانه اش نشستند و دلش شکستند. اما چون نیک بنگرید از او گریزتان نیست، مگر آن که کر



میان علم پرستی و دین مداری

(نگاهی به کتاب اخیر یورگن هابرماس)

مهدی استعدادی شاد

نظری می‌دهد بلکه همچنین اثری تکمیلی بر تجزیه و تحلیل‌های رساله قبلی وی بوده‌اند. رساله‌هایی که تناقض نظری، تنش اجتماعی و یا رابطه‌ای فکری را باز کاویده‌اند. این دسته از رساله‌ها که جایگاه مهمی در نظریه‌پرداز شدن هابرماس دارند، همواره صاحب عنوانی بوده که با حرف ربط (واو) رُخنمایی کرده‌اند. از این جمله‌اند رساله‌های: "شناخت و علاقه (بهامد)", "واقعیت و اعتبار", "ایمان و دانش", "آگاهی اخلاقی و رفتار ارتباطی", "نظریه و عمل", "حقیقت و توجیه" و سرانجام همین اثر اخیر است که می‌خواهد با یک حرف ربط (واو) هابرماسی یک پل ارتباطی برقرار کند. پل ارتباطی بر فراز دو کرانه‌ی مختلف "طبیعت‌گرایی و دین باوری". آنچه شاید بدین خاطر که پس از شناسایی و سنجش کرانه‌ها، بر فراز پل ارتباطی بیايستند. ایستادنی که می‌خواهد انحراف و تنش این قطب‌های مخالف را کاهش دهد.

البته توجه به مسئله‌ی دین باوری که در این سالها در شکل افراطی بنیادگرایی و با نماد عملیات انتحاری رسانه‌های جمعی را به خود مشغول کرده، بتازگی در اندیشه‌ورزی هابرماس آغاز نگشته است. از سال ۱۹۸۸ که کتاب "تفکر در دوران پسا متافیزیک" وی انتشار یافته، واکنش به امر دین یکی از مولفه‌های فلسفیدن این فرهیخته آلمانی بوده است. هابرماس در بخشی از این کتاب از نقش غیر قابل چشم پوشی دین برای معمولی سازی زندگی انسانهایی که در معرض اتفاقات غیر معمول قرار می‌گیرند، صحبت به میان آورده است. نگارنده این سطرها بخش یادشده را به فارسی برگردانده که در سایت شخصی وی-www.mehdi-estadadishad.de موجود است.

هابرماس از جمله متفکرانی است که دستیابی به حقیقت را از راه گفتگو و جدلها و بحثهای خردمندانه ممکن می‌داند. بدین خاطر در حیطه‌های نظری مختلفی با افراد متفاوتی به بحث و جدل نشسته است تا نمونه‌ای برای داد و ستد نظری در ارتباطهای انسانی باشد. در این رابطه نه تنها با همکاران فیلسوف و جامعه‌شناس (از میشل فوکو تا نیکلاس لومان) به گفتگو پرداخته، آنچه در مورد مسائلی چون مدرنیته و روش و ارزشیابی سیستمها، بلکه حتا با ارباب کلیسا نیز به مناظره برآمده است. از این جمله بحث وی با راتسینگر (کاردینال قبلی و پاپ فعلی) است که به سال ۲۰۰۰ در شهر مونیخ اتفاق افتاد. در بررسی و نقد این مناظره، نگارنده این سطرها بحثی از یک متفکر آلمانی (نوبرت بولتز) را با عنوان "رونق دکه‌ی دین" به فارسی ترجمه کرده که در سایت اینترنتی یادشده‌اش موجود است. او، هابرماس را به مماشات با پایوران دین متهم کرده است.

در کنار پسرزمینهای که کتاب جدید هابرماس دارد، نکته‌ی زیر را از آن می‌شود دریافت که وی دوباره در پی توضیح وضعیت اندیشه در دوران معاصر است که سلطه‌ی متافیزیک از روی دوش فلسفه برداشته شده است. اتفاقا هابرماس در مطلب اول کتاب مورد بحث ما، در یکی از آن نادر شرحیاتی که بر شکلگیری حیات نظری خود نگاشته، سهم خود در پاگیری اندیشه در دوران پسا متافیزیک را از زمانی می‌داند که نقدی بر اثر هیدگر ("درآمدی بر متافیزیک) منتشر ساخته است. حالا پیش از آن که نگاهی کوتاه کنیم به پیشگفتار کتاب، سیاهه عنوانهای یازده مقاله آن را مروری می‌کنیم.

جذابیت‌های بازاربانه، حاوی نکاتی از آرایش درونی حرف و بحث وی نیز هستند. در واقع یکی از درجه‌هایی که به گفتار هابرماسی راه پیدا می‌کند تا محتوای نظریات و چگونگی موضوع مورد بررسی‌اش را بهتر بنمایاند، مکث بر سر عنوان کتابهای او است. معمولا هابرماس دو نوع عنوان را برای آثار خود بر می‌گزیند. آثاری که با در نظرگرفتن تقسیم بندی کانتی بیشتر به قلمرو حکمت نظری تعلق داشته‌اند تا به حکمت عملی.

عنوانهای آثار مربوط به حکمت عملی به صورت اسم مرکب یا صفت و موصوف هستند. از این جمله‌اند کتابهای "ناروشن بینی جدید"، "نوعی دفع ضرر"، "انقلاب مجدد" و "غرب شقه شقه شده" که به حیطه مداخله وی در اموراجتماعی و سیاسی تعلق دارند. از سرآغاز شهرت و مطرح شدن عمومی، هابرماس همواره نسبت به فراز و نشیبهای سیاسی کشور، قاره و جهان خود واکنش نشان داده و یک پای بحث بوده است. اینها بحثهایی هستند که بخاطر جنبشهای اجتماعی و دانشجویی و یا بخاطر جنگ و بحرانهای اروپا و جهان شکل گرفته‌اند. بهر حال وی یکی از پیروان آن مکتب نظری بوده است که برای جمع‌بندی شرایط اجتماعی نیمه اول قرن بیستم اثر دورانسازی را چون "دیالکتیک روشنگری" (آدورنو و هورکهایمر) ارائه کرده است.

هابرماس که مثل پیشکسوتان خود در مکتب فرانکفورت فرزند قرن بیستم است، نیمه دوم این قرن را سهم برده است تا در آن به ارائه نظر و انتقاد از اوضاع بپردازد. از این جایگاه نگرشی است که بخش دیگر کتابهای او شکل گرفته‌اند و به نظریه پرداززی و سنجشگری پرداخته‌اند. این دسته‌ی اخیر با کتابی چون "تغییرات ساختاری در افکار عمومی" شروع شده و امروزه به مجموعه مقالات "میان ناتورالیسم و دین باوری" رسیده است.

بویژه از یاد نباید برد که در محدوده‌ی زمانی و نوشتاری یادشده، آثاری انتشار یافته‌اند که بخاطر اهمیت شان مولف را بصورت یکی از مطرح ترین فلاسفه نیمه دوم قرن بیستم به شهرت جهانی رسانده‌اند. از میان این مجموعه‌ی چشمگیر کار نظری و سنجشگری می‌توان به آثاری چون "سهمی در باز سازی ماتریالیسم تاریخی"، "نظریه رفتار ارتباطی"، "گفتمان فلسفی مدرنیته" و "تفکر در دوران پسا متافیزیک" اشاره داد. آثاری که نه تنها عنوانشان خبر از کوشش نوشتاری در زمینه

یورگن هابرماس متولد ۱۹۲۹، پرفسور بازنشسته-ی دانشگاه و مدیرسابق موسسه‌ی پژوهشهای اجتماعی با جدیدترین کتاب خود یکی از مطرحترین مؤلفان در نمایشگاه جهانی کتاب ۲۰۰۵ خواهد بود که از ۱۹ تا ۲۳ اکتبر در فرانکفورت برگزار می‌شود. وی کتاب جدید خود را، که در مجموع یازده مطلب و چهار فصل دارد، با عبارت "میان ناتورالیسم و دین" نامگذاری کرده است.

در تبلیغ پشت کتابش از جمله می‌خوانیم، در چشم انداز اندیشه‌ورزی روزگار جاری دو موضوع بیش از هر چیزی مطرحند. این موضوع ها یکی برداشتی ناتورالیستی از جهان و انسان است و دیگری جزمگرایی مذهبیبون مختلف. گسترش یابی این برداشتها و جریانات در سپهر همگانی (اذهان عمومی) از یکسو بخاطر پیشرفت علوم بیو ژنتیکی و تحقیقات پیرامون مغز و فنون مربوط به رباتها است. پیشرفتی که امکان درک علمی و دریافتی عینی از انسان را بیشتر کرده است. آنچه درک و دریافتی از انسانی که در فضای مناسبات رفتار و عملکرد روزمره تنفس می‌کند. اما شکل افراطی گرایش یادشده همانا رشد طبیعت‌گرایی علم زده است که امروزه یکی از مشغله‌های مهم فلسفیدن است.

از سوی دیگر هموارد طلبی نامنظره گرایشات دیندار و سیاسی‌شدن جماعت‌های مومن در سراسر جهان به موضوعی برای فلسفه بدل شده است. با تحرک نیروهای مذهبی، فلسفه با مدعای نقداساسی و عیبجویی بنیادگرایانه از مدرنیته غربی روبرو است. مدرنیته‌ای که به صورت دوران پسا متافیزیک شناخته شده و این نکته را همچون امری بدیهی مطرح می‌سازد.

در همان آگهی پشت جلد می‌خوانیم که مجموعه مقاله‌های کتاب حاضر به حیطه درگیری قطب‌های ناتورالیسم و دین باوری گام نهاده است. این اعلام حضور از یکسو در پی آنست که برداشت ناتورالیستی از تکامل فرهنگی را تعدیل کند. تعدیلی که با ویژگی هنجاربخشی و تنظیم ذهنی انسان همخوان باشد. از سوی دیگر با یافتن معنای مناسبی برای پیامدهای فرایند عرفیگرایی (سکولاریزاسیون) که عقلانی سازی امور فرهنگی و اجتماعی بوده است، پاسخی به جزمگرایی مذهبیبون دهد.

پس از اطلاعات پشت جلدی، سراغ عنوان کتاب رویم. چون عنوانهای کتابهای هابرماس، فرای

او منظور فصل اول را چنین عنوان کرده است که می‌خواهد "صورت بینا ذهنی آن جان و ذهنیت بینانگدار هنجارها" را ترسیم نماید. در این فصل، که مطلب اولش شرحی از دیدگاه هابرماس بدست می‌دهد و ریشه‌های انگیزش وی را می‌کاود، با توضیح مفاهیمی چون فضای عمومی، عملکرد متکی بر ارتباطات انسانی و خرد غیر استعلایی روبرو هستیم. در فصل دوم، و زیر سقف عنوان پلورالیسم دینی و همبستگی شهروندانه، بحثهایی جا خوش کرده‌اند که در آنها هابرماس "پیش شرطهای پیشا سیاسی دولت دمکراتیک مبتنی بر اجرای قانون" را مد نظر می‌گیرد. در همین فصل البته با بررسی وی از دانستیهای مفروض شهروندان دیندار و سکولار برای کاربرد خرد در سپهر همگانی نیز روبروئیم.

فصل بعدی کتاب جایگاه سخنانی است پیرامون رابطه آزادی و دترمینیسم. وی در چارچوب حلاجی رابطه یادشده بر اظهار نظرهای فلسفه‌ای چون کانت و آدورنو تکیه کرده تا فاصله و تمایز دانش و دین را مشخص سازد. سرانجام در فصل پایانی که می‌بایستی چرایی و چگونگی امر رواداری و تساهل را معلوم دارد، به لزوم حضور تراس دینی می‌پردازد که حامی حقوق فرهنگی افراد است. هدف بحث این فصل او قضیه شکلگیری سیاسی جامعه جهانی است که پذیرش پلورالیسم را بایستی سنگ بنای خود سازد.

البته بخشی از پدافند هابرماس از پلورالیسم (کثرت گرایی) و تراس (دیگرپذیری) بخاطر وضع استثنایی اروپا در این روزگار است. اروپایی که گرچه مانند سایر قاره‌ها با سیل بنیادگرایی مذهبی زیر و رو نشده اما خود را بلاواسطه در معرض چنین خطری می‌بیند. اروپا وضعیتی استثنایی به خود گرفته و خارج از آرکستر فراگیری می‌نوازد که ادیان مختلف رهبری حرکت بسوی فاجعه را در اختیار گرفته‌اند. در حالی که بنیادگرایی یهودی و اسلامی در آسیا و افریقا جان و خاک جوامع را فراچنگ گرفته و بنیادگرایی مسیحی در ایالات متحده آمریکا توجیه‌گر جهانشناسی و جنگ به اصطلاح علیه شرارت شده‌اند، در اروپا هنوز از دستاوردهای مدرنیته و روشنگری به نیکی صحبت می‌شود. اروپا خود را برابر بنیادگرایی تنها می‌بیند. هابرماس در واقع خود را کوشنده‌ای بر بستر سنت اروپایی می‌بیند که متکی به جنبش روشنگری و با استفاده از دستاوردهای سیاسی و فرهنگی انقلابهای آمریکا و فرانسه برای جهانیان چشم انداز تازه‌ای طرحریزی کرده است. از منظر تکیه به فرادش روشنگری است که وی سخن خویش را در نقد گرایشهای ناتورالیستی و دین باوری به پیش می‌برد. در نظر وی هر دوی این گرایشها از دل واکنشی سخت سرانه به روشنگری پا گرفته‌اند. از باور روشنگران به اصول متعارفه علم، ناتورالیسم به شکل افراطی بت پرستی علم رسیده و دینداران متعصب از آزاد منشی و سنجشگری برآمده از روشنگری بیزارند. این بیزاری برای اینان توهم رسالت براندازی مدرنیته را دست و پا کرده است.

در هر صورت مشکل این جا است که تنشها و هماوردطلبیهای این دو گرایش فقط در سطح بحثهای آکادمیک نمی‌ماند و باعث شکلگیری مدعا و خواسته‌های سیاسی می‌شود و این خواسته‌ها در فضای جامعه‌های مدنی ملل پیشرفته غرب بدنبال سهم و اقتدار خود بر فرهنگ هستند.

از منظر حکمت سیاسی که خود را متکی بر اساس هنجارهای تنظیم کننده روابط اجتماعی و کارکرد فراگیر دولت دمکراتیک می‌داند، یعنی آنچه باور هابرماسی در این مورد است، هموارد طلبی گرایشهای یادشده بصورت توطئه‌های پنهانی جلوه می‌کند. چون شیرازه توافق زندگی مشترک اجتماعی بخاطر برخورد جهان بینیهای متضاد این گرایشها از هم می‌پاشد و باعث دشمنی میان افراد جامعه می‌شود. هر دوی ان گرایشها حاضر به تامل و مکث در مورد رفتار خود و نتایجش نیستند. نمونه این عدم تامل و بردباری را در جدلی می‌توان مشاهده کرد که بر سر تحقیقات روی نطفه آدمی و سقط جنین و نیز در مورد شکل برخورد با بیماران در حال اغما در گرفته است. این جدل که از سوی دو جبهه‌ی سکولار و دینداران صورت می‌گیرد، فرهنگ سیاسی غرب را به پرتگاه سقوط کشانده است. این تقابل بطور مثال در ایالات متحده آمریکا که از قدیمی ترین دمکراسیهای جهان است، حرمت توافق اجتماعی شهروندانه را مخدوش ساخته است. گرچه وظیفه احترام به حقوق و آزادیهای شهروندی ایجاب می‌کند که از هر دو این گرایشها خواسته شود در مورد حد و مرز رفتار خود باز اندیشی کنند.

بنا بر تعریف هابرماسی، دولت متکی بر قانون اساسی مدرن هدفی جز ایجاد شرایط برای همزیستی صلح جویانه مومنان مختلف ندارد و پذیرش پلورالیسم را سنگ بنای این همزیستی می‌داند. بواقع این بیطرفی قدرت حاکمه، تعریف شده در مفاد قانون اساسی، جهت اجرای قوانین دنیوی (سکولار) است که ضامن تحقق عدالت در حقوق و زندگی مشترک افراد با آموزهها و جهان بینیهای مختلف می‌شود. حتی اگر این آموزهها و جهان بینیها در گوهر خود آشتی ناپذیر با یکدیگر باشند. سکولار (عرفی) شدن قدرت حاکمه و آزادی مثبت و منفی در قبول یا رد دین دو روی یک سکه‌اند. این دو کارکرد مانعی هستند برای پیشامد خونریزی میان جماعتها و فرقه‌های دینی و پیامد ویرانگر چنین واقعه‌هایی. البته مانع از این هم هستند که جامعه سکولار شده از در دشمنی با دین باوران در آید. اجزای دقیقتر این فرایند همزیستی را هابرماس در کتاب و بویژه در پنجمین مطلب مورد بررسی قرار داده است. بررسی که مشروعیت حضور خویش را در رجزخوانی بنیادگرایی عالمگیر دارد. هابرماس در توضیح تاریخچه این بنیادگرایی معاصر از انقلاب اسلامی در ایران شروع می‌کند و به دولت بوش در آمریکا می‌رسد. دولتی که بر طبق آمار بنیادگرایان مسیحی در بقدرت رسیدنش سهم بسزایی داشته‌اند. این نکته دلیل اصلی نگرانی هابرماس را در این کتاب "میان ناتورالیسم و دین" تشکیل می‌دهد.

در اینجا فقط روی یکی از مقاله‌های کتاب یاد شده متمرکز می‌شویم. این مطلب را که مطلب مهم و کلیدی کتاب خوانده‌اند (رجوع کنید به نوشته‌ی زیر:

Hans Joas: „Die Religion der Moderne“, die Zeit, Literatur, 10-2005)

برای یافتن تعریف هابرماسی از رودرروی دین و دانش در زمانه حاضری کاویم. مطلب مورد نظر مقاله‌ی هشتم کتاب است با عنوانی چنین: "مرز میان ایمان و دانش". این نکته‌ی تفصیلی هم در زیر عنوانش آمده که مقاله در پی توضیح "تأثیر تاریخی فلسفه‌ی دین ایمانوتل کانت و معنای

معاصر آن" است. بدین ترتیب ساختار مقاله‌ای که می‌خواهد ما را از دیدار دانش و دین باخبر کند، به قرار زیر است:

۱- مقدمه، که از ۵ پاراگراف تشکیل شده و پیش زمینه تاریخی بحث را ترسیم می‌کند.

۲- بخش اصلی، که با یک اشاره شروع می‌شود. با این اشاره مولف می‌گوید که کانت، در فلسفه دین خود، یادآور یک مرزبندی نظری شده تا رفتار ماهوی مومنان را در چارچوبی خردمندانه تجزیه و تحلیل کند.

بخش اصلی مقاله در مجموع دارای ۱۲ قسمت است که با نشانه‌های عددی متمایز می‌شوند و هر قسمت شامل چند پاراگراف بلند و کوتاه است. آخرین قسمت مقاله که خود دارای سه پاره‌ی مجزای ABC است، با چنین جمع‌بندی پایان می‌رسد: "کانت و فلسفه دین‌اش که در پی خلاصه کردن خرد به کارکرد عملی‌اش بود، امروزه بیش از آنکه بدرد مقابله با پندارباقیهای دینی بخورد، در درگیری با پندارباقیهای فلسفی کارا است. آنهم درگیری با آن فلسفه‌ای که قول نجات می‌دهد و از واژگان دینی سوءاستفاده می‌کند تا وعده ظهور منجی دهد. این نوع فلسفه‌ها بیش از هر چیز می‌خواهند از دست الزامات اندیشه مبتنی بر گفتگو و مکالمه فرار کنند. البته از کانت می‌توانیم این هشدار را نیز بیاموزیم که فلسفه را دینی نسازیم."

هابرماس اما پیش از آنکه به این جمع‌بندی بالا برسد و حرف کانتی را آویزه گوش مخاطبان خود کند، به سنجش و نقد شیوه دینی‌سازی فلسفه پرداخته است. وی، نقد و ایراد را متوجه رفتار هیدگر در دوران پسین اندیشه‌ورزی‌اش می‌کند. هیدگری که به پیرانه‌سری مفاهیمی چون وحشت باطنی، ایثار و صدقه، غیبت و ظهور و ... را در سخن خود بخدمت گرفت. در نظر هابرماس، هیدگر در همان حالی که واژگان مسیحی در مورد رستگاری و وعده نجات را استفاده می‌کرد به پاکسازی ردپایی نیز مشغول بود که به منبع اصلی این بازی زبانی و لفظ پردازشی، یعنی مسیحیت، می‌رسد. البته در دیدگاه هیدگری که هر چیز با رخدادهای اصلی هستی شناسی قیاس می‌شود، این منبع دینی، از آن دست سر چشمه-های حیاتی بشمار نمی‌رود. چون در نظرش آن منبع فقط بازتاب سلطه‌ی رنگ و روباخته‌ی ارباب کلیسا است.

باری در این یادداشت، نخست بر مقدمه مقاله‌ی هابرماس مکتی بلند می‌کنیم تا دامنه‌ی بحث روشن شود. آنگاه با چکیده‌ای از بخش دوازده قسمتی، نوشته خود را جمع و جور می‌کنیم تا از حد شرح کوتاه فراتر نرویم.

هابرماس، در آغاز آنچه مقدمه‌اش خوانده‌ایم، می‌نویسد: "فرایند هلنی شدن مسیحیت یکسویه نبود. این فرایند در مسیر خود فلسفه یونان را بخدمت گرفت تا بصورت یزدانشناسی (تئولوژی) درآید. در دوران قرون وسطا، یزدانشناسی دایه و حامی فلسفه بود. آنجا خرد جواز حضور طبیعی خود را در دست داشت و همچون دیدگاهی مقابل مکاشفه دینی بشمار می‌رفت. البته شرایط ظهور گفتمان رابطه دانش و دین زمانی مهیا شد که اندیشه ورزی بسمت انسان شناسی (آنتروپوزوفی) چرخید. در واقع این هومانیسیم بود که رویکرد انسانشناسانه را میسر کرد."

بر این منوال مدعیان دینداری به دادگاه خرد فراخوانده شده و از ایشان طلب رعایت معیارهای عقلانی می‌شود. از این لحظه است که فلسفه دین شروع بکار می‌کند. هابرماس یادآور می‌شود که انتقاد از خود کانتی در رابطه با خرد، دو سویه داشته است. از یکسو موضع خرد نظری را در رابطه با "وحیات متافیزیکی" می‌سنجد و از سوی دیگر به رابطه خرد عملی با آموزه مسیحی می‌پردازد. بنابراین از درون بازاندیشی استعلایی der *transzendentalen Selbstreflexion* شیوه تفکر فلسفی زائیده شد که از تفکر متافیزیکی و مسیحی - بی‌آنکه ضد مسیحی شود - فراتر رفته است. ایمانوئل کانت با تمایزگذاری میان کاربرد خرد در حیطه‌ی حدسیات و استعلا (تراگذرندگی) اساس تفکر مابعد متافیزیک را بنیان می‌نهد. گرچه از مفهوم "متافیزیک" هنوز برای تعریف طبیعت و آداب و رسوم (اخلاق) سود می‌برد. وی، بخاطر جدایی امور عقلی *Intelligiblen* از عالم محسوسات، خودش را محتاج پشتیبانی متافیزیکی می‌دید تا ستون اصلی حفظ سقف ساختمان نظری‌اش باشد. در رابطه با این عقب نشینی نظری کانت، هابرماس اظهار می‌دارد که "در واقع این خرد استعلایی (تراگذارنده) است که ایده‌ی وحدت بخشنده‌ی کلیت جهان را نیرو و توان می‌دهد. کانت بهمین خاطر بایستی حکم دادن سطحی‌نگرانه *hypostasieren* در باره‌ی نظامندی هستی شناسانه طبیعت یا غایت‌مندان تاریخ را بر خود ممنوع می‌ساخت. بر همین منوال می‌اندیشید که باشندگان و جهان در کلیت خود به موضوع شناخت ما بدل نمی‌شوند. در نتیجه چنین تلقی آن دامنه شناخت خرد نظری به کارکرد فهم تجربی محدود شده و این محدودیت افراطی شناخت، تقریب خود را در شکلگیری فلسفه دین می‌یابد. فلسفه دینی که اعلام می‌دارد "محدودیت خرد بیانگر ضعف دریافت ما از امور فرامحسوسات است." جمله‌ی اخیر را هابرماس از اثر "نقد قوه داوری" کانت نقل می‌کند.

به نوشته‌ی هابرماس، فلسفه برای اثبات بدیهی بودن خود، البته پیش از نقد دین به نقد متافیزیک نیاز دارد. در این راستا کانت با نقد متافیزیک آن گمانه‌زنیها و حدسیات ناروشن را به چالش طلبید که نه فقط به صورت اظهاراتی نادرست عیان شده بلکه همچنین توهمی را نسبت به بی‌انتهایی دامنه قوه شناخت دامن زده است. کانت، با محدودسازی زمینه کارکرد خرد نظری، فلسفه را که تا پیش از او در قلمروی متافیزیک درجا می‌زد نجات داد و آنرا برای رسیدن به قلمرو دانش تشویق کرد. بدینوسیله ساختارزدایی از متافیزیک به خدمت آزادی نیروی خرد مستقل و عملی درآمد که می‌خواست بر پایه اخلاق فعالیت کند. البته مرزبندی خرد عملی با ایمان، یک دستاورد دیگر هم در برداشت. رام کردن دین از طریق خرد، فقط خوددرمانی فلاسفه نبود بلکه همچنین حمایت از مخاطبان عمومی از دست دو نوع جزمگرایی نیز بشمار می‌رفت. از یکسو، کانت اهل روشنگری می‌خواست با تعصب‌ورزی سخت ارباب کلیسا مبارزه کند، که قوانین طبیعی در آداب معاشرت و اخلاق را از اهمیت می‌انداختند و از سوی دیگر، وی در پی افزایش اتوریته خرد و اعتبار بیشتر وجدان فردی بود. گرچه در کنار این پروژه، کانت همچون فردی اخلاق‌گرا آن بدبینی *Defätismus* نامومنان در جنبش روشنگری را نیز

به مصاف می‌طلبید. علیه شک‌گرایی متعصبانه ایشان، وی مایل بود که آن رهنمودهای مثبت ایمان و حس همبستگی میان مومنان را ارج نهد که در درون مرزهای خرد بشری قابل توجیه هستند.

به عقیده‌ی هابرماس امروز بنیادگرایی دینی، که در درون مسیحیت نیز مشاهده می‌شود، به نگرش انتقاد دینی فعلیت غمناکی بخشیده است. گرچه این نکته را یادآور می‌شود که در اروپا، مباحث پیرامون سنجش دین در سطح دیگری جریان دارند و از آنچه در سایر نقاط عالم برپا است متمایزند. آنهم بدین دلیل که در غرب اروپا، آن جدل میان انسانگرایی متکی بخود و پیشرو با برداشت مذهبی از انسان و عالم به گذشته دور تعلق دارد. در اروپا تلاش استفاده از رهنمودهای اصیل انجیل در چارچوب اعتقادی خردمندان به بسیار جالب تر بنظر می‌رسد تا اینکه متفکران به مبارزه با نیرنگ روحانیون و سياهکارهایشان *Obskurantismus* بپردازند.

بر این منوال هابرماس با نگاه انتقادی مخصوص به خودش این نکته را معترف می‌شود که خرد عملی صرف دیگر نمی‌تواند مثل قبل احساس اطمینان بکند. آنهم با درس آموزیهای که نظریه عدالت‌جویی از فرایند مدرنیسمون منحرف و از ریل خارج شده داشته است. وی معتقد است که در زمانه‌ی ما، گرایش عدالت‌جویی از کمبود ابتکارات زبانی کشف و شناخت لذتبخش جهان رنج می‌برد و نمی‌تواند آگاهی‌هنجاری تضعیف شده‌ی خود را طراوتی دوباره بخشد. هابرماس بر اساس برداشت یاد شده، که نوعی انتقاد از خود (خودی) که در نظریه انتقادی ما واگزیده) است، از تمایل خود به فلسفه‌ی دین کانت می‌گوید. آنهم تمایلی که می‌خواهد از میراث کلامی رهنمودهای دینی بهره برد. بی‌آنکه بهره‌گیری‌اش باعث محدود شدن مرز عوالم ایمان و دانش شود.

هابرماس با چنین مقدمه‌ای شروع به تجزیه و تحلیل فلسفه‌ی کانت در زمینه یاد شده می‌کند و رابطه دین و دانش را در ۱۲ قسمت بعدی مقاله می‌کاود. در اولین گام این قسمت‌بندی، مقاله هابرماس از خوانش فلسفه دین کانت می‌گوید که "برخاسته از دامن روح زمانه‌ای است که جنبش روشنگری نقد دین را پیشه کرده و همچون قطعه‌نامه پُرغروری در مورد استقلال آن خرد اخلاقی است که با معیارهای اینجهانی، خود را از بند یزدان‌شناسی رها کرده است."

در همان پیشگفتار کتاب فلسفه‌ی دین کانت، از نظر هابرماس، می‌شود صدای شیپور پیروزی را شنید. در این رابطه کانت نوشته: "اخلاق تا جایی که بر اساس مفهومهای انسانها بنا شده، انسانهایی که آزادند و به همین خاطر طبق خرد خود به اجرای لازم و ضروری قوانین پایبند می‌شوند، آری این اخلاق نه نیاز باور به ذاتی فرانسائی دارد و نه احتیاجی به نیروی محرکی غیر از قانون."

این جمله کانت از هابرماس چنین تاویل می‌کند: نه ایمان به خدا همچون آفریدگار جهان و نه اعتقاد به خدا همچون مُنجی بشری که خواست حیاتی جاودانه دارد، لازم است تا قوانین اخلاق (یا آداب معاشرت) را به رسمیت بشناسیم. اخلاق متکی بر احترام یکسان به همگان، ربطی به خاستگاه دینی افراد ندارد. از این گذشته رهنمودهای موجود در قوانین اخلاقی بدین نکته

وابسته نیستند که قانونگذاران خدا یا خرد است.

این نگرش البته بدین حقیقت تاویلی نیز راهبر می‌شود که متون آئینی هر دین، وابسته به اسناد و داده‌های قبلی در یک دوره معین تاریخی است و رشد و نمو خود را مدیون تلاش جماعتی است که بدان ایمان آورده‌اند. هابرماس این نکته را در چشم‌انداز نقد دین از سوی کانت در توضیح جایگاه متون آئینی که مومنان آنرا وحی مکتوب می‌خوانند، یادآور می‌شود.

در راستای نقد ساختار کلامی - رفتاری ارباب کلیسا، کانت خرد را یگانه معیار تاویل ایمان کلیسایی می‌خواند. بر این منوال یگانه هدف واقعی دین خردمندان را بهبود اخلاقی انسانها دانسته و همین را والاترین پرنسپ تفسیر "کتابهای آسمانی" نامیده است. هابرماس معتقد است که در متن "جدال دانشکده‌ها" کانت صاحب لحن برنده تری نسبت به متن مربوط به فلسفه‌ی دین است و به همین دلیل چنین جمله‌هایی را می‌نگارد: "فلسفه حق دارد راجع به رهنمودهای انجیلی نظر دهد و هر آنچه را که با مفهومیهای خرد ما منطبق نیست کنار گذارد."

به جز این اظهارنظر شجاعانه کانت در زمانه خویش، انسان در برداشت وی مسئول فرایند تحول و شدن اخلاقی خود است. چه این فرایند به نتیجه خیر یا شر رسد. از این گذشته هابرماس دستاورد کانت در "فلسفه‌ی دین" را در این نکته می‌داند که آن فیلسوف معروف به خونسردی و بدور از پیشداوری، اندیشه ورزی خود را به نقد دین خلاصه نکرده است. چرا که در تکامل ساختمان نظریه خرد از رهنمودهای آموزنده و مثبت دین باوری نیز بهره می‌گیرد. این اعلام موضع هابرماسی سرآغاز قسمت دوم مقاله مورد نظر ماست.

کانت در پیشگفتار نوشته‌های درباره‌ی دین اعلام داشته که ایمان دینی از آگاهی صرف اخلاقی در مورد وظایف آدمی جدا است. این درست است که برای آدم درستکار نیاز به وجود غایت خاصی نیست تا کارش را انجام دهد. اما آدمها عموماً ارضای خاطر می‌یابند اگر که عملشان از سوی اتوریته والایی تأیید شود. پس از این تفکیک حوزه‌ها از سوی کانت، اقدام چشمگیر دیگرش در نظر هابرماس اینست که نویسنده اثر "خرد ناب" فراآوری "نیکی والا" را در جهان همسطح وظایف اخلاقی قرار می‌دهد.

در واقع پنج قسمت اول مقاله هابرماس مختص بررسی جزئیات نظر کانت پیرامون فلسفه‌ی دین است. چنین است که مثلاً در بخش چهارم تأکید هابرماس بر نکته‌ی زیر را می‌خوانیم. اینکه در چارچوب اندیشه‌ورزی کانت، خرد عملی زمانی در دسترس می‌گردد که هدف نیکوکاری می‌تواند همراه باشد و آنرا از جمله تکلیف‌های الزامی اخلاق تعریف کند که تحقق این هدف از سرآغاز ناممکن نباشد. از طریق امکان یاد شده، تازه هماهنگی میان تأثیرات رفتار اخلاقی آدم هوشیار با روند هدایت شده از سوی قوانین طبیعی جهان پدید می‌آید. در ادامه توضیح این برداشت کانتی، هابرماس با صراحت این نکته را اعلام می‌دارد که هدف اندیشه ورزی کانت احیای شیوه‌ی سنتی جهان بینی دین باورانه نیست. هابرماس می‌نویسد: "کانت بدون شک خواهان الغای متافیزیک بود تا برای اعتقاد جا باز شود. با

اینحال این "اعتقاد داشتن" به معنای شیوه Modus یا سلوکی است و نه به شکل محتوای اعتقاد. کانت در واقع ایده تحقق محتوای جدیدی برای اعتقاد و ایمان را دنبال می‌کرد و به همین منظور بود که نگاهت، "منظور از ایمان نه فقط ایمان دینی بلکه همچنین ایمان به خرد است". کانت در پانوشته این سخن خود منظور خود را بیشتر شرح می‌دهد. می‌گوید: "امر اعتقاد داشتن به قول و قراری یک قانون اخلاقی است و این قول و قرار نه به سیاق سنتی خودبخود در اظهارنظر ما قرار نگرفته است. این قول و قرار نکاتی هستند که از سوی من و با تکیه بر دلایل تلقی اخلاقی در نظریه بالا قرار داده شده‌اند".

از دیدگاه هابرماس قصد اساسی کانت در این نکته بوده که نه فقط از مفهوم اعتقاد دینی فراتر رود بلکه حتا نشانه‌های ایمان مذهبی را در چارچوب خرد، بصورت پراگماتیستی بخدمت گیرد. بنابراین در توشه نظری کانت هنگام توجه به رهنمودهای ادیان یهودی- مسیحی نه پذیرش وعده حضور خدا در "جهان اخروی" یا جاودانگی روح آدمی بلکه همناوبی با چشم‌اندازی است که امکان "ایجاد قلمروی خدایی بر روی کره خاکی" را پدیدار می‌سازد.

کانت در "نقد خرد عملی" می‌نویسد: "آموزه مسیحیت، حتا اگر آنرا همچون خالص ترین آموزه دینی مد نظر بگیریم، دارای مفهومی از والاترین امر نیک (یعنی قلمروی خدایی) است و فقط همین مفهوم است که با خواسته‌ها و الزامات سخت خرد عملی همساز می‌شود."

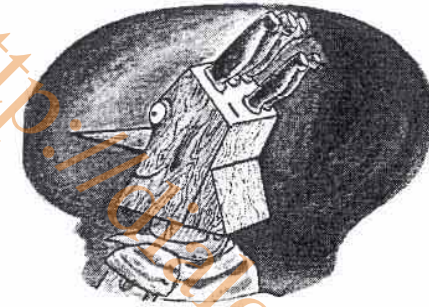
از این طریق، بنظر هابرماس، انسانها به اطمینان خاطر دست می‌یابند که رفتار اخلاقی‌شان باعث تحقق موجود اجتماعی پایبند به اخلاق می‌شود. این اطمینان خاطر را کانت بوسیله استعاره "حاکمیت خداگونه بر زمین" در فلسفه‌ی دین خود معنا و هجا می‌کند. این عملکرد کانتی را هابرماس چنین توجیه می‌کند که بدون پشتوانه تاریخی ناشی از برداشت مثبت دین، آنهم دینی با قوه خیالپردازی خاص خود که گنجینه‌ای از تصاویر انگیزه بخش را دربر دارد، خرد عملی ناتوان خواهد بود که ذهن شناسا را به پذیرش بُن انگاره‌ها Postulaten بکشانند. حال آن که خرد عملی پیش از اینها بُن انگاره‌های خود را همچون نیازهای بیان شده در چارچوب مذاهب، به چشم‌انداز تاملات و خواسته‌های عقلانی کشانده است. نتیجه‌ی این فرایند خردورزی کانتی چنین می‌شود که سرانجام اعتقاد ناب اخلاقی از زیر سرپوشهای مرسوم در ایمان کلیسایی بیرون می‌زند و خود را نمایان می‌سازد.

هابرماس در پایان قسمت ششم مقاله خود، یعنی پس از بررسی دقیق تامل کانتی بر نقش مفاهیم دینی در یک نظریه تحول پذیر برای آتیه، خواننده را با اسامی هگل، شلاپرماخر و کهیر کنگارد روبرو می‌سازد. زیرا در دیدگاهش این افراد هر کدام همچون شاخصه‌های تحول نظری زمانه خود هستند که تاویل جایگاه دین را تعمیق بخشیده‌اند. این سه تن که در زمره افراد نسل بلاواسطه کانت محسوب می‌شوند، هر کدام روشی خاص در برخورد با میراث پیشکسوت خود دارند. اما اینان در این نظر نیزهمداستان هستند که کانت نقاد، همچون فرزند قرن هژدهم، شکلی مجرد از مرام روشنگری را از آن خود ساخته بود

که به گوهر رهنمودهای دینی آنچنان راه نمی‌یافت.

در واقع در روزگار این سه تن، که پروتستانسیم بر فضای نظری سلطه داشته، بیش از هر چیزی پیرامون "پدیده دین" جدل صورت گرفته است. تا مرزبندی درستی میان خرد و دین بوجود آید. هگل به کانت همچون انسانی پایبند روشنگری این انتقاد را وارد دانسته که وی دین را بر اساس مفهومی انتزاعی عقل فهمیده و محتوای آنرا فقط بصورت مثبتی ارزیابی کرده است. بدین ترتیب خرد نظری با قربانی دادن بسیار در جنگی پیروز شده است که بازنده‌اش زاهدنمایان سیه‌کار بوده‌اند.

این مرزبندی نادرست خرد استعلایی باعث پیدایش مفهوم دینی گشته که به مثبت بودن خلاصه شده است. هابرماس این نقد هگل را به کانت چنین ارزیابی می‌کند که این رویکرد هگلی، خودش یک نگرش کانتی رادیکالیزه شده است. رویکردی که از گسترش دانش خردمندانه استفاده می‌کند تا تقابل دانش و ایمان را از نو مرزبندی کند.



با اینحال هابرماس یادآور می‌شود که هگل گرچه بدرستی تاریخ ادیان را بر بستر مناسک اجرا شده و جهان‌تصوراتش می‌فهمید، اما آنرا همچون سرچشمه‌ی آن خرد فراگیری برجسته می‌ساخت که بلندگوش فلسفه است. هگل با آن مفهوم روح مطلق، که خود را در طبیعت و تاریخ هویدا می‌سازد تا بصورتی تامل‌گرایانه خویشتن را دوباره محقق سازد، اساس نظری فلسفه مسیحیت را به جان می‌خورد و فرایند انسانی شدن خدا را پرنسپ تفکر دیالکتیکی خود قرار می‌دهد. آنهم به قیمتی دو برابر. چون که از یکسو مرزبندی خرد استعلایی را زیر پا می‌گذارد. مرزبندی که فلاسفه به قیمت نگرش انتقاد از خود آنرا ترسیم کرده بودند. درست به همین خاطر است که هگل به دامن متافیزیک درمی‌غلطد. از سوی دیگر هگل آن غایت باوری (فاتالیسم) روح سرگردان را، که وقتی به قله‌ی دانش مطلق رسید دوباره بسوی دشت طبیعت سرازیر می‌شود، به حد افراطی می‌رساند. روح مطلق که در آن مُنجی‌گرایی خاص خود می‌خواهد تاریخ را از نو شروع کند و باعث امید واهی رستگاری مومنان می‌شود.

البته عملکرد هگلی بی‌تاثیر نمی‌ماند و یاسی مضاعف را دامن می‌زند. این فضا از یکسو بخاطر دل سپردن به متافیزیک و از سوی دیگر بخاطر گوشه عزلت‌گزیدن فلسفه و دوری از امر پراتیک و عملکردهای جاری در زندگی است. این واقعه باعث می‌شود که شاگردان چپ‌گرای هگل نقد

دین کانتی را به شکل مادیرایانه رادیکالیزه و تشدید کنند. فویرباخ و مارکس به زدایش صحنه‌ی فعالیت ذهنهای شناسا از تاثیر روند تحول روح مطلق پرداختند تا جا برای تثبیت خرد ناظر بر تاریخ و جامعه باز شود. آنهم خردی که از بطن جان و زبان آدمی برمی‌آید. ایشان همچنین اهمیت خرد عملی را در قیاس با خرد نظری دوباره برجسته ساختند. اینان بودند که این نکته را هوشیارانه دریافتند این که دین، بازتاب مناسبات از هم‌گسیخته زندگی است و در عین حال کار و ساز (مکانیزم) لاپوشانی زندگی از خود بیگانه شده در پیش چشم ناظرانش است. فروید نقد ایشان را مبنای توضیحات روانشناسانه‌ای قرار داد که آگاهی دینی را چیزی جز فرافکنی نیازهای ناکام بشری نمی‌داند.

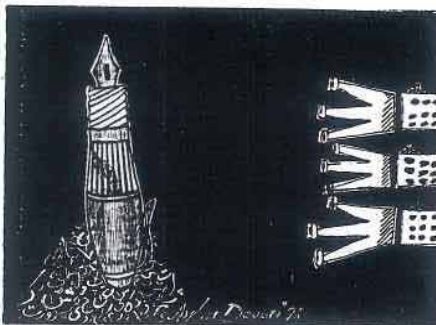
درست نظیر آنچه نزد کانت رخداد، این ساختارشکنی برداشت مثبت ولی نادرست از دین نیز به نوبت خود نیرو و توان حقیقی را آزاد ساخت. نیرو و توانی که درصدد بود خواسته خود را تحقق بخشد. بزبان دیگر آن ایده برپا ساختن "قلمرو خدایی بر زمین" دوباره جان می‌گیرد و بصورت انسانهای فعال اجتماعی و دارای اخلاق در غالب گرایش انقلابیونی در می‌آیند که خواهان رهاساختن جامعه از قید و بند هستند. البته ایده معنوی یادشده اینبار به صورت پدیده‌ای عرفی و اینجهانی حضور می‌یابد. در اینجا هابرماس به پانوشته ارجاع می‌دهد که منبع آن مطلب فویرباخ با عنوان "اساس فلسفه‌ی آتیه" است. در این بخش از نوشته‌ی خود، فویرباخ اظهار می‌دارد که "انسان تنها، آن گوهر انسانی را نه بصورت اخلاقی و نه بصورت تفکری دارا است. گوهر انسانی فقط در جمع انسانها وجود دارد. در اتحادی که انسانها با انسانهای دیگر دارند. این البته اتحادی است که بر واقعیت تفاوت میان "من" و "تو" استوار شده است."

هابرماس پس از اشاره به همگرایی کانت با برخی از مفاهیم دینی در فلسفه‌ی دین، اینبار به استفاده آتیه‌نستپا (بی‌دینان) از فرآورده‌های تفکر مذهبی اشاره می‌دهد. استفاده‌ای که به نظرش در مارکسیسم غربی هم سابقه دارد. از این میان به متفکرانی چون ارنست بلوخ، والتر بنیامین و تئودور آدورنو رجوع می‌دهد که هر کدام پارهای از مفاهیم مذهبی را در فلسفیدن خود به کار گرفته‌اند. از این جمله است نقش امیدواری در فلسفه بلوخ که متفکری طبیعت‌گرا است یا مُنجی باوری مُلهم از یهودیت که در اوج یاس و ناامیدی والتر بنیامین به نگرش وی بدل می‌شود و یا نفی واقعیت دستکاری شده در جهان که آدورنو در سلبی‌گرایی سفت و سخت خود بکار گرفته است. جاذبه تفسیر بالا در این است که سپس این فلاسفه و درک و دریافت‌شان بر متکلمان دینی معاصر تاثیر می‌گذارد که هابرماس نام تنی چند از آنان را همچون متر و مولتمان یادآور می‌شود.

هابرماس در جمع‌بندی از این دوران معاصر فلسفه معتقد است که دو روش عمده در کاربرد ایده رستگاری وجود داشته که یکی رهایی جمعی و دیگر رهایی فردی را جستجو کرده‌اند. وی رهایی جمعی را به آن جریان فلسفی نسبت می‌دهد که با هگل و مارکس و مارکسیسم هگلی سعی کرد با استفاده از دستاوردهای نظری کانت که در پی رهایش "خلق خدا" بود، آن پیام

خود را از دست داده و به زیر فرمان اربابان اقتصاد رفته است". همچنین عادت به تکنولوژی پیشرفته که تا اعماق وجود طبیعی شخص انسان نفوذ کرده یک بدیهیت علم زده را در رابطه با خود آدمی پال و پر داده است. عدم تعادل آگاهی متکی بر هنجارهای تنظیم گر امور بیش از هر چیزی خود را در گم گشتگی حساسیتها برای آسیب شناسی اجتماعی و زندگی از کف رفته نشان می دهد. هابرماس تاکید دارد که یک فلسفه هوشیار و مابعد متافیزیک نمی تواند این کمبودها را جبران کند. کمبودهایی که کانت در زمانه خود حس کرده بود. می نویسد: "دیگر فلسفه دارای آندسته از برهان و دلایلی نیست که همچون یگانه تصور انگیزه بخش از جهان باشد. تصویری که از پس انتظارات زندگانی برآید و برای زندگی در کلیتش جهت یابی کند و تسلا بخش باشد".

یادداشت خود را با این رهیافت پیشنهادی وی پایان می بریم که در واکنش به موقعیت امروزی فلسفه می گوید: "برحسب باوری که نسبت به یک شیوه خاص زندگانی داریم و از ارزشش مطمئن هستیم، ما زندگی می کنیم. اما شیوه های خاص زندگانی گوناگون هستند و هر شیوه بصورت همسانی اصالت خود را دارا است. جاذبه پذیرش این باور در فضای عمومی در اینست که باورها و حقایق معتبر با هم اصطحاکک پیدا نمی کنند".



بی ریا، شاعر مطرود

اسد سیف

در یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۶۰، یکی از دوستانم در آستارا از من خواست تا شب به خانه شان بروم. در علت از دعوت اما چیزی نگفت. شک مرا که در پذیرش آن دید، گفت، خواست پدرش است، و من پدرش را چند بار دیده بودم. هرگاه دقایقی بحث روزمره و بعد خداحافظی. از توده های قدیمی و از فعالین سازمان جوانان فرقه دمکرات آذربایجان بود. دل پُر خونی از حزب توده داشت. پس از انقلاب به صفوف فدائیان خلق پیوسته بود. فقط می خواست توده های نباشد. در انشعاب فدائیان، به اکثریتی ها پیوست. می دانست، چرا اقلیتی نشده، ولی نمی

در پایان این قسمت خواننده بدین جمع بندی می رسد که نزد شلایرماخر شاهد تغییر اعتقاد(دین) خرد هستیم و نزد کهیرکگارد ناظر اطمینان یابی فاعل شناسا از حیات تاریخی خود. در هر دو بار، فعالیت خردورزانه، مرز خود را زیر پا می گذارد و به شکل دیگری درمی آید. این شکلها یا احساس وابستگی مادرزاد به سازنده کهکشانی فراگیر است یا آن امیدواری سردرگم نسبت به بروز واقعه تاریخی رستگاری. یگانه تفاوت تعیین کننده در میان این دو شکل در اینست که کهیرکگارد تغییر اعتقاد(مرام) خرد را همچون اضمحلال خرد در پیش اتورپته خدایی می داند که در مسیحیت تعریف شده است. در حالی که شلایرماخر به منظر انسانشناسانه وفادار می ماند و تجربه های اساسی دینی را که فقط از یک برداشت مثبت از رهنمودهای دین برمی - خیزند به لحاظ فلسفی می خواهد اثبات کند.

در واکنش بدین دستاوردهای تامل شلایرماخر و کهیرکگاردی، هابرماس دو جریان را نام می برد که به حوزه های دین باوران و فلاسفه تعلق دارند. از حوزه اولی اسم کارل بارت را یادآور می شود که با صراحت به چنین فهم فلسفی شلایرماخری از دینیت دین "بی دینی" می گوید. برای نماینده های از حوزه دوم به جریان فلسفه اگزیستانس و شخص کارل یاسپرس ارجاع می دهد. اویی که تلاش کرد تنش افراطی میان استعلا گرایی و تاکید بر اینجهانی بودن اندیشه را از منظر عرفی بازسازی کند و خردمندان بر آن روشنایی حیات بیفکند. ارزیابی هابرماسی از این تلاش بدین صورت است که کار یاسپرس بدین قیمت تمام می شود که مدعای اعتبار نظر فلسفی را با حکم حقایق ایمانی یکسان بگیرد. حال آنکه وظیفه فلسفه چنین است که چگونگی جدل این دو اردوگاه دین و دانش را شرح دهد و نه اینکه بخواهد وجود جدل را با استدلالهای خود نادیده بگیرد.

در آخرین بخش مورد نظرما این پرسش توسط هابرماس مطرح می شود که آموزه ما از فلسفه دین کانت و تاثیرات بعدیش چیست. وی دلیل چنین پرسشی را به اعتبار زیر می داند که امروزه هنجارهای تنظیم گرامور در مدرنیته غربی به خطر افتاده اند. در این رابطه نوشته: "هگل چگونگی دستاوردهای مدرنیته را با مفهومی چون "خود آگاهی"، "خود تعیین بخشی" و "خود تحقق بخشی" توضیح داد. خود آگاهی حضور خود را مدیون رشد باز اندیشی در فضای بازنگری مداوم سنن جاری است. امر تعیین بخشی به خود نیز حیات خود را مدیون اخلاق و حقوق جهانشمول و قانونی فرد است و امر متحقق ساختن خود نیز وابسته بدین نکته است که فرایند فردیت یابی و تربیت شخص در چارچوبی کاملاً مجرد از یک "هویت_ من" صورت گیرد. این بدیهیت خردمندان مدرنیته نتیجه روند عرفی سازی است یعنی در واقع رهایی است از قید و بند سیاسی که ادیان صاحب قدرت برپا داشته بودند. اما امروزه آگاهی برآمده از هنجارهای تنظیم گر امور نه تنها از بیرون و توسط دلنگی ارتجاعی بنیادگرایان ضد مدرنیته به خطر افتاده بلکه در درون و بخاطر مدرنیزاسیون از ریل خارج شده بر پرتگاه سقوط قرار گرفته است. تقسیم کار میان راهکارهای بازار، بوروکراسی و همبستگی اجتماعی تعادل

رستگاری یهودی مسیحی را در وعده آزادبیشی عرفی تحقق بخشید. قصد رهایی فردی را هابرماس در نزد شلایرماخر و کهیرکگارد می جوید که از متافیزیک مسیحی بریده بودند، گرچه همواره مسیحی محسوب می شوند. یکی از اینان گاهی در نقش فیلسوف دین و گاه در نقش تنولوگ(متکلم) ظاهر می شود. نقشهایی که قبلاً توسط کانت از هم تفکیک شده بودند. دیگری همچون نویسندهای دین ورز در می آید که می خواهد در نقش سقراط به فلسفیدنی بپردازد که نظریه کانت را مینا دارد. اولی اینان شلایرماخر است که بر خلاف هگل مرزبندی کانت در مورد متافیزیک را پذیرا است. دومی کهیرکگارد است که مثل همسنش کارل مارکس بر این باور تاکید دارد که صاحب آن آگاهی بحران زده ای است که از بیقراری آدمی در مدرنیته ناشی می شود.

هابرماس در مقاله ی خود بخش هشتم را به بررسی افکار شلایرماخر تخصیص داده که برغم پذیرش امر ارجاع به خود. از سوی خرد نظری، آن مرزبندی میان دانش و ایمان را بنفع ایمان اصیل و به زیان خرد ناب عقب می نشاند. در ضمن او کسی است که فرق می گذارد میان یزدانشناسی علمی، که احکام اعتقادی را بصورتی جزمگرایانه تفسیر می کند با گرایش نیکوکاری دینی، که راهنمای زندگی شخصی مومنان است و آنان را ملهم می سازد. نتیجه فلسفیدن شلایرماخری را هابرماس آشتی دین با مدرنیته و ایمان با دانش می خواند.

بخش بعدی مقاله ویژه پرداختن به سیر نظری کهیرکگارد است که بنظر نظریه پرداز "خرد ارتباطی" راهی در جهت مخالف شلایرماخر می - رود.

کهیرکگارد با رویگردانی از تفکر ذهنی و گسست از جامعه ی بورژوازی فاسدشده براه وارونه سازی رابطه تئوری و پراکسیس(نظر و عمل) نمی رود بلکه مسیری را برمیگزیند که به پاسخ حیاتی برسد که پرسش لوتری پیرامون چگونگی رفتار خدای بخشنده طرح کرده بود. وی پس از آنکه به سنجش وجدان ترسان از گناه می نشیند که هم خود بنیادی و استقلال خرد و هم بخشندگی خدا را زیر سوال می برد و آنرا به شکل ناآشنایی در می آورد که فقط در تاریخ وجود دارد و پس از اینکه با نگرش نئو ارتدوکسی خود به بدیهیت انسان باوری مدرنیته یورش می برد، بدین نتیجه می رسد که مرزبندی میان خرد و دین را به سود ایمان به مکاشفه و به معجزه تعیین کند. ابزار نظری کهیرکگارد در این راه استفاده از آن محدودیتی است که کانت برای خرد استعلایی در نظر گرفت. این خود محدود سازی خرد را که - یرکگارد علیه انسان باوری کانتی بکار می گیرد. از دیدگاه وی این خرد نیست که برای دین حد و مرز قائل می شود بلکه آن تجربه دینی است که خرد را با محدودیتهاش آشنا می سازد. در نقد این عملکرد نظری کهیرکگاردی، هابرماس نکته ی زیر را بیان می دارد: "کهیرکگارد بخوبی می داند که خرد را فقط با سلاحهای خودش می توان شکست داد. برای همین او مجبور است "سقراط"، این شخصیت نمایشنامه کانتی خود را بدین باور معتقد سازد که وجدان اخلاقی جدید و پسا سنتی آگاهی به منشور بلورین زندگی آگاهانه بدل می - شود که بر زمینه بدیهیت خردمندان دین تثبیت شده باشد".

که می گویند، آنجا دین و مذهب از بین رفته. در جمهوری‌های مسلمان‌نشین حتا در خفا حد شرعی (شلاق) اجرا می کنند. مثلاً در ترکمنستان احکام شرع در کنار دادگاه دولتی وجود دارد و برای مردم قابل اعتبار است. این‌ها همه علت عقب ماندگی کشور است. روس‌ها به مناطق اروپایی زیادتر توجه می کنند، در نتیجه وضع آنجا بهتر از مناطق آسیایی است.

می گفت؛ سه بار تقاضای پاسپورت ایرانی کردم، ولی به من ندادند. سرانجام بدون پاسپورت به ایران آمدم. فکر می کردم، با انقلاب اسلامی وضع دگرگون شده، ولی چنین نبود. البته انتقاد از رژیم را با ترس بیان می کرد.

همیشه شعر می گفت، فی‌البداهه. اصلاً حرف زدن شعر بود. پاهای شکنجه‌شده‌ای را می دید و یا حادثه‌ای اتفاق می افتاد، ناخودآگاه شعر از زبانت جاری می شد. متأسفانه هیچگاه شعرهای او یادداشت نمی شد. کاغذ و قلم نبود. در این‌که به دادگاه رفت و یا به زندان محکوم شد، چیزی نمی دانم، فقط می توانم بگویم که؛ در آن یک‌سال که من در انفرادی بودم، او هم همانجا بود. بعدها شنیدم که وحشیانه تحت آزار جسمی و روحی قرارش داده‌اند، وضع جسمی‌اش بد و به بیمارستان منتقل شده است. نمی دانم دقیقاً چه مدت در زندان بود، ولی می دانم که چند ماه پس از آزادی درگذشت. از قرار معلوم، فهمیده بودند که بیش از این توان زندگی ندارد. ترجیح داده بودند تا در خارج از زندان بمیرد. شنیدم، از زندان که آزاد شد، به شدت مریض بود.

یک شوخی بامزه نیز، چند بار، از او در آن چند هفته‌ای که با هم در یک سلول بودیم، به یاد دارم. در بند نیم‌باز بود و او می دانست که پاسداران ما را تحت نظر دارند. سرش را پایین می انداخت، با صدای بلند می گفت؛ خداجان آخر کجایی؟ چرا گرم تو شامل حال ما نمی شود؟ اگر جداً مهربان و بخشنده هستی، برایمان نانی، کره‌ای، پنیری، چیزی رحمت کن. زندانبان مسنی داشتیم که با شنیدن این حرف‌ها از زبان این پیرمرد، دلش به رحم می آمد و برای او خوردنی می آورد. بی‌ریا با دیدن غذا خوشحال می شد، با میل آن را می خورد و در پایان می گفت؛ نه! مثل این‌که خدا ما را از یاد نبرده است.

در آن یک سالی که با هم بودیم، ندیدم کسی به ملاقاتش بیاید. یادم است که می گفت؛ پس از بازگشت از شوروی، به سراغ زلم رفتم، در زدم، گفت کیستی؟ گفتم، منم بی‌ریا، بازگشتم، در را باز کن. اندکی ماند، صدایی به گوش نرسید. بعد در پاسخ گفت؛ نه، برو. گفتم، چرا؟ گفت، سی و دو سال من دوری تو را تحمل کردم، تو نیامدی، حالا تو تحمل کن، من نمی آیم. در را باز نکرد. دیدم حق دارد، حق با او بود، برگشتم. من در حق او خوبی نکرده بودم. پیش او شرمنده ماندم. شعرهایی که می خواند، بیشتر عاشقانه و انقلابی بودند، که با همه وجود و شور تمام می خواند و احساس او سریع به آدم منتقل می شد.

این را نیز بگویم که؛ بی‌ریا به آخوندها به طور کلی بدبین بود و آنها را فاسد می دانست، حتا آخوندهای جمهوری‌های آسیایی شوروی را نیز فاسد می خواند.

۳

در پی ماه‌ها جست و جوی متأسفانه نتوانستم به شرح حال کاملی از بی‌ریا دست یابم. آنچه معلوم

است این‌که؛ محمد باقرزاده (بی‌ریا) در تبریز متولد شد، برای ادامه تحصیل به اتحاد شوروی رفت، بعد از شهریور بیست به ایران بازگشت و در صفوف حزب توده ایران در آذربایجان به فعالیت پرداخت. از سوی حزب توده، از طریق اردشیر آوانسیان، مأمور سازماندهی کارگران در این استان شد که در نهایت به تأسیس "شورای مرکزی اتحادیه کارگران آذربایجان" انجامید.

بی‌ریا خود به ریاست این نهاد برگزیده شد. به نمایندگی از طرف اتحادیه کارگران، در جمع هیأت ایرانی، در "اجلاس کنفرانس بین‌المللی کار" در مهر-آبان ۱۳۲۴، در پاریس شرکت، و از حقوق کارگران ایران دفاع کرد. (۱) این اتحادیه در زمانی اندک، به یکی از با قدرت‌ترین سازمان‌های صنفی در آذربایجان تبدیل شد. قدرت اتحادیه تا آن اندازه بود که حتا اقدام به بازداشت صاحبان کارخانه می نمود. (۲) در شهریور ۱۳۲۴ که فرقه دمکرات آذربایجان اعلام موجودیت کرد، "محمد بی‌ریا که در رأس اتحادیه‌های کارگری آذربایجان قرار داشت، اعلام کرد که اتحادیه‌های کارگری آذربایجان رهبری فرقه دمکرات را می پذیرند." در همین جلسه "صادق پادگان و زین‌العابدین قیامی نیز تصمیم کنفرانس ایالتی حزب توده را مبنی بر الحاق آن حزب به فرقه دمکرات به استحضار رسانیدند" (۳) ایرج اسکندری از رهبران حزب در این رابطه می گوید؛ "در مورد خاص آذربایجان باید بگویم، حزب ما در این مورد تصمیم نگرفت این جریان بدون کنترل و نظر حزب ما اتفاق افتاد و ما در مقابل عمل انجام‌شده قرار گرفتیم. ما جریان آذربایجان را تدارک نکرده بودیم..." (۴)

اردشیر آوانسیان در خاطرات خویش می نویسد؛ بی‌ریا "به عنوان شاعر کم و بیش شهرتی داشت. ما این شاعر را جلو کشیدیم و با شعر او کارگران را جلب کردیم... او را به میتینگ‌های کارگری و دهقانان می بردم و در آنجاها شعر می گفت. اتفاقاً خودش هم با حرارات زیادی شعرها را می خواند و مردم را به هیجان می آورد." (۵)

یرواند آبراهیمیان می نویسد؛ "حزب توده را در آذربایجان پنج سازمانده محلی یعنی صادق پادگان، غلام‌یحیی دانشیان، علی شبستری، میررحیم ولایی و محمد بی‌ریا رهبری می کردند" و در مورد بی‌ریا ادامه می دهد؛ "بی‌ریا سرپرست اتحادیه‌های کارگری هوادار حزب توده در تبریز، سازمانده‌ای توانا و شاعر آذری‌زبان ماهری بود. وی در سال ۱۲۹۷ در تبریز زاده شد. در دهه ۱۳۱۰ به شمال گریخته، در باکو ادبیات خواند، و همراه ارتش شوروی در شهریور ۱۳۲۰ به وطن بازگشته بود." (۶)

مجله "وارلیق" تاریخ تولد بی‌ریا را سال ۱۲۹۳ ذکر می کند، که به نظر درست‌تر باید باشد، و می نویسد که او پس از به پایان رساندن تحصیلات متوسطه، به علت فقر مالی خانواده، نتوانست ادامه تحصیل دهد. پس از اشتغال به چند حرفه مختلف، سرانجام به استخدام اداره شهرداری تبریز در می آید. (۷)

بی‌ریا در کابینه حکومت پیشه‌وری در پست وزارت معارف (فرهنگ) مشغول به کار می شود. آنگاه که به دستور مقامات شوروی، فرقه به عقب‌نشینی تن می دهد، و پیشه‌وری به همراه عده زیادی از مسئولین فرقه کشور را ترک می کند، مسئولیت صدر فرقه را در ایران به بی‌ریا

واگذار می کنند. او نهایت کوشش خود را برای یک تسلیم بدون خونریزی به کار می برد، اما خشم حاکمیت انگار با خون فرو می نشست. در یورش وحشیانه ارتش ایران به آذربایجان، بی‌ریا نیز زخمی می شود و به بیمارستان شوروی انتقال می یابد و یا فرار می کند. چند روز پس از این واقعه از اتحاد شوروی سر در می آورد. در اتحاد شوروی نیز هم‌چون آذربایجان ایران به عنوان یکی از مهره‌های اصلی فرقه از سوی روس‌ها پذیرفته و مشغول به کار می شود. "مسئول کل تبلیغات رادیو و همراه با نشریه آذربایجان به عهده بی‌ریا بود." (۸)

در بین مردم آذربایجان شایعه است که بی‌ریا، پیش از حکومت فرقه، در باغ ملی تبریز مسئول چرخ و فلک بچه‌ها در این پارک بود. در انجام کار ترانه‌هایی را که خود ساخته بود، با شور فراران برای بچه‌ها و مردم می خواند و از سوی آنها مورد استقبال واقع می شد. نصرت‌الله جهانشاهلو، از رهبران فرقه نیز، البته سال‌ها بعد و در خارج از کشور، همین نظر را تأیید می کند، با تأکید بر بی‌سوادی بی‌ریا و عامل روس‌ها بودن او. (۹) بی‌ریا از شیفتگان استالین بود، شعرهایی در مدح او دارد، در و دیوار دفتر اتحادیه کارگری را پیش از به قدرت رسیدن فرقه با عکس‌های استالین تزئین کرده بود. (۱۰)

بی‌ریا علاقه زیادی به زبان آذربایجانی داشت، جلوی ساختمان وزارت فرهنگ نوشته بود؛ "عریضه به زبان فارسی را پاره کنید." (۱۱) اینجا و آنجا صحبت جدایی از ایران و اتحاد دو آذربایجان نیز از او شنیده شده بود. آنگاه که خلیل ملکی به عنوان نماینده حزب توده برای بررسی حزب توده در این استان، به تبریز سفر می کند، به این علت که به عنوان آذری‌زبان حاضر نمی شود به زبان آذری سخنرانی کند، مورد اعتراض برخی از رهبران حزب در این استان، به ویژه بی‌ریا قرار می گیرد. به طور کلی، "بعضی از رهبران حزب در آذربایجان، بخصوص بی‌ریا، در لاف‌ها انجمن‌های ایالتی، مدارس آذری زبان، و دریافت سهمیه بیشتری از مالیات‌ها، در حقیقت مقاصد تجزیه‌طلبانه خود را تعقیب می کنند." (۱۲)

در رابطه با بی‌ریا، این را نیز می توان حدس زد و یا حداقل شک کرد که؛ بی‌ریا از عوامل روس‌ها در ایران بود. از پنج تن مسئول حزبی در آذربایجان حداقل دو تن، یعنی غلام‌یحیی و پناهیان از چهره‌های شناخته‌شده روس‌ها در ایران بوده‌اند. هر دو نفر ایشان نیز سال‌ها در شوروی به سر برده‌اند. در اتحاد شوروی بی‌ریا نتوانست آن خصلت همیشه فرمانبر و چشم و گوش در برابر فرامین بسته شغل جاسوسی را حفظ کند.

در آذربایجان شوروی اما زمان به کام بی‌ریا پیش نرفت، تقی موسوی از افسران و مسئولین فرقه، پس از افول ستاره قدرت بی‌ریا، می نویسد؛ "یکی دیگر از این افراد که زندگی پرماجرایی داشت، محمد بی‌ریا بود و مدتی به عنوان مسئول تبلیغات فرقه در کمیته مرکزی فعالیت می کرد. بی‌ریا انسان ضعیفی بود. خودخواهی، ماجراجویی را دوست داشت. با اینکه موقعیت خوبی در باکو داشت، شعر می سرود و در محافل ادبی رفت و آمد می کرد و مورد احترام قرار می گرفت، ولی تابع مقررات و دیسیپلین نبود. خودسرانه به

دانست چرا از اکثریت دفاع می کند. آنگاه که دو سازمان حزب توده و اکثریت به هم نزدیک می شدند، خشم او نیز فرونی می گرفت. بی آن که دل از اکثریت برکنند، مخالف مشی توده‌ای آن بود. از روحیه پُر شورش خوشم می آمد. از پسرش شنیده بودم که شیفته فرقه دمکرات آذربایجان است و حساب فرقه را از حزب جدا می داند، و از خود او شنیده بودم که علت اصلی شکست فرقه را دولت شوروی و زد و بندهای استالین می داند.

شب، در همان ابتدای ورودم به خانه‌شان، فهمیدم که میهمانی دیگر نیز در خانه حضور دارد. وارد اتاق که شدم، محمد بی‌ریا را دیدم. بی‌ریا را قبلاً در خیابان‌های تبریز دیده بودم، بی آن که حرفی با هم زده باشیم. می دانستم شاعر پُر شوری است و سال‌ها در اتحاد شوروی در زندان و تبعید بوده است. بی‌ریا در حکومت پیشه‌وری وزیر فرهنگ حکومت آذربایجان بود.

بعداً دانستم که پدر دوستم، بی‌ریا را در خیابان می بیند، به علت علاقه‌ای که به فرقه داشت، او را به خانه دعوت می کند، بی‌ریا نیز می پذیرد و با او راهی خانه می شود.

در نخستین برخورد بی‌ریا را سرد، اما احترام‌آمیز یافتم. هیکلی نحیف با ریشی انبوه که به سپیدی می زد، با تسبیحی در دست، بیشتر به چهره‌ای روحانی می ماند. از آنجا که مرتب دعا بر لب داشت، با آن پیشینه‌ای که از او در ذهن داشتم، فکر کردم، دارد فیلم بازی می کند و این همه نمایشی است که من تماشاگرش هستم، یا این که، ما را دست انداخته، پس از اندکی به نظرم رسید، سال‌ها زجر و آوارگی شاید باعث شده، خنده از چهره‌اش محو گردد، اما با گذشت زمانی کوتاه، او را آدمی بذله‌گو یافتم که به زبان شعر سخن می گفت و دمی از یاد خدا غافل نبود.

آن شب بیش از چهار ساعت با هم بودیم، من، دوستم و پدرش بیشتر مشتاق بودیم تا بدانیم، چرا سر از سیبری درآورده، و چرا و چگونه مسلمان شده است؟ بی‌ریا اما عالم خودش را داشت. می گفت از همان ابتدا مسلمان بوده و هیچگاه در زندگی کمونیست نبوده است. و این را همان موقع همه می دانستند. در اتحاد شوروی نیز به خاطر مسلمان بودن زندانی و روانه تبعیدگاه شده است.

در آن شب بیشترین واژه‌های که از او شنیدم، "می کشند" بود. و جالب این که در پاسخ پدر دوستمان در باره مرگ پیشه‌وری مستقیماً نگفت، او را کشته‌اند. فقط باز "می کشند" را تکرار کرد. فکر کردیم، نمی خواهد نزد ما اسرار هویدا کند و یا این که، آنچنان ترسیده که هنوز هم اثرات آن در او باقی‌ست. گفتیم، شاید با پرت و پلاگویی می خواهد از پاسخ روشن بپرهیزد، اما در همین هدیان‌گویی‌ها نمی توانست علاقه و احترام عمیق خویش را نسبت به پیشه‌وری ابراز ندارد. معلوم بود که جای ویژه‌ای در ذهنش دارد. بر عکس، در باره غلام یحیی که از او پرسیده شد، در پاسخ فقط حمد و سوره خواند. چرا؟ نمی دانم. اکنون حدس می زنم، به علت موقعیت ویژه غلام‌یحیی در آذربایجان شوروی باید باشد. غلام‌یحیی شخص مورد احترام روس‌ها و سال‌ها مسئول فرقه دمکرات آذربایجان در مهاجرت بود. او این قدرت را داشت که زندگی بخشد و یا جان از کسی بگیرد. احتمالاً واکنش بی‌ریا با شنیدن نام

غلام‌یحیی می تواند ریشه در ترسی داشته باشد که در برابر قدرت قرار دارد.

در باره هنر و ادبیات و فرهنگ در حکومت فرقه که سخن به میان آمد، بی‌ریا یکپارچه شور و هیجان شد. از شعر و ادبیات شروع کرد، به تناثر و موسیقی رسید و از آنجا در باره مدارس و دانشگاه گفت، کودکانی که روز به روز بیشتر به مدرسه راه می یافتند و جوانانی که می توانستند در دانشگاه تبریز ادامه تحصیل بدهند. از مردم مشتاق حرف زد که داشتند کم‌کم با سواد می شدند و هنر که به میان مردم رفته بود. در این میان چندین بار شعر خواند. تأکید می کرد که این کارها در ایران آن زمان بی‌سابقه بود.

دومین دیدارم با بی‌ریا، فردای آن روز بود. سوار اتوبوس شدم تا راهی اردبیل شوم. بی‌ریا را در اتوبوس یافتم. سلامی کردم و در کنارش نشستم. پاسخم را به سردی داد، انگار مرا نشناخت. به میهمانی شب پیش اشاره کردم، سری تکان داد و لبخندی بر لب آورد. چند بار سر صحبت را باز کردم، اما هر بار به خدا و پیامبر ختم شد. ترجیح دادم دیگر حرفی نزنم. فکر کردم، این رفتار ریشه در پیری و ترس دارد. در اردبیل با او خداحافظی کرده، از هم جدا شدیم. پس از آن چند بار دیگر او را در خیابان‌های تبریز دیدم، بی آن که حرفی بین ما رد و بدل شود. در خارج از کشور بود که شنیدم، در یورش به حزب توده، بی‌ریا را نیز بازداشت کرده و سال‌ها در زندان نگاه داشته‌اند. از دوستم قلی اردبیلی که بیش از یک سال با بی‌ریا همبند بود، خواهش کردم تا برایم از بی‌ریای زندانی بگویند:

۴

نام بی‌ریا را من نیز چون بسیاری دیگر از زبان مردم شنیده بودم. به عنوان وزیر فرهنگ حکومت ملی پس از انقلاب او را در خیابان‌های تبریز گاهی می دیدم. کتاب شعری از او تازه به چاپ رسیده بود، که بر جلد آن عکس وی دیده می شد. بعضی از مردم به بازگشت او به ایران مشکوک بودند و او را جاسوس روس‌ها می دانستند. در ایران بی‌ریا هیچ رابطه‌ای با حزب توده نداشت.

اوایل شهریور سال ۶۲، با دومین یورش به حزب توده، چند ماهی می شد که در زندان سپاه تبریز زندانی بودم. در یکی از همین روزها بی‌ریا را نیز به زندان آوردند و در سلولی تنها جایش دادند. ما همه زندانیان بند انفرادی بودیم. فرق ما با بی‌ریا این بود که در سلول او را بر خلاف دیگر سلول‌ها، اندکی باز می گذاشتند. صدای صحبت او را با پاسداران می شنیدیم. برایشان شعر می خواند. نمازش هم قطع نمی شد. در موقع هواخوری، به خاطر پیری‌اش، برای او یک صندلی در گوشه حیاط می گذاشتند تا بر آن بنشیند. هرگاه با ما شروع به حرف زدن می کرد، پاسداران برای تحقیر، او را جاسوس شوروی خطاب می کردند. چند بار نیز کنکاش زدند. مو و ریش‌اش را از ته تراشیدند. می خواستند به هر وسیله ممکن او را تحقیر کنند. هدف این بود که درهم بشکنند و زیر فشارهای روحی و روانی به جاسوس بودن اقرار کند. او اما همیشه انکار می کرد. از او می پرسیدند: پس چرا به ایران برگشته‌ای؟ می گفت: اینجا وطن من است، همسر و فرزندم اینجا هستند. شوروی وطن من نبود. من می خواهم روزهای آخر عمرم را در وطنم بگذرانم و همین‌جا

بمیرم. به اعدام تهدیدش می کردند. خود یک بار شاهد بودم که به طنز و شوخی خطاب به پاسداران گفت: "البته اینجا چند نفری مستحق اعدام هستند"، که منظورش از چند تن، پاسداران بود و خود آنها نیز متوجه شدند. من بارها صدای داد و فریاد او را زیر مشت و لگد پاسداران شنیده و سپس چهره از سیلی سرخ شده او را دیده‌ام.

با این‌همه آدم بسیار خونسردی بود و با خونسردی خویش سعی می کرد به ما روحیه بدهد. مدتی مرا به سلول او انداختند. روزی پنج شش ساعت نماز می خواند. یک بار شمردم، هفتاد رکعت نماز در یک روز خواند. کار دیگری نداشت. تنی سالم داشت، سیگار نمی کشید، دندان در دهان نداشت، اما خوب غذا می خورد، دو برابر ما.

در صحبت‌هایی که با هم داشتیم، بی‌ریا با افتخار می گفت: در میان مهاجرین تنها کسی بودم که هیچگاه کار نکردم. بیست و یک سال در تبعید و زندان به سر بردم، ولی یک روز هم برای دولت شوروی کار نکردم. در خانه این و آن و یا در مساجد زندگی می کردم، برای مردم نماز و قرآن می خواندم و آن‌ها به من کمک می کردند. من از همان ابتدا مسلمانی معتقد بودم و هیچ‌وقت در زندگی بی‌دین نبودم. می گفت، یک بار در زمان حکومت فرقه، در جلسه‌ای پیشه‌وری آفتابه‌ای در دستم دید که می خواستم با آن وضو بگیرم. برآشفت و گفت: این حق توست که نماز بخوانی و یا نخوانی، ولی خواهش می کنم، با آفتابه به جلسه نیا.

در علت مرگ پیشه‌وری می گفت: پیشه‌وری از یک بازدید بر می گشت، در راه ماشین تصادف می کند و او زخمی می شود، بر خلاف میل پیشه‌وری، او را به بیمارستان منتقل می کنند. اصرار می کند تا برادرش که پزشک بود، به نزدش بیاید، قبول نمی کنند. من خود زخم را بر صورت پیشه‌وری دیدم، بسیار جزئی بود، چیزی نبود که موجب مرگ شود.

در مورد پیشه‌وری با احترام حرف می زد، می گفت: بدون حضور او جنبش ما هیچ بود. عامل شکست فرقه را دو چیز می دانست: این که تحت تأثیر شوروی بود و در ثانی موقع عقب‌نشینی، مردم را از واقعیت موضوع آگاه نکرد. فرقه که عقب نشست و کادراش کشور را به مقصد آذربایجان شوروی ترک کردند، مردم در برابر ارتش شاه تنها ماندند، البته عده‌ای از مسئولین فرقه ماندند، مثل فریدون ابراهیمی که خود نخواست ایران را ترک گویند. می گفت ما نیامده‌ایم تا سر برنگاه مردم را تنها بگذاریم.

بی‌ریا از کار یکساله فرقه تعریف و از آن دفاع می کرد؛ از مدارس تازه، دانشگاه، مرکز رادیو، از خیابان‌ها که مردم شب می خوابیدند و روز آن‌ها را آسفالت‌شده می یافتند، از تثبیت نرخ‌ها و... می گفت: کاری که فرقه در یک سال کرد، شاه در بیست سال نتوانست انجام دهد.

از برخی جوانب زندگی در شوروی، از جمله سواد و مسکن و پزشکی، دفاع می کرد. می گفت سانسور شدیدی در آنجا حاکم بود. من که منتقدی کوچک بودم، جایم همیشه در تبعید و زندان بود. حق مسافرت وجود نداشت. به همان نسبت که به فرقه دمکرات آذربایجان خوش‌بین بود، از شوروی بدبین بود. می گفت مزخرف است

کارهای عجیبی دست می زد. تظاهر به مذهبی بودن می کرد. کشکول به دست می گرفت. بعضی مواقع به عرفان روی می آورد و چندین بار نیز به کنسولگری ایران مراجعه کرده بود تا به ایران برگردد." (۱۳)

این که چرا و چگونه بی‌ریا مغضوب روس‌ها واقع شد، اطلاع دقیقی در دست نیست. تا آنجا که به اسناد و خاطرات تا کنون موجود مربوط می شود، ابتدا از سوی مقامات روسی، بی آن که فرقه دمکرات اطلاعی از موضوع داشته باشد، بی‌ریا از ترکیب هیأت سیاسی و مسئولیت تبلیغات فرقه کنار گذاشته می شود و جهانشاهلو به جایش منصوب می گردد. با ابلاغ این تصمیم به رهبری فرقه، هیچ کس اعتراض و یا حتی استوایی در باره علت امر از روس‌ها نمی کند. (۱۴) با سلب مسئولیت از بی‌ریا، تراژدی زندگی نیز آغاز می شود. پناهگاهی در کشور شوراها نمی یابد. فکر بازگشت به ایران به ذهنش می رسد و از قرار معلوم با کنسولگری ایران در باکو تماس برقرار می کند، که این خود آغازی می شود بر پرونده‌های بر علیه او. در سیزدهم سپتامبر ۱۹۴۷ به "انتهام خیانت و جاسوسی" برای ایران بازداشت می شود. پس از کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی "او هم آزاد شد و دو نفر برای آوردن او از زندان به آنجا (تبعیدگاه) سفر کردند. این دو نفر یکی حیدر علی‌یف که آن زمان از مسئولین کا.گ.ب و سپس دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان شوروی و دیگری دوست بی‌ریا میررحیم ولایی بود." (۱۵)

با فروپاشی اتحاد شوروی، پاره‌ای از اسناد سازمان اطلاعاتی آذربایجان نیز اینجا و آنجا انتشار یافت. در میان این اسناد "استنتاج‌نامه بی‌ریا" نیز دیده می شود. این سند شامل بازجویی از شاعر و اظهارات دو شاهد است در رابطه با نخستین بازداشت او. شاهدان یکی میررحیم ولایی، از کادرهای فرقه دمکرات آذربایجان است. او به طور ضمنی جاسوس بودن بی‌ریا را رد می کند و می نویسد؛ "بی‌ریا علاقه زیادی به همسر و پسرش فائق دارد که در تبریز مانده‌اند. چند بار برای انتقال آنها به باکو اقدام کرد، اما نشد. در همین رابطه بود که تصمیم گرفت خود به تبریز برود." (۱۶)

شاهد دیگر عباسعلی‌اوغلو نام دارد که از اعضای فرقه دمکرات آذربایجان است. او نیز با تأکید و تکرار حرف‌های ولایی، بر مذهبی بودن بی‌ریا نیز شهادت می دهد.

در مورد مذهبی بودن بی‌ریا، محمدعلی فرزانه می نویسد که خود بی‌ریا راه، آنگاه که وزیر معارف بود، در شب تاسوعا در تبریز دیده است که بین عزاداران شمع پخش می کرد. فرزانه که خود با شاعر آشنایی داشت، می گوید؛ "بی‌ریا که مرا دید گفت، مثل این که تو هم آمده‌ای شمع پخش کنی؟ گفتم، نه! من نذر ندارم، تو اگر داری، خدا از تو بپذیرد. برگشت و گفت؛ خوب پراندی، یکی طلب من." (۱۷)

در "استنتاج‌نامه" بی‌ریا، او خود به ایرانی بودن خویش تأکید دارد و این که؛ "مأموران" آن ک.و.د" تحت شکنجه و آزار او را مجبور کرده‌اند تا اعلام دارد، جاسوس ایران است و اطلاعات در اختیار کنسولگری ایران قرار می داده است."

دومین تماس بی‌ریا با کنسولگری برای بازگشت به ایران، از نظر مقامات روسی "خیانت" قلمداد می شود، خیانتی که با جاسوسی همراه است. مأمورین

اطلاعاتی شوروی برای اثبات این نظرات به مصاحبه بی‌ریا با کنسول و خبرنگاران آمریکایی در زمان حکومت فرقه استناد می کنند. بی‌ریا می گوید؛ "من دبیر اول کنسولگری آمریکا در تبریز، آقای کاندرسون را آنگاه که وزیر معارف بودم، در دفترم به حضور پذیرفتم. آصف مترجم ساکن تبریز نیز همراهش بود. من به عنوان نماینده فرقه با او صحبت کردم. این ملاقات بار دیگر نیز تکرار شد که کنسول آمریکا آقای سنتون ساکن بود. در همین ایام نیز روزنامه‌نگار آمریکایی برای مصاحبه به حضور آمد." (۱۸)

بی‌ریا با تحمل بیش از دو دهه زندان و تبعید، پس از انقلاب، در سال ۱۳۵۹ به تبریز بازگشت، نه خلق آذربایجان از او استقبال کرد و نه همسرش پذیرای او شد. بی‌ریا آواره شهر شد، روزها با حسرت خیابان‌های تبریز را درمی نوردید. توده‌های او و به همراه آنها، دیگر چپ‌ها می گفتند؛ مسلمان شده، مذهبی‌ست، هذیان می گوید، خیانتکار است. مذهبی‌ها می گفتند؛ کمونیست



است، جاسوس شوروی‌ست، نماز و رفتار مذهبی او همه تظاهر است. این نظر تا آن اندازه قوی بود که او را از صف نمازگزاران نماز جمعه در تبریز نیز بیرون انداختند تا نمازگزاران به وجود این عنصر فاسد و کثیف آلوده نگردند. بسیاری از مردم عادی نیز همین شایعات را تکرار می کردند.

بی‌ریا پیش از آن که به مقام وزارت برسد، شاعر پُر شوری بود که آوازه شعرش از مرز ایران فراتر رفته بود. اشعار او اذهان را به یاد علی‌اکبر صابر می انداخت. او با توجه به حوادث روز، کلام منظوم را در جنگ علیه فساد و تباهی به کار می گرفت، که این خود باعث می شد تا اشعار ساده و روانش، سریع بر زبان مردم جاری گردد. زمانی هم روزنامه‌ای به نام "ادبیات صفحه‌سی" منتشر می کرد، که در آن، "هم مدیر بود و هم ناشر روزنامه، و بیشتر اشعارش در این روزنامه منتشر می شد." (۱۹) متأسفانه زندگی سیاسی بی‌ریا، زندگی ادبی او را تحت‌الشعاع قرار داده است. سیمای بی‌ریای شاعر هنوز در پس دیوارهای اتهامات پنهان است. اشعار زیادی از بی‌ریا در مطبوعات آن زمان به چاپ رسیده که هنوز جمع‌آوری نشده است. (۲۰) در این که در زمان

دربدری، او اشعارش را می نوشته و یا اصلاً دفتر شعری از او به جای مانده، اطلاعی در دست نیست. "اورک سوزلری" تنها مجموعه شعری از اوست که "شامل سروده‌های ۱۳۲۴-۱۳۲۰ شاعر است و برای نخستین بار با مقدمه محمد سعید اردوبادی در باکو چاپ شده است." (۲۱)

یحیی شیدا، شاعر آذربایجانی، با پیشگفتاری بر آن، این کتاب را در سال ۱۳۶۰ در تبریز بازچاپ نمود. این کتاب در سال ۱۳۷۶ نیز از طرف انتشارات ارک در تبریز منتشر شده است. در چاپ جدید، پیشگفتار یحیی شیدا دیده نمی شود، تعدادی از اشعار نیز حذف شده‌اند و به جای آنها چند شعر مذهبی جایگزین شده که در وصف نماز و روزه هستند. مقدمه حکومت‌پسندی نیز از سوی ناشر، حمید ملازاده، بر کتاب نوشته شده است. در این مقدمه آنچه به چشم نمی خورد، مقام ادبی شاعر و جایگاه او در شعر معاصر آذربایجان است. نویسنده حتی به خود زحمت نداده تا زندگی معمولی شاعر را بنویسد. (۲۲)

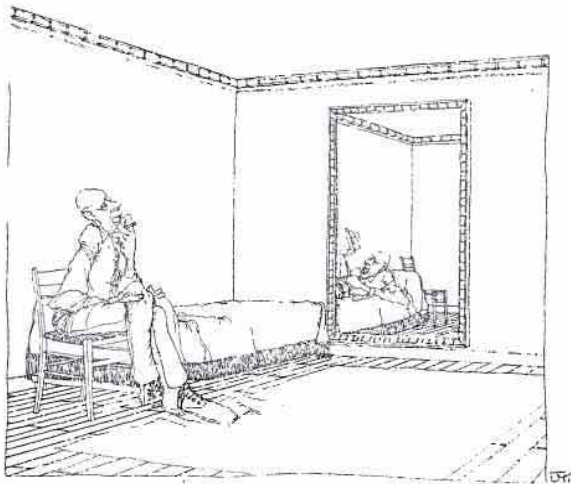
بی‌ریا زندگی رقت‌باری داشت. ابتدا روس‌ها عرصه زندگی را بر او تنگ کردند، پس از آن، فرقه دمکرات که او یکی از بنیان و مسئولینش بود، او را کنار گذاشت. حزب توده نام او را تا آنجا که می توانست از صفحه تاریخ حذف کرد. زندان و تبعید عرصه‌ای از زندگی سراسر رنج بی‌ریا بود که او بدینوسیله از زندگی معمولی و مجامع عادی و زندگی در بین مردم نیز کنار گذاشته شد. با بازگشت به ایران، همسرش او را نپذیرفت و بدینسان چهل سال امید و آرزوی او از زندگی رخت بر بست. چپ‌ها او را طرد کردند چون خائن بود و مسلمانان او را رانند، زیرا فکر می کردند، کمونیست و جاسوس است. مردم عادی نیز با نگاه به ریش بلند، کلاهی ناآشنا بر سر و تسبیح بلندی که در دست داشت، او را دیوانه می پنداشتند.

و چنین بود که بی‌ریا نه تنها در عرصه زندگی، از عرصه ادبیات نیز طرد شد. نویسندگان و شاعران فارس‌زبان او را نشناختند، شاید هم نخواستند که بشناسند، چنانکه دیگر نویسندگان غیرفارس را. همکاران آذربایجانی‌اش هم در شور و خلسه انقلاب، نخواستند او را دگر بار بازیابند. بی‌ریای مطرود از همه‌جا، زندان و شکنجه حکومت ایران را نیز در تنهایی خویش تحمل کرد، چنان که، سال‌ها زندان و شکنجه و زندگی تبعید در تبعید را در اتحاد شوروی تحمل کرده بود.

بی‌ریا در زندان جمهوری اسلامی تا حد مرگ شکنجه شد، آنگاه که شکنجه‌گران متوجه شدند، جانی در بدن ندارد و خواهد مرد، از زندان آزادش کردند تا در زندان بزرگتری به نام ایران، بمیرد تا شاید بدینوسیله از شر یک قربانی نجات یابند.

مرگ بی‌ریا در جایی انعکاس نیافت، نه از سوی نیروهای سیاسی و نه از طرف جامعه ادبی. کسی یادش را گرامی نداشت. نامش در سیاهه قربانیان رژیم جمهوری اسلامی نیز دیده نمی شود. به ظاهر چنین به نظر می رسد که سیاست رژیم در برابر بی‌ریا سیاست موفقی بوده است.

بی‌ریا همچنان مطرود تاریخ مانده است؛ شاعری مطرود، سیاستمداری مطرود، و حتی انسانی مطرود، فاقد هر گونه حقوق انسانی. و بدینسان بود که بی‌ریا، مطرود همه‌جا و همگان شد.



چهار نگاه به مرگ در ادبیات کهن فارسی

مجید نفیسی

را افسانه می‌پنداشتم، و باور داشتم، هنگامی که شش‌ها از دم و بازدم می‌ایستند و گردش خون و فعالیت برقی مغز بکلی قطع می‌شود فرد از بودن باز ایستاده است و روان او نیز برای همیشه همراه با جسم او از میان رفته است.

گیل گمش به ادبیات سومری تعلق دارد اما اگر به ادبیات کهن خودمان نگاه کنیم به چهار دیدگاه متفاوت نسبت به مرگ برمی‌خوریم: ۱. نگاه دینی که مردگان را روحاً زنده می‌بیند و برای آنها پس از مرگ، زندگی دیگری قائل است. ۲. نگاه عرفانی که زندگان را جسماً چون مرده می‌خواهد و شعارش این است: «مرده‌تر شو تا زنده تر شوی». ۳. نگاه خوشباشانه که رستخیز و تناسخ دینی یا گشتن نفس عرفانی را جدی نمی‌گیرد و تنها راه گریز از مرگ را در مستی و فراموش کردن مرگ می‌بیند. ۴. نگاه آفرینش‌گرانه که مرگ را به‌عنوان جزئی از زندگی می‌پذیرد و برای رهایی از آن به آفرینش نسلی، تولیدی، علمی و هنری روی می‌آورد.

در این نوشته از آوردن نقل قول‌های مستقیم خودداری می‌کنم و خواننده را به کتاب «در جستجوی شادی در نقد فرهنگ مرگ‌پرستی و مردسالاری در ایران» رجوع می‌دهم که نزدیک به بیست سال پیش نوشتن آن را آغاز کردم و پیش از این که در سال ۱۹۹۰ به‌صورت کتاب از سوی نشر باران در سوئد منتشر شود، بیشتر فصول آن در مطبوعات به چاپ رسیده بود. هیچ‌یک از آثار من تأثیری را که این کتاب، مستقیم و غیر مستقیم بر هم‌میهنان داشته به‌دست نیآورده است، زیرا نه فقط از لحاظ روش تحقیق بر بررسی متون دست اول استوار است، بلکه انگیزه‌ی نوشتن آن از یک نیاز عمیق درونی برمی‌خیزد که در عین حال از دردی مشترک سخن می‌گوید.

در هفدهم دیماه ۱۳۶۰ همسرم عزت طباطبائی از میان ما رفت. چند روز بعد ما به گلابدره رفتیم تا در کوه یادش را گرمی داریم. برف همه جا را پوشانده بود. حسین که دو سال دیرتر خود به عزت پیوست، «مرگ نازلی» احمد شاملو را به آواز می‌خواند و ما دم می‌گرفتیم: «عزت سخن نگفت... من هر چند دقیقه یک‌بار خم می‌شدم و با آب یخ جوی اشکهایم را می‌شستم. غروب همان روز وقتی که در خانه روی زمین زیر چراغ پرنور مطالعه نشسته بودم و به دفترچه‌ی بغلیم نگاه می‌کردم ناگهان آمد. پس از هشت سال که شعری ننوشته بودم با یک نیش قلم بیاد عزت نه شعر نوشتم. وقتی که قلم را زمین گذاشتم رویم را برگرداندم و به برادرم که پشت سرم نشسته بود و داشت روی یک بخاری ژاپنی آش شلغم سر بار می‌گذاشت گفتم: «حالا می‌فهمم چرا انسان‌های نخستین توی غار نقاشی می‌کردند» و بعد بیاد این جمله‌ی شمس قیس افتادم که اول کسی که در عالم شعر گفت، آدم بود که در سوگ هابیل مرثیه‌ای سرود.

فضای آن روز تهران بسیار غمزه بود. هر روز خبر ناگواری را می‌شنیدیم. در خیابان‌ها صدای رگبار قطع نمی‌شد. می‌خواستیم عزت را زنده ببینم و دوباره گرمای وجودش را در کنار خود حس کنیم، اما مرگ، او را از من گرفته بود. چگونه می‌توانستم او را از مرگ پس بگیرم؟ در اینجا بود که میل به آفریدن شعر در دل من جوشید و در لحظاتی که اصلاً فکر آنرا هم نمی‌کردم دوباره به سوی شعر کشیده شدم.

گیل گمش برای یافتن برادر مرده‌اش، انکیدو توانست به جهان مردگان سفر کند و بدین طریق بر مرگ چیرگی یابد. اما من برای دیدار عزت به نهانخانه‌ی مردگان نرفتم بلکه به باغ آفرینش شعر وارد شدم زیرا سفر گیل گمش به زیر زمین

۱- مجله "وارلیق"، مقاله "محمد بی‌ریانین خاطره‌سینی عزیز ساخلاماق". متأسفانه شماره مجله در کپی که از این مقاله یک صفحه‌ای دارم، ذکر نشده است.

۲- اردشیر آوانسیان، خاطرات سیاسی اردشیر آوانسیان، به کوشش علی دهباشی، ص ۱۴۵، انتشارات شهاب، تهران ۱۳۷۸

۳- آذربایجان شماره ۱۰، مورخه ۱۳۲۴/۷/۱، به نقل از کتاب گذشته چراغ راه آینده، ص ۲۷۷

۴- ایرج اسکندری، در مصاحبه با مجله تهران مصور، شماره ۲۱، ۲۵ خرداد ۱۳۵۸، به نقل از کتاب "خاطرات سیاسی" ایرج اسکندری، به کوشش علی دهباشی، ص ۱۲۸، انتشارات علمی، تهران ۱۳۶۸

۵- اردشیر آوانسیان، خاطرات سیاسی اردشیر آوانسیان، به کوشش علی دهباشی، صص ۱۳۸-۱۳۷، انتشارات شهاب، تهران ۱۳۷۸

۶- پروانه ابراهیمیان، ایران بین دو انقلاب، ص ۳۶۵

۷- مجله "وارلیق"، پیشین

۸- تقی موسوی از فعالین فرقه دمکرات آذربایجان، در مصاحبه باحسن یحیایی، گوشه‌هایی از تاریخ آذربایجان و گفتگویی با یکی از سران فرقه، انتشارات ارس، سوند، تاریخ نشر؟

۹- نصرالله جهانشاهلوی افشار، سرگذشت - ما و بیگانگان، صص ۳۸۸-۳۸۵، به کوشش اسماعیل میتاگ، چاپ دوم، برلین ۱۳۸۰. جهانشاهلو در کتاب خویش برای برتر و باسواد نشان دادن خویش، صفت بی‌سواد و نالایق را برای کسان دیگری نیز به کار می‌برد.

۱۰- خلیل ملکی، خاطرات سیاسی، با مقدمه محمدعلی همایون کاتوزیان، خلیل ملکی در خاطرات خویش از این رفتار بی‌ریا، هنگامی که از سوی حزب توده به مأموریت تبریز رفته بود، می‌نویسد. به علت دسترسی نداشتن به کتاب مذکور متأسفانه از ذکر شماره صفحه و همچنین نقل قول مستقیم از کتاب معذورم. جهانشاهلو نیز در خاطرات خویش به این موضوع اشاره دارد؛ مذکور ص ۳۸۸

۱۱- اردشیر آوانسیان، پیشین، ص ۲۷۷

۱۲- پروانه ابراهیمیان، ایران بین دو انقلاب، ص ۳۵۹

۱۳- تقی موسوی، پیشین

۱۴- نصرالله جهانشاهلوی افشار، سرگذشت - ما و بیگانگان، صص ۳۸۸-۳۸۵، به کوشش اسماعیل میتاگ، چاپ دوم، برلین ۱۳۸۰

۱۵- زندگینامه شمیمه از بنیانگذاران سازمان جوانان کمونیستی و اتحادیه‌های کارگری توده‌ای در ایران، ص ۲۷۹، به کوشش و ویرایش بهرام جویینه، چاپ نخست اسفند ۱۳۷۳، آلمان

۱۶- به نقل از دکتر محمدعلی فرزانه، محمد بیرانین ایستناط‌نامه‌سی، سایت آچیق سوز

۱۷- محمدعلی فرزانه، پیشین

۱۸- محمدعلی فرزانه، پیشین

۱۹- اردشیر آوانسیان، پیشین، ص ۱۸۵

۲۰- برای نمونه، میانی علیرضا در مقاله‌ای با نام "محمد بی‌ریا" به تعدادی از این اشعار که عمدتاً اشعار ضد فاشیستی بی‌ریا هستند و در روزنامه "وطن‌یولونده" چاپ شده، اشاره دارد. سایت آچیق سوز

۲۱- یحیی شیدا، پیشگفتار "اورک سوزلری" که در سال ۱۳۶۰ در تبریز بازچاپ شده است.

۲۲- بی‌ریا، "اوره‌ک سوزلری"، چاپ دوم با اضافات، انتشارات ارک، تبریز ۱۳۷۶

مارس ۲۰۰۶

*

۱- نگاه ویراف: زیگموند فروید در کتاب «آینده‌ی یک توهم» می‌گوید که مردم از آن جهت به‌دین روی می‌آورند که با دلمشغولی‌ها و آئین‌های خود آنها را از تلخی واقعیت مرگ در امان می‌دارد. به‌همین دلیل دین از زاویه‌ی روانکاوای خاصی دوگانه دارد: از یک طرف به‌عنوان یک نوروسیس یا ناپهنجاری روانی شمرده می‌شود و از سوی دیگر می‌تواند جلوی دلهره‌ی مرگ را بگیرد و چون مرهمی برای ناپهنجاری‌های روانی ما به‌کار آید. دین برای غلبه‌ی بر مرگ معمولاً دو راه حل متفاوت ارائه می‌دهد: یکی اعتقاد به رستاخیز و برخاستن مردگان برای پس دادن حساب‌شان در این دنیا، که بخصوص در ادیان ابراهیمی برخاسته از خاورمیانه یعنی یهودیت، مسیحیت و اسلام دیده می‌شود و دیگری اعتقاد به تناسخ که در دین هندو و بودا آموزش داده می‌شود و بنا بر آن آدمیان و جانوران پس از مرگ تغییر شکل داده و بر حسب کارنامه‌ی اعمال‌شان در آن دوره‌ی حیات در سلسله مراتب دور جدید هستی به موجودی پست‌تر یا بالاتر تبدیل می‌شوند.

در ادبیات مکتوب دینی ما بجز سرودهای «پارسان» که متعلق به پیروان کرد زبان دین یزیدی می‌باشد از تناسخ یا حلول مستقیماً صحبت نمی‌شود ولی در ادبیات شفاهی ما، دیدگاه تناسخ به روشنی رخ می‌نماید، چون ترانه‌ی «آن شب که باران آمد» یا لالایی «تو که ماه بلند آسمانی» یا قصه‌ی «بلبل سرگشته» و «ترنج و ترنج». در دین زردشتی که پیش از اسلام در ایران رواج داشته دیدگاه غالب همان «رستاخیز» است با این تفاوت آشکار نسبت به ادیان ابراهیمی که دوزخ زردشتی ابدی نیست و سرانجام در روز فراشیگرد کوهها و دره‌ها سراسر هموار می‌شوند و همه‌ی مردم در بهشت هرمزی برابر می‌گردند. در میان زردشتیانی که پس از حمله‌ی اعراب به ایران، به هندوستان کوچ کردند و امروزه به «پارسی» مشهور هستند تفسیر تناسخی از مرگ نیز دیده می‌شود و این احتمالاً تحت تأثیر دین غالب در وطن جدیدشان بوده است.

در میان متون پهلوی بازمانده از دوره‌ی ساسانیان، کتاب کوچک «ویراف نامه» یا «ارداویراف» برای بررسی ما از همه جالب‌تر است. بدون شک شاعر ایتالیایی دانته، منظومه‌ی «کمدی الهی» خود را که داستان سفر او با شاعر راهنمایش ویرزیل به برزخ و دوزخ و سپس همراه با دلدارش بشارت‌ریس به بهشت می‌باشد تحت تأثیر این کتاب زردشتی نوشته است. هم‌چنین، منظومه‌هایی که تحت عنوان «معراج نامه» یا نام‌های مشابه به فارسی و عربی نوشته شده و داستان سفر پیامبر اسلام را به پیشگاه خدا سوار بر اسبش «براق» توضیح می‌دهد از «ویراف‌نامه» الهام گرفته‌اند. بنا به روایت داستان، تا سیصد سال پس از ظهور دین زردشت هیچ گونه شک و شبهه‌ای در دل پیروانش راه نیافت تا این که اسکندر «گجسته» به ایران حمله کرد و اوستایی را که با خط زرین بر پوست گاو نوشته شده و در شهر استخر نگهداری می‌شد نابود کرد. پس از مرگ اسکندر هنگامی که زردشتیان دوباره نیرو گرفتند به این نتیجه رسیدند که در میان خود بر سر چگونگی برگزاری آئین‌ها و کیفیت شایسته‌ها و ناشایسته‌ها اختلاف دارند. پس در آتشکده‌ی «فروبخ» گرد آمدند و موبدان دستور، از میان مردم هفت نفر را برگزیدند

و از میان آنها سه نفر و سرانجام یک نفر بنام «ویراف» یا «نیشابوریان» که از همه پاک‌تر می‌نمود، را برای فرستادن به دنیای دیگر و پرسش از منابع اصلی دانش دینی آماده کردند. در بیشتر ادیان، دانش از طریق وحی به پیغمبران ابلاغ می‌شود و افراد نمی‌توانند به «کشف و شهود» درونی متوسل شوند. پس ویراف خود را می‌شوید و جامه‌ی نو بر تن می‌کند و بر قالی گسترده بر تختی می‌نشیند و هفت خواهرش که در ضمن همسرش هستند همراه با موبدان دستور بر گردش می‌ایستند. او سه جام شراب همراه با ماده‌ی خواب‌آوری را سر می‌کشد و به مدت هفت شبانه روز به خواب می‌رود، و چون روحش از سفر باز می‌گردد آنچه را که در این عروج بر او گذشته به کاتبی باز می‌گوید. بدین گونه «ویراف‌نامه» نوشته می‌شود و شک و شبهات دینی برطرف می‌گردد و اصول دین استوار می‌ماند. آنچه در این سفر بر ویراف گذشته همانند همان چیزهایی است که بچه مسلمانهای ایرانی در کودکی از پدر و مادر یا دایه‌ی خود شنیده‌اند و نشان‌دهنده‌ی تداوم باورهای دینی‌ست، گرم اکنون نام «سروش» و «آذر» دو فرشته‌ای که ویراف را از پل «چینواد» گذر می‌دهند نکیر و منکر است و نام پل، «صراط». بهشت در که‌های گوناگون دارد. برخی ستارگان و ماه و گروهی در خورشید جا دارند.

آنها جامه‌های زرین پوشیده‌اند و با دختران سینه بلورین راز و نیاز می‌کنند. در دوزخ هم در که‌های مختلف بچشم می‌خورد و با وجود این که از کثرت گناهکاران جا برای سوزن انداختن نیست اما هر فرد تصور می‌کند که تنهاست. اکثریت ساکنین دوزخ را زنان تشکیل می‌دهند که در دنیای زندگان بهنگام خون ماهیانه دست به غذا یا آدم‌های دیگر زده‌اند یا با مردان بیگانه خوابیده‌اند، از آنجا که آتش برای زردشتیان مقدس است، در دوزخ آنها نقش عمده‌ای به‌عهده ندارد و عناصر اصلی شکنجه‌ی مردمان، تاریکی و عفونت و گزندگان هستند. چارلز هورن، ویراستار کتاب هفتم مجموعه‌ی گرانبه‌های «کتابهای مقدس و ادبیات نخستین خاور» که متن «ویراف‌نامه» را به ترجمه‌ی مارتین هاگ به زبان انگلیسی در بخش مربوط به «پارس باستان» آورده، در دیباچه‌ی خود می‌نویسد هر هنگام که ویراف‌نامه را برای پارسیان می‌خوانند مرد و زن با صدای بلند به زاری می‌افتند و با تصور دوزخ از به گناه خودداری می‌کنند. و برآستی هم که داستان رستاخیز پیش از این که آدمی را بر مرگ چیره کند فقط این خاصیت را دارد که مؤمنان را به انجام فرائض دینی ترغیب کرده از انجام منهیات بر حذر دارد.

۲- نگاه حلاج: در عرفان مرز میان آفریننده و آفریده روشن نیست و بین آنها وحدت وجود برقرار است. این بی‌مرزی راه را برای تعبیر گوناگون عرفانی باز می‌گذارد. یکی تنها نشانه‌های آفریدگار را در آفریده می‌بیند و دیگری چون حسین منصور حلاج، خود را «حق» می‌خواند که یکی از نام‌های تود و نه گانه‌ی «الله» است. عارف برای دریافت آگاهی و پیوند با آفریدگار نه به عقل تکیه می‌کند نه به نقل، بلکه شیوه‌ی دریافتن «شهودی»‌ست. به این معنا که با تزکیه‌ی نفس قلبش از عشق به آفریدگار پر

می‌شود بدین ترتیب رموز هستی مستقیماً بر او آشکار می‌گردد.

در این راه البته او نیازمند پیر راهنما است. فریدالدین عطار که در سال ۱۲۲۰ میلادی به‌دست سرزازی مغول کشته شد، مراتب رسیدن به وصل عرفانی را در منظومه ۴۵۰۰ بیتی خود بنام «منطق‌الطیر» به نظم درآورده است. در این داستان پرنندگان در جستجوی شاه مرغان «سیمرغ» هستند و سرانجام سی مرغ با هدایت همداد از هفت مرحله‌ی طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، فقر و فنا می‌گذرند تا دریابند که سی مرغ جز سیمرغ نیست و به بازتاب خود در یکدیگر چشم می‌گشایند. عطار در کتاب دیگر خود «تذکره‌الاولیا» که در احوال بزرگان عرفان نوشته، بازتاب این سلوک عرفانی را در زندگی متصوفین نشانه داده است. یکی از زیباترین بخش‌های روایت او داستان زندگی و مرگ حلاج می‌باشد که آمیخته‌ایست از افسانه و واقعیت. منصور حلاج در خوزستان امروزی بدنیا آمده و پس از اینکه به تصوف می‌گراید به هندوستان و آسیای مرکزی سفر می‌کند و در سال ۹۲۲ میلادی به‌دستور مقتدر، خلیفه‌ی عباسی به طرز فجیعی کشته می‌شود. جرم او عقیده به «حلول» است زیرا از سخنش که «من خدا هستم» چنین برداشت می‌شده که باور دارد خدا در وجود او حلول کرده است. تفاوت حلول با تناسخ در این است که در دومی، آدمیان و جانوران به یکدیگر تبدیل می‌شوند ولی در اولی فقط آدمیان و خدایان به قالب هم در می‌آیند.

در داستان عطار آنچه برجسته می‌شود شوق حلاج است به مرگ، مردن نه به‌خاطر هدفی اجتماعی یا علمی بلکه مردن به‌خاطر مردن. زیرا تنها در نیستی است که به‌قول مولوی در یکی از غزل‌هایش عارف می‌تواند هستی بیابد: «چو دانم نیستم هستم ولیک این مایه می‌دانم - چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم.» حلاج تمام زندگی خود را صرف آن می‌کند که با کشتن نفس، یعنی ریاضت، گرسنگی، تشنگی، کثرت عبادت، عدم نظافت، دوری از زنان و همه‌ی چیزهایی که مواهب زندگی نامیده می‌شوند، خود را برای آن مرگ بزرگ آماده سازد. او یک سال تمام در آفتاب سوزان مکه برهنه می‌ایستد تا همه‌ی گوشت و پوستش فرو می‌ریزد. برای دوازده سال جامه‌ی چرکینش را از تن در نمی‌آورد و در طی این مدت با کژدمی همنشین می‌شود. با وجود این، او قادر بوده که در بیابان برای مریدان خود انجیر و حلوا بغدادی حاضر کند و حتی یکبار از شاگردانش می‌خواهد تا او را بکارند و از اندامش رطب بچینند. اما زبان سرخ، سر سبزش را بر باد می‌دهد و به‌دستور خلیفه نخست او را مثله می‌کنند و سپس می‌سوزانند و خاکسترش را به آب دجله می‌ریزند. حلاج، در حین از دست دادن دستها، پاها و زبانش سخنان پر رمزی گفته که فلسفه‌ی فقر و عشق‌اش را به‌خوبی بیان می‌کند. او یک‌جا رسیدن به خدا را در دو قدم می‌بیند: قدم اول رها کردن دنیا و گام دوم رها کردن آخرت. عشق را در این می‌داند که امروزش بکشند و فردایش بسوزند و سوم روزش خاکستر به آب دهند.

حلاج البته یکی از رهروان تندروی عرفان اسلامی‌ست و تأثیر نظر و عمل جوکیان هندی

بهروشنی در او دیده می‌شود. عرفای دیگر چون مولوی نظریات معتدل تری دارند زیرا می‌کوشند که طریقت را با شریعت پیوند دهند. مولوی رهبانیت و بی‌زنی را مطلوب نمی‌شمارد و تعبیر او از وحدت وجود بیشتر مجازیست تا واقعی. با این همه مولوی میانه‌رو، دلدار تندر و چون شمس دارد که در «مقالات شمس» اش سخنانی بی‌پرواثر از انالاحق حلاج می‌توان یافت. به‌هر حال، اساس عرفان اعتدالی و افراطی یکی است. از آن‌جا که رهرو فقط با مرگ است که می‌تواند زندگی جاویدان یابد پس باید در حین زندگی، با کشتن نفس به مرگ‌های کوچک تن در دهد تا شایسته‌ی مرگ بزرگ و نهایی گردد. دلیل روی آوردن عطار و مولوی به شعر و سماع آن است که پای استدلال عقلی را چوبین می‌دانند و حال این که از طریق هنر می‌توانند بر احساس و عاطفه اثر بگذارند و رهروی طریقت را برای حس کردن وحدت با کل هستی آماده سازند. نظام طریقت البته بر اساس رابطه‌ی مراد و مریدی یا استاد و شاگردیست و زنان را در آن راهی نیست. بدین ترتیب باید گفت که عرفان با چنین اهداف و وسایل جز به نفی زندگی و چیرگی فکر مرگ نمی‌انجامد، مگر این که زهر مرگ‌پرستانه‌ی آن گرفته شود و مانند دین به‌صورت یک امر شخصی درآید.

۳- نگاه خیام: در کنار مؤمنان و عارفان، خوشبایشان قرار دارند که نقطه‌ی عزیمت‌شان چون دو دسته‌ی اول، مرگ است، اما از آن‌جا که امید به زندگی دیگری ندارند تنها راه رهایی از مرگ را در می‌گساری و فراموش کردن آن می‌دانند. مبتکر این شیوه‌ی اندیشه در ادب اسلامی شاعر عرب اهوازی «بوئواس» بود که در سال ۸۱۵ میلادی یعنی ۲۳۳ سال پیش از تولد عمر خیام درگذشت. خیام، ریاضی‌دان، ستاره‌شناس و شاعر رباعیات، نسبت به هر دو جنبش دینی زمان خود یعنی مذهب تسنن که از سوی پادشاهان سلجوقی تبلیغ می‌شد و انقلابیون اسماعیلی که تحت عنوان «عقل» در واقع نوع جدیدی از جزمیت دینی را اشاعه می‌دادند، ایستاد و اولی را تحت عنوان «دین» و دومی را بنام «عقل» مورد انتقاد و ریشخند قرار داد. با وجود این شاید به‌دلیل طبیعت علمی حرفه‌اش، بیشتر به خردگرایی و روش مشاهده و تحلیل و آزمون جدید علمی نزدیک بود. در زمان او هنوز تصوف نقشی را که بعدها پس از حمله‌ی چنگیز و تیمور در ایران پیدا کرد به‌دست نیاورده بود و در نتیجه اشارات مستقیم به عرفان در شعر او محسوس نیست. اما سه قرن دیرتر، حافظ که در پشت سر سنت قوی عرفانی و عرفای برجسته‌ای مانند عطار و مولوی را داشت، هسته‌ی خوشبایخی خیام را با نمک و لفل عشق عرفانی درهم آمیخت.

خیام رستاخیز مردگان را نمی‌پذیرد و امید به تناسخ هندی را نیز جز خیالی شیرین نمی‌بیند. در نظر او پاداش و مجازات پس از مرگ فقط جنبه‌ی مجازی دارد، دوزخ شرری از آه و رنج ماست و بهشت دمی از وقت آسودگی‌مان در این دنیا. با این وجود او همچون دینداران و عرفا سایه‌ی مرگ را بر زندگی گسترده می‌بیند و برای رهایی از آن به‌جای شراب السنی به شراب انگوری روی می‌آورد.

اسطوره‌ی خلقت خیامی شباهت زیادی به داستان پیدایش آدم در ادیان ابراهیمی دارد. اگر خدای قرآن آدم را از گل کوزه‌گری می‌سازد و سپس در او نفخه‌ی خدایی می‌دمد خدای خیام کوزه‌گری است که کوزه‌های جدید خود را از کوزه شکسته‌های پیشین می‌سازد و دم آسمانی او شراب خوشگوار است که در آنها می‌ریزد تا دمی از سنگینی اندیشه‌ی مرگ آسوده شوند. خیام هم چنین آرزوی انسان برای جاودانگی را که در افسانه‌های خضر و الیاس و اسکندر و اسفندیار بیان شده تحقق ناپذیر می‌داند و تنها همین دم خودش را سهم آدمی از کل هستی می‌شمارد.

در دوران حافظ تصوف به‌صورت یک مشرب عمده‌ی فکری و نهاد نیرومند اجتماعی درآمده بود و گفتمان «عشق» جای گفتمان‌های «خرد» و «سخن» را گرفته بود. حافظ به‌عنوان یک خوشبایش هم به زاهد دینی می‌تازد و هم صوفی عارف را به ریشخند می‌گیرد و در برابر آنها از یک چهره‌ی اجتماعی دیگر بنام «زند» ستایش می‌کند که یک لا قباست، صدر و ذیل مجلس برایش یکیست و خانه‌اش نه مسجد یا خانقاه که خرابات است. کار رند بجز پیمودن باده، شلنگ‌اندازی در واحه‌ها و بیابان‌های عشق می‌باشد، عشقی که در عین جسمانی بودن به نمک و لفل عشق عرفانی عطار و مولوی آغشته است. نزدیک‌ترین الگوی اجتماعی معاصر به «زند» حافظ را می‌توان در چهره‌ی «جاهل»‌های فیلم‌های فارسی پیش از انقلاب مشاهده کرد که در عین نشان دادن «معرفت» و «جوانمردی» مُبلغ فلسفه‌ی «دنيا را ولش کن» و مروج دیدگاه‌های زن‌ستیزانه و نوجه‌پرورانه بود. مشکل خوشبایش در آن است که قادر نیست مرگ را به‌عنوان جزئی از زندگی بپذیرد و به‌جای تلاش در فراموش کردن آن از طریق استفاده از مواد مخدر، برعکس بر ای زندگی کردن انگیزه‌های دیگر چون دوست داشتن خود و دیگران، کنجکاوپهای علمی و آفرینش‌های صنعتی و هنری بیاید. در حقیقت، رند خوشبایش مانند زاهد و صوفی از دایره‌ی مرگ فراتر نرفته و فقط به‌جای افیون آسمانی، افیون زمینی را قرار می‌دهد. حال این که اگر او می‌خواهد از مرگ‌زدگی رها شود باید زندگی را به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت خود برگزیند.

۴- نگاه سعدی: مرگ جزئی از زندگی و سرنوشت هر موجودیست که زاده می‌شود. با این حال هر فرد عضوی از جامعه و پاره‌ای از هستی می‌باشد و از همین حس تداوم و وحدت با کل هستیست که فرد می‌تواند ذهن نیرو بگیرد و به پرورش و استفاده از نیروهای مولد فردی‌اش روی آورد. این نیروها که فراتر از مرگ فردی او قرار دارند و او را به جامعه‌ی زنده پیوند می‌دهند عبارتند از: (۱) تولید نسل که از لحاظ زیست‌شناسانه به تداوم فرد واقعیت می‌بخشد. (۲) پرورش گیاه و دام که موجب تداوم زندگی در زمین و رفاه انسان می‌شود. (۳) تولید علمی و صنعتی که ابعاد آفرینندگی (و بدبختانه ویرانگری) انسان را به‌طرزی باور نکردنی افزایش می‌دهد. (۴) تولید ادبی و هنری از شعر و داستان گرفته تا نقاشی و نمایش و سینما که به تداوم و جاودانگی احساس‌های زیبایی‌شناسانه‌ی ما کمک می‌کند.

از آنجا که فرد آفریننده برای چیرگی بر مرگ به نیروهای زندگی‌ساز درونی خود تکیه می‌کند، من این نگاه به مرگ و زندگی را نگاه خلاقانه یا آفرینش‌گرانه می‌خوانم. در میان گویندگان فارسی قرون نخستین هجری که به گفتمان‌های خرد و سخن دل‌بستگی نشان می‌دادند از فرخی و منوچهری و رودکی بگیر تا فردوسی و حتی نظامی نمونه‌های این شیوه‌ی برخورد خلاقانه به مرگ و زندگی فراوان یافت می‌شود، زیرا فضای آن دوره با جو عرفان‌زده‌ی دوره‌های بعدی بسیار متفاوت است. با این وجود درست در اوج درخشش عرفان و مقارن با اواخر عمر مهم‌ترین گوینده‌ی شاهکارهای عرفانی فارسی، یعنی مولای روم است که ما به مهم‌ترین شاعر مرگ‌گریز و زندگی‌ساز، یعنی سعدی برمی‌خوریم. او شاهکار خود «گلستان» را در شهر شیراز درست در همان سالی نوشت که هلاکوخان آخرین خلیفه‌ی عباسی را در سال ۱۲۵۸ میلادی در شهر بغداد لای نمذ پیچید، و راه را برای رشد سه امپراتوری اسلامی غیر عرب یعنی ترکان عثمانی، صفویان ایران و مغولان هند باز کرد. سعدی پیش از این که به زادگاه خود شیراز بازگردد سالیان بسیار را به مسافرت در دریا و خشکی از هند گرفته تا آسیای مرکزی و مکه گذراند و به تحصیل و تدریس در مراکز بزرگ اسلامی در دمشق و شهرهای دیگر پرداخت، و حتی برای مدتی در اسارت فرنگان صلیبی در بیابانهای اورشلیم کار گل کرد. همانطور که از یکی از شعرهای کتاب «بوستان» او برمی‌آید سعدی از مولوی دیدار کرده ولی از این پیر صوفی به نیکی یاد نمی‌کند، چنانچه در یکی از شعرهای خود در پاسخ به غزل مشهور مولوی می‌گوید: «از جان برون نیامده جانانت آرزوست؟ - زان نابریده و ایمانت آرزوست؟»

همه‌ی این تجارب بر افق دید سعدی افزوده است. به‌علاوه هنگامی که او به نگارش کتاب «گلستان» همت گماشت در دهه‌ی پنجاه زندگی خود به سر می‌برد و از لحاظ سنی به پختگی رسیده و هنوز بیماری و پیری بر او چنگ نینداخته بود.

میان گویندگان فارسی کهن هیچ کس به زنده‌دلی و بردباری سعدی یافت نمی‌شود. او به جزئیات زندگی در تمام عرصه‌ها علاقمند است و در حکایات خود معمولاً دو جنبه‌ی یک قضیه را می‌بیند و از یک‌جانبه‌نگری می‌پرهیزد. نظریات او از هر گوینده‌ی دیگر به خردگرایی نو، بردباری دینی و فلسفی و اعتدال فکری جهان پس از رنسانس نزدیک‌تر است و کارهای او مورد تحسین اندیشمندان غرب چون گوته و امرسون قرار گرفته است.

نمونه‌ی خوب نگاه خلاقانه‌ی سعدی را باید در آن بخش از «دب‌پاچه»‌ی کتاب «گلستان» یافت که مناسبت نگارش کتاب را بیان می‌کند. بنا بر آن، سعدی پس از بازگشت به شیراز دچار یکی از آن تلاطم‌های روحی می‌شود که در میان‌سال‌ی رخ می‌دهد، از همان دست که مولوی واعظ را شیفته‌ی شمس دیوانه‌سر می‌نماید و غزالی مفتی را به زاویه‌ی صوفی می‌کشاند و طاهره‌ی قره‌العین را به دین باب، با این تفاوت که سعدی تصمیم می‌گیرد که خاموشی پیشه گیرد و از صحبت خلق بپرهیزد و چند صباحی را که به پایان عمر و دق‌الباب مرگ مانده به‌عبادت

بگذرانند. اما دوستی قدیم از راه می‌رسد و علی‌رغم ممانعت خدمتکار، به دیدن شاعر سماجت می‌کند تا سرانجام او را به سخن گفتن وامی‌دارد و چون ماه اردیبهشت بوده به باغی می‌روند و شب را در آن جا می‌مانند. در این جا سعدی به توصیف زیبایی‌های گلزار می‌پردازد و خداوند را چون باغداری می‌بیند که بر نیروی طبیعت (چون باد و مه و خورشید) فرمان می‌راند و بیشتر یک خدای آبادگر و طبیعت‌گراست تا قهار و مجازات‌کننده. در آن شب تاریخی که سعدی با دوستش در باغ دلگشا به سر می‌برند تغییری روحی در سعدی حادث می‌شود. او با خود می‌اندیشد حال که مرگ نزدیک شده بهتر است که به جای گزیدن عزلت و عبادت انفرادی، از نیروی آفرینندگی خود استفاده کرده و چون خدای باغدار، گلستانی بیافریند که گلهای آن جاودانی باشد و پس از مرگش باقی ماند. پس روز بعد وقتی که با دوستش از باغ برمی‌گردند سعدی از او می‌خواهد که دامن پُر از گلی را که با خود آورده به زمین افکند چرا که او پراش کتاب «گلستان» می‌خواهد آفرید که گلهای آن پژمردنی نباشند: «گل همین پنج روز و شش باشد - وین گلستان همیشه خوش باشد» سعدی در همان روز دو پاره از کتاب «گلستان» را می‌نویسد و تا پیش از پایان فصل بهار تمام آنرا به پایان می‌رساند. جالب اینجاست که او کتاب خود را چون باغ بهشت به هفت باب تقسیم می‌کند، زیرا او از یک طرف میان بهشت آرمانی و بهشت ادبی خود و از سوی دیگر میان خالق طبیعت و ناظم کتاب «گلستان» پیوندی می‌بیند.

در دوران پهلوی، روشنفکران انقلابی معمولاً نیهیلیسم خوشباشانه‌ی حافظ را بر اعتدال و خردگرایی سعدی ترجیح می‌دادند. آنها با فراموش کردن شرایط زندگی در آن عهد که استقلال سیاسی نویسندگان را ناممکن می‌ساخته بخصوص از این که سعدی زیر سایه‌ی دربار زندگی می‌کرده و حتی تخلص خود را از سعدبن زنگی گرفته است خشونت نبودند. غافل از این که دیدگاه سعدی بنیانی‌ست که جامعه‌ی ایرانی می‌تواند بر اساس آن به سنت تازه‌ای از خردگرایی، تحمل دگراندیشان و بالاتر از همه ستایش زندگی و خلاقیت دست یابد. این سخن البته بدین معنا نیست که سعدی کاستی‌های خود را ندارد، که بارزترین نمونه‌ی آن زن‌ستیزی‌ست.

۵- نقد نه نفی: گویندگان و نویسندگان در ساختن فرهنگ یک جامعه نقش بزرگی به عهده دارند زیرا آنها در واقع آنچه را که در فضای تاریخی و جغرافیایی زمان خود حس می‌کنند به قالب ادبی و هنری می‌ریزند و دوباره به دست مردم می‌دهند، و بدین ترتیب به تداوم بخشیدن به نظرگاه‌های مشخص کمک می‌کنند. یک نمونه‌ی ساده‌ی آن بر سر زبان افتادن بسیاری از ضرب‌المثل‌هاست که مستقیماً از «مثنوی» مولوی، «گلستان» سعدی، «شاهنامه» ی فردوسی و غزلیات حافظ گرفته شده و مردم در توجیه رفتارهای روزمره‌ی خود از آنها استفاده می‌کنند بدون اینکه بدانند سرچشمه‌ی آن‌ها از کجاست. مثلاً: «شهید فلان خر شدن» که به داستان «کنیزک و خر خاتون» از دفتر پنجم «مثنوی» برمی‌گردد، یا «زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد» از داستان حلاج در «تذکره‌الاولیا» و «گاووان و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار» از باب «در سیرت پادشاهان» کتاب «گلستان».

به‌همین دلیل انتقاد از آثار مهم فرهنگی می‌تواند و باید به‌عنوان گامی در جهت رشد و پالایش فرهنگی به کار آید و نه نفی و سوزاندن آن آثار. نمایشنامه‌های ویلیام شکسپیر در ساختن فرهنگ جدید مردم انگلیس که بر پایه‌ی مردم‌سالاری سیاسی استوار است نقش مهمی داشته و دارد ولی در عین حال آلوده به اشارات زن‌ستیزانه و یهودی‌آزارانه است و انتقاد از این کاستی‌ها نباید به معنای بی‌ارزش کردن نمایشنامه‌های شکسپیر تلقی گردد.

در این مقاله من به نقد سه دیدگاه عمده فلسفی در برخورد به مرگ و زندگی پرداخته‌ام، سه عنصری که بنیادهای سنتی فرهنگ ما قسماً بر آن بنا شده است یعنی: دین، عرفان و خوشباشی. آیا انتقاد از این دیدگاه‌ها به این معناست که من از لطف و عمق رباعیات خیام و غزلیات حافظ و مولوی یا تفسیر قرآن طبری غافلم یا می‌خواهم خواننده را از خواندن آنها بازدارم و مانند زنده‌یاد احمد کسروی مردم را به کتاب سوزاندن دعوت کنم؟ به هیچ وجه. با این وجود باور دارم که اگر می‌خواهیم بر گرایش به مرگ‌زدگی که بخصوص در دهه‌های اخیر به دلیل حاکمیت آرمان «شهادت»، قوت یافته فائق شویم ضروری است که به این سه سرچشمه‌ی اصلی هویت فرهنگی خود با نظر انتقادی نگاه کنیم و در برداشت‌های دینی، عرفانی و خوشباشانه‌ی خود دست به اصلاح و تعدیل زنیم و آنها را با معیارهای یک جامعه‌ی مردم‌سالار و پیشرفته منطبق سازیم. پیشنهادهای من در این زمینه به قرار زیر است:

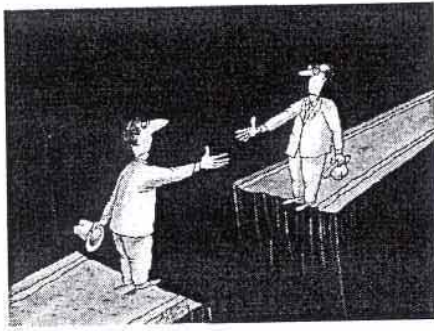
۱. دین یک امر شخصی است و نباید با سیاست درآمیزد. باورهای دینی از جمله اعتقاد به رستاخیز و تناسخ نباید بر دگراندیشان تحمیل گردد.
۲. عرفان ما آلوده به دیدگاه‌های مرگ‌پرستانه، زن‌ستیزانه و مرشدگرایانه است. اگر این آلودگی‌ها از آن زدوده شود عرفان می‌تواند به‌ویژه از طریق هنر و ادبیات، حس وحدت با کل هستی را در فرد تقویت کند و حتی چون یک روش روان‌درمانی به کار آید.
۳. مشرب خوشباشی به رواج الکلیسم و اعتیاد به‌ویژه در میان روشنفکران ما کمک کرده و حتی این بیماریها را به صورت یک فضیلت در آورده است. اگر هسته‌ی پوچ‌گرایانه‌ی خوشباشی دور انداخته شود مسلماً می‌تواند به‌صورت یکی از پایه‌های فرهنگ شادی در جامعه‌ی ما درآید.

بدین ترتیب می‌بینید که من با انتقاد از دیدگاه‌های ویراف، حلاج و خیام در برخورد به مرگ نمی‌خواهم خواندن آنها را بر شما ممنوع کنم بلکه گمان می‌کنم که با پیوند آنها با دیدگاه آفرینش‌گرانه‌ی سعدی بتوان مرگ‌پرستی را از آنها زدود.

آن شب در دیماه ۱۳۶۰ وقتی که من در سوگ از دست دادن عزت احساس ناتوانی و مرگ می‌کردم، نمی‌دانستم که ناخواسته به باغی وارد شده‌ام که بیش از هشتصد سال پیش یک شب سعدی بحران‌زده در آن پا گذاشت و بر آن شد که برای غلبه بر مرگ «گلستان» بی‌یافریند که گلهای آن هرگز نیزمرد.

مه ۲۰۰۶

*



فیلم

خانواده در تبعید

ح. ریاحی

شهرگراس مرکز استان اشتایرمارک اتریش هر ساله در ماه مارس میزبان فستیوال دیاکوناله است. در جشنواره دیاکوناله بهترین فیلم‌های سال قبل اتریش هر سال در ماه مارس به نمایش درمی‌آید. امسال در این جشنواره ۱۲۷ فیلم سینمایی، مستند، کوتاه، انی میشن و تجربی به نمایش گذاشته شد. از مجموعه فیلم‌های داستانی فیلم "کشه" (مخفی) اثر میثائیل هانکه واز فیلم‌های مستند "فیلم خانواده در تبعید" کارآرش و فیلم "بابوشکا" اثر تیزاکووی و راینرفریمیل بهترین جوایز را برنده شدند. میثائیل هانکه پراوازه ترین فیلم ساز اتریش است که فیلم "کشه اش" در فستیوال کان نیز جایزه برد و با ساختن فیلم "نوازنده پیانو" بر مبنای اثری به همین نام از آفریده یلینک برنده جایزه ادبی نوبل سال ۲۰۰۵ در حال حاضر در سطح بین المللی مطرح است. دیدار ۲۳ هزار نفر از فستیوال امسال رکورد جدیدی را به ثبت رساند و استقبال از فیلم‌های مستند بسیار چشم گیر بود.

"فیلم خانواده در تبعید" نگاهی است از درون خانواده به درازنای تاریخ تبعیدیان و مهاجرین. کوششی است در شناخت خود و خانواده در شرایط اجباری زندگی در خارج. سفری است به گذشته برای یافتن هویتی که انسان جهان معاصر هر کجا که هست در پی داشتن آن است اما هنوز هم در آغاز قرن بیست و یکم فرسنگها با آن فاصله دارد.

"تا سالهای بلوغ به زندگی در تبعید زیاد فکر نمی‌کردم، اما در دوران بلوغ و سپس از آن بیشتر و بیشتر به آن پرداختم و به بخش مهمی از مشغله‌ی فکری تبدیل شد." (آرش)

کنجکاوی در زمینه‌های مختلف زندگی در تبعید، تبعات ناشی از جدایی از خانواده، محروم بودن از امکانات دیدن و شناختن سرزمین مادری و ناآشنایی با تاریخ و فرهنگ آن آرش را انگیزه کافی فراهم ساخت تا به سه قاره سفر کند و با صرف بیش از یک دهه وقت و تهیه حدود

دویست ساعت فیلم و مواد لازم در ساختن " فیلم خانواده در تبعید" توفیق حاصل کند. آرش خود پیرامون انگیزه این اقدام می گوید:

" میخواستیم به خانواده ام نزدیک شوم و وضعیت کنونی ایران را بهتر درک کنم. میخواستیم بفهمیم انسان چه سازوکارهایی تدبیر میکند تا از درد ورنج جدایی اجباری از خانواده رهایی پیدا کند."

دیدار پدر و مادر بزرگ دروین شوق دیدار دیگر اعضای خانواده را در آرش بیشتر کرد و ابعاد ناشناخته زندگی در تبعید به مرور بر او آشکار شد. بعد عاطفی و خصوصی مساله تبعید و مهاجرت از یکسو، و ابعاد عام و جهانشمول آن از دیگر سو، او را بر آن داشت تا برای آشنایی بیشتر با این پدیده به سراغ دیگر اعضای خانواده به نقاط دیگر سفر کند.

مهمترین این سفرها ملاقات پدر و مادر بزرگ و دیگر اعضای خانواده در عربستان سعودی بود. آرش با علاقه ای وصف ناپذیر به مکه سفر کرد. تاثیر این سفر، اما، عمیق تر از آن بود که آرش تصور کرده بود. در آغاز بوسیدن و در آغوش گرفتن بود و خنده و گریه، هم از شوق دیدار و هم در غم از دست رفتگان. تاثیرات همه جانبه و شامل بر انگیز این دیدار آرش را از همان آغازین لحظات بر آن داشت تا هنرمندانه آنها را بازتاب دهد و بدون از دست دادن لحظه ای همه چیز را

پی بگیرد تا به هویتی دست یابد عام و کم و بیش در برگیرنده ی خیل میلیونی کسانی که آواره و تبعید شده اند ولی همیشه دل به وطن بسته اند و حتی پاره ای پس از دهها سال زندگی در غربت همه چیز را میگذارند و به ریشه های خود باز میگردند. در این میان ناشناخته ها و تازه ها بسیار بود که باید بازشناسی شود و آرش تلاش کرده است در برخورد با نمونه هایی از اعضای پیر و جوان خانواده همه ی سایه روشن های آنرا با رالیسمی درخور تحسین به تصویر بکشد. نمونه ها و حتی نگاهها در عین حال بیانگر طرز فکر و جهان بینی سه نسل اند:

نسل اول خانواده پدر و مادر بزرگ، خاله ها و عمه ها، نسلی که عمده ترین سرمایه زندگی اش فرزندان و جهان بینی مذهبی آنست. بخش قابل توجهی از فرزندان این نسل در غربتند و بخشی نیز اعدام و کشته شده اند. فقدان عاطفی آنها بر زندگی این نسل سایه شوم خود را گسترده است. پرداخت نسبتا مفصل آرش به پدر بزرگ و کتکاش در زمینه ازدواج و حتی ضبط نگاه ها، خنده ها و طرز خواب او همگی تلاشی است در مقاسه خویشتن جدا شده ازین ریشه و پیدا کردن رابطه های فرهنگی عاطفی و اجتماعی با آن.

علاقه ی شدید فرزندان و نوه ها به پدر بزرگ بخصوص آنها که از خارج به مکه رفته اند همه ی چیز را تحت الشعاع قرار داده است و همه سعی می کنند بنحوی او را از فکر غم دوری از آنها برهاند. پدر بزرگ اما احساسی دوگانه دارد، در عین شادی بی قرار است، میداند که سفر به زودی پایان می گیرد و آنچه در این سالهای پیری برایش باقی می ماند بازم همان جدایی است. او را در یکی از نشست های جمعی در فیلم می بینیم که می خواند:

بشنو از نی چون حکایت می کند

وز جدایی ها شکایت می کند

آرام گریستن بیشتر اعضای خانواده گویی زوال زندگی این نسل را پیشاپیش خبر می دهد. برای

آرش شماره ی ۹۵

آرش، از نسل سوم، درگذشتن اعضای این نسل بمعنی از دست دادن فرصت گرانبهای شناختن فرهنگ و آداب و رسوم آنست و آرش علت اصلی را در جدایی و زندگی در تبعید و متلاشی و پراکنده شدن خانواده میدانند. استفاده آرش از فیلم مراسم ختم پدر بزرگ، مکث دوربین روی لبخند او در قاب بزرگ عکس، تقابل این مراسم با مراسم ختمی که در وین برگزار شده و نظر خواهی او از پدرش از نسل دوم پیرامون زندگی در تبعید، در عین نشان دادن علاقه شدید او به خانواده، پژوهاک مسئولیت او به عنوان یک هنرمند است در شناخت و انعکاس ابعاد محرومیت هایی که زندگی طبیعی انسان قرن ما را ناخواسته برهم زده است.

نسل دوم که با سنت های کهن جامعه فاصله گرفته و با دنیای مدرن آشناسی در پی ارزش ها و آزادیها و امکانات آن همه ی ناملایمان را به جان پذیرفته است، نسلی است نسبتا پیچیده و پر تناقض. نسلی با سابقه مبارزاتی با دو رژیم یکتاتور و تمامیت خواه.

نسلی است بسیار ضربه دیده ولی همچنان بر ایدال های خود پا برجا. نسلی که بسیاری از هم رزمانش را سر بردار کرده اند و یا در تبعید طی دهه ها خبر از دست دادنشان را با تالم بسیار باید بشنود. نسلی که در تبعید میهمان ناخوانده است و دولت ها بر سر زندگیش معامله می کنند و از باز پس فرستادنش ابایی ندارند. نسلی که دولت های "دمکراتیک!" و طرفدار

" حقوق بشر!" همچون کالای وارداتی درجه بندی اش می کنند و در کشوری با دادن اجازه اقامت به حال خود رها و در کشوردیگر اگر حرفه و تخصص بالایی نداشته باشد یا به سخت ترین کارها با کمترین دستمزد وادارش می کنند یا در صورت نپذیرفتن از هرگونه حقوقی محروم میشوند. نسلی که فرزندان خود را آورده است تا نگذارد سستشوی مغزی شوند. نسلی که می خواهد فرزندانش زندگی طبیعی داشته باشند و از جنگ و کشتار در امان باشند ولی در عین حال میدانند که زندگی دشوار و با موقعیت های نابرابر در تبعید را باید تحمل کند. نسلی که در تبعید هم باید شاهد ترورهای دولتی باشد و خبر اعدام هزاران نفر از هم رزمان و آزادی خواهان را بشنود و با درد فاجعه سربه نیست شدن روشن فکران و آزادگان کشور خود عمری سر کند. نسلی که به قول شاعر گرانقدر همین نسل، نعمت میرزا زاده، " که می گوید " ما نسل هزار بویه در سر بودیم. " هزاران آرزو در سردارد. بویه های این نسل همان خواست های است که از عصر مشروطه تا دوران سلطنت های دیکتاتوری گذشته و تمامیت خواه کنونی همچنان وجود داشته است. این ها خواستهایی است که سده هاست در بسیاری از کشورهای جهان تحقق یافته و به اموری عادی تبدیل شده اند. در فیلم از زبان یک نفر از این نسل می شنویم که میگوید:

"..... ما فقط چارتا کتاب خوندم یا طرفدار آزادی بیان و قلم و اندیشه بودیم. ما مثلا همیشه داریم فریاد میزنیم، مبارزه می کنیم که حکم اعدام لئو بشه در سراسر دنیا....."

حتی برای آن بخش ازین نسل که در امریکا زندگی می کند و فرهنگ و شیوه زندگی آن جامعه را پذیرفته است آزادیهای مدنی و جدایی دین از دولت مطرح است. برای بخش دیگری نه

الگوبرداری از این یا آن جامعه ی غربی که آزادیهای کامل سیاسی و برابری اجتماعی و اقتصادی یا تکیه بر استقلال جامعه از هرگونه وابستگی دغدغه ی خاطر است و برای آن بخش که مهاجرت و تبعیدی در کار نبوده جامعه ی قانونمند، تبعیضات ریشه دار، فساد و ناامنی وی آیندگی فرزندان بار خاطر اصلی است.

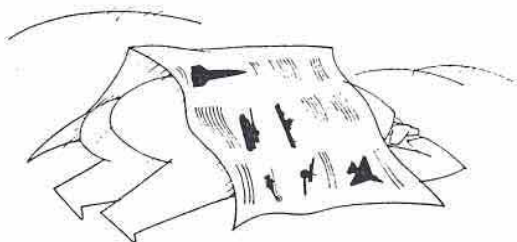
نسل سوم با مسائل و پدیده های جامعه ی داخل و تبعید برخورد دیگری دارد و در زمین سفت واقعیات حال قدم برمیدارد. برای این نسل تاریخ گذشته آن اندازه مهم نیست که مسائل حادی که روزانه با آن رودر روست. ورود آن بخش ازین نسل که در خارج یا به دنیا آمده یا از کودکی بزرگ شده است به جامعه دیکتاتوری عربستان سعودی که در آن زن هیچگونه حقوقی ندارد، عسیره ای بصورت موروثی خلافت می کند، اجبارهای قرون وسطایی این نظام همه را عنکبوت وارد چنگال دارد و قطع دست و پا همچنان پابرجاست از همان ابتدا بشدت آزار دهنده است. بحث دوبرادر یا خواهرشان پیرامون رعایت حجاب اسلامی و بیم درگیری با گزوه و داروغه آنها را به همان موضع گیری متداول مردان می کشاند، موضع گیری ای که ریشه نه در طرز فکر آنها که در فضای خفقان زای مکه دارد

در آن گرمای طاقت فرسا رعایت قوانین اسلامی جامعه عربستان و حضور پلیس در همه جا موجب شده بود که کل خانواده خلوت اطاقهای هتل را تنها جای امن بدانند تا بتوانند ساعاتی آزادانه باهم تجدید خاطر کنند. آن بخش از خانواده که از ایران آمده بود این وضعیت را کاملا عادی میدانستند، مسن ترهاشان فقط درست اجرا شدن اسلام را میخواستند و جوانترها حجاب را مساله نمیدانستند بلکه آزادی بیان، اندیشه و قلم بیشتر را آرزو میکردند. اما در همین بخش هم جوانان نسل سوم تلاش می کنند ازین مسایل فاصله بگیرند. تقابل دوبرش یکی آنجا که پسر هشت ساله که پدرش را کشته اند پشت به مردم روه در ریانشسته است و بر رشی که مردم رانشان می دهد که بسوی مساجد رواند بیگانگی این دو جهان بینی را برجسته کرده است.

این تقابل عقاید بخصوص در جوانان بی پرده تراست و در آن فضای مذهبی چشم گیر تر. دختر خاله همین کودک پس از دیدار از نمازگزاران در مسجد معتقد است که با این عبادات ظلم هایی که شده جبران نخواهد شد چون:

"..... هیچ اتفاقی نیافتاده..... چون آگه کسی بخواد چیزی تغییر کنه باید خودش این کار بکنه....."

آرش در آغاز فیلم با معرفی خود تلاش می کند بیننده را به زندگی یک خانواده که بخشی از آن در خارج از ایران پراکنده است جلب کند و از این طریق در بر توافکنند به یکی از مسایل اساسی جامعه امروز بشری یعنی مهاجرت و تبعید بعنوان یک هنرمند نقش داشته باشد. اکنون دیگر رشد احزاب راست ضد خارجی و نفوفاشیست، رشد بنیادگرایی مذهبی از هر رنگ و احزاب ناسیونالیست افراطی اثراتش را بر این فیلم ساز جوان که با درد ورنج تبعید و مهاجرت آشناسی گذاشته است. دیوارهایی که همین کشورهای آزاد در مقابل خارجیان در همه عرصه های زندگی اجتماعی بالا برده اند، به



جان‌های غمگین شاعران تنها

ترجمه‌ی چند شعر از امیلی دیکینسون و سارا تیسیدیل

بهزاد رعیت

تحقیقات زیادی درباره‌ی این‌که چرا امیلی دیکینسون به انزوا پناه برد و در مورد احساسات و تجربیاتش از زنده‌گی صورت گرفته است. شاید بهترین فرضیه این باشد که او نمی‌توانست بدون این‌که از دنیا فاصله بگیرد و در موردش فکر کند، چیزی بنویسد. یکی از معدود آشنایان وی آقای توماس ونت‌ورث هیگینسون^(۱) بود. امیلی دیکینسون تعدادی از اشعارش را برای او فرستاد تا چاپ کند اما وی سر باز زد. البته وی اولین ناشری بود که پس از مرگ امیلی آثاری از او به چاپ رساند.

از امیلی دیکینسون در مدت زنده‌گی‌اش تنها شش یا هفت شعر به چاپ رسید. بعد از مرگش معلوم شد که بیش از هفده هزار شعر سروده است. اشعار وی منعکس‌کننده‌ی تنهایی و خواست او از زنده‌گی است؛ هم‌چنین ثبت لحظات خوش زنده‌گی‌اش. آثار وی به شدت تحت تأثیر شاعران قرن هفدهم انگلیس بود که درباره‌ی ماوراءالطبیعت می‌سرودند.

مواردی که در آثار وی تکرار می‌شوند عبارتند از: علامت —، آوردن حرف بزرگ در اول اسم‌ها، حذف قافیه، وزن شکسته و استفاده از استعاره-های جدید. وی هم‌چون یک هنرمند موسیقی جاز سعی می‌کرد با ساختار شعرش تغییرات اساسی در احساسات خواننده پدید آورد. به دلیل همین ویژه‌گی آثار امیلی دیکینسون به راحتی به عنوان ترانه به‌کار می‌روند. برای نمونه: من وزوز حشرهای را شنیدم زمانی که مُردم،^(۲) سکوت شکل مرا کامل می‌کند،^(۳) هم‌چون سکوت در هوا.^(۴) موسیقی‌دانانی مانند آرون کاپلند^(۵) و نیک پرس^(۶) با استفاده از اشعار وی قطعاتی تنظیم کرده‌اند.

قطره‌ای روی درخت سیب افتاد^(۷)

قطره‌ای روی درخت سیب افتاد
قطره‌ای دیگر روی پام؛
دیگرانی بوسه زدند لبه‌ی پام را،
و ناودان‌ها را خندانیدند.

تعدادی به رودی مدد کردند،
که رفته بود به دریا مدد کند.
می‌انگاشتم مرورایدیهایی بودند،
چه گردنبند زیبایی.

امیلی دیکینسون^(۸) شاعره‌ی آمریکایی، در دهم دسامبر ۱۸۳۰ میلادی در ایالت ماساچوست متولد شد. به‌همراه والنت ویتمن^(۹) از بزرگ‌ترین شاعران قرن نوزدهم آمریکا است. زمانی که چهارسال بیشتر نداشت تحصیل را شروع کرد، در سال ۱۸۴۷ میلادی دوره‌ی ابتدایی را به پایان رساند و برای ادامه‌ی تحصیل به یک مدرسه‌ی علوم دینی سپرده شد. اما درسش را رها کرد، به خانه بازگشت و تا پایان عمر با خانواده‌اش زنده‌گی کرد. امیلی دیکینسون در پانزدهم ماه مه ۱۸۸۶ میلادی، در سن ۵۶ سالگی بر اثر عفونت کلیه از پای درآمد.

در مدت تحصیل پُرانرژی و زودجوش بود اما بعد از ترک تحصیل انزوا گزید. مادرش شاعر بود و پدرش در کنگره و امور دولتی خدمت می‌کرد. برادرش وکالت می‌خواند و خواهرش نیز، مثل خود او، منزوی بود. امیلی دیکینسون به صورت جدی در حدود ۱۸۵۰ میلادی شروع به نوشتن کرد. ابتدا در قالب کلاسیک شعر سرود اما، بعد از ده سال تمرین به تجربه‌های تازه روی آورد و شعرهایش را در کتابچه‌هایی که خود می‌ساخت، جمع‌آوری کرد.

امیلی دیکینسون بعد از جنگ داخلی آمریکا منزوی‌تر شد. برای همیشه لباس سفید پوشید، افراد کمی را پذیرفت و با دوستان معدودی نامه‌نگاری کرد. در حقیقت او بیشتر اوقات در اتاقش بود و می‌نوشت. اگرچه منزوی بود ولی متن نامه‌هایش گویای آن بود که با ادبیات روز آشنایی دارد و به عنوان یک زن همیشه نسبت به سلطه‌ی مردان بر ادبیات و جامعه اعتراض داشت. روابط عاشقانه‌ی وی مشخص نیست، اما شایعاتی وجود دارد؛ شایعه‌ی رابطه‌ی او با کشیش چارلز ویدورث و ساموئل بولس. امیلی دیکینسون با آن‌ها نامه‌نگاری می‌کرد و اشعاری نیز برای ساموئل بولس که در یک انتشاراتی ویراستار بود، می‌فرستاد. اما هرگز ازدواج نکرد.

پس از مرگ شاعر در ۱۸۸۶ میلادی، اشعار وی توسط خواهرش منتشر شد. او سه جلد اشعار امیلی را بین سال‌های ۱۸۹۱ تا ۱۸۹۶ میلادی ویرایش و منتشر کرد. در اولین دهه‌های قرن بیستم یکی از خویشان امیلی دیکینسون اقدام به چاپ اشعار دیگر وی کرد. اما کامل‌ترین و صحیح‌ترین اشعار امیلی دیکینسون در سال ۱۹۵۵ میلادی توسط انتشاراتی توماس اچ. جانسون به خواننده‌گان عرضه شد.

حاشیه راندن وحلی آباد نشین کردن میلیون‌ها مهاجر که چندین نسل است در همین کشورها به دنیا آمده، زندگی کرده و مورد تبعیض و ستم قرار گرفته‌اند و همکاری این دولت‌ها بامستبدترین حکومت‌های جهان عقب‌نگه داشته شده اهمیت فیلم‌های مستند ازین دست را هرچه بیشتر کرده است.

آرش معتقد است که:

"این فیلم نگاه صادقانه و ویژه ایست به جهانی که خود نشاندهنده خویش است، تلاشی است در نزدیک کردن بیننده به زندگی خارجیانی که بسیاری آنها را انگل‌های بی‌مصرف می‌دانند و درعین حال بحث جنگ تمدن‌ها را پیش می‌کنند و چگونگی اتفاق افتادن آن بین جهان اسلام و جوامع اروپا و آمریکا را شرح می‌دهند... این فیلم از مسایل جامعه سیاه و سفید نمی‌سازد بلکه بیشتر گوناگونی‌های درون ما را نشان می‌دهد... با این موضوع جهانشمول نه تنها مهاجرین

و تبعیدیان نزدیکی و هم‌هویتی احساس می‌کنند بلکه این فیلم بخشی از تاریخ زندگی بسیاری از خانواده‌های اروپایی است، خواه از ترور رژیم نازی یا سرکوب دیگر دیکتاتورهای مجبوره مهاجرت شده باشند."

به هررو، دیدارها و برخورد عقاید تأثیرات مثبت خود را داشته است، هرچند غم غربت همچنان پابرجاست. از یکی از جوانان خانواده که از ایران آمده است در روزهای پایانی سفر این جملات را می‌شنویم:

"ناراحتیم که شما می‌خواهین برین! ازین خوشحالم که باهمدیگه آشنا شدیم و من حالا به برادر جدید دارم."

اعضاء پراکنده خانواده با برداشتها و جهانبینی‌های متفاوت پس از سالها بیکدیگر می‌رسند و همانطور که دیدارها تازه می‌شود با شیوه‌های متفاوت زندگی یکدیگر نیز آشنا میشوند. شیوه‌های فکری متفاوت یکی اسلامی، دیگری سکولار و سه دیگر محافظه کار و شیفته زندگی غربی بایکدیگر تلاقی می‌کنند و به گفت و شنود می‌نشینند و اگر هم نشان بلافصلی از پذیرش نظرات در کار نیست آشنایی و تاملی بر عقاید مخالف در میان هست. آیا این تقابل و احترام به عقاید یکدیگر در مقیاس کوچک در سطحی کلان نمی‌تواند ممکن شود؟ آرش در "فیلم خانواده در تبعید" در این مسیر گام برداشته است. موفقیت او را در این راه آرزودارم.

۱۶ آپریل ۲۰۰۶

میهمان یک زندانی

نویسنده: میم. طاهری

مرکز پخش: انتشارات فروغ، کلن، آلمان

غبار به جاده‌ها بازگشت
پرنده‌گان شنگ خواندند؛
خورشید کلاهش را دور انداخت،
باغ‌ها آذین بستند.

باد شمال دلتنگی آورد
و آن‌ها را در شادی شست؛
مشرق پرجمی پیش آورد،
و جشن را به دیگری بخشید.

بعد از صد سال^(۱۱)

بعد از صد سال
هیچ‌کس جایی را نمی‌شناسد، - -
رنج، این‌جا حکم می‌راند،
ساکن چون سکون.

علف‌های هرزه پیروزمندانگسترده بودند،
غریبه‌ها پرسه می‌زدند و هجی می‌کردند
متن‌های یگانه‌ی
شیخ مرده را.

بادهای تابستانی‌ی مزارع
جاده‌ها را به‌خاطر می‌آوردند، - -
غریزه عمده می‌شود
با سر زدن به خاطره.

مرگ در خانه‌ی روبرویی بوده است^(۱۲)

مرگ در خانه‌ی روبرویی بوده است
همین تازه‌گی‌ها همین امروز.
از ظاهر کرختش می‌دانم
چنین خانه‌هایی همیشه چنین اند.

همسایه‌ها با سرو صدا می‌آیند و می‌روند،
دکتر می‌رود.
پنجره‌ای شکفته می‌شود چون غلاف،
خشک، بی‌انعطاف

کسی تشکی را به بیرون پرتاب کرد، - -
کودکان آن دور و بر بی‌قراری می‌کردند؛
آن‌ها می‌پرسند آیا کسی روی تشک مرده است، -
من هم می‌پرسیدم زمانی که پسرکی بودم.

کشیش وارد شد شق و رق
چنان که خانه‌ی خودش است،
و حالا صاحب همه‌ی عزاداران،
و پسرک‌هایی در کنارش؛

و سپس کلاهدوز، و مردی
برای کسب نفرت‌انگیز،
تا خانه را اندازه کند.
رژه‌ای تاریک خواهد بود

از شرابه‌ها و معلمان به زودی؛
ساده است چون یک علامت، - -
حسی از واگوه‌ها،
در شهری روستایی.

مرگ رقم زد چیزی پُر معنی را^(۱۳)

مرگ رقم زد چیزی پُر معنی را
چشم دو دو می‌زد،
مگر مخلوق مرده‌ای
که خواهان محبت ما

تعمق کن کمی در مهارت‌هایی که
در نقاشی یا جامه‌ی پشمی به کار رفته است
با این جمله: «این آخرین اثری است که انگشتان
آن زن آفریده»،
به زبردستی اما

انگشتانه بسیار سنگین بود،
بخیه‌ها ایستادند خودبه‌خود،
و سپس در غبار رفت
بر روی اشکاف‌های منزوی.

کتابی دارم، هدیه‌ی دوستی،
مدادش، این‌جا و آن‌جا،
نقش زده جاهایی را که دوست داشت، - -
جای استراحت انگشتانش را.

حالا، وقتی می‌خوانم، نمی‌خوانم،
زیر اشک‌های بهاری که
محو می‌کند خط‌هایی را
که گرانبه‌تر از آنند که ترمیم شوند.

آن مرگ نبود، که من برخاستم^(۱۴)

آن مرگ نبود، که من برخاستم.
و همه‌ی مرده‌گان خوابیده بودند؛
آن شب نبود، که همه‌ی رنگ‌ها
بیرون آورده بودند زبانشان را، زیرا که نیمروز.

آن سرما نبود، که روی گوشتم
احساس کردم باد شرطه می‌خزد، - -
هیچ حرارتی، زیرا پاهای مرمی‌ام تنها
می‌توانست محرابی را سرد نگه دارد.

و هنوز طعمی شبیه همه‌ی آن‌ها داشت؛
پیکره‌هایی که دیده بودم
با نظم صف بسته بودند، برای تدفین،
یادآوری کردند مرا به من،

چنان‌که مگر زنده‌گی‌ام تراشیده شده بود
و به‌اندازه‌ی قایی،
و نمی‌توانست تنفس کند بدون کوکی؛
و مثل نیمه‌شب بود،

زمانی که همه‌ی ساعت‌ها متوقف شده بودند،
و فضا خیره شد، دورتادور
یا سرمای وحشتناک، اولین سحرگاهان پاییزی،
شکست باغ را فاش کرد.

اما بیش‌تر شبیه آشفته‌گی، - - بدون توقف،
سرما، - -

بی‌بخت یا تقلا - -
یا حتا خبری از زمین
تا نومی‌دی را تصدیق کند.

سارا تیسیدیل^(۱۴)، شاعره‌ی آمریکایی، در هشتم
آگوست سال ۱۸۸۴ میلادی در ایالت میسوری
متولد شد. کوچک‌ترین دختر خانواده‌ای معتقد به

فرقه‌ی پیوریتن بود. پدرش تاجری معتبر و
مادرش زنی شناخته شده بود. در کودکی او را
نخست سادی می‌خواندند و سپس سارا، اما وی
حرف «ه» را بعد از چاپ اولین اشعارش از نام
خود حذف کرد.

سارا تیسیدیل مطابق با رسوم اشرافی آن
دوران تربیت شد؛ تا نُه ساله‌گی تدریس در خانه
و سپس تحصیل در مدرسه‌ی دختران. علاقه‌ی
زیادی به خواندن داشت، به طبیعت بادقت می‌-
نگریست و احساسات و واکنش‌های خویش را
تحلیل می‌کرد. به دلیل حمایت بیش از حد
خانواده و بیماری بسیار شکننده بود و با کمترین
تنشی به عزلت پناه می‌برد. بعدها بیماری‌اش
بدتر شد و به همین دلیل خیلی زود با مرگ انس
گرفت.

سارا تیسیدیل در میان افراد بزرگ‌سال رشد
کرد. خانواده‌اش دنیایش بودند. بنابر این خیلی
زود یاد گرفت که احساساتش را زیر نقابی از
آرامش پنهان کند. از کودکی شروع به آموختن
رسوم سخت و ناخوش‌آیند پیوریتن‌ها کرد، اما
هرچه بزرگ‌تر شد لذات دنیا را بیش‌تر شناخت؛
تمایز بین پیوریتن‌ها و خودش را.

اشعارش را با شعرهای کودکانه آغاز کرد و
سپس شعرهایی به شدت احساساتی، چون یک
فرد بالغ، سرود. سروده‌های وی پلی است بین
اشعار کلاسیک زنان میانه و اواخر قرن نوزدهم و
قرن بیستم. شعر وی از احساساتش سرچشمه
می‌گرفت؛ درست مثل شعر شاعران عزلت‌نشین
قرن نوزدهم امیلی دیکینسون و کریستینا
روستی. این شاعران به خلوت پناه می‌بردند و
می‌سرودند، او نیز چنین کرد و بیماری‌اش نیز
این امکان را به وی می‌داد تا بیش‌تر تنها باشد و
بنویسد.

سارا تیسیدیل در سال ۱۹۰۳ میلادی
درسش را به اتمام رساند. در سال ۱۹۱۳ میلادی
دو تقاضای ازدواج دریافت کرد: از یک شاعر به
نام واسل لیندسی^(۱۶) و یک تاجر به نام ارنست
فیلسینگر^(۱۷). او اگرچه واسل لیندسی را دوست
داشت ولی در سال ۱۹۱۴ میلادی با ارنست
فیلسینگر ازدواج کرد، به نیویورک رفت و تا آخر
عمر در آن‌جا اقامت گزید. اما زندگی زناشویی-
اش موفق نبود و در سال ۱۹۲۹ میلادی از
ارنست فیلسینگر جدا شد. اما، واسل لیندسی و
سارا تیسیدیل با هم دوست باقی ماندند. واسل
لیندسی بهترین شعرش را از وجود وی الهام
گرفت؛ بلبل چینی^(۱۸).

بعد از جدایی از همسر بیماری او رو به
وختم گذاشت. سارا تیسیدیل در ۲۹ ژانویه‌ی
سال ۱۹۳۳ میلادی در آپارتمانش تعداد زیادی
قرص خواب‌آور بلعید، در آب گرم دراز کشید، به
خواب رفت و دیگر چشم نگشود. او در قبرستان
پل‌فونتین در زادگاهش به خاک سپرده
شد. آخرین مجموعه شعر وی، پیروزی
غریب^(۱۹) در همان سال انتشار یافت.

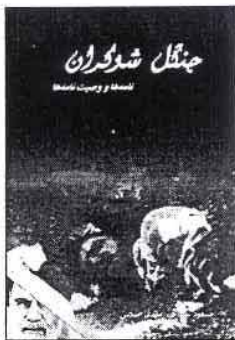
سارا تیسیدیل اولین مجموعه شعرش را به
نام غزل‌هایی به دوسه^(۲۰) و اشعار دیگر^(۲۱) در
سال ۱۹۰۷ میلادی منتشر کرد و در سال ۱۹۱۸
میلادی جایزه ادبی پولیتزر را برای سرودن
اشعار عاشقانه^(۲۲) به دست آورد. عمده آثار وی
عبارتند از:

*هلن از تروا و اشعار دیگر^(۲۳) (۱۹۱۱ میلادی)
تجدید نظر شده در ۱۹۲۲ میلادی)

- 23- Helen of Troy and Other Poems (1911, Revised, 1922)
 24- Rivers to the Sea (1915)
 25- There Will Come Soft Rains (1920)
 26- Dark of the Moon (1926)
 27- Child, Child
 28- A Cry
 29- After Love
 30- Let It Be Forgotten
 31- If Death Is Kind
 32- On the Dunes
 Whitman Walt

جنگل شوکران

نامه ها و وصیت نامه ها



به کوشش :

مسعود نقره کار و مهدی اصلانی

ناشر: انتشارات مجله ی آرش - پاریس

مرکز پخش: انتشارات فروغ - آلمان

راهیان خطر

نویسنده: باقر مؤمنی



ناشر: انتشارات خاوران، پاریس

چاپ اول: بهار ۱۳۸۵

طرح روی جلد: خاوران

- * رودخانه‌ها به سوی دریا^(۲۴) (۱۹۱۵ میلادی)
 * اشعار عاشقانه (۱۹۱۷)
 * باران لطیفی خواهد بارید^(۲۵) (۱۹۲۰)
 * تاریکی ماه^(۲۶) (۱۹۲۶)
 * پیروزی غریب (۱۹۳۳)

کودک، کودک^(۲۷)

کودک، کودک عشق بورز تا می توانی
 ای صدا و چشم و روح بشری؛
 هرگز از آزدگی قلبت نترس - -
 لذت تازه بی زخم آغاز می شود؛
 تنها عشق سربلند و خرسند و خوب است،
 هر چند یا بهشت است یا جهنم.

کودک، کودک عشق بورز تا توانایی،
 چه زنده گی کوتاه است چون روزی خوش؛
 هرگز از حس خود نترس - -
 تنها عشق زنده گی را حقیقت می بخشد؛
 عشق؛ چه عدد گناهان کبیره هفت است،
 تنها عشق تو را به بهشت راهنمایی می کند.

گریه ای^(۲۸)

آه، چشمانی هست که مرد می تواند ببیند،
 و دستانی که دستانش را لذت ببخشد،
 اما برای معشوق من باید
 فقط صدایی باشم.

آه، سینه هایی هست که دستانش را تاب آورد،
 و لبهایی که لبانش آن جا بیارند،
 اما تا من زنده ام باید
 فقط گریه ای باشم.

پس از عشق^(۲۹)

دیگر جادویی نیست،
 ما نیز چون دیگران یکدیگر را می بینیم،
 تو برای من معجزه نیستی
 من نیز برای تو.

تو باد بودی و من دریا - -
 دیگر شکوهی نیست،
 من بی رمق بالیده ام چون آبگیری
 در کنار دریا.

اما آبگیر در برابر توفان ایمن است
 و از زمان باز ایستادنش،
 بالیده تلخ تر از دریا،
 هر چند آرام.

بگذار فراموش شود^(۳۰)

بگذار فراموش شود، چون گلی فراموش شده،
 چون آتشی که روزی طلایی بود.
 بگذار فراموش شود تا ابد تا اینک،
 زمان دوستی مهربان است، پیر خواهد کرد ما را.

بی تابان را بگو فراموش شدند
 دیرگاهی است،

چون گلی، چون آتشی، چون صدای پای خاموشی
 در برف کهنه ی فراموشی.

آرش شماره ۹۵

اگر مرگ مهربان است^(۳۰)

شاید اگر مرگ مهربانی کند و بتوانیم که
 بازگردیم،
 بازگردیم به زمین در شبی شیرین،
 و راه هایی را می گزینیم تا دریا را بباییم و می -
 گردیم
 نفس می کشیم همان یاس را، سفید و سترگ.

فرود خواهیم آمد در شب بر این ساحل های
 پرطنین
 و غرش های طولانی پُروفار دریا،
 تک ساعتی در پهنه ی نور ستارگان
 شادان به خاطر مرده گان آزاد.

روی تلماسه ها^(۳۱)

اگر حیاتی باشد پس از پایان مرگ،
 این ساحل گندم گون مرا بیش از همه خواهد
 شناخت،

من باز خواهم گشت، آرام و بی قرار
 هم چون دریای رنگارنگ ماندگار.

اگر زنده گی مرا حقیر کرده است،
 ببخش؛ هم چون شعله قد خواهم کشید
 در آرامش عمیق مرگ، و تو اگر مرا می خواهی
 روی تلماسه های کنار دریا بایست و صدایم بزن.

پی نوشت ها:

- 1- Emily Dickinson (1830-1886)
- ۲- Walt Whitman (۱۸۱۹-۱۸۹۲ میلادی) شاعر آمریکایی. وی کتاب برگ های علف را در سال ۱۸۵۵ میلادی منتشر کرد که سخت مورد توجه قرار گرفت. از دیگر آثار وی می توان ضربه های طبل (۱۸۶۵ میلادی) و دورنمای آزادی (۱۸۷۱ میلادی) را نام برد.
- 3- Thomas Wentworth Higginson
- 4- I heard a fly buzz when I died
- 5- The stillness round my form
- 6- Was like the stillness in the air
 (۱۹۰۰-۱۹۹۰ میلادی) آهنگ- Aaron Copland - Y.
- ساز آمریکایی که برای کنسرت ها و فیلم ها موسیقی تنظیم می کرد. وی به ریش سفید آهنگ سازان آمریکایی معروف است. از مشخصات آثار وی ایجاد هماهنگی بین موسیقی فولکلوریک آمریکایی و موسیقی مدرن است.
- ۸- Nick Peros (تولد ۱۹۶۳ میلادی) آهنگ ساز کانادایی. وی هم چنین بسیار خوب گیتار می نوازد و با موسیقی کلاسیک، راک، بلوز و موسیقی شرقی آشنایی زیادی دارد.
- 9- A drop fell on the apple tree
- 10- After a hundred years
- 11- There's been a death in the opposite house
- 12- Death sets a thing of significant
- 13- It was not death, for I stood up
- 14- Sara Teasdale (1884-1933)
- 15- Christina Rossetti (1830-1894)
- 16- Vachel Lindsay (1879-1931)
- 17- Ernst Filsinger
- 18- The Chinese Nightingale (1915)
- 19- Strange Victory (1933)
- ۲۰- Eleanora Duse (۱۸۵۹-۱۹۲۴ میلادی) بانوی هنرپیشه ایتالیایی.
- 21- Sonnets to Duse and Other Poems (1907)
- 22- Love Songs (1917)

ترس ارغوانی ست

مهناز طالبی طاری - آلمان

آن جا که امتدادِ باریکه راه بلند
مرز می کشد
تا نقطه ی دور، در بی نهایت دشت
ترست را برای همیشه می فهمم!

نخل کوچکم که به خاکِ کلدان می کند اعتماد
مکشی می شود انگار در مسیر نگاه منتظرم

پنجره را باز می کنم - تا آگاهی خاک
در پاکی مُعلق خاطری آزرده - زمهریر
خمیازه های طولانی را مکرر کند در انتظار

ترس ارغوانی ست

تا قیچی باغبان قیر شب را از هم دزد
علف های سبز راه تا افق
به سیاهی می زنند

**فرامرز یلمانی:
بی کتاب تو جهان تنهاتر شد**

فرامرز سلیمانی - آمریکا

فردا جهان چشمان غمینش را می گشاید
و بی تو چشمان جهان در ماه و مه می خوابد
و پاییز گشتی پر غرور می زند و باز می گردد
و در باد می گردد
و در باد پای می کوبد
حال عکس های توی کتاب ها رنگ می بازد
و کتاب تو
فردای جهان را
پیش چشمان غمینش
می بندد

و سایه های تو در بی سایه های تو خیمه می زند و
خیمه می شود
بی توان و توش و همسایه
و بی وبا و باد و سایه و جهان و تنها و
تن های آواره و بی تن و تن
چه تلخ است آسیب باد
و بی کتاب تو تنهایی جهان تنهاتر می شود

واشینگتن پاییز ۲۰۰۵/۱۳۸۴

مردی که رشته های آبی رگ هایش
مانند مارهای از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده اند* من نیستم

من زنده ام
و دلم می خواهد
از هر کجای خیابان
به عکس های رنگی داخل شوم
و سرم را
هر کجا که خواستم...
نمی گویم.

*فروغ فرخ زاد

من یاد می گیرم

شهلایور - آلمان

در خلوت خویش
به شیفتگی قویی می اندیشم
که وفای عشق ابدی را
در سایبان غروب دریا
مانند شعری لطیف
به قوی دیگری نثار می کند.

*
من یاد می گیرم
با لحظه های کوچکِ مثور
- که بزرگ هستند -
می توان جهان را روشن کرد

*
از رسالت
طلوع خوبی ها،
کاج ها پر می کشند
جفدها حرف می زنن

*
از ابتدا تا انتهای زندگی قوها،
و کاج ها
من یاد می گیرم

*
در هوشیاری درون،
هرم یک چشم آگاه را
رسم می کنم.

*
من دوباره
و دوباره یاد می گیرم.

خواب

اسماعیل خوئی - آمریکا

شگفتا

دیشب، در خواب من
خواننده جوان و بسیار خوش چهره ای
گیتار می زد و ترانه ای می خواند که
این بند از آن در یادم مانده است
یکی شون دیوارارو
تا آسمون کج می بینه
یکی شون آب و ماهی رو
با همدیگه لج می بینه
یعنی چه؟

به من گفته اند

حافظ موسوی - ایران

به من گفته اند هیچ نگویم
نه از آبشاری که حلقه بر حریر فرو می ریزد
نه از دو پرنده ی پنهان
- که لابد پرنده نیست -
که در لانه هایشان قرار نمی گیرند

گمان می کنم حالا دیگر تمام دنیا فهمیده
است
سرگردانی من و باد را
در خیابان های بی بهار
که همه ی راه ها را به روی ما بسته اند

باد شاید گاهی
راهی به لانه ی پرنده ای بجوید و
قرار بگیرد
به من اما گفته اند هیچ نگویم
نه از پزنده
نه از باد
وتنها به خیابان های سیاه و سفید فکر کنم
و مثل روح پریشانی
در عکس های قدیمی قدم بزنم

چرا نمب فهمید؟!
«مردی که از کنار درختان خیس می گذرد

آرش شماره ۹۵

....
دل لرزه ها را که می شناسی؟
همه های تو خالی هم
و جای نبودن ها...؟
آه، این دیگر تازگی دارد
که نمی دانم چرا
دهانم،
بی واژه ای می سوزد؟

شعری از روشنگ بیگناه

دستان باز کاج
در ساقه های صنوبر
روزنه ای میان
طپشی مبهم
طرح تند قدم های کودکی
می شود
با کوله پشتی اش
یک ساعت بعد از گذشتن یک ماشین
از این خیابان
سه ساعت مانده به وزش منجمد باد
و سرگردانی اش
تا دو میدان پایین تر.

ناخن نگاری - یک

زیبا کرباسی - انگلیس

اگر این زن همین پنجره ست
پس آن که باز و بسته می کندش کیست
با این که از آن بیرون زل می زند چه می کند
یا آن که پرده تازه می کندش چه می خواهد
تا همین زن که بی پرده خود را ناگهان از آن پرت می
کند

ژوئن ۲۰۰۴

توجه:

لطفاً شعرهای خود را برای درج در این صفحه،
به مسئولین صفحات شعر، میل فرمایید.
e-mail: majidnaficy@yahoo.com

چرا دهانم بی واژه ای می سوزد؟

علی طبیب زاده - امریکا
اقیانوسی
مرا دوباره زایید
با وحشت

موهای آبی ام را
بر شانه های طلایی باد چا گذاشت
و من،

رو یای دوازده مرد اساطیری شدم
که قصه های کودکی شان
به ورق آخر نرسید هرگز

ناگاه
شاه شطرنجی شدم
که بر صفحه ی شهامت خویش
افسرده سرنگون می شد
و هزاران مژه های نوازشگر را
در خلوت رؤیایش، حتا
به جا نمی آورد

هم چون انسانی دیگر اما
برای قتل روزها
به شعرهای سبز آبی ام پناه می برم
چه دیگر
شعرهای طلایی تو
در گنجه ی سکوتم به شک نشسته
اند

و زمین از سپیدی تو
خواب می نوشد.

بر این اندیشه ام
که چشم های تو
در حفره ی سر من چکار می کند،
که دنیا را گاهی زیبا می بینم؟

مهربان،
بدان که اینجا
تنها صدایی که نمی آید
صدای سکوت است
و هنوز
خنده های شب پوش
مرا می هراسانند

اولین درس آزادی

مجید نفیسی - امریکا

نه لقب های قدیمی را می خواهم
نه عناوین تازه را
مرا با همان نام آشنای همیشگی
صدا کنید

انسانم من
انسان دیروز و امروز
انسان امروز و فردا

در چشمانم
ستارگان رنگ می بازند
و از سر انگشتانم
سپیده دمان سر می زند
در لبخندم کودکی به دنیا می آید
و از قلبم خونی سرخ بخار می شود

من خدای خوبشتم و با این همه
خود را روباهی عابد می دیدم
با دمی چرکین حلقه بر سر

من مادر آفرینشم و با این همه
خود را مهره ای هرز می دیدم
در ماشین عبوس و زنگ زده ی تاریخ

بر می خیزم و از مهتابی خاموش
به درختان مرده در زمستان می نگرم
خود را در دستباف پشمین مرجان
خواهر زاده ی زندانی ام سخت می پیچم
تا اولین درس آزادی را
به طبیعت و تاریخ داده باشم.

۲۲ دسامبر ۱۹۸۵

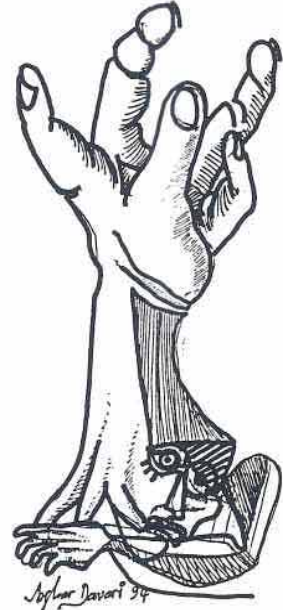
اتوموبیل از نو به راه افتاده بود. تا مسجد چندان راهی نبود. خیابانها اما شلوغ بود. یکی مثل فرشچی، رئیس اداری گمرکات هنوز حالی اش نشده بود که ورق برگشته است. سنگ مردم را به سینه می‌زند، یا او هم می‌خواهد جیب خودش را پر کند؟ مردک خبر ندارد که اگر بنا باشد، کسی در این مملکت سنگ مردم را به سینه بزند، اوست که وکیل مجلس شورای ملی-ست. او که خرج داده است. او که آدم اجیر کرده و رأی خریده است تا بتواند بگوید من نماینده و وکیل مردمم. دلش می‌خواست توی صورت فرشچی بگوید: آقا جان، این کلاه به سر تو گشاد است. در این مملکت انواع کلاهها بوده که همه ورافتادند. کلاه ماهوتی، کلاه پوست بره، کلاه پوست بخارا که بهترین و گرانترین کلاه پوست بود، کلاه ژاپنی، کلاه مقوایی گرد، کلاه تخم مرغی، کلاه میرزاآنه، و کلاه نظامی. سر همه امروز بی‌کلاه مانده است، جز همین نظامی‌ها. امثال سرهنگ امیرمسعود، یا همین سروان، سرگرد یا سرهنگی که کنار نفربر ارتشی، با کلاه کج و سینه‌ی فراخ و سیبل از بناگوش دررفته ایستاده است. روزی هم می‌رسد که سیبل شماها را هم باد دهند. اما من آن روز بار خودم را بسته و رفته‌ام. پورداود از خود می‌پرسید ده سال آینده، بیست سال آینده کجاست، در کدام مملکت، در کدام شهر به سر می‌برد؟ جنوب فرانسه بد نیست. اما نه. آنجا هم خوب نیست. با آن فرانسوی‌های مقمیز، اروپای مقمیز. مدعی. از تخت‌افتاده، پیر، مفلوک اما هنوز مدعی. مثل همین شاهزاده‌های قجر که در فلاکت به سر می‌برند، اما مراقب شازدگی‌شان هستند. کالیفرنیا. بله. همان کالیفرنیا خوب است. پورداود این سخن پدر را به یاد آورد که زمانی همه‌ی مردم ساعت بزرگ سفارت انگلیس را درست‌ترین ساعت تهران می‌دانستند و ساعت‌های خود را با آن میزان می‌کردند. این-ها حواس‌شان نیست که بعد از جنگ وقت آن است که ساعت‌هاشان را با ساعت سفارت آمریکا میزان کنند. پورداود به ساعتش نگاه کرد. پنج دقیقه به شش بعد از ظهر مانده بود. مجلس ساعت شش شروع می‌شد. اتفاقاً بد نبود، اگر به موقع نمی‌رسید. حوصله‌ی مجالس مذهبی را نداشت. اگر مقدور بود، حتی شاید بهانه‌ای می‌آورد و به کارهای دیگر می‌رسید. یک مرد مگر چقدر وقت دارد که روزگار پیری‌اش را سامان دهد؟ شماها همه از بین می‌روید. من اما می‌مانم. پورداود به خودش می‌گفت این نظامی‌ها همه روزی بازنشسته می‌شوند، حزبی‌ها همه روزی سرخورده یا مغضوب می‌شوند. اما من، پورداود، فرزند ارشد میرزا اقبال می‌مانم و زندگی می‌کنم.

جلو در مسجد اولین چیزی که به چشمش خورد، دهه‌ها و بلکه صدها جفت کفش بود. کفش‌دار پیری را هم در آنجا گمارده بودند که از کفش مردم مراقبت کند. چند کلاه مخملی که آن طرف‌تر پا به دیوار زده بودند و تسبیح دانه‌درشت می‌گرداندند و با چشم‌های وق‌زده و کنج‌کاو به پورداود نگاه می‌کردند. پورداود، هرچند که به اعتبار کمک مالی‌ای که کرده بود از برگزارکنندگان مجلس به شمار می‌آمد، اما دیرتر از همه رسیده بود. چند وقت بود که پا به صحن مسجد نگذارده بود؟ به یاد نمی‌آورد.

پرسید آیا سهراب توانسته است سیبل خلیل را چرب کند؟ خلیل که ماست‌فروش بود و می‌گفت ورزشکار است، اما چاقوکش بود. خلیل که باجگیر بود و کار راه‌انداز و پاننداز بود. پورداود روی صندلی عقب اتوموبیل لم داده بود و از پنجره خیابان‌های تهران را تماشا می‌کرد. لبخند زد. با خود گفت به خلیل می‌گویم پدری از فرشچی بسوزاند که در داستان‌ها بنویسند. پورداود دانه‌های نقره‌نشان تسبیح را تق تق می‌انداخت. انگار با هر مهره‌ی تسبیح می‌خواست ضربتی بر فرشچی وارد آورد. در همان حال از دیدن نفربرهای ارتشی خشمگین‌تر می‌شد. یک گاری که آن را به یک قاطر بسته بودند و بار آن مقواهای کهنه بود از حاشیه‌ی خیابان عبور می‌کرد. گاریچی روی بار نشسته بود و به قاطر می‌زد و قاطر که پیر بود، کند می‌رفت. کاظم ناغافل ترمز کرد و پورداود اندکی به جلو پرت شد. داد زد: «مرتیکه‌ی شیرهای، حواست کجاست؟»

کاظم گفت: «قربان، تقصیر سورچی که راه رو بند آورده.»

پورداود از خشم دستی به میان موهای سیاه و سفیدش برد. سورچی! پدرسوخته یادش رفته که تا دیروز او هم سورچی و قاطرچی و خرک-چی بود. در شهر، سر هر چهارراه، دو ماه بعد از کودتا همچنان نفربرهای ارتشی ایستاده بودند. سهراب گفته بود: مغازه‌های سمت شرقی لاله‌زار باز است. احتمالاً به این دلیل که مغازه‌ی فرنگی‌ها در قسمت شرقی لاله‌زار بود. مغازه‌ی آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها و بلژیکی‌ها، پورداود پیش خود فکر کرد که موقع برگشتن از مغازه‌ی فرانسوی‌ها در لاله‌زار هدیه‌ای برای پوری بخرد. نه. پررو می‌شود. بازار اما هنوز به اعتراض بسته بود. اتوموبیل سر چهارراه سعدی توقف کرد. پورداود از پنجره یک پسرپچه‌ی روزنامه‌فروش را دید که داد می‌زد: «اظهارات دادستان نظامی درباره‌ی محاکمه‌ی دکتر مصدق». پورداود از مخبرین مجلس خبر گرفته بود که بازپرسی از مصدق از چند روز پیش شروع شده است. تیراژ روزنامه‌ها به خاطر محاکمه‌ی نخست وزیر مخلوع ظاهراً بالا رفته بود. مردم منتظر نزاع بودند. کافی بود که دو نفر به جان هم بیفتند. بی‌جهت نیست که این‌همه مارگیر و معرکه‌گیر در این مملکت وجود دارد. در روزنامه‌ی صبح دیروز عکسی از تالار آینه و صف متهمان و وکلانشان منتشر شده بود که مقارن ورود هیأت دادگاه به جلسه برخاسته بودند. تنها مصدق نشسته بود. در یک عکس دیگر مصدق را در روز اول دادگاه نشان داده بودند که با کمک وکیلش عساکشان به سالن دادگاه می‌آمد. سرگرد بلاری، یکی از آشنایان پورداود در سمت چپ عکس بود که به جایی نامعلوم نگاه می‌کرد. پورداود شیشه را پائین کشید و از پسرک روزنامه‌فروش روزنامه‌ی آن روز را خرید. در صفحه‌ی دوم عکسی از بزرگمهر را چاپ کرده بودند که او را در حال مطالعه‌ی پرونده‌ی مصدق نشان می‌داد. پورداود به خود گفت: «باید مراقب باشم.» دلش بی‌جهت شور می‌زد. نکند نوبت من هم برسد. نکند پای مرا هم به میدان بکشند. نکند پرونده‌ای برایم بسازند و دخلم را بیاورند؟ گاری و گاریچی با آن بار مقواهای کهنه مسافتی دور شده بود. راه باز شده بود و



سفر کرده‌ها

حسین نوش‌آذر

داستانی که می‌خوانید فصلی است از رمان در دست انتشار سفر کرده‌ها. موضوع این رمان چگونگی شکل‌گیری خشونت اجتماعی و خانگی در متن حوادث پس از کودتای ۲۸ مرداد و محکمه‌ی نظامی دکتر محمد مصدق است. فصل حاضر در مورد شخصی است به نام «خسرو پورداود»، نماینده‌ی کرمانشاهان در مجلس هجدهم و یکی از چهار شخصیت اصلی رمان. ***

به مسجد سید عزیزاله راهی مانده بود. پورداود روی صندلی عقب اتوموبیل دوچ نشسته بود، تسبیح بُسرِ سیاهی که دانه‌هایش نقره‌نشان بود دست گرفته بود و با آن بازی می‌کرد. ریش سه روزه آزارش می‌داد. دستی به صورت کشید. در اطلاعات هفتگی و در روزنامه‌ی اتحاد ملی خبر تیت زده بودند: عزاداری خامس آل عبا در مسجد عزیزاله. اتحاد ملی نوشته بود: جمعی از رجال، و شخصیت‌های برجسته و طبقات مختلف مردم در این عزاداری شرکت خواهند کرد. پورداود به خاطر این مراسم ناگزیر شده بود، برخی کارها را پس و پیش کند. ماری لوئیس را به طرف شیراز راه انداخته بود، به پدر زنگ زده بود و به وی تلفنی اطلاع داده بود که سفرش به کرمانشاه را دو روز به تأخیر می‌اندازد. به یآوری تلفنی وکالت داده بود که از طرف او زمین کارخانه را معامله کند. از خودش می‌-

همین قدر می دانست که مسجد در نظر او مکانی بیگانه می آمد. با این حال جذبه‌های آشنا داشت. سخنان سخنران از بلندگو در صحن مسجد و در کوچه‌های اطراف بازار طنین انداخته بود. مردها، شانه به شانه‌ی هم نشسته بودند، آنها که پشت به دیوار داشتند، به دیوار تکیه داده بودند. بیشترشان چهارزانو یا دوزانو نشسته بودند. چند نفری هم بودند که یک پا را جمع کرده و زانوی پای دیگر را در بغل گرفته بودند. پورداود نمی توانست چهارزانو بنشیند. چند وقت بود که چهارزانو نشسته بود؟ در پاسخ به عده‌ای که به احترام او سر خم می کردند، سری تکان می داد و از پی مردی می رفت که راهنما بود و می دانست که جای هر کس کجاست. در سمت راست سخنران، به فاصله‌ی چند نفر، اندکی دورتر از فرماندار نظامی و شهردار تهران، در کنار چند تن دیگر از وکلای مجلس شورای ملی برای او جا باز کردند. پورداود نشست. از این که سرشناس بود، لذت می برد. از این که به او احترام گذاشته بودند، لذت می برد. احساس می کرد یک سر و گردن بلندتر از باقی مردانی است که در مسجد گرد آمده بودند. از زیر چشم اطراف را می پاید. عده‌ای از بازاری‌ها، عده‌ای از باستانی‌کاران، عده‌ای از سیاستمداران و کارمندان ادارات را شناخت. سهراب در میان بازاریان موافق با حکومت کودتا نشسته بود. اینها کسانی بودند که حجره‌هاشان را باز کرده بودند. یک عده نظامی بیرون مسجد ایستاده بودند، و نگاهیانی می دادند. نکند خبری بشود؟ نکند درگیری و زد و خورد پیش بیاید؟ عده‌ای از فرماندهان نظامیان نزدیک فرماندار نظامی تهران نشسته بودند و ظاهراً به سخنان واعظ گوش می دادند. واعظ سرشناس بود. از طرفداران و دعاگویان شاه بود. در رادیو، هر چند گاه سخن می گفت و در روزنامه‌ها، پس از کودتا از او همواره به عنوان دانشمند محترم یاد می کردند. پورداود با آداب وضو و نماز جماعت ناآشنا بود. اولین بار بود که در چنین مجلسی شرکت می کرد و می ترسید اگر مردم به نماز بایستند، نتواند همراه آنان نماز بخواند. با این حال در جمع مردان احساس آرامشی به او دست داده بود. به رغم همه‌ی تفاوت‌ها او هم یکی از انبوه مردان بود. از این فکر نیرویی در او بیدار می شد که برایش تازگی داشت. واعظ سخنش را به پایان می برد. برای شاه دعا کرد و مردم صلوات فرستادند و از منبر پایین آمد. در مسجد همه‌های در گرفته بود. پورداود برخاست و خود را به سهراب رساند. سهراب به خلیل که کمی دورتر در کنار یارانش نشسته بود اشاره‌ای کرد. پورداود دید که نیش خلیل تا بناگوش باز شد و ردیف دندان‌های سفید و مرتبش بیرون افتاد. مردی بود یل و تندرست. پورداود از دیدن حجمی از مردانگی که به طرفش می آمد، دلش فروریخت. از دیدن قلتش که خلیل بود، احساس ناتوانی می کرد. احساس می کرد سست و بیمار است. در دل به خود خندید. من توانایی‌های دیگری دارم. صد تا یل تر از این‌ها به خواست من عمل می کنند. پورداود از نو به خلیل نگاه کرد. داشت با اطرافیانش، با آشنایان و دوستانش چاق سلامتی می کرد. دست می داد، دست به سینه می گذاشت، می خندید و در همان حال تلاش می کرد از میان مردم که می-

خواستند برای نماز جماعت وضو بگیرند راهی باز کند و خود را به اربابش برساند. پورداود به ساعتش نگاه کرد. هنوز اذان مغرب را نخوانده بودند. اگر عجله می کرد، شاید می توانست بهانه- ای بیاورد و بی سر و صدا به راه خود برود. خلیل، با آن کلاه مخملی که بالاتر گذاشته بود، یکی از انبوه مردم بود. پورداود به این کلمه فکر کرد. مردم، وکیل و نماینده‌ی مردم، مجلس و حکومت مردمی. آیا خلیل یکی از «مردم» بود. این کلمه، مردم، چه معنایی داشت؟ مفرد بود و می شد آن را جمع بست. مردمان. اما به تنهایی هم جمعی را نمایان می کرد. مردم، خلق. توده. گروهی که به هدایت، به رهبری احتیاج داشتند. گروهی که اگر اجتماع می کردند، می بایست آنها را پراکنند. اگر منزوی می شدند، می بایست آنها را تهییج و تحریض کرد. مردم. همه به ظاهر می خواستند به خواست این «مردم» عمل کنند. مردم که از گروه‌ها و صف‌ها و جمعیت‌هایی تشکیل می شد. مردم که می شد آنها را مثل جنگ دوم در آلمان به جبهه‌ها فرستاد. گروه گروه. می شد آنها را به خیابان آورد. دسته دسته. می شد رأی آنها را خرید و به وکالت مجلس شورای ملی رسید. مردم. شاید هم مراد از مردم میلیون‌ها نفر از آدمی زادگانی بودند که هر یک خواسته‌ها و توقعات و نیازهایی داشتند که سخت می شد برآورد. شاید برای همین می گفتند «مردم» که مثلاً خلیل نامی، با آن هیكل تنومند فراموش شود، از یاد برود، به حساب نیاید. مردم زحمتکش. مردم شاه‌دوست. مردم استعمارزده و آزادی‌خواه. مردم غیور. اینها کلمات و عباراتی بود که همیشه به هر مناسبت به کار می آمد. نمی شد گفت: خلیل زحمتکش یا شاه‌دوست، استعمارزده یا آزادی‌خواه است. نمی شد گفت من به خلیل که غیور و ملی‌خواه است تکیه دارم. من با رأی خلیل به مجلس آمده‌ام. خلیل یک نفر بود. مردم هزاران نفر، میلیون‌ها تن بودند. سهراب گفت: « برویم بیرون؟ » پورداود گفت: « شما همین جا بمان. » و برخاست و با خلیل دست داد و همراه او از در مسجد بیرون رفت. در راه احساس می کرد دوشادوش خلقی قدم برمی دارد. احساس می کرد با مردم همراه و همگام شده است. خنده‌اش گرفته بود. در دل می خندید، اما با چهره‌ای عبوس، با ظاهری خشک، جدی و پیگیر به آشنایان سلام می داد. همراه مردم می رفت و به همه سلام می گفت. دوشادوش مردم بود و در نقش وکیل مردم اظهار ادب می کرد. با مردم بود و در همان حال گاهی می ایستاد و با کسی دست می داد. با گام‌هایی بلند، همراه خلیل از مسجد بیرون آمد و وارد خیابان شد. نزدیک بود بگوید: من نماینده و وکیل مردم‌ام یا تو؟ راستی کی او را به وکالت رسانده بود؟ پول و نفوذ پدر یا یکی مثل خلیل که حالا دوشادوش او در یکی از ده‌ها خیابان تهران قدم برمی داشت. یلخی. یک کتی. لیخ لیخ‌کنان. با کتی که روی شانه انداخته بود. با آن تسبیح دانه درشتی که در دست داشت. با آن کلاه مخملی مسخره که سرش گذاشته بود و در او احتمالاً، شاید، احساسی از آقایی به وجود می آورد. چقدر دور بود از کسی مثل خلیل. چقدر بیگانه بود با این بخش از ایران و با این جنم ایرانی. من کجایی هستم؟ اگر کردم، در تهران چه می‌کنم. اگر

وکیل و نماینده‌ی مردم‌ام، پس چرا هیچ چیز از آداب مردم، از توقعات و درگیری‌های مردم نمی‌دانم و حتی در دل آنها را تحقیر می‌کنم؟ اگر بازگانم، حجره‌ام کجاست. اگر پدر یک خانواده‌ام، چرا خانواده‌ام تا این حد از هم گسسته است. پورداود پای یک درخت کاج ایستاد. به خلیل نگاه کرد که یک سر و گردن از او بلندتر بود. گفت: «فرشچی را می‌شناسی؟» خلیل گفت: «خدمت آقام عرض شود، کسی نیس تو تهران که ما نشناسیم.»

این منطق برای پورداود بیگانه بود. یک لحظه وحشت کرد. یک لحظه خیال کرد به قلمرویی وارد شده است که قلمرو او نیست. او که نازپروده بود. او که تحصیلکرده و فرنگ رفته بود. با این حال در یلی که نیشش همیشه تا بناگوش باز بود سادگی و حتی حماقتی می‌دید که اطمینان خاطرش را جلب می‌کرد. پورداود به اطراف نگاه کرد. از مسجد دور بود. از این فاصله ممکن نبود کسی او را با خلیل ببیند. دست او را گرفت و با خود برد. گفت: «تو نوچه- ی کی هستی؟» خلیل که نیشش همچنان باز بود، گفت: «همه‌ی کارایی که ما کردیم، به میل خودمون بوده. هیچوقت زیر علم کسی سینه نزدیم.» پورداود گفت: «بهت هم نمی‌آید که نوچه‌ی کسی باشی.»

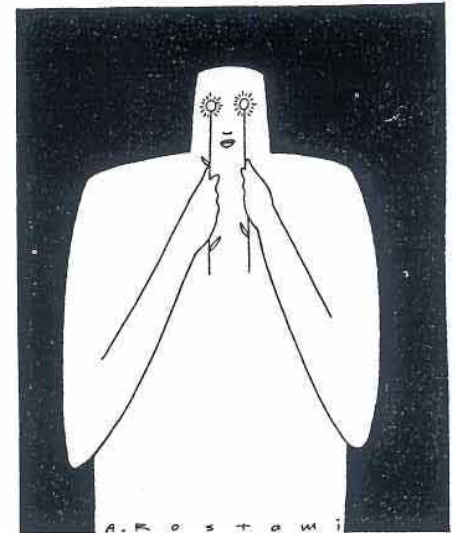
درنگ کرد و در چهره‌ی خلیل دقیق شد. انگار می‌خواست در چهره‌ی او تأثیر حرفی را که گفته بود بسنجد. خلیل گفت: «اگر امری دارید در خدمتیم.» پورداود گفت: «برو دفتر فرشچی. قدری گوشمالیش بده، زیاد هم شلوغ پلوغ نکن. طوریش نشه ها!» خلیل گفت: «چقدر تو این کار واسه ما مایه هست، ارباب؟» پورداود گفت: «مگر یسرم باهات حساب نکرد؟»

خلیل گفت: «آقازاده حساب کرد. خوبم کرد. اما این گردگیری که شما از ما توقع دارید، خرجش یک خرده بیشتره. این را که می‌گویم عین حقیقته‌ها. چون شما نمی‌خواهیم اصلاً بیخودی صحبت کنیم. همچنین کار ساده‌ای نیست که ما مثلاً برویم تو دفتر این آقا، گرد و خاکی کنیم و برگردیم. داستانش علیحده‌ست. سوای کارهای دیگه‌ست.» پورداود گفت: «بسیار خوب. بعداً که کار انجام شد، از خجالتت درمی‌آیم.»

خلیل لبخند زد. معلوم بود راضی‌ست. معلوم بود ارادتمند و شکرگزار و سپاسگزار است. گفت: «این کاسب ماسب‌ها را می‌بینی حاج آقا؟ این‌ها همه یک چیزی به ما میدن که مثلاً مواظبشون باشیم. این‌ها همه ما را می‌شناسند. می‌دانند که تو کار خلیل نامردی نیست» پورداود گفت: «متوجه‌ام. اما حالا دیر وقته. بهتره از هم جدا شیم.» خلیل گفت: «من می‌رم طرف مسجد. در خدمت باشیم.» پورداود گفت: «نه. لازم نکرده. من کار دارم.»

خلیل خندید، دست داد و رفت که راه رفته را برگردد. در خنده‌ی این مرد کنایه بود. در پوزخندش نوعی سرزنش، نوعی تحقیر نهفته بود. بیخود نبود که نیشش همیشه تا بناگوش باز بود. انگار می‌خواست زندگی یا چیزی در زندگی را ریشخند کند. پورداود به او نگاه می‌کرد که لیخ لیخ‌کنان دور می‌شد. با خود گفت: فعلاً زمانه‌ی شماهاست. فعلاً کار ما با هم گره خورده است. اما من می‌مانم. فردا معلوم نیست نقش تو را در جوی کدام خیابان پیدا کنند. من اما می‌مانم.

خیالت تخت. فعلاً بخند. پوزخند بز. جهان به کام توست. حق داری که نیشات باز باشد. از دور صدای نفربرهای ارتشی می‌آید. ساعتی از اذان مغرب می‌گذشت. اطراف مسجد عزیزاله شلوغ شده بود. پوراود حدس زد که بازاری‌های مخالف حکومت کودتا با بازاری‌های موافق حکومت درگیر شده‌اند. به ساعتش نگاه کرد. ساعت رولکس سوئیسی که پدر به او هدیه داده بود. وقت او همیشه تنظیم بود. دلش می‌خواست با صدای بلند قاه قاه بخندد. هر اتفاقی بیفتد ممکن نیست گزندگی به من برسد. من می‌مانم و تماشا می‌کنم که چطور شما، همه به روی هم چاقو می‌کشید. پوراود پای پیاده راه افتاد. اوایل همراه بود. هوا داشت تاریک می‌شد. کاظم اتوموبیل را در یکی از کوچه پس‌کوچه‌های اطراف بازار پارک کرده بود. پوراود بر سرعت قدم‌هایش افزود. اگر شتاب می‌کرد، شاید می‌توانست شام را در رستوران پولونیا صرف کند.



«معبد»

محسن حسام

دیشب پیر جهان را ترک گفت. تا سحر به بالینش بودم. یاران در شبستان گرد آمده بودند. پیر در درون تالار بر تخته سنگی مرمرین خفته بود. تالار به نور مشعل‌ها روشن بود. بوی عود در تالار پیچیده بود. مردم آبادی به معبد می‌آمدند و با پیر وداع می‌کردند. یاران از شبستان به درون تالار آمدند و بر گرد جنازه پیر حلقه زدند. من که اسفندم گفتم: «آخرین پیر هم از میان ما رفت». لوحه‌ای لوله شده از پر شالم بیرون کشیدم. لوحه را باز کردم.

اینک وصیت‌نامه پیر.

«جنازه‌ام را بی هیچ آدابی در گورستان بگذارید.»

اجساد مومیایی شده پیران که در رواق معبد بر سنگ گورهای مرمرین آرمیده بودند، پیش نظر آمد. گفتم: «پیر همیشه می‌گفت، من خادم ساده‌ای بیش نیستم.»

به نيمروز زیر تیغ آفتاب جنازه پیر را در شولای سیدی پیچیدیم و بی‌هیچ آدابی بالای تپه بر تخته‌سنگی رها کردیم. هنوز بقایای اجساد مردگان اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. بوی مردگان همه جا پیچیده بود. فراز سر ما پرندگان گشوده بال، چشم به اجساد مردگان دوخته بودند.

به میدان که رسیدیم، مردم آبادی به پیشواز ما آمدند. اسبها را کنار چشمه رها کردیم و گرد بر گرد هم زیر درخت مقدس نشستیم. دختران صراحی در دست قدح‌ها پر می‌کردند. آنگاه به رقص درآمدند. هنگامه نوشانوشی از پر شالم بیرون کشیدم و در نی دمیدم. دختری که برگرد من می‌چرخید، شاخه‌ای گل رز به دندان گزیده بود. به کنارم نشست و قدح را پر کرد. آنگاه خنده‌ای زد و برخاست، چرخي زد و شاخه گل رز را سوی من انداخت. از نی زدن باز ایستادم. دست دراز کردم و شاخه گل رز را در هوا گرفتم و به لب فشردم. دومی شاخه گل رز را سوی «دی» انداخت. سومی چرخي به روی پا زد و شاخه گل رز را بی هوا انداخت. این بار بهمین بود که دست دراز کرد و شاخه گل رز را در هوا قاپید و به لب فشرد. بعد «آذر»، بعد «آبان»، آنگاه نوبت «فروردین» رسید. سپس «شهریور» و دیگر «تیر»، «اردیبهشت»، «خرداد»، «مرداد». دست آخر این «مهر» بود که دست دراز کرد و شاخه گل رز را در هوا قاپید و به لب فشرد. یاران برخاستند و سرود آتش خواندند. من نیز صراحی در دست رقص رقصان به دور ما پیچیدم. مطربان با ساز و دهل به میدان آمدند. چوپان دهکده در شاخ گاو دمید. بازو به بازو زیر درخت مقدس پا می‌کوبیدیم. از نفس افتاده بنشستیم. بار دیگر قدح‌ها آوردند. با صراحی شراب، قدحی بر گرفتیم. به شادی نوشیدیم و درود به آهورامزدا فرستادیم.

تا وقتی که ماه برآمد و دوازده ستاره در آسمان درخشیدند، دختران قدح پر می‌کردند. مطربان ساز و دهل می‌زدند. چوپان در شاخ گاو می‌دمید. آنگاه ما دوازده تن گرد بر گرد هم زیر درخت مقدس نشستیم. مردم آبادی ما را به خدای معبد برگزیدند. زیر درخت مقدس زانو زدیم. دست به قبضه شمشیر بردیم و سوگندان یاد کردیم که تا آخرین قطره خون از مردم آبادی در مقابل اهرمنان دفاع کنیم. هنوز زیر درخت مقدس دوازده مشعل می‌سوخت که شب به آخر رسید. و ما مست از باده، مدهوش بر خاک افتادیم.

سحر سری به معبد زدم. هنوز پا توی معبد نگذاشته بودم که با شنیدن بوی مردگان سرم به دوران افتاد. بوی مردگان همچون غباری در زوایای پیدا و ناپیدا معبد پر و پخش بود. وقتی چشمم به اشباح سرگردان افتاد که از پشت ستون‌های معبد ظاهر می‌شدند، اول گمان کردم که اثرات باده دوشین است. اما صدایشان را که از توی محراب شنیدم، دانستم که از مستی نیست.

اوراد می‌خواندند. آهنگ صدای وهم‌انگیزشان مو بر تن آدم راست می‌کرد.

— آهورامزدا، اشباح بر من ظاهر شده‌اند.

به شنیدن صدایم اشباح خاموش شدند و به سوی من برگشتند. پشت ستونی پنهان شدم، دست به قبضه شمشیر بردم و منتظر ایستادم، از ترس نفسم داشت بند می‌آمد. از تیره‌های پشتم عرق می‌ریخت. صدایی از قفا شنیدم. برگشتم. پیری گوژپشت عصا زنان جلو می‌آمد. پیر ردای سیاه به تن پیچیده بود. دو چشم سیاهش از زیر دو قوس کمانی ابروهای پهن و پُریشتش می‌درخشید. محاسن سپیدش تا محاطی سینه می‌رسید. بر انگشت دست چپش انگشتر عقیق یمنی کرده بود. مشعلی برگرفتم و از پشت ستون بیرون آمدم. اشباح قصد کشتنم کرده بودند یا من اینطور تصور می‌کردم. اما با انگشت اشاره پیر گوژپشت، برجای خشکیدند. پیر قدمی به جلو برداشت و گفت: «تو کیستی و پی چه کاری به معبد آمده‌ای؟»

گفتم: «من خادم معبد هستم.»

گفت: «نامت چیست؟»

گفتم: «من اسفندم.»

گفت: «پیر کجاست؟»

گفتم: «دار فانی را وداع گفت.»

گفت: «از معبد بیرون شو.»

اشباح یکصدا گفتند: «بیرون شو.»

خوف بر من غالب شد، از معبد بیرون آمدم. اسب در شبستان بود. بر نشستم و سوی میدان دهکده تاختم. به میدان که رسیدم، در شاخ گاو دمیدم. از اسب پیاده شدم. به کنار چشمه رفتم و از آب چشمه نوشیدم و پای دیوار سنگی از حال رفتم. یاران در ساعت در رسیدند. اسبها را کنار چشمه رها کردند و بر گرد من حلقه زدند.

مهر گفت: «تو را چه می‌شود اسفند؟»

شرح حال بازگفتم، و گفتم: «شرمم باد، به دیدن اشباح خوف بر من غالب شد، از معبد گریختم.»

دی گفت: «شرمت مباد. تو می‌گویی به دیدن اشباح خوف بر تو غالب شده بوده است. من می‌گویم من اگر جای تو می‌بودم، جان به جان آفرین تسلیم می‌کردم.» خنده‌ای زد و دست بر شانه راستم گذاشت. یاران نیز چنین کردند. تا به نيمروز در میدان بودیم.

روز بعد، پیش از برآمدن خورشید، اسبها را زین کردیم و سوی معبد تاختیم. در شبستان از اسب پیاده شدیم. شمشیر برکشیدیم و به درون معبد رفتیم. معبد در خواب مرگ فرو رفته بود. پیران بر سنگ گورهای مرمرین آرمیده بودند.

تیر گفت: «شبحی در کار نیست. به گمانم تو دچار اوهام شده‌ای.»

فروردین گفت: «شاید هم اثرات باده بوده است.»

مرداد گفت: «مردگان بر نمی‌خیزند.»

خواستم بگویم که من به چشم دیدمشان، اما گفتم: «بوی مردگان را نمی‌شنوید؟» وقتی گفتم که بوی مردگان در زوایای تاریک و ناپیدای معبد جا خوش کرده، دی گفت: «کسی چه می‌داند، شاید تو راست می‌گویی.» وقتی گفتم که غروبگاهان بوی مردگان در تالار منتشر می‌شود و سپیده‌دمان با گشودن پنجره‌ها با بوی سحر می‌آمیزد و هوا آکنده از بوی مرده می‌شود، تیر گفت: «شاید هم تو راست می‌گویی.» بعد، برایشان از بوهای مردگان در سردابه معبد گفتم و

از بقایای بوی اجساد که از صدها سال پیش در سردابه معبد مدفون شده بودند؛ از بوی زائرنی که به پابوس پیران می‌آمدند؛ از بوی خون دخترانی که صدها سال پیش در همین معبد پای بت‌ها قربانی شده بودند، و گفتم معبد آکنده از بوی منجمد مردگانی است که طی قرون لای جز ستون‌های معبد رسوخ کرده است. آبان گفت: «شاید هم تو راست می‌گویی.»

گفتم: «برای همین است که در معبد ما همراه حضور مردگان را حس می‌کنیم. اجساد مردگان بر شانه‌های ما سنگینی می‌کند.»

خرداد گفت: «بی‌تردید، همین طور است که تو می‌گویی.» گفتم: «اشباحی که بر من ظاهر شده‌اند، از درون همین سردابه، از لای جزر ستون‌های معبد، و بالاخره از زیر همین سنگ گورها برخاسته‌اند.»

از آن روز، ما دوازده تن به نوبت سپیده‌دمان به معبد می‌رفتیم. مشعل روشن می‌کردیم. عود می‌سوزانیدیم. پنجره‌ها را می‌گشودیم تا بوی مترکم مردگان از معبد خارج شود. آنگاه جلوی محراب زانو زده و سرود آتش مقدس می‌خواندیم و بر آهورامزدا درود می‌فرستادیم. زائرنی به معبد می‌آمدند و دعا می‌خواندند، نذر و نیاز می‌کردند و از آهورامزدا حاجت می‌طلبیدند.

یک روز که نوبت من بود، هنوز پایم را در معبد نگذاشته بودم که دفعتاً جفدی از بالای یکی از کنگره‌ها پرید و پشت ستونی از نظر افتاد. سر که بر گرداندم، بر جای خشکیدم. شبی پیچیده در ردای سیاه جلوی محراب زانو زده بود. دست‌ها را ستون تن کرده و سرش را پایین انداخته و به اوارد خوانی مشغول بود. شبح به شنیدن صدای پایم سر برگرداند، چهره‌اش را در پناه آستین دست راستش پنهان کرد و گفت: «تو کی هستی و اینجا چه می‌کنی؟»

گفتم: «من خادم معبد هستم.»

گفت: «نامت چیست؟»

گفتم: «اسفند.»

ناگاه به شنیدن صدای خش‌خش مارها تنم لرزید. پنداشتم که شبح زیر ردایش توبره‌ای پنهان کرده است. لابد یک جفت مار زنگی را توی توبره کرده بود و سر آن را با طنابی گره زده بود. با خود گفتم: «شاید مارگیری است ره گم کرده. به معبد پناه آورده تا اندکی بیاساید.» یک قدم به عقب رفتم و شمشیر برکشیدم. شبح از جلوی محراب گریخت و پشت یکی از ستون‌های معبد پنهان شد. چشمم به دعاپارچه‌هایی افتاد که دیوارهای معبد را پوشانده بود. تصاویر پیران به روی پارچه‌ها نقش بسته بود. پیران به من چشم دوخته بودند. ناگاه برقی از چشم‌هایشان ساطع شد و لرزه بر اندامم افتاد. از لای یکی از پنجره‌های تالار ده‌ها خفاش به درون تالار ریختند. خفاشان جیغ کشان خودشان را به ستون‌های عظیم تالار می‌زدند و زیر دعاپارچه‌ها پنهان می‌شدند. نسیمی که از لای پنجره‌ها به درون تالار می‌خزید، سرد و زمهریر بود. تالار از بوی مردگان پُر شده بود. بالاپوش بر شانه‌چپ انداختم. از بالای ستونی مشعلی برگرفتم و پشت ستون پنهان شدم. آهورامزدا، چه می‌دیدم، گور می‌لرزید. سنگ گورها می‌لرزیدند. خوف بر من غالب شد و بلرزیدم. مشعل از دستم افتاد.

لحظه‌ای چشم فرو بستم و زیر لب سرود آتش مقدس برخواندم. سنگ گورها می‌ترکیدند. مردگان برمی‌خاستند. خفاش‌ها از زیر دعا پارچه‌ها بیرون پریدند و جیغ کشان زیر سقف سنگی منقش تالار به هم پیچیدند. مردگان از پشت ستون‌های تالار ظاهر شدند و صدای آوازشان توی تالار پیچید. از انعکاس صدای آواز مردگان ستون‌های معبد می‌لرزید. مردگان به قهقهه می‌خندیدند. شمشیر برکشیدم. و از تالار گریختم و خودم را به شبستان رساندم. قرص خورشید از مشرق سر برمی‌کشید. خط افق سفید بود. در شبستان لاشخورها به هم می‌پیچیدند. لاشخواری با بال‌های بزرگ، گردن باریک و بدون مو، نوک بلند خمیده و چشمان سرخ دریده به سوی من پرکشید. شمشیرم در هوا قوسی زد و لاشخور به یک ضرب دو نیمه شد. نعره‌ای بزدم و از پر شالم شاخ گاو را بیرون کشیدم و در سوراخ آن دمیدم. می‌خواستم از شبستان بگریزم. بر پشت اسب بنشینم و به تاخت از معبد دور شوم. برگشتم، از درب معبد تو رفتم. تالار پر شده بود از مردگان. از ته تالار صدای لایه و ندبه و مویه شنیده می‌شد. مردگان به دور کسی حلقه زده بودند. حلقه باز شد و پیر گوژپشتی به میدان آمد. ردایی سیاه به خود پیچیده بود. به عصایی از آبنوس تکیه داده بود. پیر گوژپشت به من نگرست. قدمی به جلو برداشت. مردگان به صف ایستاده بودند. صدای پیر گوژپشت انگار از ته گور برمی‌خواست.

- تو کیستی و پی چی به معبد آمده‌ای؟

گفتم: «من خادم معبد هستم.»

گفت: «نامت چیست؟»

گفتم: «نامم اسفند است.»

و اضافه کردم: «و شما لابد از جای دوری آمده‌اید.» پیر گوژپشت با صدای خشکی گفت: «ما از جایی نیامده‌ایم، ما همین جا در معبد می‌بودیم!» نوری که از چشم‌هایش ساطع می‌شد، مرا بر جای خشکانید. بار دیگر احساس کردم که خوف دارد بر من غالب می‌شود که صدای سُم‌ضربه‌ای اسب‌ها را از بیرون از معبد شنیدم. مجسم کردم، یاران به شبستان رسیده‌اند. اسب‌ها کف بر دهان آورده و سم بر سنگفرش‌ها می‌کوبند. یال بلندشان در معرض باد است. سر که چرخاندم دیدم پیر گوژپشت پشت به ستونی داده و به عصایش تکیه داده است. خودم را در حلقه مردگان دیدم. نعره‌ای زدم. شمشیرم هوا را شکافت، حلقه شکست. خودم را به درب بزرگ رساند. و درب به روی سواران گشودم. دمی بعد، یازده سوار به درون معبد آمدند. شمشیر برکشیدند. به ضرب شمشیر مردگان را به درون گورها راندیم. خفاشان از لای پنجره‌ها بیرون پریدند. عود سوزانیدیم و در خاموشی وهم‌انگیز معبد سرود آتش مقدس خواندیم. آنگاه درب بزرگ معبد را بستیم و به شبستان رفتیم. بالای سر ما لاشخورها در چرخش بودند. غباری سرخ فراز معبد شناور بود. اسب‌ها تن‌های عرق‌کرده‌شان را می‌تکاندند و شیهه می‌کشیدند. در چشم‌های از حدقه درآمده‌شان خوف غریبی موج می‌زد.

یازده روز گذشت. در این یازده روز، هر روز به معبد می‌رفتیم. مشعل روشن می‌کردیم. عود می‌سوزانیدیم. سرود آتش مقدس می‌خواندیم و از

زائرنی که از راه‌های دور می‌آمدند، پذیرایی می‌کردیم. روز دوازدهم به معبد رفتیم. مشعل‌ها را روشن کردیم. پنجره‌ها را گشودیم. به تالار برگشتم. عود بسوزانم. به دیدنش خشمم بر من چیره گشت. پیر گوژپشت، پیچیده در ردایی سیاه جلوی محراب ایستاده بود و به عصایش تکیه داده بود. وقتی سر برگرداند و چشم در چشمم دوخت، خون در چشم‌هایم دوید. بی‌محابا گفتم: «برگرد و در گور خود فرو شو.» و شمشیر برکشیدم.

گفت: «من پیر بزرگ هستم و تو خادمی بیش نیستی. اینجا من فرمان می‌دهم و تو باید از من اطاعت کنی.»

از تدفین پیر بزرگ سال‌ها می‌گذشت. شک نداشتم که استخوان‌هایش هم پوسیده است. در همین دم مردگان از رواق معبد سر در آوردند، و از پشت ستون‌ها، از جزر دیوارهای سنگی، از بالای کنگره‌ها. شاخ گاو را از پر شالم کشیدم و در سوراخ آن دمیدم. سپس مشعلی از روی ستونی برگرفتم.

پیر گوژپشت گفت: «از معبد بیرون شو، ورنه فرمان می‌دهم که ترا گردن بزنند.»

گفتم: «معبد از آن زندگان است، نه از آن مردگان.»

گفت: «معبد از آن پیران است.»

گفتم: «پیران دیری است که درگور خود فروخته‌اند.»

به تحکم گفت: «اطاعت کن و به خدمت من درآ.»

گفتم: «رود جاری به عقب بازمی‌گردد.»

گفت: «می‌دهم پوست از تنت برکنند و از گاه پُر کنند و برای عبرت دیگران در چهارسو بیاویزند.»

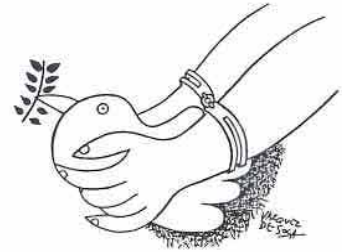
گفتم: «چه باک از مردن. جملگی مردگانید. سایه‌هایی بیش نیستید. سایه هم نیستید. با وزش بادی غبار خواهید شد.»

به خشم، ته عصایش را به کف محراب کوبید و گفت: «تو فرومایه در مقابل پیر بزرگ درشتی می‌کنی. دستور می‌دهم زبانت را از حلقومت بیرون بکشند.»

گفتم: «این فرومایه به تو می‌گوید برگرد و درگور خود فرو شو.»

پیر گوژپشت چون این بشنید، از خشم نعره‌ای بزد. از بیرون صدای سُم‌ضربه‌ای اسب‌ها را شنیدم. یاران اسب‌ها را در شبستان رها کردند و به درون معبد آمدند و من به آنها پیوستم. این بار پیش از آنکه شمشیر برکشند، مردگان دست از آستین بیرون کشیدند. در مشت هر مرده‌ای پاره سنگی بود. دمی بعد باران سنگ بود که بر سر و روی ما باریدن گرفت. به یاران گفتم: «اگر زود نجنبیم، زیر باران سنگ مدفون خواهیم شد.» عقب نشستیم. خود را به درب بزرگ معبد رساندیم. آنگاه برگشتیم و دیدیم که پیر گوژپشت جلوی محراب ایستاده است و مردگان پیش پایش زانو زده‌اند. پیر گوژپشت دست راستش را از لای آستین گشادش بیرون آورده و انگشت اشاره‌اش رو به مردگان گرفته بود: «اینک فرمان من، از این پس، هر جنبنده‌ای بدون اذن ما پا در معبد گذاشت، بگیردش و گردن بزند.»





مقدمه را فراموش می کنیم!

نسرین الماسی

"یعنی با همین وقاحت گفت! بدون هیچ مقدمه ای؟"
نگاه ماتش را به چشمان از تعجب گرد شده شبنم دوخت و گفت "من این طور استنباط کردم. حرف هایش همین معنی رو می داد."
شبنم کج خلق و عصبانی از جایش پرید و گفت "یعنی چی استنباط کردم؟ آخه بالاخره گفت یا نگفت؟"

نگاه گیج شهلا روی چشمان گرد شبنم نماند. سر تا پایش خیس شد. سرما فلجش کرد. نه دست و پایش که مغزش را. وسط راه شروع شد. این اواخر دیگر زمان و مکان نداشت هر جایی و هر زمانی با جرقه ای آتش خشم شان شعله می کشید. از ترس این که نتواند تحمل کند و خودش را از ماشین پرت کند بیرون، پشت چراغ قرمز از ماشین پرید پائین.

در خانه را که باز کرد از تصویر میچاله و آبچکان خود در آینه روبروی در، وحشت کرد. تنها چیزی که در صورتش پیدا بود دو نگاه مات و لبهای سفید بی خون بود. سرما میچاله اش کرد یا کلمات درشت که همچون باران سنگ بر سروروش ریخته بود؟ این همه نفرت و بیزاری را تجربه نکرده بود. حس لجز نفرت تمام تنش را پوشانده بود. یک راست به طرف حمام رفت آب داغ را باز کرد و سیخ ایستاد زیر دوش. باید خود را حسابی می شست. باید حس نفرت را با آب و صابون از تنش پاک می کرد. وقتی قالب صابون را به تنش مالید متوجه شد تنها پالتویش را از تن درآورده. لباس هایش را دانه دانه درآورد و با قالب صابون افتاد به جان تنش تا پاکش کند محوش کند اما نمی شد. حس لجز از سوراخ های پوستش سر خورده بود رفته بود تا رسیده بود به مغز استخوان. وحشت هشیارش کرد. هشیاری کامل. مغزش به هر طرفی می پرید تا این حس مرگ را از او دور کند. اگر نتواند این حس را از

خود جدا کند چه کند؟ وحشت مرگ به رعشه انداختش. صدای بهم خوردن دندانهایش گوش را می خراشاند. سرگیجه امانش را برید. دل و روده اش بهم پیچید. نفسش گرفت. دهانش را باز کرد تا شاید راه نفسش باز شود. خم شد به شکمش چنگ انداخت. می خواست دستش را توی شکمش فرو کند و آن حس لجز و چسبناک را از روی دل و روده اش بکند بریزد بیرون. مثل حیوانی که در بند افتاده باشد زوزه می کشید و پیچ و تاب می خورد. فضای حمام تنگ و تنگ تر می شد. هیچ هوایی نبود. دوباره به شکمش چنگ انداخت و دهانش را باز کرد. آنقدر عرق زد که بی حال افتاد کف حمام.

بی هوش شد یا خوابش برد.
با دردی که مغز استخوانش را می ترکاند چشم باز کرد. گردنش زیر سرش تاب خورده بود. درد کمکش کرد تا از کف حمام بلند شود. با هر جان کندنی بود خود را به اتاق مهمان که حالا مدتها بود اتاق او شده بود رساند و با حوله زیر پتو خزید.

بی هوش شد یا خوابش برد.
با درد چشم هایش را باز کرد. تنش کوفته بود. استخوان هایش درد می کرد. زمان و مکان را از دست داده بود. همه جا تاریک بود. کلید چراغ بالای سرش را زد. گیج و منگ به ساعت دیواری نگاه کرد. شب از نیمه گذشته بود. صدای خرئوف حمید سکوت را شکست. دوباره حس لجز نفرت سربرآورد. از یادآوری ساعت های گذشته تنش داغ شد. "کی رسیده بود خانه، زودتر از او یا بعد از او؟" دوست نداشت حال نزارش را ببیند. همه چیزش را در طبق اخلاص گذاشته بود. نمی خواست این یکی را نیز بزل و بخشش کند. دیگر به هیچ قیمتی حاضر نبود غرورش را به معامله بگذارد.

اشک هایش جاری شد.
با صدای زنگ ساعت از خواب پرید. وقتی از تخت باین آمد پایش به ورق کاغذی گیر کرد. خم شد برش داشت. خیس خورده و چروک بود. بالای صفحه نوشته شده بود "تاریخ مصرف" سر سطر نوشته شده بود. "گفت برو. تاریخ مصرف تمام شده بود. پیش از این ها، خیلی خیلی دورها را می گویم، دقیق تر بگویم از ۲۰ سال پیش را می گویم، همان موقع که تاریخ مصرف دار شدم، هر چند صباحی تاریخم منقضی می شد بعد تندی می رفتم و تمدیدش می کردم. کجا؟ توی آشپزخانه، توی رختخواب، لابای پیراهن های اطوکشیده که مرتب چیده بودم شان توی کمد، لای ادکلن های خوش بو. و بعد که تاریخ مصرفم تمدید می شد برمی گشتم."

این چی بود؟ دست خط خودش بود ولی یادش نمی آمد که آن را او نوشته باشد. کی نوشته بود؟ هر چه بیشتر به مغزش فشار آورد کمتر به خاطر آورد. اما حسی دور و گم می گفت که خیس خوردگی کاغذ حاصل اشک هایش است. فقط همین. به یاد نمی آورد کی دست به قلم برده و این سطرها را نوشته است. کاغذ را تا کرد گذاشت توی کمد بالای سرش.

دم در حمام سینه به سینه حمید شد. نگاهش را دزدید. حمید آرام و پوزش خواه گفت صبح به خیر. پیش از آن که اشک هایش سرازیر شود در حمام را پشت سرش بست. یادش نمی آید چند صد بار دیگر حمید پوزش خواه و آرام گفته بود

صبح بخیر، شب به خیر، سلام، چیزی گفتی، می خوام چیزی برات بپارم، آب می خوام، می خوام من غذا درست کنم، خسته ای، چه فیلمی دوست داری بگیرم، به آبجو برات باز کنم، راستی کدوم چیپس رو دوست داشتی؟ و خانه پر شده بود از پاکت های بزرگ و کوچک و رنگارنگ چیپس.

یادش نمی آید در گذر کدام کار و برنامه و رفت و آمد و شتاب و مسئولیت بود که بالاخره لحن پوزش خواه حمید راه نفس آن حس لجز و زشت را گرفت و او را از روی تن و جان شهلا پس زد. نیاز شهلا به خوش باوری بود یا پوزش خواهی صمیمانه حمید، یا هر دو، که آن تجربه دردناک به صندوقخانه ذهن پس رانده شد و در آن مهر و موم. و آنقدر در این کار افراط شد که حتی گاهی شهلا خود را متهم می کرد که آن شب ساخته ذهن است و کابوس.

آن دو به همه چیز و همه کس می توانستند این را بقبولانند مگر به رابطه بین خودشان. چیزی خراب شد. چیزی خرد و خاکشیر شد و رابطه شان بهتر از هر دوی آنها این را می دانست که ترمیم شدنی نیست. مثل مهر داغی که بر پیشانی بخورد حک شده بود. ثبت شده بود و نمی شد ندیدش. می شد استتارش کرد، می شد به تعویق انداختش، اما نمی شد نباشد. نمی شد واقعیت نداشته باشد. داشت و همین داشتن دیواری نامرئی اما محکم بین رابطه شان علم کرده بود. هر قدر تلاش می کردند این دیوار را کنار بزنند و تن و جان یک دیگر را دوباره لمس کنند نمی شد. دستشان به سنگ و شیشه و آهن، و حتی ابریشم میخورد اما تن و جان نبود. بی واسطه و خالص نبود. چیزی زشت و لجز، سمج و سخت آن وسط مثل کرم می لولید. هر چند نامرئی، می لولید.

"حرف بزنی داری منو می ترسونی چرا این جور ماتت برده؟" شبنم بود که روبرویش ایستاده بود و او را تکان می داد. شهلا نگاه ماتش را به دهان شبنم دوخت:

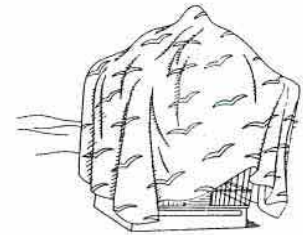
"یعنی با همین وقاحت گفت برو! بعد از این همه سال، بعد از این همه خون دل، چشمت کور یاده چند هزار بار گفتم اینقده قافا به لیلی ش نذار، همه شون سروته به کرباسن، یادته خانم عاشق پیشه" و گریه امانش را برید. خاطرات تلخ خودش داغدارش کرده بود. چند لحظه ای هق هق کرد و بعد که نگاهش به نگاه مات شهلا افتاد خودش را جمع و جور کرد نفس عمیقی کشید و گفت "آخه دق مرگم کردی دختر، ده بار نزدیک بود توی راه تصادف کنم. خب بگو چی شد؟ یعنی چی که این طور استنباط کردی؟"

نگاه مات شهلا ناگهان هوشیار شد و جرقه ای زد. به سرعت به اتاق مهمان که حالا دیگر اتاق خودش بود رفت و از توی کمد بالای سرش کاغذ خیس خورده و چروک را که بر بالایش نوشته شده بود "تاریخ مصرف" برداشت. دست خط خودش بود. آن موقع یادش نیامده بود که کی آن را نوشته ولی حالا مثل روز برایش آشکار بود که آن را همان شب کذایی باران نفرت نوشته است. حس لجز نفرت دروغ نبود. وهم و خیال نبود. واقعی واقعی بود. زوزه ها عق زدن ها چنگ به شکم انداختن ها کابوس نبود واقعی بود. واقعی تر از آن بود که بشود با پوزش خواهی

صمیمانه و یا نیاز به خوش باوری و یا کار و مسئولیت و هزار ریسمان و طناب آویزان شو و حاشا کن خود را به نفهمی زد. همه چیز شفاف و روشن همان جلو ایستاد. حالا می فهمید چرا هیچ وقت نمی شود. چرا این قدر سخت می گذرد.

دیوار قطوری که که او به شب باران نفرت نسبتش می داد پیش از این ساخته شده بود. همیشه بود گیرم ظریف و نامرئی. در واقع از همان روزی که تاریخ مصرف دار شد این دیوار بود.

نگاه هشیارش را به چشم های گرد شبنم دوخت و گفت: "چشمهاتو اینقدره گرد نکن انگار که از کره مریخ اومدی و نمی فهمی دنیا دست کیه. آره به همین سادگی."



جعبه ها

علی رادیوی

داخل که می شوم خانه باز بوی یکشنبه ها را میدهد. بوی بلیچ، بوی تمیزی، بوی جارو برقی و لباس های شسته شده. تمام هفته را می ریزد، می ریزیم، و یکشنبه ها می افتد به جان خانه. یک نفس کار می کند و همه جا و همه چیز را می سابد و برق می اندازد. از نفس می افتد و تبدیل می شود به نیمچه دیکتاتور که دیگر نمی شود سر بسرش گذاشت. در یک چنین مواقعی، اطاعت از خرده فرمایشات اش تنها راه صلح آمیز تجربه شده است. در آستانه ی در و راندازم می کند و با اشاره به چهار پنج کارتن کنار دیوار که روی هم چیده شده اند می گوید: - قبل از اینکه کفش بکنی، آن ات آشغال ها را ببنداز توی ماشین ببر جایی و تا گم و گورشان نکردی برنگرد!

آت آشغال؟! با تعجب می روم به سمت جعبه ها.

- آره، ات آشغال. ات، آشغال. بازشان هم نمی کنی! همینطور که بستمشون ورشون دار ببر! هر کارشان می خواهی بکنی، بکن. به هر کی می خواهی بدی بده. فقط توی این خونه نباشن! و یک راست می آید و در را برابیم باز میکند. چپ چپ نگاهش میکنم که شاید جا بزند. نمی زند، سمج و یک دنده در برابرم ایستاده است. ناچار جعبه ها را یکی یکی از خانه بیرون می برم و در پشت ماشین جا میدهم. در را می بندد. سیگاری روشن می کنم و بعد می روم سراغ جعبه ها. یکی یکی بازشان میکنم. توستر با المنت سوخته، چند تلفن و پیام گیر از کار

افتاده. چند ساعت با رادیوی رومیزی. کفش های کهنه، تازه، لنگه به لنگه، اتو، چراغ قوه، اسباب بازی، و بالاخره آخرین جعبه را که شکل و شمایل اش خیلی آشناست باز می کنم. خدای من چه می بینم، تایپ فارسی! از کی تا به حال تایپ فارسی هم شده جزو ات آشغال؟ نگاه اش می کنم، هنوز هم مثل شاخ شمشاد، قبراق نشسته داخل جعبه. هنوز هم ابهت و صلابت سالهای پیش را برپیشانی دارد. هنوز هم پر راز و رمز است این شریک جرم یاغیان طغیانگر. انگار از این که میدان را به رقیبان پرتوان تر وانهاده است هیچ سرافکننده نیست. گوئی خود میداند که وظیفه تاریخی اش را به انجام رسانده است نرمة خاکی را که در اثر مرور زمان بر سر او رویش نشسته است، آهسته فوت میکنم و با دل انگستانم آرام بر سینه ی شاسی هایش فشار می دهم

چک، چک، چه چک، چک، چه چک، چک، چک، چک، چک چه چک.....

چه نیش قبری می کند این صدا در گورستان خاطره هایم. کاش حافظه ام یاری کند.

چند مدرسه را شناسائی کرده بودیم؟ کدام مدرسه بود که نیمه شب از دیوارش بالا رفته بودیم و بابای مدرسه با چماق و سگ دنبالمان کرده بود؟

چند مرد نامه نویس را از خیابان پشت دادسرا تا خانه هایشان بارها تعقیب کرده بودیم؟ با چند نفرشان سعی کرده بودیم طرح دوستی بریزیم؟ با چه عملیات چریکانه ای سرانجام توانسته بودیم یکی از همین ماشین ها را به دو برابر قیمت از میرزا محمود مصادره کنیم؟

سال های ابری پنجاه است، که جمعه هایش خون به جای باران می بارد.

چک، چه چک چک، چه چک چک چک.....

دوپله یکی می کنم و خودم را به بالا می رسانم، میگویم: نزن مریم نزن دست نگهدار! نمی شنود، در جعبه را باز می کنم و می گویم دیگه نزن مریم صدای تایپ در تمام راه پله پیچیده است!

چک...چک...چک...صدا را از دو قدمی جعبه بزور می شنوم، کار ایزولاسیون داخل جعبه محشر است. صدا بیرون نمی رود ولی هوا چی؟ هر بار که در جعبه را باز می کنم رنگ مریم متمایل به بنفش است.

می گویم: این قدر طولش نده دختر خفه می شوی!

می گوید: اگر این را نتوانیم تحمل کنیم با شکنجه های ساواک چه خواهیم کرد؟

ولی نوبت من که می شود، سر هر دقیقه در جعبه را باز می کند. نگاهش می کنم می خندد، می گوید: فقط خواستم ببینم هنوز زنده ای!

کاش می دانستم روزی که مریم برای اولین بار در قزل حصار در برابر جعبه های حاج داوود قرار گرفت به چی فکر می کرد؟!!

در پشت انبار یکی از بنگاه های خیریه اتومبیل را نگه میدارم و جعبه ها را یکی یکی بیرون می آورم و در کنار دیوار روی هم می چینم. برمی گردم و در جعبه ی ماشین تایپ را به دقت می بندم و آرام سرش می دهم به زیر صندلی عقب. نگه ات میدارم عزیز! نگه ات میدارم!

*

قطعه ای از نمایشنامه ی

بازی رویا

آگوست استریندبرگ
ترجمه ی رضا صفوی نیک

آگوست استریندبرگ در ۲۲ ژانویه ی ۱۸۴۹ در استکهلم متولد شد و در ۱۴ مای ۱۹۱۲ در همان شهر از دنیا رفت. از او به عنوان یکی از بزرگترین نویسندگان تاریخ سوئد نام برده می شود. نمایشنامه ی بازی رویا متعلق به دورانی از کار او است که آن را دوران حماسی خوانده اند. این دوران با نمایشنامه ی پدر در سال ۱۸۷۷ آغاز می شود و با نمایشنامه ی جاده ی بزرگ در سال ۱۹۰۹ پایان می یابد.

بازی رویا حکایت سفر دختر ایندرا، خدای هندی، است به زمین. ایندرا می خواهد با زندگی زمینیان آشنا شود، اما تنها اندوه و شرارت پیدا می کند. در زمینی که ما از چشم ایندرا می بینیم هیچ چیز واقعی نیست. خانه ها چون گیاه از زمین می رویند، زندگی انسان ها به چشم زدن دود می شود و خیر و شر در ثانیه های جا عوض می کنند. دختر ایندرا در زمین به مکان های خیالی مختلف سر می زند. قطعه ای که می خوانید، پنج مکان از مکان هایی است که دختر ایندرا در زمین می بیند.

۹- پردیسان؛ پیست رقص

شاعر: اینجا پردیسان است. این هم لذات و آرامش تعطیلات.

آگنس: کارها متوقف شده است. آن ها هر روز جشن دارند.

شاعر: مردم با لباس های تعطیلاتشان می گردند، بازی می کنند و می رقصند حتی صبح ها.

آگنس: اینجا بهشت است.

۱۰- مسئولین حمل زغال

مسئول شماره ۲ حمل زغال سنگ: اینجا جهنم است.

مسئول شماره ۱: کاملاً!

مسئول شماره ۲: من نمی توانم در چنین گرمایی کار بکنم.

مسئول شماره ۱: پلیس سراغت می آید

مسئول شماره ۲: تسلیم

مسئول شماره ۱: آن وقت هیچ چیز برای خوردن نخواهی داشت.

آگنس: هیچ چیز؟

مسئول شماره ۱: البته ما که این همه کار می کنیم باید کم بخوریم و پولدارها بدون هیچ کاری همه چیز بدست می آورند.

آگنس: اما بگویید ببینم چه کار کرده اید که مجبورید این قدر سخت کار کنید و چهره تان سیاه باشد؟

مسئول شماره ۱: چه کار کرده ایم؟ فقط در خانواده های فقیر به دنیا آمده ایم و پدر و مادر

چندانی خوبی نداشته‌ایم شاید یک بار و شاید دو بار تنبیه شده‌باشیم.

اگنس: تنبیه؟

مسئول شماره ۱: بله آن‌ها که تنبیه نشده‌اند آن بالا در کارینو نشسته‌اند و هشت وعده غذا با شراب می‌خورند.

اگنس: اما چرا کسی برای بهبود وضعیت کاری نمی‌کند؟

شاعر: آه البته که می‌کنند. اما همه آن‌ها در نهایت یا به زندان می‌افتند یا راهی دیوانه‌خانه می‌شوند.

اگنس: چه کسی آن‌ها را زندانی می‌کند؟

شاعر: تصمیم سازان، بزرگان. ...

اگنس: چه کسی آن‌ها را به دیوانه‌خانه می‌فرستد؟

شاعر: نامیدی آن‌ها از تلاش‌هایشان.

اگنس: هیچ کس مشکوک نمی‌شود که شاید دلیلی پنهانی وجود داشته باشد که شرایط را همان طور که هست نگه می‌دارد.

شاعر: البته ثروتمندان همیشه به این مسئله فکر می‌کنند.

اگنس: زندگی به این خوبی.

مسئول ۱: و ما همچنان ارکان جامعه‌ایم اگر ما نباشیم اجاق آشپزخانه خاموش می‌شود. آتش اتاق نشیمن سرد می‌شود، کارخانه‌ها از کار باز می‌ایستند؛ در نتیجه برق خیابان‌ها، مغازه‌ها و خانه‌ها می‌رود؛ تاریکی و سرما شما را فرا خواهد گرفت. ولی ما در جهنممان خوش خواهیم بود. شما به ما چه می‌دهید.

(جنتلمنی با همسرش از روی صحنه می‌گذرند)

زن: حوصله ورق بازی داری؟

جنتلمن: نه، باید کمی قدم بزنم تا بتوانم شام بخورم.

مسئول شماره ۲: تا بتوانم شام بخورم! لعنت بر!...

مسئول شماره ۱: اکنون زمان آن رسیده که چاقوها را بیرون بیاوریم و این بدن فاسد را جراحی کنیم.

اگنس: (صورتش را پنهان می‌کند و می‌گرید) این بهشت نیست پس ادیت آنجا در لژ رقص نشسته است؟

(ادیت صورتش را در میان دستانش پنهان می‌کند)

شاعر: مزاحمش نشو، الان سه ساعت است که بدون اینکه کسی از او درخواست کند آنجا نشسته است.

اگنس: چه لحظات سخت و دردناکی!

مادر: (وارد می‌شود با گردنی برهنه؛ به سمت ادیت می‌رود) چرا همانطور که گفته بودن نرفتی داخل؟

ادیت: چون ... نمی‌توانم از کسی درخواست رقص کنم. من زشتم این را می‌دانم. هیچ کس با من نمی‌رقصد در ضمن نیازی هم ندارم که تو این را به من یادآوری کنی.

(ادیت پیانو می‌نوازد. همه هرچه بیشتر گوش می‌کنند. رقص متوقف می‌شود)

ناوی: (دور کمر آلیس را که یکی از مهمان‌هاست می‌گیرد و به سمت اسکله راهنمایی می‌کند) زودباش بیا! (ادیت بلند می‌شود و ناامیدانه به آن‌ها نگاه می‌کند. همانطور چون مجسمه می‌ایستد.)

۱۱- اسکله

شاعر: به این مرد نگاه کن! بیشتر از همه‌ی ساکنان اینجا به او حسادت می‌شود. (مرد کوری وارد می‌شود) او مالک همه این ویلاهای ایتالیایی

است؛ مالک همه این خلیج‌ها آبراه‌ها سواحل و جنگل‌ها است. این هزار نفر، همه مستاجر اویند و خورشید از پشت دریاهای او طلوع می‌کند و در انتهای سرزمین‌هایش غروب.

اگنس: او هم شاکی است؟

شاعر: بله به این دلیل که نمی‌تواند ببیند.

سرپرست قرنطینه: او کوراست.

اگنس: حسادت برانگیزترین مرد!

شاعر: اکنون می‌خواهد رفتن کشتی‌ای را که فرزندش بر عرشه‌ی آن است، تماشا کند.

مردکور: من نمی‌بینم، اما می‌شنوم. می‌شنوم که چگونه لنگر کشتی بستر دریا را می‌خراشد. مانند

صدای قلابی که شخصی برای گرفتن ماهی می‌اندازد یا صدای قلب ما که از گلو خارج می‌شود.

پسرمد تنها فرزندم به آغوش دریای پهن و فراخ می‌رود و من فقط و فقط می‌توانم در ذهنم

او را همراهی کنم. اکنون صدای قروچ قروچ کابل‌ها را می‌شنوم و چیزی مانند لباس‌هایی که

روی بند پهن می‌کنیم تا خشک شوند در هوا تاب می‌خورند و خش خش می‌کند - احتمالاً یک

دستمال سفید - و می‌شنوم که صدایش مانند گریه‌ی مردم است. احتمالاً موج‌های کوچک به

تورها برخورد می‌کنند. آیا این صدای دخترانی است که در ساحل تنها مانده‌اند؟ صدای بی‌آرامی

است؟ یک بار از کودکی که پدرش در دریا بود پرسیدم چرا دریا شور است و او فوراً جواب داد:

دریا شور است چون دریانوردان زیاد گریه می‌کنند. چرا دریانوردان گریه می‌کنند. گفت: آه

چون همیشه مجبورند که به دورها بروند به همین دلیل است که همیشه دستمال‌هایشان را

به دکل آویزان می‌کنند تا خشک شود. پرسیدم چرا وقتی کسی ناراحت است گریه می‌کند؟ آه

چون هر از گاهی باید مردمک چشمانشان شسته شود تا بتوانند بهتر ببینند.

اگنس: آن پرچم چه معنای می‌دهد؟

شاعر: یعنی بله! آن رنگ قرمز به معنی جواب مثبت یک افسر است. مثل رنگ سرخ خون روی

لباس آبی آسمان.

اگنس: پس علامت نه چگونه است؟

شاعر: آبی است. به مانند خون لخته شده در سیاهرگ‌ها، اما نگاه کن ایس چقدر خوشحال است!

اگنس: و ادیت گریه می‌کند.

مردکور: دوستی و جدایی. جدایی و دوستی. زندگی این است. من با مادرش آشنا شدم و

سپس او رفت من پسرمان را نگه داشتم و اکنون او نیز می‌رود.

اگنس: مطمئناً بر می‌گردد.

مردکور: این کیست؟ این صدا را قبلاً هم شنیده‌ام. در رویاهایم، در جوانی وقتی تعطیلات

تابستان آغاز می‌شود در روز عروسی‌ام وقتی فرزندم به دنیا آمد. هر زمانی که زندگی به من

لبخند زده است این صدا را شنیده‌ام. (وکیل مدافع وارد می‌شود به سمت مرد کور می‌رود و چیزی در گوش او می‌گوید)

وکیل مدافع: با معشوقش فرار کرده‌است.

مردکور: که این طورا!

وکیل مدافع: (به سمت اگنس می‌رود ناگهان تنها می‌شوند) اکنون تقریباً همه چیز را دیده‌ای اما

هنوز بدترین چیز را تجربه نکرده‌ای.

اگنس: مثلاً چی؟

وکیل مدافع: تکرار. تکرار یک نقش. برو دوباره درس‌هایت را بخوان. برگرد.

اگنس: کجا؟

وکیل مدافع: به سوی انجام وظیفه.

اگنس: چه وظیفه‌ای؟

وکیل مدافع: آن‌ها که از زیرش شانه خالی کرده‌ای. آن‌ها که نمی‌خواهی انجامشان دهی اما

مجبوری. چیزهایی که از آن‌ها دوری جسته‌ای. انکارشان کرده‌ای. به حال خود رها کرده‌ای و

پشت سر گذاشته‌ای همه‌ی آن چیزهایی که ناگوار زنده و ملالت آورند.

اگنس: آیا وظایف نامطوبعی وجود دارند؟

وکیل مدافع: وقتی انجامشان بدهی لذت بخش خواهند شد.

اگنس: یعنی وقتی که دیگر وجود ندارند! پس وظایف همواره ناگوارند چه چیزی لذت بخش است؟

وکیل مدافع: گناه لذت بخش است.

اگنس: گناه

وکیل مدافع: بله چیزی که مجازات دارد. اگر من زمانی یک روز دلپذیر داشته باشم، روز بعدش در

اثر درد شدید و ناراحتی روحی زجر خواهم کشید. بلی صبح با سر درد بیدار خواهم شد؛ و

دوباره تکرار آغاز می‌شود؛ اما تکرار ناگوار همه‌ی آن چیزهایی که دیروز زیبا دلپذیر و خنده‌دار

بودند امروز زشت منفور و احمقانه به نظر می‌آیند. لذت‌ها ضایع می‌شوند و خوشی‌ها از بین می‌روند.

آنچه دیگران موفقیت می‌خوانند سرآغاز شکستی دیگر است. موفقیت‌های من به شکست تبدیل

می‌شود. مردم به طور غریزی از موفقیت دیگران دچار ترس می‌شوند. آن‌ها فکر می‌کنند که این

انصاف نیست که سرنوشت فقط به یک نفر روی خوش نشان دهد. به همین خاطر بر سر راهش

سنگ‌اندازی می‌کنند. داشتن استعداد خطرناک است. به هر صورت به سر کارت برگردد. وگرنه

مجبورم تو را تحت تعقیب قضایی قرار دهم و در آن صورت مجبوریم هر سه مرحله دادگاه را

پشت سر بگذاریم، یک، دو، سه.

اگنس: برگردم؟ به اجاق آهنی و دیگ کلم به کهنه‌های بچه.

وکیل مدافع: بله امروز روز شستشو است و ما باید همه دستمال‌هایمان را بشوییم.

اگنس: آه من دوباره باید همه آن کارها را بکنم؟

وکیل مدافع: زندگی شامل انجام مکرر کارهاست. به آن مدیر مدرسه در آنجا نگاه کن. دیروز

دکترایش را گرفت و در میان صدای توپ‌ها تاج خار بر سرش نهاد. از پارتانوسوس بالا رفت و شاه او

را در آغوش گرفت و امروز دوباره به مدرسه رفته است و از او می‌پرسند دو دوتا و باید همین طور

ادامه بدهد تا بمیرد.

۱۲- مدرسه

مدیر مدرسه: (به افسر) خب پسر می‌توانی به من بگویی دو تا چند تا می‌شود؟ (افسر همانطور در جایش نشسته باقی می‌ماند. با عذاب

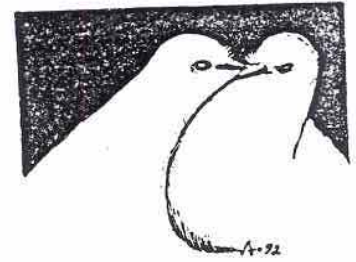
در ذهنش به دنبال جواب می‌گردد بدون اینکه چیزی بیابد) وقتی از تو سؤال می‌شود بلند شو و

بایست.

افسر: (با ناراحتی از جایش بلند می‌شود) دو دوتا اجازه بدهید. دودوتا!

مدیر مدرسه: که این طور تکالیف را انجام نداده‌ای.

افسر: (جفل) چرا، انجام داده‌ام اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم جواب بدهم.



مدیر مدرسه: بهانه می تراشی! می دانی اما نمی توانی بگویی؟ شاید من بتوانم کمکت کنم. (موهای افسر را می کشد)
 افسر: آه خیلی وحشتناک است، خیلی.
 مدیر مدرسه: البته که خیلی وحشتناک است وقتی پسر بزرگی هیچ بلند همتی ای ندارد.
 افسر: (با درد و عذاب) پسر بزرگ، البته، من بزرگم، خیلی بزرگ تر از آن ها من دکتر ام چرا اینجا نشسته ام؟ مگر من دکتر نیستم؟
 مدیر مدرسه: هستی، اما باید اینجا بنشین تا کامل بشوی. باید کامل شوی. درست است؟
 افسر: (ضربه ای به پیشانی خود می زند) بله درست است هر کسی باید کامل شود. دو ضرب در دو می شود دو و من می توانم آن را به روش قیاس که برترین نوع اثبات است، ثابت کنم. گوش کن. یک ضربدر یک می شود یک؛ پس دو ضربدر دو باید بشود دو. هر چیزی که درباره یک صدق می کند باید درباره بقیه نیز صدق کند.
 مدیر مدرسه: اثبات از روش های منطقی پیروی می کند، اما جواب نادرست است.
 افسر: هر چیزی که بر پایه قوانین منطقی باشد نمی تواند غلط باشد. بگذار امتحان کنیم. یک در یک می شود یک؛ پس دو در دو می شود دو.
 مدیر مدرسه: دقیقاً درست است بر اساس قانون قیاس اما در این صورت یک ضربدر سه چند می شود؟
 افسر: سه.

مدیر مدرسه: پس دو ضربدر سه هم باید بشود سه.
 افسر: (متفکرانه) نه، این نمی تواند درست باشد نمی تواند مگر اینکه...! (نومید می نشیند) نه، من هنوز کامل نشده ام.

مدیر مدرسه: نه، هنوز نه.
 افسر: بنابراین تا کی باید اینجا بنشینم؟
 مدیر مدرسه: تا کی؟ آیا فکر می کنی که زمان و مکان وجود دارد؟ فرض کن زمان وجود داشته باشد؛ در این صورت باید بتوانی بگویی زمان چیست، زمان چیست؟

افسر: زمان (فکر می کند) نمی توانم بگویم، اما می دانستم؛ بنابراین من می توانم بدانم دو دو تا چند تا می شود بدون اینکه بتوانم جواب بدهم آیا شما می توانید بگوئید زمان چیست؟
 مدیر مدرسه: البته که می توانم.

افسر: (و همه با هم) پس بگوئید.
 مدیر مدرسه: زمان؟ بگذار ببینم (بی حرکت در حالی که انگشتش در بینی اش است می ایستند) مادامی که ما صحبت می کردیم زمان می گذشت. پس زمان چیزی است که موقع صحبت کردن می گذارد.

یک پسر بچه: شما الان صحبت می کنید و موقعی که صحبت می کنید من می روم پس من زمان هستم (بیرون می رود)

مدیر مدرسه: این دقیقاً بر اساس قوانین منطقی درست است.

افسر: اما در این صورت قوانین منطقی احمقانه اند، چرا که نیلس که خارج شد نمی تواند زمان باشد.
 مدیر مدرسه: و این هم بر اساس قوانین منطقی درست است و همچنین احمقانه.

افسر: پس منطقی احمقانه است.
 مدیر مدرسه: مطمئناً این طور به نظر می رسد. اما اگر منطقی احمقانه است پس کل دنیا احمقانه است، و چرا من باید اینجا بنشینم و به شما چنین چیزهای احمقانه ای را یاد بدهم؟ بیاید برویم یک نوشیدنی پیدا کنیم و بنوشیم و بعدش شنا کنیم.

افسر: این سر و ته است. دنیا وارونه شده اول شنا می کنند بعد می نوشند. پیر خرفت!

مدیر مدرسه: حالا دیگر گستاخ نشو دکتر.
 افسر: ستوان اگر اشکالی ندارد. من افسرم، نمی فهمم چرا باید اینجا بین بچه مدرسه ای ها بنشینم و توهین بشنوم.

مدیر مدرسه: (انگشتش را بلند می کند) ما باید کامل بشویم!

سرپرست قرنطینه: (وارد می شود) قرنطینه شروع می شود! قرنطینه شروع می شود!

افسر: اه تو اینجا می توانی تصور کنی که این مردک مرا مجبور کرده که پشت میز مدرسه بنشینم در حالی که من دکترم.

سرپرست قرنطینه: خب چرا بلند نمی شود بروی!
 افسر: چی؟ بروم؟ نمی توانم این کار را بکنم.

مدیر مدرسه: من هم فکر نمی کنم می توانی امتحان کنی.

افسر: (به سرپرست قرنطینه) نجاتم بده! مرا از دست نگاه های او نجات بده!

سرپرست قرنطینه: همراهم بیا. بیا و به ما کمک کن برقصیم. باید قبل از اینکه مرض شایع شود برقصیم. باید! (همگی می رقصند)

۱۳- شاعر

(صحنه غار فینگال است. امواج بلند و سبز رنگ به آرامی به درون غار موج می زنند. آهنگی به شکل صدای باد، موسیقی صدای امواج، دختر ایندرا و شاعر وارد می شدند)

شاعر: ای دختر ایندرا مرا به کجا میبری؟
 دختر ایندرا: بسیار دور تر از همه همه و شیون انسان ها.

به نهایت این دنیا، این غار
 آن را گوش ایندرا نامیده ایم،
 زمانی که خداوندگار از اینجا به شکایات انسان ها گوش داد

شاعر: (گوش می دهد) من چیزی جز زمزمه ای باد نمی شنوم ---

دختر ایندرا: بگذار من ترجمه کنم. گوش کن! باد شکایت می کند.

دختر ایندرا و شاعر (با هم): از اعماق گسترده ای بهشت زاده شدم.

و با آذر رخس ایندرا فرستاده شدیم.
 پایین به زمین غبار آلود.

دختر ایندرا: ایندرا خداوندگار بهشت به ما گوش فراد!

به آه های ما گوش فراده!
 شاعر: زمین پاک نیست.

انسان شیطان نیست.
 انسان فرشته هم نیست

انسان ها هر طور که بتوانند زندگی می کنند

آن به آن
 فرزندان خاک می باید در میان آن بگردند
 زادگان خاک
 به خاک باید بازگردند
 به آن ها پا عطا شده تا گام بردارند.
 اما بال ندارند
 آن ها بزرگ می شوند خاک آلوده
 این گناه آنان است
 یا گناه تو؟

ما بادیم، فرزندان هوا
 شکایت های انسان ها را حمل می کنیم
 آیا می شنوی

صدای ما را در میان دودکش بخاری ها در عصر
 روزهای پاییزی

در شیار اجاق
 در شکاف پنجره

آنگاه که آسمان می گرید بر کاشی ها
 یا در عصرهای زمستانی

در جنگل برفی؟
 در میان توفان دریا

می شنوی نعره ها و گریه های ما را
 در میان کشتی ها و بادبان ها

دختر ایندرا و شاعر: (با هم) ما بادیم
 فرزندان هوا،

که از میان سینه ها
 بیرون می شویم

به نشانه غم
 دختر ایندرا: در اتاق بیماران در کشاکش میدان

جنگ
 و مخصوصاً در پرورشگاه

آنجا که نوزادان تازه متولد می گیرند،
 می گریند و جیغ می کشند.

از درد زاده شدن
 این ماییم، ما، باده ها

که نجوا می کنیم و ضجه می زنیم.
 موج های بدلی و بی سرانجام همه ی آنچه نسوخته

است،
 زمین غرق می شوند در میان موج ها. بنگر به

اینجا
 بنگر که چه چیزی دریاچه را غارت کرده است و

ویران
 شاعر ک این تخته اسم همان کشتی ای است که

پسر مرد کور را در حال ترک پردیسان با خود
 برد پس غرق شده است و در آن کشتی معشوق

الیس هم بود، عشق بی سرانجام ادیت، وادیت
 زشت روی.

دختر ایندرا: مرد کور؟ پردیسان؟ باید آن ها را در
 خواب دیده باشم! معشوق آلیس، ادیت زشت.

مرگزار و قرنطینه، سولفور و اسید فنیک، جشن
 در کلیسا، دفتر وکیل مدافع، راهرو و ویکتوریا،

قصر رویان و افسر --- همه این ها را در خواب
 دیده ام.

شاعر: من آن را نوشته ام.
 دختر ایندرا: پس تو می دانی شعر چیست،

شاعر: من فقط می دانم رویا چیست. شعر
 چیست؟

دختر ایندرا: واقعیت نیست اما فراتر از واقعیت ---
 شاعر: رویا نیست بلکه رویا در بیداری و سرنوشت

انسان

و با احترامی که درخور این زن سنت شکن بود او را در آغوش گرفت! و هلهله حضار.

کنفرانس امسال مانند سال ۲۰۰۰ در دانشگاه «کنکور دیا» برگزار شد. عدم موفقیت کمیته برگزار کننده برای پیدا کردن محل مناسب برای نمایشگاه، موجب شد که امسال کمبود نمایشگاه هنری بنیاد احساس شود. برنامه های هنری نیز در سالن کنفرانس که برای اجرای تئاتر و کنسرت نامناسب بود در کیفیت کارهای زیبایی شیرین مهرداد و سیما بهمنش تأثیر گذاشت. نبود مهدکودک برای نگهداری کودکان و فراهم نبودن اطلاعات لازم برای یافتن رستوران از کاستی هائی بود که درین کنفرانس به چشم می خورد.

اما این کاستی ها، زحمات شبانه روزی کمیته برگزارکننده را که در طول یکسال گذشته هر روزشان در اندیشه و کار و برنامه ریزی این کنفرانس طی شد، از نظر پنهان نمی کند.

کاری بزرگ و پرتیر بود و جا دارد که صمیمانه ترین دروهای خود را برای فراهم آوردن امکان آشنائی با زنان فعال جنبش فمینیستی و ایجاد دوستی ها و آموختن از یکدیگر، نثار کمیته برگزارکننده و همچنین خانم گلناز امین که بنیانگذار این حرکت پرارزش هستند، کنیم و برایشان آرزوی سالی پر بار.

سال دیگر هم بیدارتان خواهیم آمد.

جمعه دوم ماه جون: کنفرانس در اولین روز، کار خود را با نمایش تصاویری از زنان که کاری از «شهرزاد ارشدی» با عنوان «چهره ما در صد سال گذشته» بود، آغاز کرد.

این تصاویر، یادآور آغاز مبارزات برابری طلبانه ی زنان از زمان مشروطه تا به امروز بود. این تصاویر که نشانگر حضور ما در تمامی زمینه ها از هنر و ادبیات گرفته تا مبارزات برابری خواهانه و حضور در سازمان های سیاسی و نظامی و تظاهرات خیابانی بود، نشان دهنده ی تاریخ تصویری زنان ایرانی در پیشبرد روند آزادیخواهی است.

کنفرانس کارش را با خوش آمد گوئی کمیته محلی توسط «نیما مشعوف» و «نادیا گردی» ادامه داد.

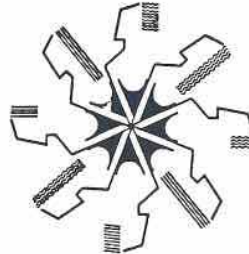
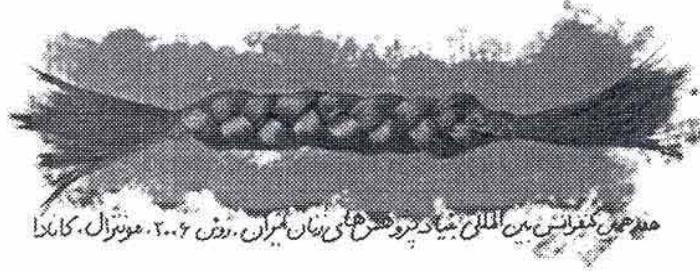
بزرگداشت حامد شهیدیان

برنامه صبح روز اول کنفرانس به بزرگداشت حامد شهیدیان جامعه شناس و متفکری که در سال گذشته از میان ما رفت اختصاص داشت.

نمایش ویدئویی - کار شهرزاد ارشدی و جواد صاحبی - فرازهایی از سخنرانی حامد شهیدیان را که در دهمین کنفرانس بنیاد در مونترال (۱۹۹۹) برگزار شده بود، زنده کرد. سپس:

نگار آزموده، دوست و همراه ۴ سال آخر زندگی حامد شهیدیان درین بخش خاطرات خود را از حامد با حضار درمیان گذاشت. تجربه زندگی چهارساله نگار با حامد شهیدیان نشانگر این بود که حامد آنچه را آموخته بود و اعتقاد داشت در زندگی فردی خود بکار می برد.

موریس کپیتورن (Maurice Capithome) دوست نزدیک و خانوادگی حامد که سال ها نماینده مخصوص کمیسیون حقوق بشر در رابطه با ایران بوده، در سخنان خود گفت: اولین بار ۱۰ سال پیش که در شهر Seattle در کنفرانس بنیاد پژوهشها شرکت کردم با زنده یاد پروانه فروهر آشنا شده و در سفری که به ایران داشتیم در خانه فروهرها از من پذیرائی شد. خانه ای که دیوارهایش با عکس های مصدق تزئین شده بود.



کنفرانس

سالانه ی بنیاد پژوهش های زنان ایرانی

گزارشی از هما علیزاده

که جنبش فمینیستی سکولار در ایران را بکلی نفی می کردند و یا حق انتخاب قوانین دینی را بر حقوق انسانی برابر، ترجیح می دادند. حتا در دشمنی با جنبش فمینیستی سکولار در گفتار گلبرگ باشی، برداشتی بود که اکثر شرکت کنندگان در کنفرانس را به واکنش شدید به بحث ایشان کشاند. کنفرانس امسال اما، با وجود گوناگونی و بعضاً متضاد گفتارها، یکی از موفقترین کنفرانس های بنیاد پژوهش های زنان بود.

زیباترین لحظه های این کنفرانس، بزرگداشت حامد شهیدیان - که در سال ۲۰۰۵ زندگی را بدرود گفت- پژوهشگر بود تا رقص و پایکوبی راضیه ابراهیم زاده زن برگزیده امسال بنیاد، و لحظه ای که او برای اولین بار راز یک بوسه را با شرکت کنندگان درمیان گذاشت؛ و صدای جادویی و قدرتمند و زیبایی شیرین مهرداد.

راضیه که تحت تأثیر سخنان دوستان قرار گرفته بود، قصه یک لحظه «کناه آلوده» از زندگی شخصی خود را با جمع درمیان گذاشت. «حاجی» رفیق همسفری بود که راضیه را بطور قاچاق به کاظمین رسانده بود. راضیه پس از ۷ سال دوری از همسر - رضا ابراهیم زاده در زندان بود- در کنار حاجی قرار می گیرد. تماس دستانش بر بازوان حاجی و نوازش متقابل حاجی و بوسه ای بر لبان تشنه راضیه که عطش نیازش را فرو می نشاند. این راز نهفته ای بود که پس از ۵۰ سال با دیدن حاجی در مونترال در جریان هفدهمین کنفرانس بنیاد پژوهش ها آشکار شد. حاجی از بین جمعیت خودش را به راضیه رساند

در آخرین روزهای صفحه بندی «آرش»، برای داشتن گزارشی از «کنفرانس سالانه ی بنیاد پژوهش های زنان ایرانی» دست یاری به سوی خانم هما علیزاده، دراز کردیم؛ و ایشان با صمیمیت فراوان، قول دادند که گزارشی از کنفرانس سالانه که در مونترال در جریان است، برای ما تهیه نمایند. ایشان علاوه بر این که خود یکی از مسئولین برگزاری این سمینار بود، مسئولیت سنگین پخش پالتکی این سمینار را نیز به عهده داشتند. با سپاس از ایشان که همیاری خود را از ما دریغ نکردند

آرش

امسال، هفدهمین کنفرانس بنیاد پژوهش های زنان ایرانی، از تاریخ دوم تا چهارم جون در شهر مونترال کانادا برگزار شد. این سمینار، هم چون سال های گذشته، جمعی از پژوهشگران و فعالین جنبش فمینیستی را گرد هم آورد. جستار مورد پژوهش این کنفرانس، «فمینیسم سکولار: انقلاب مشروطه، شرایط و چالش های کنونی» بود که فمینیسم سکولار را در فرایند انقلاب مشروطیت تا به امروز و چالشهای کنونی آن را مورد بررسی قرار داد.

گفتارهای ارائه شده در کنفرانس نشان از گرایی های گوناگون فکری در جنبش فمینیستی سکولار داشت که گاهاً برخورهای شدید نظری را در بین شرکت کنندگان در کنفرانس موجب شد.

در کنار سخنرانی که دین را بزرگترین مانع برای کسب حقوق برابر زن و مرد که حقوقی جهانشمول است می دانستند، سخنرانی بودند

وی گفت: «دعوت شده ام که چند کلمه ای در مورد حامد شهیدیان دوست عزیزم بگویم، اما چگونه می شود در چند کلمه مردی بزرگ چون حامد را معرفی کرد. حامد یکی از کسانی بود که همواره از ریشه اش دفاع می کرد و همیشه به یاد زادگاهش مازندران بود». وی در پایان بیتی از محمد عزالی خواند و گفت که این برآستی توصیف حامد شهیدیان است.

شهروزاد مجاب، محقق و پژوهشگر دانشگاه تورنتو، در زمینه های آموزش سیاسی و روش تدریس فمینیسم، زنان مهاجر و آموزش زنان و دولت، گلوبالیزاسیون و شهروندی، زنان و جنگ، خشونت و آموزش، ضمن گرامی داشت یاد همکار پژوهش گر خود حامد شهیدیان، به بررسی «فمینیسم، سکولاریسم و مدرنیته» در آثار حامد شهیدیان پرداخت.

شهروزاد با اشاره به مباحثی که در درون جنبش فمینیستی، موجب سردرگمی و درجا زدن این مبارزه شده، (بحث هائی از قبیل: تضاد اسلام و فمینیسم، سازگاری اسلام و فمینیسم، نداشتن تعبیر زنورانه از شریعت، هویت زن ایرانی و یا اینکه هویت زن ایران با اسلام گره خورده) معتقد است که اینگونه مباحثات مسأله جنبش زنان ایران نیست؛ بلکه، برنامه سازش زنان با مردسالاریست.

وی گفت که حامد شهیدیان بجای سازش، گسست از این نظام را میخواست و چکیده کار حامد مبارزه با پروژه آکادمیک سازش زنان بود. شهروزاد با اشاره به همزمانی مرگ پروین پایدار با حامد، ضمن اشاره به اینکه این دو نفر، همه زندگی خود را صرف مبارزه با نظام ستمگرانه مردسالاری کردند، گفت: «هاله افشار در مورد پروین می گوید: پروین مصمم بود فمینیسم را با اسلام ترکیب کند. پروین پایدار اولین فمینیست سکولار ایرانی بود که زندگی خود را وقف این پروژه کرد». شهروزاد افزود که حامد معتقد بود رهائی زن در چهارچوب روابط جنسی مبنی بر دین میسر نیست. به عبارت دیگر سعی حامد در گسست فمینیسم از اسلام بود.

وی در بخشی از سخنانش اظهار داشت که در شرایطی که روشنفکران دینی خواست جدائی دین از دولت را مطرح می کنند برخی فمینیست های سکولار مقدرات زنان را به اسلام و دین گره می زنند و در شرایطی که روشنفکران دینی خواهان دین بدون روحانیت هستند برخی فمینیست های سکولار از حق زنان برای مجتهد شدن دفاع می کنند.

او گفت که هدف وی از بررسی آثار حامد شهیدیان، شناخت درک او از آینده است. وی افزود که حامد معتقد بود که «به محدودیت ها نباید اندیشید، نباید به بندهائی که ما را در قفس نگه داشته پیردازیم بلکه به دشواریهائی باید پرداخت که برای پریدن از قفس باید بر آنها چیره شد». او معتقد به مداخله آگاهانه در وضع موجود بود.

شهروزاد مجاب افزود که برای پایان دادن به اسارت زنان و رسیدن به رهائی به بیان حامد : «باید بلند پرواز کنیم».

وی سپس با اشاره به کشاکش مدرنیته و سنت گرانی و همزمانی مبارزات برابری طلبانه زنان گفت که این مبارزات تنها کنترل مردسالاری را محدود کرده است و این کنترل را از حوزه خصوصی (خانه) به حوزه عمومی کشانده است.

وی گفت که حامد معتقد بود که هدف فمینیست های اسلامی مدرن کردن و تغییر دادن چهره مردسالاری ایرانی است و تحقق بخشیدن به پروژه مدرنیسم، مستلزم آزادی از قیدوبند اندیشه و زبان و عمل است. حامد با اعتقاد به اینکه سلطه ولایت فقیه و حتی سلطه دین بر انسان سرنوشت محتوم ما نیست، ره یافت های سکولار و اسلام را نقد کرد و تأکید داشت که اگر به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی، شکست مدرنیست ها محسوب می شد اما بسیاری از پیامدهای مدرنیسم به حیاتشان ادامه داده اند و تضادهائی را دامن زده اند که حل آن در چهارچوب جمهوری اسلامی میسر نیست.

او افزود که حامد شهیدیان اگرچه دو سیستم میرنده ی سنت و ساختار نوین مدرنیسم را پدرسالار می داند ولی برای چگونگی ساختن آینده، رهنمودی نمیدهد؛ اما از بررسی آثارش می توان برداشت کرد که وی نگاهش به سوسیالیسم رهائی بخشی است که هم فمینیست و هم ضد راسیست باشد.

حامد همانند خانم هایده مغیثی سیاست جنسیتی سازمانها و احزاب کمونیست و سوسیالیست را به نقد کشیده است. حامد ضمن نقد مارکسیسم به درک محدود و مکانیکی سازمانهای کمونیستی از تئوری مارکسیستی اشاره می کرد.

شهروزاد مجاب در ادامه سخنانش افزود که آلترناتیو بسیاری از منتقدین چپ و سکولار غیرمارکسیست که پروژه جدائی دین از دولت، رفرم قانون، پلورالیسم سیاسی و فرهنگی، گسترش جامعه مدنی و تعدد احزاب دولتی و غیردولتی زنان را پیشنهاد می کنند، از چارچوب یک فمینیسم لیبرال یا فراتر نمی گذارد. وی معتقد است که رفورماسیون نتوانسته است مانع دخالت دین در زندگی اش بشود.

او با بررسی دورانی که حامد در آن میزیست و همزمانی این دوران با سقوط بلوک شرق و برافتادن سرمایه داری دولتی و مسلح شدن نیروهای بنیادگرا به تئوری حکومت اسلامی و هم چنین موج ضد کمونیستی، اظهار داشت که این شرایط و چالش های آن بر کار حامد اثر گذاشت ولی وی مرعوب سیاست سازشگرانه تئوری های پسامدرنی، پساساختگرایی، نسبییت گرایی فرهنگی و سیاست هویت که به تقدس تعلقات دینی، قومی، ملی، نژادی و قبیله ای می پرداختند نشد. «چشم اندازی که حامد ترسیم کرده چشم انداز رهائی زن ایرانی از اسارت قرون و اعصار است که از دید جریان های پسا هنوز یک روایت بزرگ است». وی افزود که رهائی زنان مستلزم نفی مردسالاریست و با انتقاد از جنبش کمونیستی ایران و ناتوانی آن برای مبارزه با مردسالاری، مدعی شد که «بی اطلاعی و حتی مقاومت در برابر تئوری فمینیستی یکی از مشخصات جنبش کمونیستی است و عدم درک درست از تئوری فمینیستی بیش از هر چیز ناشی از عدم درک درست از مارکسیسم است».

شهروزاد مجاب سخنان خود را با این جمله خاتمه داد که: «درمبارزه پیچیده زنان، جای حامد بسیار خالیست و حامد همچنان با همه ما خواهد بود. یادش گرامی باد».

در بعد از ظهر روز اول، خانم ها: ژانت آفاری با عنوان «سه تغییر الگویی در گفتمان های مربوط به مدرنیته: عدالت، طهارت و جنسیت» و منگل بیات به زبان انگلیسی با عنوان «نگاه دیگری به نقش زنان در انقلاب مشروطیت» به سخنرانی پرداختند. سپس خانم هایده مغیثی سخنرانی خود را با عنوان «از گام های محتاطانه تا گام های ناموزون، به گام های سنجیده: یک قرن مبارزه زنان ایران» برگزار.

خانم هایده مغیثی استاد جامعه شناس و پژوهش های زنان از دانشگاه یورک (York) ایالت انتاریو کانادا، در گفتار خود «از گامهای محتاطانه تا گامهای ناموزون به گامهای سنجیده: یک قرن مبارزه زنان ایران»، به مسائل و بفرنجی های فمینیسم سکولار پرداخت و از این که جستار مورد بررسی هفدهمین کنفرانس سالانه بنیاد پژوهشهای زنان ایران «فمینیسم سکولار» گزینش شده است ابراز خرسندی نمود.

وی در فراز آغازین گفتارش به رشد و گسترش بنیادگرایی مذهبی- اسلامی در ایران و سایر کشورهای اسلامی اشاره کرد و پی آمدهای ناگواری همانند فساد، فحشا و سایر بدبختی ها و تیره روزی ها را به رژیم های اسلامی این جوامع نسبت داد.

مغیثی هم چنین به کارنامه درخشان صدساله ی زنان ایران نگرشی داشت و مبارزات زنان جهت دستیابی به حقوق برابر شهروندی را ستود.

او از دیگر سوی «جمهوری اسلامی ایران» را بعنوان رژیم قدرتمند که در شرایط کنونی موجبات رشد و کمک رسانی به بنیادگرایی اسلامی در کل منطقه را در اهداف تاکتیکی و استراتژی خود دارد، مشخص کرده و امکان جایگزینی آن را با یک دولت دمکراتیک سکولار در کوتاه مدت غیرممکن ارزیابی نمود.

هایده هم چنین به مشخصات شرایط کنونی ایران پرداخت و ابراز داشت در شرایطی که تمامی امکانات و ابزارهای موجود در کشور در اختیار حکومتگران اسلامی است، آیا طرح خواسته ی سکولاریسم، واقع بینانه و امکان پذیر است یا خیر؟!

هم چنین با طرح پرسشی که آیا منظور از سکولاریسم دین زدائی از جامعه و افراد است یا دین زدائی از حاکمیت سیاسی، به تفاوت های آنها اشاره نمود.

وی سخن خود را با تعریفی از سکولاریسم چنین پی گرفت:

«سکولاریسم بعنوان یک مفهوم و نیز یک ایدئولوژی سیاسی عبارت است از توافق یک جامعه به این که زندگی سیاسی و قوانین و مقررات حقوقی و اداری جامعه از احکام و دگم های مذهبی آزاد شده و قوانین اجرایی و مدنی شمول همگانی داشته باشد. بعضی ها این توافق ها را وظیفه مدنی و عقلی، «The Duty of Civility» نامیده اند».

هایده مغیثی در بخش دیگری تأکید کرد که مبارزات ما باید جهت جدائی دین از دولت باشد نه دین زدائی از جامعه و شهروندان آن.

او در فرازی دیگر از گفتارش به تجربه های سکولار الجزایر و ترکیه اشاره نمود و خواهان بررسی دقیق آنها شد.

وی در فراز پایانی گفتارش بیان داشت که ایجاد دولت دمکراتیک و سکولار برای زنان و اقلیت

های جامعه زمینه های مناسبی را فراهم مینماید تا خواسته های خود را طرح و برای دستیابی به آنها کوشش نمایند. و نیز ابراز داشت که نسخه یا رهنمود مشخصی را هم برای دیگران در چنته خود ندارد.

و سرانجام با ارائه دو پرسش زیر سخن خود را به پایان برد.

پرسش یکم: آیا تشکیل یک دولت دمکراتیک سکولار بدون استقرار یک نظام دمکراتیک امکان پذیر است؟

پرسش دوم: آیا دولت دمکراتیک و سکولار از طریق فرم تشکیل می شود و یا در فرآیند انقلاب رخ مینماید. و اگر از راه فرم مسئله پی گیری شود چه تضمینی برای تحقق آن وجود دارد؟ و یا اگر از راه انقلاب است چگونه میتوانیم از امکان پیدایش استبداد و دیکتاتوری جلوگیری نماییم.

زن برگزیده

راضیه غلامی شعبانی (ابراهیم زاده)، زن برگزیده هفدهمین کنفرانس بنیاد پژوهش ها بود. راضیه را زانت بوئر (Janet Bauer) مترجم کتاب خاطرات راضیه معرفی کرد. از سابقه مبارزاتی اش گفت، اما راضیه خود با خواندن صفحه ای از کتاب خاطراتش «ماجراهای زندگی یک زن ایرانی»، چنین گفت:

۱- از ۱۷ سالگی وارد میدانهای مبارزه شده، علنی فعالیت می کنم.

۲- از ۱۹ تا ۲۰ سالگی فعالیت مخفی دارم.

۳- از ۲۱ تا ۲۷ سالگی در زندانهای محمدرضا شاه سپری میشود.

۴- از ۲۷ تا ۳۰ سالگی فعالیت مخفی دارم.

۵- از ۳۰ تا ۵۶ سالگی در تبعید، در مهاجرت می گذرد.

۶- از ۵۶ تا ۶۲ سالگی دوره اول مهاجرت دوم را می گذرانم.

۷- از ۶۵ سالگی تاکنون و تا کی ادامه خواهد داشت؟ نمی دانم. آری از این ۸۰ سال (راضیه اکنون ۸۲ سال دارد)، ۱۶، ۱۷ سالش در نوجوانی گذشت با آن بلاها، هفت سال در زندان، ۱۱-۱۲ سال در مخفیگاه ها و چهل و اندی سال در تبعیدگاه ها به مهاجرت اجباری، و هنوز ادامه دارد.

«من از زندگی خود ناراضی نبوده و نیستم. چرا که آن را خود انتخاب کرده ام و به آن افتخار می کنم ولی حیف می آید که بعد از تحمل این همه مصائب، دور از وطن... نه، نه، من نخواهم مرد تا زمانی که برای بار دوم لبان ورچروکیده و تشنه ام زمین و خاک وطنم را بوسه زند.»

گلناز امین لوح بنیاد پژوهش های زنان را به راضیه اهدا کرد و چنین گفت:

«به زنی که عمری را در راه آرمان های انسانی و عدالت اجتماعی سپری کرده است. زنی که در فضای پس از شهریور ۱۳۲۰ به مبارزه سیاسی رو می آورد، به زندان می افتد، زندگی مخفی می کند، دو موج تبعید از سر میگذراند و در آستانه هشتمین دهه از زندگی، پرشور و استوار پای بند آرمان های بشردوستانه و ترقی خواهانه است. به راضیه غلامی، زن برگزیده بنیاد پژوهش ها لوح تقدیر را پیشکش می کنیم...»

برنامه ی شب اول، تئاتری بود بنام ققنوس که توسط خانم سیما بهممنش اجرا گردید. این نمایش داستان دوستی زن و مردی بود که از

طریق اینترنت و در چت روم (اتاق گفتگو) باهم آشنا شده بودند.

این آشنائی سبب می شود که دختر، داستان زندگی را بگوید؛ داستانی که از طریق آن ما به فشارهای وارد شده به زن از سالهای بسیار دور - از دوره قاجار، عهد مشروطیت تا به امروز- آگاه می شویم. نمایش می کوشید که این نکته را منعکس کند که علیرغم مدرنیته موجود هنوز به زنان با اشکال مدرن برخوردهای سرکوبگرانه اعمال می شود.

صدای پرفدرت، زیبا و رسای شیرین مهربد که با دردها و رنجهای زندان، شکنجه ی از دست دادن عزیزترین یارانش را فریاد میزند، حاضرین در سالن کنفرانس را برجای میخکوب کرده بود. با شیرین سفری به زندانهای سیاه جمهوری اسلامی کردیم؛ زنج زنان زندانی را تجربه کردیم؛ اعتراضات را شنیدیم و نابودی ستم را خواستار شدیم و دنیای زیبایی را که در آن سرود شادی به گوش میرسد را آرزو کردیم. شیرین مهربد با توانائی خارق العاده ای، شعری را که دوستی در زندان سروده بود به زبان فرانسه اجرا کرد که ملودیش را خود ساخته بود. صدایش پرتنین باد سه دختر زیبا، کامیلا اربابیان، آوا و آیدا صمیمی، از هنرآموزان گروه رقص خورشیدخانم با نوای زیبای موسیقی آذربایجانی به رقص و پایکوبی می پردازند. راضیه به جمع آنان می پیوندد و رقص کنان خود را بدست موسیقی زادگاهش می سپرد.

هلهله حاضرین و کف زندهای ممتدشان ارزشگری بر شخصیت زنی است که برآستی زنی برگزیده است.

تاتر "ققنوس" به کارگردانی سیما بهممنش و با همکاری جواد حاجبی و کنسرت شیرین مهربد پایانی شیرین برای روزی پر بار بود.

شنبه سوم ژوئن، پیام بنیاد توسط گلناز امین گلناز با پرداختن به تاریخچه مبارزات زنان برای کسب آزادی و برابری از زنان مشروطه تا به امروز، به زنان برجسته ای که پیشرو این مبارزات بودند اشاره کرد. از زنانی چون صدیقه دولت آبادی، محترم اسکندری و فخری آفاق برای انعکاس زبان زنانه در سطح جامعه گفت. از دشمنی روحانیت با آزادی زنان. از کودتای رضاشاه و کشف حجاب اجباری، از کوشش دوباره زنان پس از اخراج رضاشاه. از به میدان آمدن زنان سکولار و تشکلات زنان، همچون «حزب زنان ایران» و «تشکلات زنان حزب توده». زنانی چون فاطمه صیاح، هاجر تربیت، فروغ حکمت، از کودتای ۲۸مرداد و غیرقانونی شدن تشکلات زنان. از رویکرد زنان به این ایده که تنها با سرنگونی رژیم شاه است که می توان به خواستهای بدست نیامده زنان جامعه عمل پوشید. از تشکیل گروه های مخفی، از هم آوایی زنان با نیروهای مذهبی برای سرنگونی رژیم شاه. گلناز امین در ادامه سخنانش به این نکته اشاره کرد که زنان با شرکت در تظاهرات ۸ مارس سال ۱۳۵۷ علیه حجاب اجباری، بیداری و هشیاری خود را نشان دادند و این سرآغازی بود برای مرحله تازه ای از مبارزات زنان برضد استبداد مذهبی و جداسازی جنسی و پدرسالاری.

او در پایان سخنانش گفت: «مادامی که قوانین شرعی و اسلامی بنای سیاست گزاری اجتماعی، سیاسی و اقتصادی باشد زن ایرانی نمی تواند از

حداقل حقوق انسانی برخوردار گردد» و جدائی دولت از دین و استقرار دمکراسی، که بر مبنای حقوق انسانی باشد را شرط کسب آزادی و برابری زن و مرد دانست.

وی به چالش های پیش رو اشاره کرد و گفت: «چالش اول چگونگی رسیدن به حکومتی لائیک و چالش دوم نیفتادن به دام روش ها و رفتارهای زورمدارانه و خشونت آمیزی است که میراث مردسالاری می باشد».

آرام بیات، در سخنرانی خود با عنوان «زن، هنر و سکولاریسم» گفت: که انسانها در دوره های مختلف تاریخی تعریف های متفاوتی از هنر داشته اند. او اصطلاحات گوناگونی را در این رابطه بر شمرد، مثل هنر متعهد، هنر دولتی، هنر مذهبی، هنر برای هنر، هنر بی هویت و هنر زنانه. و با مطرح کردن این سؤال که جایگاه هنر در زندگی ما چیست؟ و برای چه به دیدن نمایشگاه و کنسرت می رویم؟! به تاریخچه هنرزنانه در غرب اشاره نمود و سپس به بررسی فضای دوران مشروطه و موقعیت زنان هنرمند در ایران پرداخت. سپس به بررسی زندگی و شرایط کاری زنان آوازه خوان در دوران بعد از ۲۸ مرداد پرداخت:

" این زنان آوازه خوان که به یمن تجدد از نوع پهلوی و بعد هم باز شدن درهای تمدن بزرگ در صحنه موسیقی ایران بر کثرتشان و انواع موسیقی ای که ارائه می کردند افزوده می شد. اگرچه کلاس هنری اجتماعی شان متفاوت بود اما زندگی خصوصی شان تقریباً شبیه به هم بود. ترانه هایی هم که اجرا کرده اند آنجا که کلام زنانه می باشد کاملاً نمودار همان نوع زندگی است که پذیرفته اند. آنچه در این ترانه ها تکرار می شود، «می خواهم کنیزحلقه به گوشت باشم»، «راضی نشو این پرنده در قفس بمیره»، «فرش خونه اتم»، «گفته بودی برات میمیرم میخوام تو رو بگیرم»، والی آخر که جز ابتدال فرهنگی و اجتماعی گوئی وظیفه دیگری ندارد. اما حضور همین نوع زن هم در صحنه هنر توانست آن قبح حضور زنان در جامعه کاملاً مردانه را بشکند».

سخنران بعد از نگاهی گذرا بر کارهای پروین اعتصامی و ژاله عالمتاج به بررسی رابطه زندگی فروغ با هنر فروغ و تاثیر گذاری آن بر زنان می پردازد. بعد از آوردن نمونه هایی از چالشهای فروغ در زندگی خصوصی و هنری و تفات نگاه زنان و مردان به شعر فروغ اینطور جمع بندی می کند:

"اگر قمر هنرمندی ملی و میهنی است که که دوشادوش مردان مبارز و آزادی خواه در آگاهی و روشنگری قشرهای وسیعی از مردم که دسترسی به کتاب و روزنامه را نداشتند (۹۸٪ مردم بی سواد بودند) کوشش میکرد... فروغ به رابطه نا برابر و سراسر ستم زن و مرد به عنوان یکی از عوامل بنیادی عقب ماندگی در ایران برخورد می کند در عین حال که با مدرنیته سطحی و آبکی حکومت دوران خود هم سر سازگاری ندارد. در واقع رو در روئی فروغ بیشتر با روشنفکر نماهای دور و برش می باشد. همان ها که ۴۰ سال است مشغول بررسی این مصرع گنه کردم می باشند گویا که ایشان هرگز نمی دانند گناه چیست که اینطور کلافه شده اند. گویا سراسر ادبیات مردانه ما در طول تاریخ راجع به همین گناه نیست"

خانم هما ارجمند آخرین سخنگوی این میزگرد بود. وی که یکی از فعالین جنبش مخالفت با دادگاه های شریعت در کانادا است و در این راستا زحمات چشمگیری را متقبل شده موضوع سخنرانی خود را «موانع جنبش زنان برای آزادی» انتخاب کرده بود. هما ارجمند با انتقاد به دیدی که «میانجیگری مذهبی» را از نقطه نظر اقتصادی تأیید می کنند گفت که این یک مشکل سیاسی است. حقوق زنان سیاسی است. جدائی دین از دولت، حق آموزش، حقوق همجنس گرایی و سقط جنین را نمی توان به صورت اقتصادی برخورد کرد. وی افزود که برخی با نشست و مذاکره با نمایندگان پارلمان می خواستند به این معضل پاسخ بگویند ولی هدف جنبش مبارزه با دادگاههای شریعت درگیر کردن مردم درین گفتمان بود. وی با تأکید بر جهانی بودن حق زنان نسبت به فرهنگی و فرهنگ چند ملیتی را به نقد کشید و شعار یک قانون برای همه را در مقابل آن قرار داد. وی به جهانشمول بودن حق زنان اشاره کرد و افزود، حقوقی که من در اینجا دارم، زن افغانستانی نیز دارد.»



هما ارجمند در پاسخ به این سؤال که آیا از نظر ایشان وضع زنان در افغانستان اکنون بهتر شده است یا نه؟ گفت: «بنظر من حمله آمریکا به افغانستان درست بود. زیرا در آن زمان هیچ شهروندی در افغانستان نبود و شهروندان افغانستان همه به کشورهای همسایه گریخته بودند و آمریکا در واقع به طالبان حمله کرد و من این حمله را تأیید میکنم.» وی افزود که حمله آمریکا به عراق را محکوم می کند. بعد از تنفس، سخنرانی خانم گلبرگ باشی با عنوان «مفاهیم جنبش و ضد جنبش در نهضت آزادی زنان در ایران» آغاز شد. گلبرگ با نگاه به جنبش زنان در داخل و خارج از ایران، کوشش دارد جنبش و ضد جنبش را توضیح دهد. در مورد ایران، گلبرگ باشی ضد جنبش را، محدودیت های حرکت زنان و عدم ارتباطش با جنبش های آزادیبخش زنان می داند.

بعد از ظهر: سخنرانی صبا ضرغامی، به زبان انگلیسی.

صبا وکیل جوانی است که در بهار گذشته در رشته حقوق از دانشگاه تورنتو فارغ التحصیل شده است. عنوان سخنرانی صبا ضرغامی «آزادی اجباری: خصوصی سازی قانون خانواده، اسلام و حقوق اقلیت ها در کانادا» بود که یکی از بحث های داغ و سنوآل برانگیز کنفرانس شد.

صبا از طرحی دفاع می کند که به زنان مسلمان حق انتخاب دادگاه شریعت را برای حل مسائل خانوادگی میدهد. وی معتقد است در شرایطی که زنان مهاجر بسیاری هستند که بدلیل ندانستن زبان، نداشتن امکانات مالی و ندانستن قانون از سیستم دادگاه های کانادا نمی توانند استفاده کنند وجود یک میانجی مذهبی برای حل مسائل خانوادگی ضروریست. او معتقد است که سیستم چند ملیتی این حق را برای انتخاب قائل است و اقلیتهای مذهبی دیگر ازین حق استفاده می کنند و محروم کردن مسلمانان ازین حق یک تبعیض است. صبا معتقد است که مخالفین این طرح با اشاره به قوانین سنگسار و قطع دست و پا در قانون قصاص دست به تبلیغات زده اند و از نظر او امکان اجرای این احکام بهیچوجه در کانادا وجود ندارد.

میزگرد فعالین جنبش زنان در کانادا

میزگرد فعالین جنبش زنان در کانادا با سخنان الهه مشعوف آغاز شد. وی با این شعر از ژاله اصفهانی سخنانش را آغاز کرد:

اگر راه رهائی زیر سنگ است،
تمام کوهها را زیر و رو کن
وی از میثاق جهانی زنان سخن گفت که پس از عبور از ۶۰ کشور به سازمان ملل رسید، وی افزود که منشور حقوق بشر مردانه است و میثاق جهانی زنان از یک منظر زنانه نوشته شده است و ترسیم جهانی است که در آن پروژه های نظامی قطع شود، اسلحه ها نابود گردد. تغییر جهان و برقراری جهانی بهتر را میطلبد. دنیایی که مردم همه دنیا لایق آن هستند. الهه مشعوف با این جمله سخنانش را پایان داد که: «پرچم صلح و حقوق بشر و دموکراسی را برافرازیم.»

خانم ها Dolores Chew از کمیته ۸ مارس زنان دیگر تبار (مونترال) و Michelle Asslin از فدراسیون زنان کبک (مونترال) در این میزگرد شرکت داشتند. دولورس در مورد مبارزه، همبستگی و حمایت ملل مختلف در ایجاد فمینیسم سکولار به زبان انگلیسی سخنرانی کرد و با تأکید بر ضد جنگ و ضد امپریالیست بودن کمیته ۸ مارس نگرانی خود را در مورد دوران پس از ۱۱ سپتامبر و تبعیض و فشار بر مهاجرین ابراز داشت. وی سپس به نابرابری حقوق زنان مسلمان در هند اشاره کرد. میشل در مورد نقش سکولاریسم در پیشبرد جنبش زنان کبک سخنرانی ایراد کرد. وی بر مبارزه برای مساوات حقوق زنان، بخصوص زنانی که مورد خشونت قرار میگیرند، زنان بومی، لژیونها و زنانی که نقص عضو دارند، تأکید کرد. وی افزود که پیدایش تنوع مذهبی در کبک و کانادا بخصوص مسأله دادگاه شریعت زنان را به تعمق واداشته و با تأکید بر عدم دخالت مذهب در زندگی فردی مخالفت خود را با قانون شریعت اعلام کردند.

آرام بیات در حالیکه بنظر می رسید در اثر مسائل مطرح شده متأثر شده بعد از سکوت کوتاهی سخنان خود را این گونه تمام می کند "قمر و فروغ هر دو در گورستان ضهیرالدوله آرمیده اند هر دو خیلی جوان ازدواج کردند و خیلی زود جدا شدند. هر دو شوهرانشان سالها بزرگتر از آنها بودند. حاصل ازدواج هر دو یک فرزند پسر می باشد. هر دو بسیار دست و دلباز بودند ولی در فقر از دنیا رفتند. اگر چه در زمان حیات بی مهری زیاد دیدند ولی خود بسیار مهربان بودند. از قمر صدایش برای ما مانده و از فروغ شعرش که گفت: تنها صداست که می ماند."

رؤیا صدر، سخنرانی که از ایران برای شرکت در کنفرانس دعوت شده بود و قرار بود در مورد «نقش و جایگاه زن در طنز ایران» گفتگو کند، بدلیل عدم دریافت ویزا از کشور کانادا نتوانست در کنفرانس حضور داشته باشد. بهمین جهت با حضور سخنرانان دیگر، میزگردی تشکیل شد که موضوع «زنان و صلح» را مورد بررسی قرار داد. درین میزگرد شهرزاد مجاب، هادیه مغیثی، منگل بیات، مهرداد درویش پور، هادیه درآگاهی، ژانت آفاری، شهلا شفیق شرکت داشتند.

این میزگرد بدنبال یافتن پاسخی برای سئوالهای زیر بود:

* آیا زنان صلحجو هستند؟

* موضع زنان در مقابل جنگ محتمل آمریکا بر علیه ایران چگونه می بایست باشد؟
ژانت آفاری با تأکید بر نقش عامل داخلی در جنگ افروزی در طول تاریخ صدسال اخیر به خطر اتمی شدن رژیم جمهوری اسلامی برای کل منطقه سخن گفت. هادیه مغیثی اضافه کردند که درین خلع سلاح اتمی نباید کشورهای دیگر خاورمیانه که سلاح هسته ای دارند (پاکستان و اسرائیل) را ازین معادله خارج کرد. وی در مورد صلحجو بودن زنان گفت: «زنان بزرگترین بازندگان جنگ هستند.»

منگل بیات با تأکید بر نقش زبان فارسی در متحد کردن ایرانیان بعنوان یک ملت، نگرانی خود را از تکه تکه شدن ایران ابراز داشت و زبان فارسی را عامل اتحاد دانست. وی در مورد انرژی اتمی سؤال «آیا ما به انرژی اتمی نیاز داریم» را در مقابل «آیا انرژی اتمی حق ماست؟» مطرح کرد.

شهرزاد مجاب به چالش های فمینیست های خاورمیانه پرداخت که از طرفی درگیر مبارزه ضد رژیم و ضد امپریالیسم هستند و از طرف دیگر، جنبشهای فمینیستی ضد جنگ در کشورهایی که زندگی میکنند، وی اشاره کرد که وحشت از تجزیه این نگرانی را تشدید میکند که جنبش های اعتراضی توسط دولت احمدی نژاد سرکوب شوند.

مهرداد درویش پور با رد این نظر که زبان واحد موجب وحدت ملی می شود سوئیس و بلژیک را مثال زد که با وجود زبانهای متفاوت اتحاد ملی وجود دارد. وی تأکید کرد که بدون برخورد به ستمگری قومی حفظ یکپارچگی کشور مشکل خواهد بود. وی زنان را صلحجو و نیروی اصلی جنبش های ضد جنگ می داند. شعاری که پیش نهاد می کند «صلح و دموکراسی» است.

ضدجنبش را در خارج از ایران آن جریانی می داند که مخالف خود را برنمیتابد و همه را چون خود می خواهد. از نظر گلبرگ باشی هر زنی که در ایران به تحقیق در مسائل زنان مشغول است به صرف داشتن روسری از جانب هم قطاران خارج از کشور طرد می شود. از نظر بسیاری از شرکت کنندگان در کنفرانس، آنچه او ارائه داد خوشنوی آکادمیک بود که به تخطئه جنبش سکولار خارج از ایران می پردازد.

گلبرگ در جایی بیان داشت که: شما شعار استقلال آزادی می دهید اما استراتژی برای کار با مخالفین نظری خود را ندارید».

مخالفین این نظرگاه اما، حضور زنانی چون «شمس السادات زاهدی» در شانزدهمین کنفرانس بنیاد در وین را که بیش از ۲۶ پست دولتی داشته، دال بر برد نظر او می دانند. به نظر برخی شرکت کنندگان، گلبرگ باشی، حمله به جنبش سکولار خارج از کشور را هدف خود قرار داده است؛ زیرا معتقدند که این جنبش نظر به تغییر دارد و توصیف درد را، کافی نمی داند.

آقای حسن پور یکی از شرکت کنندگان در کنفرانس، در بخش سؤال و جواب، به گلبرگ انتقاد می کند که از طرفی پرچم پلولاریسم را برداشته و از طرفی جنبش های رادیکال را تخطئه می کند. آقای حسن پور، مطرح کردند که خانم گلبرگ باشی فمینیسم اسلامی را نمایندگی می کند. گلبرگ در پاسخ به این نکته اشاره کرد که به جنگیدن با زنان مذهبی نباید دامن زد.

او در بخشی از سخنانش به «تبلیغات امپریالیست ها» در مورد زنان ایران اشاره داشت.

او به کتاب های «لولیتا خوانی در تهران» از آذر نفیسی و هم ردیف دانستن آن با «بدون دخترم هرگز» از بتی محمودی اشاره کرد و این نوشتجات را در جهت آمادگی افکار عمومی برای جنگ با ایران دانست.

یکی از شرکت کنندگان از گلبرگ باشی پرسید که: «چرا به ده ها کتاب خاطرات زنان از زندان های جمهوری اسلامی اشاره ای نداشته اید؟» او مطرح کرد که تنها خواسته است نکات مثبت و منفی را بیان کند و از وجود این کتابها اطلاع دارد و می داند که زنان در ایران زندگی سختی دارند و به «تجاوز به رؤیا طلوعی» اشاره کرد. سخنرانی او، یکی از بحث برانگیزترین سخنرانی های این کنفرانس در پایان روز دوم سمینار بود.

در روز یکشنبه چهارم ژوئن آقای مهرداد درویش پور، سخنرانی خود را تحت عنوان «فمینیسم سکولار: پیشقراولان مدرنیته در ایران» ارائه داد.

درویش پور در بخشی از سخنان خود گفت: حضور زنان ایرانی در پیکارهای اجتماعی و به ویژه در انقلاب ۱۳۵۷، هرگز حضوری یکدست و همگون نبوده است. اگر زنان طبقه متوسط شهری تحصیل کرده، سکولار و متجدد جامعه ی ما از انقلاب مشروطه تا به امروز با انگیزه و قصد تحقق خواسته های زنورانه، تجدد و دموکراسی در این پیکارها شرکت کردند، اما بخش دیگری از زنان ایران با انگیزه و ارزشهای سنت گرایانه و بنیادگرایانه و به ویژه در انقلاب ۵۷ بعنوان سربازان انقلاب اسلامی شرکت کردند. گرچه در جریان انقلاب بسیاری از زنان با پا گذاشتن از خانه به اجتماع با نوعی بیداری سیاسی روبرو

شدند و افزایش مداخله ی زنان در اجتماع به رشدشان یاری رساند، اما انقلاب اسلامی با تبدیل زن ستیزی به ایدئولوژی رسمی جامعه به عقب راندن زنان در بسیاری از زمینه ها منجر شد. بنابراین نفس حضور گسترده زنان در پیکارهای اجتماعی معیار مناسبی برای سنجش میزان دستیابی زنان به خواست رهائی ویا برابری نیست، بلکه شعار و مضمون مطالباتی که این جنبشها در پیش میگیرند در روشن ساختن درجه رادیکالیسم و استقلال آنان تعیین کننده است. گرچه مبارزات زنان در ایران از تاج السلطنه، طاهره قره العین و حضور زنان در انقلاب مشروطه تا انجمن بانوان و انجمن زنان در دوره پهلوی و بعد از آن انکار ناپذیر است، اما تنها بعد از انقلاب اسلامی ایران است که از پدیده ای بنام جنبش مستقل زنان میتوان سخن گفت. به عبارت روشنتر در گذشته زنان (همچون زنان طرفدار حکومت پهلوی، زنان اسلامگرا و زنان چپگرا) اغلب بعنوان زانده های سیاسی و ایدئولوژیک احزاب و یا نظام های سیاسی عمل کرده اند و پدیده ای بنام جنبش مستقل زنان در آن دوران به صورت اجتماعی به چشم نمیخورد. اما بعد از انقلاب اسلامی شاهد شکل گیری نوعی خودآگاهی جنسیتی و جنبش مستقل زنان در ایران هستیم. زنان طبقه متوسط مدرن شهری که از همان ۸ مارس سال ۱۳۵۷ مبارزه ی فعالی را علیه حکومت اسلامی آغاز کردند گروهی هستند که بیشترین لطمه در انقلاب ایران به آنان وارد آمد. هم از این رو نقش پیشآهنگی در گذار به مدرنیته یافته اند. این درحالی است که امروزه همچنان بخش گسترده ای از زنان ایرانی طبقه متوسط شهری در برزخ سنت و مدرنیته بسر میبرند.

استقرار حکومت دینی به تقویت ایدئولوژی سنت گرا در ایران منجر شده و این خود، زنان ایرانی را تحت فشار سیاسی- فرهنگی بیشتری قرار داده است و امکان گذار به مدرنیته را درمیان آنان دشوار ساخته است. اما در جامعه ای که در تاریخ آن کشاکش بین سنت و مدرنیته هرگز به این گونه حاد نبوده است، زنان- بویژه زنان تحصیل کرده طبقه متوسط شهری- بعنوان گروهی که تحت بیشترین فشار سنت و مذهب و حکومت مذهبی قرار گرفته اند، نقش برجسته تری در گذار به مدرنیته مییابند. بگونه ای که از زنان طبقه متوسط شهری مدرن میتوان بعنوان بعضی از پرچمداران گذار به مدرنیته نام برد.

روند جهانی شدن نیز به تقویت نقش این گروه از زنان و افزایش توقعشان بویژه در نسل جوان یاری رسانده است. بگونه ای که امروزه ادعای آنکه زنان باید تنها از فرهنگ بومی خود تغذیه کنند به ادعای پوچی تبدیل شده است. بسیاری از این زنان بدرستی دریافته اند که مانع دستیابی آنان به خواست رهائی ویا برابری تنها حکومت اسلامی نیست، بلکه باید با ساختار پدرسالاری مبارزه کرد. انکار ناپذیر است که بسیاری از زنان مسلمان هم اکنون در ایران برای تأمین حقوق خود مبارزه میکنند، اما غالب چالشهای عمیق زنورانه در طول تاریخ ایران و به ویژه در دوره اخیر توسط زنان سکولار صورت گرفته است. امری که نشانگر نقش پیشقراولی آنان در گذار به مدرنیته است. این امر نافی گفتگو و همکاری بین سکولارهای فمینیست و مسلمانان فمینیست نیست. این ادعا که فردی

که خود را مسلمان میدانند، نمی تواند خود را فمینیست بخواند، به لحاظ نظری غلط و به لحاظ سیاسی خطرناک است. اما انکار تفاوتهای چشمگیر در خواستها و استراتژی مبارزاتی این دو گروه به تقلیل جنبش فمینیستی ایران و فلج ساختن آن منجر خواهد شد. از اینرو سخن گفتن از منافع و هم سرنوشتی کل زنان ایران بدون روشن ساختن نقش و جایگاه گروه های گوناگون آن به ساده انگاری نظری و بن بست سیاسی جنبش زنان ایران منجر خواهد شد. نظریه میان لایه ای (intersectionality) بر تنوع و تفاوت منافع طبقاتی، قومی، محلی، گرایش جنسی و... گروههای مختلف زنان پرتو می افکند ابزار نظری مناسبی برای تدوین استراتژی سیاسی جنبش زنان فمینیستهای سکولار به دست میدهد.

سخنران بعدی شادی امین بود که سخنرانی خود را با عنوان «صد سال لذت، جنسیت و قدرت»، آغاز کرد.

بعد از ظهر: میزگرد نسل دوم:

- تولید فرهنگ، سند فرهنگی و آزادی زنان، سمیرا محی الدین- کانادا

- ظهور نخستین مطبوعات و سازمان های غیردولتی زنان در سایه مشروطه، سحر نمازی خواه- ایران

در پایان کمیته برگزارکننده و همچنین گلناز امین به بررسی و بحث پیرامون چالش های بنیاد برای برگزاری این کنفرانس ها و نیاز به مشارکت هر چه بیشتر برای پیشبرد بهتر کنفرانس پرداختند. مکان و موضوع هجدهمین کنفرانس بنیاد در این نشست مشخص نشد.

*

پنجره ای به بیشه ی اشاره

نویسنده: بهروز شید



ناشر: انتشارات باران- سوئد

فرهنگی را رواج می‌داد.

از نظر عمل، تمرکز چپ نوی انگلیسی روی فعالیت‌های خلع سلاح هسته‌ای و دروغ‌پراکنی-های اتحاد شوروی و متحدانش بود. چپ نوی انگلیسی، غالباً، در داخل سازمان‌های مردمی برای هدف‌هایی مانند صلح، خلع سلاح، عدالت جهانی و موضوعات دیگری که برای کمونیست‌ها مهم بود، فعالیت می‌کرد. بعضی از دانشجویان وابسته به چپ نو، به سوسیالیست‌های بین‌الملل پیوستند، که بعدها به حزب سوسیالیست کارگران (بریتانیا) مشهور شد، و دیگران به گروه-هائی مانند گروه مارکسیست‌های بین‌المللی ملحق شدند. طارق علی در بعضی از اعتراضات چپ نوی این دوره نقش مهمی داشت که آن‌ها را در کتابی بنام *سال‌های زد و خوردهای خیابانی* ثبت کرده است.

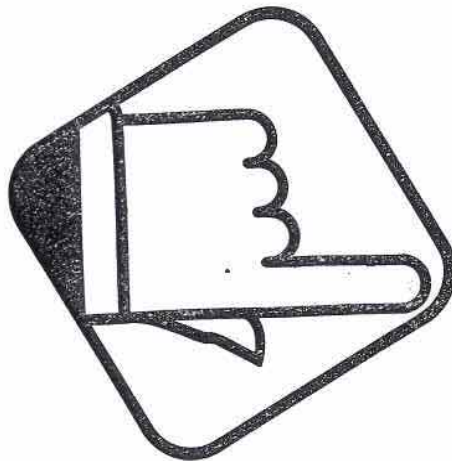
با رواج چپ نوی آمریکائی در دانشگاه‌ها، در اواسط تا اواخر سال‌های ۶۰، بخش دانشجویی چپ نوی انگلیسی، فعالیت‌های خود را در این قلمرو آغاز کرد. دانشکده‌ی اقتصاد لندن به صورت یکی از پایگاه‌های کلیدی دانشجویان سوسیالیست-جوی انگلیسی درآمد (هاک Schoenbach، ۱۹۶۰). افزون بر آن، تأثیر نیرومند رویدادهای ماه مه ۱۹۶۸ فرانسه روی چپ نوی انگلیسی کاملاً حس می‌شد.

سیاست‌های چپ نوی انگلیسی را می‌توان با فعالیت‌های همزمان سازمان سندیکالیستی وحدت بریتانیا که رویزونیستی هم نبود و اساساً روی مسائل صنعتی تکیه می‌کرد، قابل مقایسه دانست.

چپ نوی آمریکائی

در ایالات متحده، "چپ نو" نامی بود که با جنبش سیاسی رادیکالی که در طی سال‌های ۶۰، بدو در میان دانشجویان اتفاق افتاده بود، به صورتی نه چندان محکم، پیوند خورد. رد این نام را می‌توان در نامه‌ی سرگشاده‌ای که در سال ۶۰ به وسیله‌ی سی. رایت میلز C. Wright Mills (جامعه‌شناس) تحت عنوان *نامه به چپ نو* نوشته شده بود، پیدا کرد. میلز از ایدئولوژی چپ نوی دفاع می‌کرد که از نقطه نظرهای سنتی (چپ قدیمی) درباره‌ی مسائل کارگری دوری جوید، و به جانب مسائل بیشتر فردی/خصوصی مانند مخالفت با از خودبیگانگی، هنجارگسیختگی‌های اجتماعی، قدرت‌طلبی، و سایر بیماری‌های جاری در جامعه‌ی گرایش پیدا کند. به عبارت دیگر، نظر میلز این بود که باید از چپ‌گرایی سنتی به سوی ارزش‌های فرهنگ بالنده تغییر جهت داد.

چپ نو با ساختار قدرت مسلط، که از آن با نام "نظام مستقر"، و از کسانی که با آن در مبارزه بودند، با نام "ضد نظام" یاد می‌کرد، مخالف بود. چپ نو از بسیج کارگران صنعتی پرهیز می‌کرد، و توجه خود را به سازمان‌دهی فعالیت اجتماعی معطوف می‌کرد. بسیاری از نو چپ‌گرایان متقاعد شده بودند که می‌توانند منشأ بروز یک انقلاب بهتر و نوتر اجتماعی باشند. جنبش آزادی بیان برکلی هم بود که پیوند چندان محکمی با چپ



چپ نو

برگرفته از دائره‌المعارف آزاد ویکی‌پدیا
(Wikipedia, the free encyclopedia)
ترجمه‌ی عزیز عطائی

انگلستان از طریق پیوند میان مخالفان روشن فکر حزب کمونیست و گروه‌های دانشگاهی ریخته شد.

چپ نوی انگلیسی (یا "چپ نوی قدیمی")

حزب کمونیست بریتانیا، در نتیجه‌ی سخنرانی-ی سری‌ی خروش‌جف (۴) در محکوم کردن استالین و هجوم اتحاد شوروی به مجارستان در سال ۱۹۵۶، ترک برداشت. اعضای بسیاری برای پیوستن به گروه‌بندی‌های تروتسکیستی یا به حزب مستقل کارگری، از حزب کناره گرفتند. گروهی هم دست به تشکیل یک گروه جنینی زدند که هم خود را صرف کمونیسم تجدیدنظرطلبانه می‌کرد.

ای. پی. تامپسون (E. P. Thompson)، مورخ، از کمونیست‌های صاحب‌نام پیشین، از سوی حزب کمونیست انگلستان به تجدیدنظرطلبی متهم شد. در اوایل ۱۹۵۶، تامپسون، مجله‌ی جدائی-طلبانه‌ی *استدلال (Reasoner)* را منتشر می‌کرد. اما، به محض اخراج از حزب، در سال ۱۹۵۷، دست به انتشار مجله‌ی *استدلال نو (New Reasoner)* زد. در سال ۱۹۶۰، با ادغام مجله‌ی فوق با نشریه‌ی *بررسی‌ی چپ و دانشگاه‌ها (Umoversities & Left Review)* مجله‌ی تازه‌ای با عنوان *بررسی‌ی چپ نو (The New left Review)* (۵) آغاز به کار کرد. کوشش مجله‌ها این بود که سنتزی از موضع نظری تجدیدنظرطلبان، انسان‌گرایان، و مارکسیست‌های سوسیالیست ایجاد کنند، در این تلاش‌ها، مقالاتی از سنت تروتسکیستی در بلوک غرب و از مارکسیست‌های جدادشده از بلوک شرق منتشر شد. این سلسله انتشارات، ایده‌های نظرپردازان خرده‌پای مارکسیستی، مخصوصاً نظرپردازان فرهنگی را در دسترس دانشجویان دوره‌ی لیسانس دانشگاه‌ها قرار داد. *بررسی‌ی چپ نو* از جنبه‌های متعددی، مکتب فرانکفورت، (۶) آنتونیو گرامشی و دیگر شکل‌های مارکسیسم

اصطلاح چپ نو، (۱) در گفتمان سیاسی، به جنبش‌های بخش رادیکال جناح چپ (۲) از سال-های ۱۹۶۰ به بعد اطلاق می‌شود. این جنبش‌ها با جنبش‌های چپ گذشته که بیشتر فعالیت‌های کارگری می‌کردند، تفاوت داشتند. چپ نو تعریف گسترده‌تری از فعالیت سیاسی را که عموماً با عنوان فعالیت اجتماعی مشخص می‌شد، ارائه می‌کرد. "چپ نو" جنبش روشنفکرانه‌ای بود که می‌کوشید اشتباهات احزاب "چپ گذشته" در دوران جنگ جهانی دوم را اصلاح کند. این جنبش در سال‌های ۷۰، به خاطر گرویدن گروهی به پروژه-های حزبی، و ایجاد سازمان‌های عدالت اجتماعی، یا غیرفعال شدن در داخل جنبش، عملاً به خاموشی گرائید.

خاستگاه

جنگ جهانی دوم، اقدامات احزاب کمونیستی آمریکا و اروپای غربی را به شدت از هم فروپاشید. سرکوب‌های سیاسی از قبیل ترس از سرخ (۳) (Red Scare) باعث شد که گسترش عضوپذیری و سازمان‌دهی احزاب کمونیست، بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، مخصوصاً در آمریکا، محدود شود. در اروپای غربی، احزاب سوسیال-دموکرات، بهداشت و سرویس‌های راه و ترابری را ملی کردند، و به جذب سکوه‌ای احزاب کمونیستی پیش از جنگ پرداختند.

پاسخ‌های مبهم حزب کمونیست آمریکا و انگلستان به انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان، باعث بروز بحران اعتماد نسبت به تصمیم‌گیری حزبی شد. روشنفکران مستقل مارکسیست، در برابر سیاست-های چپ، دست به اتخاذ روش‌های فردگرایانه‌تری زدند، که با جنبه‌های اداری و سیاست‌های غیرقابل

انعطاف پذیرفته شده‌ی پیش از جنگ احزاب چپ، سازگار نبود. چپ نو در آمریکا بدو در دانشگاه‌ها نضج گرفت. شالوده‌ی چپ نو در

نو نداشت. این جنبش در سال ۱۹۶۴ از ائتلاف گروه‌های دانشجویی بوجود آمده بود و با ایجاد هر نوع محدودیت در فعالیت‌های چپ‌گرایانه‌ی سیاسی در دانشگاه مخالفت می‌ورزید.

سازمانی که واقعاً به صورت سمبل قلب چپ نو درآمد، دانشجویان طرفدار جامعه‌ی دموکراتیک (Students for a Democratic Society) اس (SDS) بود. در سال ۱۹۶۲، تام هیدن Tom Hayden، سند بنیان‌گذاری آن را با عنوان "اعلامیه‌ی بندر هورون Port Huron Statement" نوشت، که در عین حال فراخوانی بود برای "شرکت در دموکراسی" بر اساس نافرمانی‌ی مسالمت‌آمیز مدنی. اس دی اس آرایش‌دهنده‌ی مسائل ضد جنگ، طرفداری از حقوق مدنی و آزادی‌ی بیان در محیط‌های دانشگاهی بود، و موفق شد که لیبرال‌ها و چپ‌گرایان انقلابی را دور هم جمع کند. اس دی اس، در طی جنگ ویتنام، سازمان پیشرو جنبش‌های ضد جنگ در دانشگاه‌ها بود، و در جریان جنگ به صورتی فزاینده ستیزه‌جوتر می‌شد. با فزونی گرفتن مخالفت با جنگ، اس دی اس در سطح کشور، به صورت یک سازمان سیاسی برتر درآمد. اما در همان حال، موضوع مخالفت با جنگ باعث شد که بسیاری از مسائل اصلی که چپ نو از آن‌ها تغذیه می‌کرد، تحت‌الشعاع آن قرار گیرد. در سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹ که تب رادیکالیسم اس دی اس را فرا گرفته بود، در اثر عدم هماهنگی‌ی درونی و نفوذ فزاینده‌ی ایدئولوگ‌های مانوئیستی، انشعاب در گرفت، و همراه با گروه مشهور به جنبش نوی کمونیستی، چند دسته‌ی افراطی‌ی طرفدار مبارزه‌ی مسلحانه هم ظاهر شدند، مثل سازمان زیرزمینی‌ی هوا The Weather Underground Organization.

بسیاری از نوچپ‌گرایان آمریکائی شدیداً تحت تأثیر سیاست‌های جبهه‌ی آزادیبخش ملی‌ی ویتنام و انقلاب فرهنگی چین بودند. این شاخه‌ها، ضمناً، اعتقاد داشتند که سخنرانی‌ی سری نشانگر رویزیونیست شدن اتحاد شوروی است، اما پیامد آن، رویکرد به سوی تروتسکیسم نبود. این شاخه از چپ نو، بنا به این استدلال که اتحاد شوروی دیگر نمی‌تواند به عنوان مرکز انقلاب پرولتاریائی جهانی بشمار آید، مانو تسه‌دونگ، هو شی مینه و فیدل کاسترو را به عنوان پیشروان فکری خود جانشین اتحاد شوروی کردند. حزب بلاک پانتر Black Panther Party هم منبع الهام آن‌ها بود.

عناصر دیگری از چپ نوی آمریکا، مخصوصاً گروه "آناکوس Anarchos"، به سنت‌های آزادمنشانه‌ی سوسیالیستی در رادیکالیسم آمریکائی نظر داشت، و درباره‌ی کارگران صنعتی-ی جهانی و ستیزه‌جویی اتحادیه‌ی پیشین تحقیق می‌کرد. این گروه دور مجله‌ی تاریخی‌ی **آمریکای رادیکال** Radical Amerika جمع شدند. مارکسیست‌های خودمختار آمریکا هم از فرزندان چپ نوی آمریکائی هستند، مخصوصاً گروه هاری کلیور Harry Cleaver.

بیرون آمدن آمریکا از ویتنام پشت چپ نوی آمریکائی را شکست. عناصر لیبرال‌تر چپ نو به زندگی حرفه‌ای عقب‌نشینی کرد. عناصر مانوئیستی دست به تشکیل گروه‌های کوچک زدند، که بعضی از آن‌ها هنوز هم فعال هستند، اما دیگران در دعوای درون‌گروهی حل شدند. سایر انقلابیون چپ نو به مبارزات سیاسی خود ادامه

دادند، اما غالباً در سازمان‌های کوچک که چندان قابل رؤیت نبود. با آغاز سال‌های ۱۹۸۰، چپ نوی آمریکائی دیگر به صورت مؤثر وجود نداشت. لیکن، بسیاری از اصول سازمانی، به ویژه، الگوی فعالیت اجتماعی، هنوز مورد استفاده‌ی گروه‌های جناح چپ آمریکائی است.

جنبش‌های بین‌المللی چپ نو

مفسران سیاسی گوناگونی کوشیده‌اند که تعدادی از جنبش‌های انقلابی اروپائی را زیر نام چپ نو رده‌بندی کنند، اما این رده‌بندی‌ها عموماً بر دیدگاه غیردقیق آمریکائی پسند استوار است. به اختصار، بهار پراگ Prague Spring به عنوان یک جنبش اصلاح‌طلبی برای احیای سوسیالیسم چکوسلواکی، از جانب دولت چک قانونی اعلام شد. پیشرفت رویدادهای ۱۹۶۸ در جمهوری‌ی چکوسلواکی مدیون نیروی کارگران صنعتی بود، که آشکارا به وسیله‌ی یونیونیست‌های فعال چک به عنوان انقلاب برای کنترل کارگری، تئوریزه می‌شد.

رویدادهای مآه مه ۱۹۶۸ (۷) در فرانسه پیچیده بود. لیکن، نیروی محرکه‌ی انقلاب گونه-ی فرانسه، دانشجویانی بودند که از اندیشه‌های Situationalist International الهام می‌گرفتند، که آن‌ها هم به نوبه‌ی خود پیرو مسیری بودند که از جانب سوسیالیسم یا بربریت Socialisme ou Barbarie (۸) دیکته می‌شد. هر دوی این گروه-های فرانسوی روی تولید فرهنگی به عنوان شکلی از تولید تکیه می‌کردند. برخلاف چپ نو، حوزه‌ی فرهنگ با تولید بی‌ارتباط نبود.

هر چند که به اتونومی‌ی Autonomia ایتالیائی هم چپ نو می‌گفتند، مناسب‌تر این است که آن‌ها را به عنوان یک بازتاب منحصر به فرد در برابر شکست پی سی آی و پی اس آی ایتالیا در برخورد با طبقه‌ی کارگری صنعتی‌ی سال‌های ۱۹۵۰ در نظر گرفت. اتونومی‌ی نتیجه‌ی تجدید نظر در ایدئولوژی و روش کمونیسم سنتی، صنعتی‌ی گرا بود. برخلاف چپ‌های نو، اتونومی‌ی حمایت بازوی قوی‌ی بقیه‌آبی‌های فعال در کارخانه‌های دایر، برخوردار بود.

یادداشت‌های مترجم:
یادداشت‌های زیر با استفاده از توضیحات لینک شده به مقاله‌ی بالا تهیه شده است.

۱- اصطلاح چپ اصلاً از روی آرایش کرسی‌های مجلس قانون‌گذاری دوره‌ی انقلاب فرانسه گرفته شده است، یعنی آن وقتی که جمهورخواهان با حکومت کهنه Ancien Régime مخالف بودند. به این مخالفان، که در دوره‌های متوالی قانونگذاری روی صندلی‌های سمت چپ می‌نشستند، می‌گفتند چپی‌ها.

۲- در اصطلاح سیاسی، جناح چپ، چپ سیاسی، یا فقط چپ، به آن بخش‌هایی از طیف سیاسی اطلاق می‌شود که با یکی از رگه‌های متعدد سوسیالیسم، سوسیال دموکراسی/سوسیال لیبرالیسم مرتبط باشد. فلسفه‌ی مارکسیسم و کمونیسم، چپ رادیکال هستند.

۳- اصطلاح "ترس از سرخ" به دو دوره از اقدامات شدید ضد کمونیستی در ایالات متحده اطلاق می‌شود: دوره‌ی اول از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ و دوره‌ی دوم از سال ۱۹۴۰ تا اواسط سال‌های ۱۹۵۰. ویژگی‌های این اقدامات در این دو دوره عبارتند از: ترس مردم از تصفیه‌های

وسیع در خدمات مدنی از جانب کمونیست‌ها و آثارشیست‌ها؛ و ترس دولت از نفوذ وسیع کمونیسم در جامعه‌ی آمریکا و تصفیه‌ی وسیع از جانب آن که به بازجویی‌های گسترده و زندانی کردن اشخاصی منجر شد که با ایدئولوژی‌ی کمونیسم و سوسیالیسم مرتبط بودند.

۴- "کیش شخصیت و پیامدهای آن" (مشهور به سخنرانی‌ی سری) گزارشی بود که نیکیتا خروشچف در تاریخ ۲۰ فوریه ۱۹۵۶ به بیستمین کنگره‌ی حزب کمونیست داد، که در طی آن اعمال ژوزف استالین افشا و محکوم شده بود.

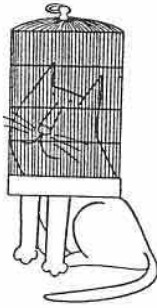
در رهبری شوروی، این اولین شکست بزرگی بود که بعد از تسلط طولانی مدت استالین اتفاق می‌افتاد. ارائه‌ی این گزارش تلاشی بود برای نزدیک‌تر کردن حزب کمونیست اتحاد شوروی به لنینیسم و در آن استالین بخاطر سرپیچی از اصول لنینیسم و هنجارهای حزب کمونیست محکوم شده بود.

گزارش خروشچف به این دلیل که در یک جلسه-ی در بسته ارائه شده بود، سخنرانی سری نامیده شد، و متن اصلی گزارش در سال ۱۹۸۹ در مجله‌ی "ایزوستیا" گزارش کمیته‌ی مرکزی به حزب کمونیست اتحاد شوروی، شماره ۳، مارس ۱۹۸۹ انتشار یافت.

موضوع سرکوب وسیع، قبل از ارائه‌ی گزارش مورد پذیرش قرار گرفته بود. در حقیقت، تهیه‌ی این سخنرانی بر اساس نتایج یک کمیسیون ویژه‌ی حزبی، مرکب از پوسپلوف Pospelov، کوماروف Komarov، آریستف Aristov، شورنیک Shvernik (رئیس کمیسیون)، مشهور به کمیسیون شورنیک، بود که در جلسه‌ی هیأت رئیسه‌ی کمیته مرکزی در ۳۱ ژانویه ۱۹۵۵ تنظیم شده بود. یکی از هدف‌های مستقیم کمیسیون این بود که درباره‌ی سرکوب نمایندگان کنگره‌ی هفدهم حزب تحقیق به عمل آورد. کمیسیون اسنادی ارائه می‌دهد که در طول سال‌های ۱۹۲۸ - ۱۹۳۷ (در اوج دوره‌ی مشهور به تصفیه‌ی بزرگ) متجاوز از یک میلیون و نیم از اعضای حزب محکوم به "فعالیت‌های ضد سوویتی" شده بودند، که از میان آن‌ها متجاوز از ۶۸۰۰۰۰ نفر اعدام شدند. این ارقام از روی لیست اعدامیان که به وسیله‌ی استالین امضا شده بود، تنظیم شده بود. تعداد کشته‌شدگان تصفیه‌ی بزرگ بسیار بالاتر از این ارقام است. انتخاب کنگره‌ی هفدهم برای تحقیق از آن جهت بود که این کنگره به نام "کنگره‌ی پیروزمندان" در کشور "سوسیالیسم پیروز" مشهور بود، و حضور چنین شمار عظیمی از "دشمن" در میان شرکت‌کنندگان نیاز به تحقیق را طلب می‌کرد.

در ۵ مارس ۱۹۵۶، هیأت رئیسه‌ی حزب دستور داد که گزارش خروشچف در کلیه‌ی جلسات سازمان‌های کمونیست و سازمان کمونیستی جوانان، ضمن دعوت از افراد غیرعضو، قرائت شود. در نتیجه، در سال ۱۹۵۶ مردم شوروی به طور وسیعی از محتوای گزارش خبر داشتند. اما، همان طور که قبلاً گفته شد، متن کامل آن، به طور رسمی، تا سال ۱۹۸۹ به انتشار عام نرسید.

محتوای گزارش، در کشورهای اروپای شرقی، به آهستگی علنی شد. محتوای این گزارش هرگز از جانب رهبران احزاب کمونیست غرب در دسترس اعضای آن قرار نگرفت، و بسیاری از احزاب کمونیست غرب از طریق انتشار یک نسخه از گزارش در یک روزنامه‌ی آمریکائی در اواسط



مرا حقیر نمیران!

اکبر سردروزامی

هوشنگ گلشیری جمله زیبایی دارد که اگر اشتباه نکنم تیر یکی از نوشته‌های اوست. جمله این است **مرا پیر ممیران!** یا شاید هم **نمیران!** من هر وقت به یاد این جمله می‌افتم می‌گویم **مرا حقیر نمیران!**

حقارت یکی از بزرگ‌ترین آفت‌های بشری است. حقارت ریشه زیبایی را پوک و گندیده می‌کند. حقارت تنها حسیض انسان است. حقارت به نظر من خود نبودن است. حقارت به نظر من قلابی بودن است. حقیر مرتبه پایین اجتماعی داشتن نیست، مثل جارو کش یا سویور که در گذشته برای تحقیر توی دعاها به کار گرفته می‌شد به این شکل که می‌شیدی مردیکه سویور! حقارت در تن آدمی است انگار، در روح آدمی است، اگر هنوز بشود از آن چه نمی‌شناسیم به عنوان روح نام بریم.

این جمله‌ها که می‌نویسم حاصل بودن با یادداشت‌های شاهرخ مسکوب است. وقتی سوگ سیاوش او را می‌خواندم یا رستم و اسفندیار را انگار آن بالا بالاها بود، آن جا که من هرگز به او دستم نمی‌رسید. حالا می‌بینم هم‌زمان چه قدر قشنگ پایین است و در کنار من. در یادداشت‌های او گاهی حق همین نویسندگان وبلاگ را می‌شنوم.

یعنی جمله‌ای شبیه جمله یکی از آن‌ها را که چند ماه پیش در وبلاگش خواندم مسکوب این جا نوشته است؛ وقتی که هفت روز بعد از انقلاب با دیدن محاکمه «گل سرخی» در تلویزیون گریه می‌کند. آن وبلاگ نویس به یاد گلشیری گریه می‌کرد و مسکوب به یاد گل سرخی:

«در خانه تنها بودم. بعد از تمام شدن فیلم با خیال راحت کلی گریه کردم. مثل پیرزن‌های فرزند مرده و درمانده.»

گاهی که در نوشته‌های این و آن هی حقارت می‌بینم که موج بر موج، غلت غلت همچون زباله می‌غلتد، می‌نویسم که دیگر به کلمه حتی اعتماد نیست. از خشم می‌نویسم این را. برای نفی حقارت می‌نویسم جمله‌های از این دست را که حتی کلمات این آخرین حربه در دست حقیران زرشک و گوز شود. اما باز وقتی کتابی از این دست می‌خوانم شرمند می‌شوم از آن چه قبلاً نوشته‌ام.

پاکیزه است و شریف است تک تک جمله‌هایی که این جا نوشته است. این‌ها مرا به بزرگی پیوند می‌زند، اگر چه گاهی راوی نفی می‌کند خود را.

وقتی ورقه عضویت در حزب رستاخیز را با هم‌کارانش توی اداره امضاء کرده است، برای

دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی مارکس
در سال ۱۹۳۰ و ایده‌نولوژی آلمانی، حاصل شد، که استمرار تفکر هگلی را در بنیاد تفکر مارکس نشان می‌داد: مارکوزه از اولین کسانی بود که اهمیت تئوریک این متون را به روشنی بیان کرد.

۷- در ماه مه ۱۹۶۸ شورشی عمومی در فرانسه در گرفت. شورش به سرعت گسترشی نزدیک به انقلاب پیدا کرد. این شورش پس از ممانعت حزب کمونیست فرانسه، از سوی دولت که کمونیست‌ها را به براندازی جمهوری متهم کرده بود، سرکوب شد. بعضی از فلاسفه و مورخان معتقدند که این طغیان تنها رویداد انقلابی قرن بیستم بوده است چون از نظر دموگرافیک قشرهای معینی مانند کارگران یا اقلیت‌های نژادی نبودند که در آن شرکت داشتند، بلکه خیزشی بود کاملاً مردمی که از تمام مرزهای نژادی، فرهنگی، سنی و طبقاتی فراتر رفته بود.

شورش از یک سلسله اعتصابات دانشجویی آغاز شد که به دنبال مقابله با مقامات دانشگاهی و پلیس به تعدادی از دانشگاه‌ها و مدارس متوسطه سرایت کرد. تلاش مقامات دولت دو گل برای در هم کوبیدن اعتصابات به کمک نیروی اضافی‌تر پلیس، فقط التهاب موقعیت را بیشتر کرد که در محله لاتن به نبرد با پلیس منجر شد. و این نبرد به اعتصاب عمومی دانشجویان و اعتصاب سراسری در فرانسه با شرکت ده میلیون کارگر، تقریباً دو سوم نیروی کار فرانسه، کشید. کار اعتراض به جایی رسید که دو گل یک مرکز ستاد عملیاتی برای برخورد با ناآرامی تشکیل داد، مجلس ملی را منحل و فرمان انتخابات مجدد را برای ۲۳ ژوئن ۱۹۶۸ صادر کرد.

دولت دیگر به مرحله‌ی سقوط رسیده بود، اما موقعیت انقلابی با همان سرعتی که ایجاد شده بود، بخار شد. کارگران، به توصیه‌ی کنفدراسیون عمومی کار، فدراسیون اتحادیه‌ی چپ، و حزب کمونیست فرانسه، به سر کار خود برگشتند. وقتی که انتخابات، سرانجام، در ماه ژوئن برگزار شد، حزب طرفداران دو گل نیرومندتر از گذشته بودند.

بسیاری از شورشیان از آرمان‌های جناح چپ، اعم از کمونیسم، آنارشیزم، و مخالفت با جنگ ویتنام طرفداری می‌کردند. بسیاری هم (هیپی‌ها از جمله) به رویداد به صورت فرصتی نگاه می‌کردند تا از طریق آن «جامعه‌ی کهنه» را از جنبه‌های اجتماعی متعددی مثل آموزش و پرورش، آزادی جنسی و عشق آزاد به لرنه درآورند. اقلیت کوچکی هم از معترضان بودند، مثل گروه اکسیدنت (گروه سیاسی تندروی جناح راست فرانسه) که از آرمان‌های راست افراطی دفاع می‌کردند.

۸- سوسیالیسم یا پرپرسم، یک گروه چپ-گرای رادیکال فرانسوی نشین متعلق به دوره‌ی بعد از جنگ جهانی دوم. این گروه از ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۵ وجود داشت، هرچند تاریخ آن را، از نظری، میتوان در سال ۱۹۴۱ رد گرفت. شخصیت پویای گروه شخصی بود به نام کرنلیوس کاستوریادیس با نام مستعار پیر شالیو یا پل کاردن. گروه فوق از تروتسکیست‌های بین-الملل چهارم زاده شد.

*

سال ۱۹۵۶ از محتوای آن باخبر شدند. علاوه بر محکوم کردن سرکوب‌های سیاسی، و آزاد کردن زندانیان سیاسی از اردوگاه‌های کار اجباری که بلافاصله پس از مرگ استالین اتفاق افتاده بود، جریان توانبخشی بلشویک‌های قدیمی کند بود. تازه قربانیان محاکمات مسکو فقط در سال ۱۹۸۸ بود که از همه‌ی اتهامات میرا شدند.

۵- در سال ۱۹۶۰، ویراستاران *استدلال نو* و *بررسی‌ی چپ* و *دانشگاه‌ها* دفترهای خود را در هم ادغام کردند و مجله‌ی *بررسی‌ی چپ نو* را درآوردند. مجله‌ی *چپ نو* و *دانشگاه‌ها* از جریان بحران کانال سوئز در سال ۱۹۵۶ رشد کرد، و حول محور رد «تجدیدنظرطلبی» متداول در داخل حزب کارگر، از دیدگاه مارکسیستی می-چرخید.

این مجله‌ها با هم، پیشگام چپ نو، و مجله‌ی *بررسی‌ی چپ نو* *The New Left Review* به عنوان نشریه‌ی تئوریک آن‌ها شد. اعضای چپ نو از طریق مجله، «باشگاه چپ نو» را بنا نهادند، و برای تجدید استقرار سوسیالیسم به عنوان یک نیروی ماندگار در امور سیاسی طبقه‌ی کارگر انگلیس، آغاز به کار کردند.

۶- مکتب فرانکفورت

مکتب فرانکفورت، مکتب نظریه‌ی اجتماعی نومارکسیستی (با خویشاوندی بیشتر با آنارشیزم تا کمونیسم)، پژوهش اجتماعی، و فلسفی است. این گروه‌بندی در مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی (Institut für Sozialforschung) دانشگاه فرانکفورت، مین، آلمان، هنگامی که مکس هورکهایمر Max Horkheimer در سال ۱۹۳۰ مدیر مؤسسه شد، صورت گرفت. اصطلاح «مکتب فرانکفورت» اصطلاحی است غیررسمی که برای متفکران وابسته به مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی یا متأثر از آن‌ها به کار می‌رود. این اصطلاح عنوان هیچ مؤسسه‌ای نیست، و اندیشمندان مکتب فرانکفورت هیچوقت آن را برای توصیف خود به کار نبرده‌اند.

مکتب فرانکفورت، جمع مارکسیست‌های ناراضی، منتقدان جدی کاپیتالیسم بود که معتقد بودند که عده‌ای از اصطلاح پیروان مارکس، طوطی‌وار قطعات کوتاهی از ایده‌های مارکس را برای دفاع از کمونیسم متداول یا احزاب سوسیال دموکرات پس می‌دهند. گروه فرانکفورت، مخصوصاً متأثر از شکست انقلاب‌های کارگری در اروپای غربی بعد از جنگ جهانی اول و با ظهور نازیسم در جامعه‌های پیشرفته (آلمان) از نظر اقتصادی، فن-آوری، و فرهنگی، به آن قسمت‌هایی از تفکر مارکس پرداختند که فکر می‌کردند ممکن است روشنگر شرایط اجتماعی بوده و خود مارکس هرگز آن‌ها را ندیده باشد. این گروه به تفکر مکتب‌های دیگر، که به نظر آن‌ها از جافتادگی-های مارکس بوده، هم سرزدند. مکس وبر تأثیر بزرگی بجا گذاشت، و همین‌طور روانکاوی‌ی فروید (و نیز برابر نهاد هربرت مارکوزه از مارکسیسم و پسیمکانالیز فروید در سال ۱۹۵۴. اروس و تمدن). تأکید آن‌ها روی عنصر «تحلیلی» تئوری، عمدتاً ناشی از تلاششان بود در غلبه بر محدودیت‌های مثبت‌گرایی positivism، ماتریالیسم خام، و پدیده‌شناسی از طریق بازگشت به فلسفه‌ی تحلیلی کانت، و اخلاف آن در ایده-آلیسم آلمانی، اصالتاً از فلسفه‌ی هگل، با تأکیدش روی نفی و تضاد به عنوان ویژگی‌های درونی‌ی واقعیت. تأثیر کلیدی دیگر از انتشار

دلداری دادن به یکی از هم‌کاران که بغض کرده، یکی از آن‌ها که وجدان همیشه بیدار اما ناتوان تمام این خاک قحبه است، چیزهایی می‌گوید و بعد:

«حرف‌های احمقانه می‌زدیم که: مهم نیست، اسم همه مردم هست، این هم مثل شناسنامه است و چیزهای دیگر، حرف‌های آدم‌های جاکش و عیال‌وار که در هر حال دسته‌ی هر عملی را درمی‌کنند و توجیهی برای هر کاری دست و پا می‌کنند.»

این تنها دفتر خاطراتی است که از یک ایرانی می‌خوانم که پُر از لحظه‌های شریف انسانی است. چه وقتی که راوی آن از خود نفرت دارد و خودش را جاکش به حساب می‌آورد، چه وقتی که پرپر می‌زند برای آرزوی رهایی خود و ملت ایران از استبداد.

شریف است و پاکیزه است کلمات این کتاب. چه وقتی که وصفش از خودش و مردم این می‌شود «... عین بچه یتیمی که کونش گذاشته باشند و کتکش زده باشند...» و چه وقتی که دارد از شکوه رهایی و انقلاب می‌گوید: «هیاهوی انبوه و رفت و آمد سریع و لجام گسیخته این توده‌ی انسانی را می‌لرزاند و ریشه کن می‌کند و فرو می‌ریخت. شهر زیر و زیر می‌شد تا جنگل دیگری باشد برای مرغانی تازه، پرندگانی که بال پروازشان بسته و نغمه‌ی آوازشان شکسته نباشد.»

شریف است و پاکیزه و بی‌غرض، وقتی که از جلال آل احمد می‌نویسد یا از دکتر علی شریعتی یا از سخنرانی آیت‌الله خمینی. یا از سروانی که به ناحق اعدام شده است. در این صفحه برای او گریه می‌کند و در صفحه‌ی بعد:

«و اما وصیت‌نامه‌ی گلسرخ‌ی و دانشیان. از خواندن آنها زنده شدم. به نحو دردناکی زنده شدم. مثل اینکه با مشقت و رنج از گورم بیرون آمدم. وصیت‌نامه‌ی دانشیان اینطور تمام می‌شود. «... هر مرگ دریچه‌ایست که به روی دروغ، فحشاء، فقر و گرسنگی بسته خواهد شد و آنگاه دریچه‌ای باز خواهد شد که از آن نور زندگی بتابد، به این نور تن بسپاریم، به این نور.»

و وقتی که صدای لُخ لُخ «دیکتاتوری نعلین» وارد صحنه می‌شود همچنان راوی بی‌طرفی با ما حرف می‌زند که آغاز اضطراب را هشدار می‌دهد، که درست ۱۹ روز پس از انقلاب است و نطق آیت‌الله خمینی است و آغاز دیکتاتوری جدیدی که هنوز پس از بیست و چند سال می‌تازد. البته من هنوز در آغار کار می‌چرخم.

جمعه، هفته‌ی هجدهم از سال گوز

شاید فکر کنید این مردک چرا از تکرار این سال گوز دست برنمی‌دارد. راستش وقتی همین الان روی شناسنامه کتاب مسکوب خواندم چاپ اول ۵۰۰ نسخه، برای هزارمین بار دیدم که امسال هم همچنان گوز است و از گوز هم گوزتر است. هی به خودم می‌گویم کمی هم به آن طرف نگاه کن! به وبلاگ فروغ‌ها و سبب زمینی‌ها! و شاد باش که دوران ۵۰۰ نسخه‌ای مسکوب دیگر گذشته است و می‌بینم گاهی این جمله‌های دلداری دهنده به خود یا به دیگران چه قدر ابلهانه است.

پنج‌شنبه، هفته‌ی هجدهم از سال گوز

بیرون آفتاب است ولی خانه‌ام خنک است. خنک عین روزهای اول پاییز و من میان جمله‌های وبلاگ «سیریف» چرخ می‌زنم. معلوم نیست چی می‌خواهم. هیچ وقت نفهمیده‌ام که از یک متن من چه چیز می‌خواهم. از تجزیه تحلیل هیچ وقت خوشم نمی‌آید. از این که دیگران را توضیح بدهم هیچ وقت خوشم نمی‌آید. شاید برای این که هیچ کس را نمی‌شود توضیح داد. شاید برای این که هیچ متنی را نمی‌شود توضیح داد. شاید برای این که دست کم این‌جا من با متن‌هایی سر و کار دارم که توضیح دادنش برای من که انگار جزو این‌ها هستم سخت است.

تازه این‌ها با یادداشتهای شاهرخ مسکوب هم قاطی شده. یک کمی از این می‌خوانم یک کمی از آن. و همین اولایل کتاب مسکوب چند صفحه‌ای هست که همسرش نوشته است. نامه است. مسکوب که خودش خارج بوده از همسرش خواسته که تاسوعا - عاشورا را برایش مو به مو بنویسد. و همسرش نوشته است. و چه قدر صمیمانه و چه قدر صادقانه نوشته است. تصویرهای آن روز را که کم کم فراموش کرده بودم برابرم زنده می‌کند. منظورم تاسوعا-عاشورای ۵۷ است.

و حالا فکر می‌کنم من چه کاره‌ام که می‌خواهم این‌ها را توضیح بدهم؟ چی را می‌خواهم توضیح بدهم؟ و این دوگانگی هست. و من تحلیل‌کننده‌ی هیچ چیزی نیستم. چون خودم فوراً جزئی از آن می‌شوم. فرقی هم نمی‌کند فروغ باشد یا سبب زمینی یا سیریف یا مسکوب و همسرش. هی گم می‌شوم میان دیگرانی که دوست می‌دارم. فعلاً قضیه همان است که سعدی نوشته است. همان که می‌گوید:

شد غلامی که آب جوی آرد

آب جوی آمد و غلام ببرد

شاید بندها بنویسم. وقتی که تمام این‌ها را هضم کردم. نمی‌دانم. فعلاً فقط خوشحالم که مسکوب نامه‌ی همسرش را همان گونه که بوده این‌جا گذاشته است بی هیچ دخل و تصرفی در ساختار جمله‌هاش.

راستی حالا که توی آن روزها می‌چرخم یادم آمد که خواهرهای روسپی من هم که توی شهرنو بودند یک شعاری ساخته بودند که من تا به امروز جایی نخوانده‌ام. شاید به این خاطر که خیلی‌های آن را نشنیده‌اند، شاید هم به این خاطر که آن‌هایی که شنیده‌اند فکر کرده‌اند بی‌تربیتی است. به هر حال من فکر می‌کنم اگر بخوایم خاطرات روزهای قبل از انقلاب را بنویسم حتماً شعار خواهران روسپی‌ام را هم یک جایی جاش می‌دهم. شعاری که این بود:

فرح دستکشت کوی؟

شوهر گس کشت کوی؟

این کتاب مسکوب یک هفته است مرا بیچاره کرده. هی چند صفحه می‌خوانم و حالم بد می‌شود و ولش می‌کنم.

سال‌ها پیش وقتی سوگ سیاوش را می‌خواندم انگار افسانه بود می‌خواندم. وقتی رستم و اسفندیار را می‌خواندم جدا از آندوه غریبی که در من نمی‌گنجید، اما انگار افسانه بود می‌خواندم.

اولین کتابی که از او خواندم و زمینی بود و همراه من بود و لمس کردنی بود گفتگوی علی بنو عزیزی بود با او در کتاب در باره سیاست و فرهنگ. و بعد باغ در باغ که دنیای دور از من

را که باغ خیالی اوست به همین دنیای روزمره پیوند می‌زند و من دست کم ده بار مونولوگ قهرمان یکس‌اش را خوانده‌ام و هر بار از نو دردم گرفته است. مونولوگ نیست البته. دیالوگی است بین راوی و قهرمان یکس. اما بیش‌تر مونولوگ می‌زند، چون بیان دردی است که در خودش می‌ماند و راهی به جایی نمی‌برد جز من خواننده که چندان جایی نیستم و از آن راوی و یکسر ناتوان‌ترم.

و بعد خواب و خاموشی بود که یادی است از سهراب سپهری و چندتن دیگر. و بعد هم سفر در خواب بود. و در این کتاب‌ها که به من نزدیک‌ترند تا تن پهلوان و روان خردمند که ریشه فرهنگ ماست و ملیت و زبان، و چند گفتار در فرهنگ ایران، و داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع، و در گوی دوست، و کتاب‌های دیگرش که لابد من ندیده‌ام، هی مسکوب زمینی‌تر و زمینی‌تر شد و بخصوص در این آخری روزها در راه که انگار مصیبت‌نامه قشربهای گوناگون ایرانی جماعت را ثبت کرده است.

و از همه سنگین‌تر و ناتوان‌کننده‌تر در این کتاب، درگیری انسان با طبیعت است که ذلت انسان را هر دم به یادش می‌آورد در کنار راوی و غزاله دختر او، و مُدام مرا به کارهایی از قبیل گیل‌گمش پیوند می‌زند. به دردهای ازلی - ابدی انسان.

نمی‌توانم بخوانمش. هی می‌بندمش و هی دوباره باز می‌کنم. و این رنج این پدر و دختر همین جور هی صفحه پشت صفحه دلیل و درمانده می‌کند من را. و عشقی که در این میان موج می‌زند آن قدر گسترده است که انگار آرزوی من است و نه واقعیتی که جایی حضور داشته دارد.

رمان‌هایی هست که تلاش می‌کند دو سه نسل را بازآفرینی کند، این یادداشتهای روزانه، به بهترین شکلی این کار را کرده است. ترجیع‌بندی که این مصیبت جمعی را به هم گره می‌زند، غزاله دختر اوست. (در این صفحه‌ای که من هستم هنوز هشت ساله است.)

نکته‌ی خیلی چشم‌گیر این کتاب پس زدن مُدام حقارت است و همراهی دو نسل، هر لحظه در کنار هم. یکی راوی یادداشتهای دیگری دخترش. و نسل قبل هم البته هست از رهبران حزب توده‌ی یک عمر وابسته به شوروی گرفته تا تک و توک آدم‌های شریفی که در این خارج از کشور، در موقعیتی سردرگم، کم و بیش در هم شکسته‌اند، اما همچنان به خاک‌برسری تن نداده‌اند.

از ادبیات پاکیزه خوشم می‌آید!

از کسی که کلماتش صخه گذاشتن روی عشق و پاکیزگی است خوشم می‌آید!

از ادبیاتی که کارش انگار پاکیزه کردن من است از گند و گوز اطرافم!

از ادبیاتی که به نرخ روز نوشته نمی‌شود و هر آن از حقارت دور می‌شود، کیف می‌کنم!

*

بدون عینک به پیش

نویسنده: کامبیز گیلانی

مجموعه مقالات

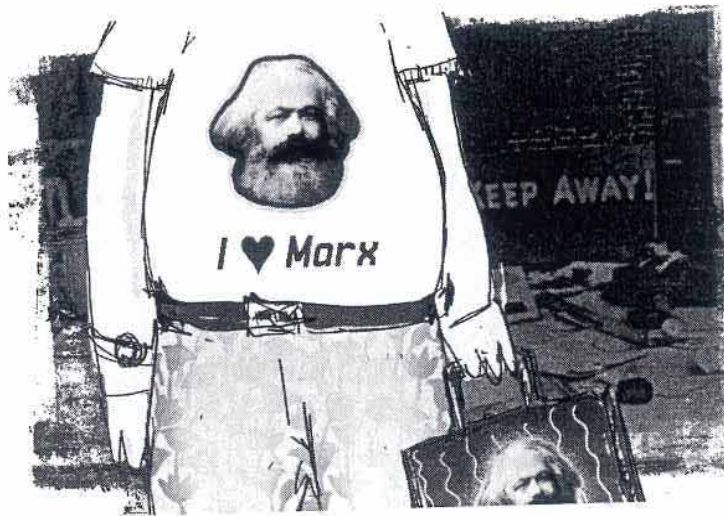
بزرگداشت رفیق مادر (فاطمه سعیدی - شایگان)



به همت «سازمان چریک های فدایی خلق ایران» در تاریخ بیستم ماه می ۲۰۰۶، و در سی امین سالگرد جان باختن فرزندان فدایی رفیق مادر، مراسم بزرگداشتی برای رفیق مادر شایگان، در شهر هانوفر آلمان برگزار شد. در این مراسم، اشرف دهقانی در سخنرانی خود، نگاهی داشت به زندگی و مبارزات مادر شایگان و جوانترین یاران سازمان فدایی، ارژنگ و ناصر شایگان.

فریبرز سنجری، یکی از زندانیان سیاسی زمان شاه که از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ در زندان شاه بوده، در سخنرانی خود از ارژنگ و ناصر شایگان، به عنوان الگویی برای جوانان مبارز یاد کرد. و آنگاه مادر شایگان در میان شور و هلهله ی هم رزمان و دوستانشان، خاطراتی را از فرزندان فدایی خود بیان کرد.

مادر شایگان که خود سال ها دوشادوش فرزندان فدایی اش، در مبارزه ای نابرابر با دشمنان مردم جنگیده است، با عشق به زندگی و مردم، با عشق به سوسیالیسم، و با عشق مبارزه در راه آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی، هم چنان موضع آشتی ناپذیر و انسانی خود را در برخورد با دشمنان مردم، حفظ کرده است. یاد همه ی رزمندگان فدایی و مبارزان راه آزادی و عدالت اجتماعی، خصوصاً ارژنگ و ناصر شایگان، گرمی باد



فراخوان به پنجمین کنگره ی بین المللی مارکس

دانشگاه پاریس دهم، از ۳ تا ۱۶ اکتبر ۲۰۰۷

آلترموندیالیسم، آنتی کاپیتالیسم [جانبداری از جهانی دیگر، ضدیت با سرمایه داری]

به سوی یک سیاست جهان وطنی بدیل

در آستانه هزاره سوم، سرمایه داری تحرکی گسترده را جهت اعمال اسارت و بردگی و خشونت نوین آغاز کرده است. نولیبرالیسم کارگران سراسر جهان را به رقابت با یکدیگر کشانده و دستاوردهای جنبش کارگری و دموکراتیک، مبارزات زنان و پیکارهای جهان سوم را به پایین ترین سطح خود رسانده است. نولیبرالیسم هویت و استقلال ملت ها را از میان بر می دارد، تنوع های فرهنگی را به سود جایگزین های کالایی شده از بین می برد و ما را با شتاب به سوی فاجعه زیست محیطی می کشاند.

اما از پویایی سراسری انواع مقاومت ها نیرویی وحدت بخش سر بلند می کند. جنبش جانبداری از جهانی دیگر باعث شده که یک منطق جهانشمول از انواع همبستگی ها سر برآورد که به انترناسیونالیسم چهره نوینی می بخشد. این منطق شعار فراگیر زیر را مطرح می کند که: "دنیای دیگری ممکن است". مؤلفه های متعدد این جنبش می کوشند شرایط اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی این دنیای دیگر را تعریف کنند. مگر می توان از این خطرناکترین پرسش ها طفره رفت که: **در سرمایه داری چگونه دنیا را تغییر دهیم؟ کدام دنیای دیگر غیر سرمایه داری را جایگزینش کنیم؟**

هدف پنجمین کنگره بین المللی مارکس این است که این پرسش ها را به بحث بگذارد. مسأله بر سر این است که به سیاستی جهان وطن از طرازی دیگر از پایین به بالا بیندیشیم.

فراخوان ما خطاب به پژوهشگران در کلیه رشته ها و کلیه گروه های تحقیقی ست، چه دانشگاهی باشند، چه غیر از آن، پژوهشگرانی که خود را در چشم انداز "دنیای دیگری" تعریف می کنند.

سازماندهی این دیدار:

دیدار بر پایه های زیر شکل می گیرد:

بخش های علمی: فلسفه، اقتصاد، حقوق، تاریخ، جامعه شناسی، فرهنگ، زبان ها، علوم سیاسی، انسان شناسی.

و مضامین زیر: مطالعات فمینیستی، زیست شناسی، انواع سوسیالیسم، انواع مارکسیسم.

در جلسات عمومی که رشته های مختلف را در بر می گیرد شرکت کنندگان روی مضامینی که با یکدیگر تداخل دارند به بحث می پردازند.

نشریات تئوریک که در برگزاری کنگره همکاری دارند پروژه های خاص خود را به بحث می گذارند.

ریاست کنگره: ژاک بیده و ژرار دومینیل

تماس: Actuelmarx@u-paris10.fr

اطلاعات مربوط به کنگره به تدریج روی سایت زیر قرار می گیرد:

<http://next/u-paris10.fr/actuelmarx/>

اخبار و مقالات کنگره بین المللی مارکس را روی سایت اندیشه و پیکار می یابید:

www.pevkarandesh.org

جایزه قلم طلائی اکبر گنجی



اکبر گنجی که پس از آزادی از زندان رژیم اسلامی ایران برای دریافت دو جایزه و چند سخنرانی در روسیه، ایتالیا و آمریکا از ایران خارج شده بود، جایزه ی قلم طلائی انجمن جهانی روزنامه نگاران را - که هر سال در یک کشور برگزار می شود- به عنوان روزنامه نگار برگزیده سال ۲۰۰۶، دریافت کرد. این جایزه، طی مراسمی در کاخ کرملین مسکو، به او اهدا شد. او در زمان دریافت این جایزه که در حضور صدها خبرنگار بین المللی بود گفت:

«این جایزه در واقع حق کسانی است که در راه دفاع از آزادی و حقوق بشر در پی اتفاقات موسوم به «قتل های زنجیره‌ای» جان خود را از دست دادند. این جایزه حق زندانیانی است که در تابستان ۱۳۶۷ و در زمانی که دوران محکومیت خود را می گذراندند در زندان های سراسر کشور اعدام شدند. این جایزه حق افرادی است که در راه اطلاع رسانی، روزنامه‌نگاری و دفاع از آزادی‌های ترور و فلج شدند».

اکبر گنجی، در بخش دیگری از سخنانش گفت:

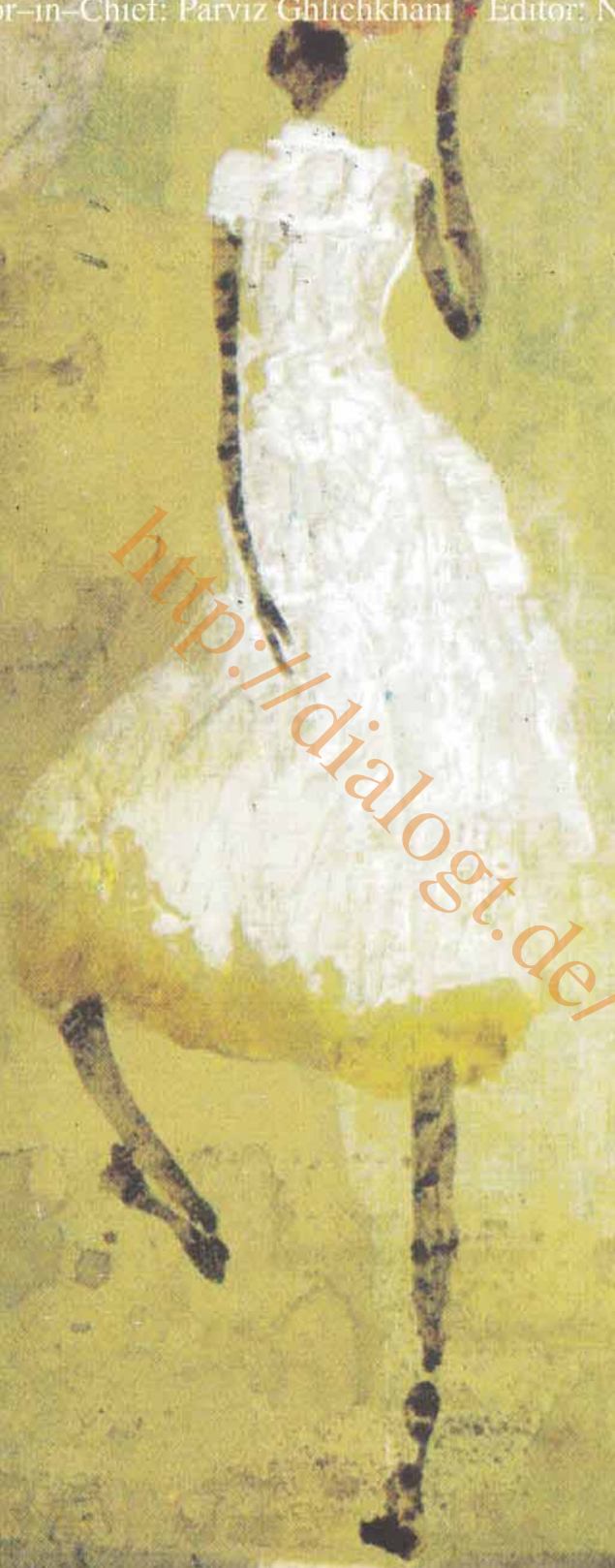
«این جایزه حق کلیه دگراندیشانی است که طی سالهای گذشته زندانی و از حقوق اجتماعی محروم شدند. این جایزه باید به افرادی تعلق گیرد که فقط به خاطر دگراندیشی و زندگی متفاوت مجبور به مهاجرت از کشور شدند و از حق خود برای بازگشت به کشور محروم شده اند، و راهی ندارند بجز زندگی در تبعید».

Arash

Number 95-96
June 2006

A Persian Monthly of Culture and Social Affairs

Director & Editor-in-Chief: Parviz Ghlichkhani • Editor: Najmeh Muosavi (Peiambari)



<http://dialogt.de/>